



مسعود و جهاد

وقایع سال ۱۳۵۸

شنا سنامه

عنوان: مسعود و جهاد

نویسنده: محمد صالح ریگستانی

ویراستار: محمود جعفری

صفحه آراء: اکرام الدین سعیدی

طرح پستی: جسور

نوبت و سال چاپ: دوم ۱۳۹۵ خورشیدی

قطع و تیراژ: وزیری ۲۰۰۰ نسخه

بهاء: ۴۰۰ افغانی

ناشر: انتشارات تمدن شرق



آدرس: کابل، بین چوک کوتاه سنگی و چهار راهی دهبوری مقابل لیسه رحمان بابا

شماره‌های تماس: ۰۷۷۳۲۹۴۰۰۱ / ۰۷۰۸۲۱۵۱۱۳

Email: Shamssharg@yahoo.com

[حق چاپ، ترجمه، تکثیر و کاپی برای ناشر و نویسنده محفوظ است]

تقدیم

به زنان و مردان مجاهد

سپاسگزاری

با سپاس از استاد حیدری وجودی، دکتورخالده فروغ، وحید وارسته، احمد مسعود فرزند قهرمان ملی، دکتور محمد حسین سعید، دکتور عبدالمبین خیرخواه، سید میثم حسینی، محمد الیاس رهیاب و دوستان دیگر که با همکاری و تشویق آنها این کتاب به انجام رسید.

همچنان تشکر خاص از دوست گرامی محمود جعفری که با وجود مشغولیت‌های زیاد، ویراستاری این اثر ناقابل را به عهده گرفتند و نیک به انجام رسانیدند. از تاجران فرهنگ دوست هر یک حاجی حمید الله، حاجی محمد رسا، محمد شعیب سلطان، حاجی زلمی خاواکی، حاجی سلیمان، دکتور محمد کاظم، حاجی احمد شیدا، غلام حسین معصومی و شیر محمد فرخ از خنج سپاسگزارم که در چاپ اول و دوم این کتاب، کمک مالی کردند.

فهرست مطالب

۱	مقدمه
۳	رهنمود برای خواننده
۵	فصل اول
۵	دههٔ دموکراسی و علنی شدن احزاب
۶	اخوانی‌ها چه کسانی بودند؟
۱۰	کودتای محمد داوود و آثار آن بر اخوانی‌ها
۱۳	فصل دوم
۱۳	پیوستن مسعود به نهضت اسلامی و نقش عبدالصبور
۱۸	انجنیر صبور کی بود؟
۲۱	فصل سوم
۲۱	کودتای ۵۴ و اختلاف با حکمتیار
۲۱	اول: کودتای ۱۳۵۴
۲۷	انجنیر جان محمد کی بود؟
۳۵	فصل چهارم
۳۵	کودتای ۷ ثور ۱۳۵۷
۳۸	وقایع سال ۱۳۵۷
۳۹	مسعود و جهاد در ولایت کنر
۴۱	فصل پنجم
۴۱	سال ۱۳۵۸ و آمادگی مسعود برای جهاد
۴۶	برگزیده شدن مسعود به رهبری جهاد
۴۸	قدم بعدی
۴۹	هیئت مسعود به نورستان

۵۱	دیدار مسعود با پیرمیاگل جان تگابی
۵۲	مقدمات سفر به سوی پنجشیر
۵۷	فصل ششم
۵۷	از پشاور به «پوشال»
۵۸	مسیر حرکت مسعود
۶۱	فصل هفتم
۶۱	حرکت مسعود به سوی پنجشیر
۶۴	شورای کنر و پشتیبانی از مسعود
۶۹	به حقیقت پیوستن خواب مسعود
۷۳	فصل هشتم
۷۳	رفتن بهلوان احمدجان به استقبال مسعود
۷۴	اولین سخنرانی مسعود
۷۵	سفر اول به نورستان
۷۸	آگاه شدن طوفان از سفر نورستان
۷۹	سفر دوم به نورستان
۸۳	نامه‌های مسعود به مردم پنجشیر
۸۶	وضع پنجشیر قبل از ورود مسعود
۹۹	عارف و احمدجان در پنجشیر
۱۰۰	نگرانی مسعود قبل از ورود به پنجشیر
۱۰۳	فصل نهم
۱۰۳	مسعود وارد پنجشیر می‌شود
۱۰۴	۱۳ جوزای ۱۳۶۳
۱۰۵	شب پر دلهره
۱۰۸	مسعود در «واخی»
۱۱۲	اطمینان مسعود از وضعیت

۱۱۵ نخستین تماس مجاهدین با مردم
۱۱۷ فصل دهم
۱۱۷ مسعود در «سفیدچهر»
۱۲۷ فصل یازدهم
۱۲۷ هشت سرطان و شهادت عارف
۱۳۹ فصل دوازدهم
۱۳۹ مسعود در «دشتِ ریوت»
۱۴۴ مسعود در «پریان»
۱۴۷ فصل سیزدهم
۱۴۷ نخستین حمله دشمن ۱۷ سرطان ۱۳۵۸
۱۵۵ پهلوان احمدجان به کمک می‌رسد
۱۶۰ کشته شدن علاقه‌دار و طوفان
۱۶۳ تیرباران شدن طوفان
۱۶۵ شهادت ضابط کریم
۱۶۷ فصل چهاردهم
۱۶۷ آغاز قیام عمومی
۱۷۱ ذکراالدین؛ اولین شهید
۱۷۹ سخاوت یک زن مجاهد
۱۸۳ فصل پانزدهم
۱۸۳ حمله برعلاقه‌داری حصه اول
۱۹۰ نخستین بی‌نظمی در لشکر مسعود
۱۹۴ به‌سوی «بازارک»
۱۹۹ مجاهدین در «بازارک»
۲۰۱ دومین بمباران
۲۰۲ سومین شهید، محمد مقیم

۲۰۴ آشنایی مسعود با کاکا تاج‌الدین
۲۰۹ اخوانی‌ها برگ درخت می‌خورند
۲۰۹ مسعود از مرگ مادرش خبر می‌شود
۲۱۱ فصل شانزدهم
۲۱۱ فتح علاقه‌داری حصهٔ دوم
۲۱۲ عبدالوهاب، چهارمین شهید
۲۱۸ زنده باد اخوان الشیاطین
۲۱۹ فصل هفدهم
۲۱۹ آمادگی برای فتح ولسوالی رُخه
۲۲۶ ولسوالی رُخه چگونه فرار کرد؟
۲۲۹ ولسوال شدن پهلوان احمدجان در پنجشیر
۲۳۳ فصل هجدهم
۲۳۳ مسعود در رُخه
۲۴۰ مسعود در «عَنَابَه»
۲۴۳ فصل نوزدهم
۲۴۳ ایجاد مراکز اکمالاتی در «دالان سنگ»
۲۴۶ انفجار پل «گلبهار»
۲۴۹ جبههٔ پای مزار
۲۵۵ فصل بیستم
۲۵۵ مسدود ساختن راه «سالنگ» از سوی مسعود
۲۵۶ انفجار پل «پَجَه» در «سالنگ»
۲۶۱ فتیلهٔ دراز و حوصلهٔ کوتاه
۲۶۵ انفجار پل «شکارگاه»
۲۶۷ مسعود در جنگ «سالنگ»
۲۷۳ فصل بیست و یکم

۲۷۳	دولت «سالنگ» را پس می‌گیرد
۲۸۰	فتح علاقه‌داری «بُولَغَین»
۲۸۲	فشار تدریجی بر نیروهای مسعود
۲۸۲	مذاکره با دشمن
۲۸۳	فرمانده امان در دام دشمن
۲۸۵	فرار امان از دام بی‌امان
۲۸۶	بازداشت محمدشاه، غلام و زَمَر
۲۸۶	برگشت غلام و اعدام شدن زَمَر و محمدشاه
۲۸۷	مسعود در کوه سرخ جبل السراج
۲۸۷	حمله بر پوسته‌های کوه سرخ
۲۹۱	فصل بیست و دوم
۲۹۱	شیرِ زخمی
۲۹۹	وضعیت در جبهه «دَرَبَند»
۳۰۳	دعوا بر سر یک میل کلاشینکوف
۳۰۴	جنگ مسعود در دامنه «دَرَبَند»
۳۰۷	عملیات خودسرانه و نتیجه موفقانه
۳۱۰	معجزه جهاد
۳۱۶	زن مجاهد پرور
۳۱۷	فصل بیست و سوم
۳۱۷	شکست مجاهدین آغاز می‌شود
۳۱۸	شکست جبهه «دَرَبَند»
۳۲۲	مقدمات شکست جبهه «پای مزار»
۳۲۳	ضد حمله ناکام
۳۲۵	همکاری عساکر مسلمان با یک مجاهد اسیر
۳۲۵	ضد حمله بر پای مزار و تلفات

۳۲۷	عقب‌نشینی از جبهه پای مزار.....
۳۲۹	عقب‌نشینی از کوه سرخ جبل السراج.....
۳۳۰	شهادت عبدالوکیل و یارانش.....
۳۳۳	مقاومت در زمانگور.....
۳۳۷	فصل بیست و چهارم.....
۳۳۷	عقب‌نشینی کامل.....
۳۴۴	شکست و تحقیر.....
۳۴۷	خاطرات مسعود از شکست.....
۳۵۰	خانواده مسعود چه کردند؟.....
۳۵۵	فصل بیست و پنجم.....
۳۵۵	عکس‌العمل دولت.....
۳۶۰	مجازات برای کار ثواب.....
۳۶۳	فصل بیست و ششم.....
۳۶۳	مسعود به فکر مقاومت.....
۳۶۵	جلسه «خنج» و سخنرانی حاجی محمد میرزا.....
۳۶۹	اسپ غیبی.....
۳۷۱	نجات مسعود به کمک یک زن.....
۳۸۲	اسپ غیبی می‌میرد.....
۳۸۲	پهلوان احمد جان بعد از حادثه «زِنه».....
۳۸۵	فصل بیست و هفتم.....
۳۸۵	تجدید بیعت با مسعود.....
۳۸۷	آمدن فهیم خان همراه با کریم‌الله خان.....
۳۸۹	داکتری که مسعود را تداوی کرد.....
۳۹۳	زنده در تابوت.....
۳۹۴	مسعود به «پریان» می‌رود.....

- ۳۹۵ حمایت مردم «پَریان» از مسعود
- ۳۹۶ بیعت با مسعود در «پَریان»
- ۳۹۷ خانواده مسعود در «پَریان»
- ۳۹۸ فدائیان «پَریان»
- ۳۹۹ قرارگاه «تُل» و شهادت مصطفی
- ۴۰۴ مسعود از نورستان کمک می خواهد
- ۴۰۵ فدائیان «دشتِ ریوت»
- ۴۰۷ تعلیمات در چاه آهو
- ۴۰۸ آمدن جگتورن عنایت الله پیلوت
- ۴۱۱ داکترهای احمدجان
- ۴۱۳ نورستان به کمک پنجشیر می آید
- ۴۱۷ دزدیدن تلخان برای گرسنه جایز است
- ۴۱۹ عملیات مجاهدین نورستان در «شابه»
- ۴۲۰ شهدای نورستان در پنجشیر
- ۴۲۵ فصل بیست و هشتم
- ۴۲۵ مسعود دوباره وارد جنگ می شود
- ۴۲۶ حرکت گروپ‌های فدایی به طرف سفید چهر
- ۴۳۰ زن شجاع و سخاوت مند
- ۴۳۴ خبر شدن دولت از حضور مجاهدین در «نَرمه»
- ۴۳۷ قرارگاه «نَرمه» و جنگ با برنامه
- ۴۳۹ فصل بیست و نهم
- ۴۳۹ حمله بر قطار در «سنگانه»
- ۴۴۱ حمله بر چشمان مسعود
- ۴۴۵ برف و بوره
- ۴۴۵ از «نَرمه» به طرف «پازنده»

۴۵۱	حمله بر قطار در «آستانه»
۴۵۵	مسعود در «پازنده»
۴۵۸	تعلیمات در «پازنده» و «مَنْجَهُور»
۴۶۳	حمله بر قطار در «سَرِ پِچَه»
۴۶۳	حمله بر قطار در «نَوَلِیح»
۴۶۵	علاقه‌داری حصه‌اول عقب‌نشینی می‌کند
۴۶۶	علاقه‌داری حصه‌دوم در محاصره
۴۶۸	حمله‌قوای دولت به کمک علاقه‌داری حصه‌دوم
۴۷۰	قرارگاه سازی در پنجشیر
۴۷۳	شبیخون «بازارک»
۴۸۴	فصل سی و م
۴۸۴	تهاجم شوروی، بزرگترین حادثه قرن بیستم
۴۸۵	آخرین کارهای مسعود در سال ۱۳۵۸
۴۸۸	فصل سی و یکم
۴۹۰	نام‌های مجاهدینی که با مسعود وارد پنجشیر شدند
۴۹۰	فصل سی و دوم
۴۹۰	مسعود به روایت خودش
۵۰۱	فصل سی و سوم
۵۰۱	نتیجه‌گیری
۵۱۰	آشنایی نویسنده با مسعود
۵۱۳	مسعود مرا به کابل می‌فرستد
۵۱۵	چگونه دستگیر شدم؟
۵۲۹	تذکر:
۵۳۷	معلومات در باره پنج پیران پنجشیر

مقدمه

یکی از آرزوهای دیرینه من این بود که چند جلد کتاب در باره مبارزات احمدشاه مسعود در دوران جهاد بنویسم؛ اما مشغولیت‌های شخصی و سیاسی من مانع نوشتنم می‌شدند. من که در سال ۱۳۵۸ جهاد را بر ضد نیروهای شوروی آغاز کردم، شاهد وقایعی هستم که دریغ می‌آید آن وقایع را ننویسم و نسل‌های بعدی از آن بی‌خبر بمانند. تجربه جهاد در برابر تهاجم شوروی تجربه بزرگی است. بر جهادگران است تا تجارب خود را به آیندگان انتقال دهند و دین خود را ادا کنند.

انتقال تجارب از نسل ما به نسل‌های بعدی کمک می‌کند؛ تا آیندگان از صواب‌های ما بیاموزند و از خطاهای ما عبرت گیرند. در این کتاب کوشش کرده‌ام تا وقایع را به ترتیب تاریخی و قصه‌گونه بیان کنم؛ تا خواننده خسته نشود، البته در جاهای لازم به تحلیل وقایع پرداخته‌ام.

این کتاب ۳۵ سال بعد و براساس مصاحبه با کسانی نوشته می‌شود که اغلب فرماندهان جهاد و کسانی‌اند که خود در آن وقایع نقش و حضور داشته‌اند؛ البته ازحافظه خود نیز استفاده کرده‌ام.

گذشت زمان سبب شده است که بعضی از روایان نکاتی را فراموش کرده باشند؛ بنابراین، یک واقعه را از زبان چند شخص ذکر کرده‌ام تا موضوع روشن شود.

گاهی تفاوت‌هایی در روایت روایان دیده می‌شود که سبب آن ذکر واقعه از منظر راوی است که در گوشه دیگری قرار داشته است. گذشت ۳۵ سال و فراموشی را نیز باید در نظر گرفت.

این تفاوت‌ها از اهمیت موضوع نمی‌کاهد؛ زیرا وقایع مهم همان‌هاست که در این کتاب آمده است.

جدا از آنچه گفته آمد، نوشتن این کتاب می‌تواند دارای کاستی‌هایی باشد که از خوانندگان توقع دارم مرا در رفع آن کاستی‌ها کمک کنند. خواهشمندم با من تماس بگیرند و در اصلاح کتاب مرا یاری دهند.

در اخیر بار دیگر باید بگویم این کتاب تنها وقایع سال ۱۳۵۸ هجری خورشیدی را شامل می‌شود. اگر عمر باقی بود و فرصت میسر شد شما را به دنبال مسعود در سال‌های دیگر نیز خواهم برد.

۲۸ اسد ۱۳۹۳ - مطابق ۱۹ اگست ۲۰۱۴

رهنمود برای خواننده

از خوانندگان این کتاب خواهشمندم قبل از مطالعه این کتاب به نکات زیرین توجه کنند؛ زیرا توجه به آنها به شما کمک می‌رساند تا قبل از مطالعه کتاب، تصویری عمومی از جریان وقایع داشته باشید:

۱. احمدشاه مسعود، جهاد را در سال ۱۳۵۷ از ولایات کنر و نورستان در شرق افغانستان آغاز کرد و در پنجشیر بود که شهرت جهانی یافت. او در جوژای سال ۱۳۵۸ هجری خورشیدی با نزدیک به سی تن از همراهانش، از طریق نورستان وارد پنجشیر شد.

۲. احمدشاه مسعود در اولین سال یعنی ۱۳۵۸ موفق شد، تا ادارات دولتی وابسته به حکومت کمونیستی در پنجشیر را که عبارت از یک ولسوالی و دو علاقه‌داری بود، به تصرف خود درآورد.

همچنان او توانست تا «سالنگ» پیش برود و راه تدارکاتی کابل را که از تونل «سالنگ» می‌گذشت، مسدود کند.

۳. قطع راه تدارکاتی «سالنگ»، دولت را وادار به ضدحمله در «سالنگ» و پنجشیر کرد که در نتیجه آن «سالنگ» و پنجشیر، دوباره به دست نیروهای دولتی افتادند و احمدشاه مسعود در این جنگ از ناحیه پا زخم برداشت.

۴. مسعود تا «پریان» عقب‌نشینی کرد و دوباره به تجدید قوا پرداخت. این بار مسعود با تشکیل چند گروه فدایی آموزش دیده، برخطوط اکمالاتی دشمن حملات موفقیت‌آمیزی انجام داد و باردیگر دو علاقه‌داری دولت را اشغال و هفتاد درصد پنجشیر را زیرسلطه خود درآورد.

٥. با هجوم نیروهای شوروی بر افغانستان (٦ جدی ١٣٥٨) جهاد به مرحله جدیدی وارد شد.
٦. جنگ با نیروهای شوروی نُه سال ادامه داشت و در این مدت ارتش شوروی یازده بار بر پنجشیر حمله کرد و شکست خورد.
٧. مسعود در طول چهارده سال جهاد، هفت سال آن را در پنجشیر و هفت سال دیگر در شمال شرق کشور مشغول مبارزه بود.
٧. با خروج نیروهای شوروی از پنجشیر (٥ جوزای سال ١٣٦٧) مسعود موفق شد تا نیروهای بیشتری را برای رسیدن به اهداف خود به کار گیرد و تا سقوط حکومت داکترنجیب الله به پیش برود.

فصل اول

دهه دموکراسی و علنی شدن احزاب

دهه دموکراسی که به ده سال اخیر حکومت محمد ظاهرشاه (۱۳۴۲-۱۳۵۲) اطلاق می‌گردد فرصتی شد تا احزاب سیاسی در افغانستان به فعالیت‌های علنی بپردازند. این احزاب در تاریخ معاصر افغانستان به احزاب چپی و راستی شهرت یافتند. در میان احزاب چپی، «حزب دموکراتیک خلق افغانستان» و در میان احزاب راستی، «نهضت اسلامی افغانستان» دارای نفوذ بیشتری بودند.

جناح چپ برای تأسیس یک نظام کمونیستی که در روسیه شوروی موجود بود مبارزه می‌کرد و جناح راست به خاطر برپایی یک نظامی اسلامی مبارزه می‌کرد. از نظر حکومت محمداوود خان هر دو طرز فکر، وارداتی و به‌ضرر افغانستان تلقی می‌شد.

قابل یاد آوری است که در این میانه، احزاب میانه روی نیز وجود داشتند که با استفاده از آزادی‌های سیاسی آن زمان فعالیت می‌کردند؛ اما سروصدای احزاب چپ و راست بیشتر بود.

اخوانی‌ها چه کسانی بودند؟

اگر در بارهٔ اخوانی‌ها روشنی مختصری انداخته نشود، شاید این سؤال در ذهن بسیاری از خوانندگان باقی بماند که چرا این مبارزان که بعدها به نام «مجاهدین» شهرت یافتن، در آغاز اخوانی‌ها خطاب می‌شدند؟

گرچه پرداختن به این موضوع در چند سطر کاری غیرممکن است؛ اما یک مرور کوتاه به وقایعی که بعد از سقوط خلافت عثمانی اتفاق افتاد می‌تواند تصویر کوچکی از چگونگی موضوع به دست دهد.

با سقوط خلافت عثمانی در جنگ اول جهانی که به همکاری مشترک روس و انگلیس اتفاق افتاد، حاکمیت ۱۲۵۰ سالهٔ اسلام بر بخش مهمی از جهان پایان یافت. در این مدت، جهان اسلام دارای رهبری واحد (خلیفه)، سرزمین، قدرت اقتصادی، قدرت نظامی، نفوس و نفوذ بود؛ ولی با سقوط خلافت عثمانی، اکثر سرزمین‌های اسلامی تحت سیطرهٔ دو ابر قدرت شرق و غرب قرار گرفتند؛ چنانچه بعضی از این کشورها رسماً مستعمرهٔ آنها به شمار می‌آمدند. در چنین اوضاعی متفکری از افغانستان به نام سید جمال‌الدین افغانی، صدای احیای دوبارهٔ خلافت را بلند کرد. سید جمال‌الدین که در جهان اسلام به «سید» لقب یافت، از دربار امیر شیرعلی خان.^(۱) رانده شد و به مصر رفت. مهم‌ترین نظریات او در دو نکته خلاصه می‌شود:

اول این‌که سرزمین‌های اسلامی باید با نظام‌های اسلامی اداره شوند.

دوم این‌که جهان اسلام باید دارای یک مرکزیت باشد که همان نظریهٔ «احیای خلافت اسلامی» تلقی می‌شود.

۱. امیرشیرعلی خان فرزند امیردوست محمد خان که بعد از مرگ پدر در سال ۱۲۷۸ هجری قمری پادشاه شد و در اول حکومتش کمتر از پنج سال بود. او را بنیان‌گذار اردو در افغانستان می‌دانند.

در واقع «سید» می‌خواست کشورهای اسلامی، هم از زیر یوغ استعمار آزاد شوند و هم نظام‌های اسلامی را جایگزین آن کنند. به عبارت دیگر، سید، آزادی‌خواهی و اسلام‌خواهی را نسخه مرکب مورد نیاز جهان اسلام می‌دانست.

سید بر علاوه نظریات خود، به کشورهای مختلف عربی سفر کرد و تلاش کرد تا از طریق تغییر فکر رهبران کشورهای اسلامی، نظام‌های اسلامی را جانشین نظام‌های غیردینی کند. اما تلاش‌های او به نتیجه نرسید و بسا از کشورهای اسلامی که با نعره‌های جهاد، کشورهای خود را از تسلط استعمار، آزاد کردند، نظام‌های غیراسلامی را جانشین آن کردند. در حقیقت سرزمین‌های اسلامی، با اختیار خود نظام‌هایی را پذیرفتند که متأثر از دو اندیشه جهانی وقت؛ یعنی سوسیالیسم نوع شرقی و یا لیبرالیسم نوع غربی بود. البته کشورهای هم بودند که با حفظ بی‌طرفی راه میانه را پیش گرفتند؛ اما به نحوی متأثر از این دو طرز دید بودند.

گرچه سید، موفق نشد در تغییر شرایط از طریق یادشده به اهداف خود برسد اما سخنان او در طبقات پایین، چنان اثری گذاشت که جهان اسلام را در سال‌های بعدی متحول کرد و این تحول تا حال ادامه دارد.

بعد از مرگ «سید» شیخ محمد عبده و رشید رضا^(۱) از شاگردان او نظریات استاد خود را بسط و توسعه دادند؛ اما گام ماندگار را شخصی به نام حسن البناء^(۲) گذاشت.

حسن البناء برعکس سید جمال الدین، کار را از طبقات پایین جامعه شروع کرد و با تأسیس حزب جهانی به نام «اخوان المسلمین» راه سید را ادامه داد و دیری نگذشت که این حزب و اهداف آن که همان افکار سید بود در جهان اسلام، مورد اقبال و پذیرش قرار گرفت.

۱. دوتن از شاگردان سید قطب که نظرات استاد خود را بسط و انتشار دادند.

۲. حسن احمد عبدالرحمن البناء، مؤسس جماعت اخوان المسلمین. در ۱۹۰۶ در مصر تولد شد و در سال ۱۹۴۹ درگذشت.

حسن‌البناء طرفدار مبارزه فکری و مسالمت‌آمیز از طریق تربیت بود. او تأکید داشت که نهضت را برشالوده تربیت باید بنا نهاد. این خط‌مشی او چنان اثر عمیق بر جهان اسلام به ویژه جمهوری مصر گذاشت که دانشگاه «الازهر» مصر بزرگ‌ترین پایگاه عقاید «اخوان المسلمین» شد؛ این در حالی بود که یک نظام سکولار ضد دینی در مصر حکومت می‌کرد.

در چنین فضایی پروفیسور غلام محمد نیازی^(۱) که تازه از مصر و متأثر از افکار اخوان المسلمین برگشته بود به همکاری تعدادی از استادان دیگر دانشگاه کابل «نهضت اسلامی افغانستان» را تأسیس کرد. گرچه «نهضت اسلامی افغانستان» رابطه ساختاری با اخوان المسلمین مصر نداشت؛ اما قطعاً متأثر از طرز فکر اخوان المسلمین بود. از همین سبب بود که پیروان این حرکت به نام «اخوانی‌ها» یاد شدند.

گرچه حکومت ظاهرشاه در آن زمان جسد سید را از ترکیه به افغانستان انتقال داد و در دانشگاه کابل به خاک سپرد؛ اما طرز فکر او را دشمن می‌پنداشت. به تعبیر دیگر تمام حکومت‌های افغانستان، جسد سید را از خود و طرز فکر او را بیگانه تلقی می‌کردند و این شگفت‌آور و قابل تأمل است!

این حساسیت تا جایی بود که در زمان حکومت‌های ظاهر شاه، محمد داوود و حزب دموکراتیک خلق، کتاب‌های سید قطب و محمد قطب که روشنگران اخوان المسلمین به شمار می‌آمدند، حکم سند مرگ را داشت و هرکس این جزوه‌ها را با خود می‌داشت، به زندان و حتی مرگ محکوم می‌شد.

و اما در جناح مقابل این طرز تفکر، کمونیست‌ها قرار داشتند که برای نجات کشور از فقر و عقب‌ماندگی نسخه کاپی شده شوروی را مؤثر می‌دانستند.

۱. غلام محمد نیازی، بنان گذار نهضت اسلامی در افغانستان. در ۱۳۱۱ هجری خورشیدی در شلگر غزنی متولد شد و در ۱۳۵۸ توسط رژیم کمونیستی اعدام گردید.

پیروان این دو جناح یکدیگر را کمونیست و اخوانی می‌گفتند و مخالفت شان با یکدیگر تا آن حد شدت می‌یافت که کار به جنگ و قتال هم می‌کشید.

استاد کریم الله خان که از هم‌زمان سابق مسعود است در این باره می‌گوید:

«در سال‌های اخیر حکومت محمدظاهرشاه یعنی یک و نیم سال اخیر دوره حکومت او

که شامل سال‌های ۱۳۵۱-۱۳۵۲ می‌شد، درگیری بین «جوانان مسلمان» و چپی‌ها چندین بار سبب خشونت‌های شدیدی شد. در آن زمان، رهبری «نهضت جوانان مسلمان» را عبدالرحیم نیازی به عهده داشت که خود محصل دانشکده شرعیات کابل بود.

اولین کسی که در اثر درگیری‌های بین این دو جناح کشته شد یک محصل به نام «سیدال» بود که از فعالان حزب «شعله جاوید» به شمار می‌رفت. گفته می‌شد که سیدال در جریان تظاهرات، توسط آدم‌خان از ننگرهار به قتل رسیده است. نام اصلی آدم‌خان، عطاگل بود و از اعضای «نهضت جوانان مسلمان» به حساب می‌آمد.

بار دیگر و باز در داخل دانشگاه کابل، عبدالرحیم نیازی^(۱) از طرف چپی‌ها مورد ضرب و شتم قرار گرفت که در نتیجه زخم شدیدی برداشت و او را جهت مداوی به هند بردند و در آنجا وفات کرد. در تظاهرات دیگری که جنبه انتقام‌گیری داشت، محصلین مسلمان، دو تن از رهبران حزب «شعله جاوید»، به نام‌های شاکر و لهیب را به شدت لت‌وکوب کردند که با مداخله پولیس قضیه پایان یافت؛ اما پولیس کابل، گلبدین حکمتیار، سیف‌الدین نصرتیار، مولوی حبیب‌الرحمن^۲، داکتر عمر و تعداد دیگری از مبارزان مسلمان را بازداشت کرد که بعد از مدتی آزاد شدند؛ اما از طرف مقابل هیچ‌کسی به زندان نرفت».

۱. عبدالرحیم نیازی متولد ولایت فاریاب، از بنیان‌گذاران نهضت اسلامی. وفات ۱۳۵۰ هجری خورشیدی.

۲. انجینئر حبیب‌الرحمن فرزند صفت الله خان در سال ۱۳۲۹ هجری در قریه جمع خیل دره کلان، ولسوالی نجراب ولایت کاپیسا در یک خانواده متدین به دنیا آمده و در سال ۱۳۵۳ جام شهادت نوشید.

با درگذشت عبدالرحیم نیازی که رهبر نهضت جوانان مسلمان بود، انجنیر حبیب‌الرحمن، رهبری بخش جوانان را به عهده گرفت.

در همین سال پروفسور غلام‌محمد نیازی که رهبر «نهضت اسلامی» به حساب می‌آمد از مقام خود استعفا داد و استاد ربانی به رهبری نهضت برگزیده شد. نام نهضت را «جمعیت اسلامی افغانستان» گذاشتند و استاد ربانی به رهبری آن برگزیده شد. همچنان استاد سیاف که تازه از «دانشگاه الازهر» مصر فارغ شده بود، به حیث معاون، انجنیر حبیب‌الرحمن به حیث منشی (و مسئول بخش نظامی) تعیین گردیدند.

با وجودی که وجه مشترک بین این دو جناح، مخالفت با نظام شاهی بود و هردو جناح طرفدار سرنگونی نظام شاهی بودند؛ اما تضاد فکری سبب می‌شد که در دشمنی با نظام، همکار یکدیگر نباشند، بل به جان هم افتاده بودند و این سلطنت بود که از ایجاد فضای باز، تجربه می‌اندوخت.

کودتای محمد داوود و آثار آن بر اخوانی‌ها

در ۲۶ سرطان ۱۳۵۲ سردار محمد داوود خان در غیبت پادشاه، اقدام به کودتا کرد و نظام شاهی را برانداخت و به جای آن نظام جمهوریت را جاگزین کرد. حیرت‌آور این‌که در کودتای محمد داوود که منجر به تشکیل نظام جمهوریت گردید، کمونیست‌ها نقش برجسته‌ای داشتند و به مقامات بلند دولتی تا سطح وزارت نیز دست یافتند.

بنده در صحبتی که در سرطان ۱۳۹۴ با وکیل اختر محمد خان داشتم، چند نکته در مورد کودتای داوود خان شنیدم که با پژوهش‌های بعضی از نویسندگان دیگر در مورد کودتای داوود موافق می‌آید.

وکیل احترام محمد خان که از ولسوالی آبشار پنجشیر است از سال ۱۳۲۷ تا ۱۳۳۵ دو دور وکیل پنجشیر در پارلمان افغانستان بوده است. او که یک صد و هفت سال عمر دارد به من گفت:

«من با محمد رحیم خان ندیم پادشاه رابطه نزدیکی داشتم و باهم دوست بودیم. چند روز قبل از کودتای سردار محمد داوود (۲۶ سرطان ۱۳۵۲) برای کاری نزد او رفته بودم که داوود خان را در حال خروج از نزد شاه دیدم. وقتی چشم محمد رحیم خان به داوود افتاد سخنی رمز آلود برایم گفت که معنی آن را چند روز بعد فهمیدم.

او گفت: این دونفر تدبیری اندیشیده اند؛ اما تدبیرشان به نظرم خام می آید. بعد گفت: من با اعلی حضرت چند روز به ایتالیا می روم توصیه می کنم که وقتی من در کابل نیستم، تو هم نباشی. چند روز بعد از این بود که کودتای سردار محمد داوود خان صورت گرفت».

از پژوهش های اخیر بعضی از تاریخ نگاران افغانستان و تاریخ شفاهی کشور معلوم می گردد که فضای باز سیاسی و درگیری های جناح چپ و راست که تحمل دیدن یکدیگر را نداشتند، شاه را نگران ساخته بود و گوشزدهای داوود که کشور در حال خارج شدن از کنترل است، آنها را به این تدبیر وادار کرد که در کشور تغییری به وجود آورند تا از بحران سیاسی که در نتیجه فضای باز به وجود آمده بود، جلوگیری شود.

نتیجه آن تدبیر خام، کودتای ۱۳۵۲ محمد داوود بود که بدون خونریزی به پیروزی رسید اما اساس یک فرضیه ناکام دیگر را گذاشت و آن این که «راه های حل های انقلابی می توانند، راه گشای مشکلات پیچیده کشور باشند».

کودتای داوود خان برای اخوانی ها سنگین تمام شد زیرا در جمهوریت محمد داوود، آزادی های سیاسی و مدنی محدود بود و هر مخالفی به زندان یا مرگ محکوم می گردید.

از جانب دیگر حضور رهبران چپ در حکومت محمد داوود که خصم اصلی اخوانی‌ها به حساب می‌آمدند، انگیزه مضاعف برای اخوانی‌ها گردید تا به فکر سرنگونی نظام نوپای جمهوریت شوند.

اخوانی‌ها به فکر سرنگونی حکومت از طریق شدند که خود از آن طریق به قدرت رسیده بود لهذا اولین جلسه‌ای که در آن طرح کودتا بر ضد حکومت محمد داوود در آن مطرح گردید، در ولسوالی فرزه کابل و در خانه شخصی به نام صفی‌الله پادشاه مشهور به خزانه دار، تدویر یافت. سران کودتا انجنیر حبیب الرحمن و گلبدین حکمتیار بودند که با نظامی‌های داخل نظام برای اجرای یک کودتا به توافق رسیده بودند اما جلسه افشاء شد و انجنیر حبیب الرحمن و تعداد دیگری از مبارزان مهم نهضت اسلامی، دستگیر گردیدند.

فصل دوم

پیوستن مسعود به نهضت اسلامی و نقش عبدالصبور

احمدشاه مسعود در سال ۱۳۵۲ هجری خورشیدی، زمانی که دانشجوی صنف اول دانشگاه پولیتخنیک کابل بود به جریان مبارزات جوانان مسلمان، تحت رهبری انجنیر حبیب‌الرحمن پیوست. انجنیر حبیب‌الرحمن در آن زمان دانشجوی صنف سوم پولیتخنیک بود. این آشنایی مسیر زندگی مسعود را تغییر داد.

انگیزه مسعود برای مبارزه، ضدیت با کمونیسم و برپایی یک نظام اسلامی بود. او در شیوه مبارزه خود از انجنیر حبیب‌الرحمن الهام می‌گرفت و تحت تأثیر شخصیت او بود. به گفته خودش، انجنیر حبیب‌الرحمن طرفدار اصل «خردمندی و عقلانیت در مبارزه» بود. در مورد چگونگی پیوستن مسعود به نهضت اسلامی، دو روایت مختلف داریم؛ روایت اول از زبان عبدالحفیظ فخری و روایت دوم از زبان احمد ضیاء مسعود که هر دو را در اینجا ذکر می‌کنیم.

عبدالحفیظ فخری که از دره کرمان ولسوالی حصه دوم پنجشیر و از مبارزان سابقه دار و از یاران اولی مسعود است، درباره آشنا شدن مسعود با انجنیر حبیب الرحمن و پیوستن او به نهضت اسلامی، می گوید:

«یک روز میرزامحمدجان مامای مسعود که دوست پدرم بود به خانه ما آمد. او در جریان صحبت هایش از احمدشاه و دین داری او به پدرم قصه کرد و این که در دانشگاه پولیتخنیک درس می خواند. من تا آن زمان مسعود را نمی شناختم؛ اما جذب جوانان مسلمان از وظایفی بود که انجنیر حبیب الرحمن برای ما داده بود. من از میرزامحمدجان نام پدر مسعود را پرسیدم و تصمیم گرفتم او را برای انجنیر حبیب الرحمن معرفی کنم. من در آن زمان متعلم صنف دوازدهم لیسه نادریه بودم.

فردای آن روز نزد انجنیر حبیب الرحمن رفتم و جریان را برای او گفتم و تقاضا کردم که او را ببیند. انجنیر حبیب الرحمن گفت که خوب است سیف الدین نصرت یار را وظیفه می دهم تا او را ببیند و به نهضت دعوت کند. من از این که او پیشنهاد مرا دست کم گرفت، می خواستم قهرآمیز از اتاق خارج شوم که گفت: بیا بنشین، قهر نکن، همین حالا خودم می روم و او را می بینم. من همانجا ماندم و انجنیر حبیب الرحمن رفت تا مسعود یعنی احمدشاه را ببیند. او بعد از بازگشت چنین قصه کرد:

من به صنف تدریسی رفتم و از استاد تقاضا کردم که اجازه دهد احمدشاه را می بینم. در صنف چند احمدشاه بود و استاد پرسید که در اینجا چند احمدشاه داریم کدام یک را کار داری؟ گفتم احمدشاه فرزند دوست محمد را. چند لحظه بعد احمدشاه بیرون آمد و من خود را به او معرفی کردم و لحظاتی با او صحبت کردم و دعوتش کردم که باهم بیشتر ببینیم و او پذیرفت».

حفیظ فخری ادامه می دهد:

«در آن زمان که مبارزات سختی بین جوانان مسلمان و چپی ها در دانشگاه کابل و پولیتخنیک ادامه داشت، انجنیر حبیب الرحمن شخصیت کاملاً شناخته شده ای بود و از

احترام زیادی بین دانشجویان و استادان برخوردار بود. بعد از آن بود که انجنیر حبیب الرحمن رفت و آمد به خانه پدر مسعود را آغاز کرد و جلساتی در آنجا برگزار می‌کرد.

همچنان مسعود و انجنیر صبور یک کورس ریاضی در کارته پروان دایر کردند که من در آنجا ریاضی می‌خواندم. صبور از دوستان نزدیک مسعود بود».

و اما احمد ضیاء مسعود می‌گوید:

«آمر صاحب توسط صبور که دوست و همصنفی او در پولیتخنیک بود به انجنیر حبیب الرحمن معرفی گردید. بعد از آن انجنیر حبیب الرحمن در خانه ما جلساتی برگزار می‌کرد. همچنان آمر صاحب همراه با صبور یک کورس ریاضی در کارته پروان کابل تأسیس کردند».

به نظر بنده به چند دلیل روایت دوم را می‌توان به حقیقت نزدیک‌تر دانست گرچه روایت عبدالحفیظ فخری را هم نمی‌شود دست کم گرفت.

اول این که احمدضیا مسعود برادر احمدشاه مسعود است و این قابل فهم است؛

دوم این که احمدضیا از همان آغاز مبارزات مسعود با او بود و طبیعی است که نسبت به هرکس دیگر از زندگی سیاسی او، بیشتر می‌داند؛

سوم این که احمدضیا مسعود با عبدالصبور هم آشنایی کامل داشته و به آنها یکجا کار می‌کرده است؛

چهارم این که مسعود در خاطرات خود بارها از صبور یاد کرده است.

یحی مسعود برادر بزرگ احمدشاه مسعود می‌گوید:

«آمر صاحب قبل از این که کورس ریاضی را تأسیس کند، در خانه ما برای تعدادی از جوانان مضمون ریاضی را تدریس می‌کرد؛ بعد از آن که تعداد شاگردان زیاد شد همراه با صبور که دوست نزدیکش بود، کورسی به نام کورس ریاضی پروان را تأسیس کردند.

داکتر امین مشهور به «بری» که همسایه و دوست قدیمی مسعود است در این

باره می‌گوید:

«صبور از کارته‌پروان کابل بود و خانه‌اش در جایی بود که حالا خانه داکتر عبدالله عبدالله قرار دارد. قد کوتاه داشت و کمی خمی در پشت. رنگ جلدش متمایل به سیاهی بود. با مسعود نشست و برخاست داشت و به خانه او می‌آمد. آنها کورسی در کارته‌پروان ساختند نزدیک به محلی که حالا خانه داکتر عبدالله عبدالله قرار دارد. من آن زمان صنف دهم مکتب بودم و کارهای آمادگی کورس را به دوش من گذاشته بودند. بسیار علاقه داشتم در مسایل سیاسی هم با مسعود کار کنم؛ اما هرگاه با او در این باره گپ زدم گفت: تو حالا مصروف درس‌هایت باش، زمان آن می‌رسد».

داکتر امین در اخیر می‌گوید:

«این تنها معلوماتی است که درباره صبور دارم. بعد از کودتای ۷ ثور از خانواده صبور و محل زیست آنها دیگر اطلاعی ندارم».

مسعود هنگام سفر دکتور عبدالله عزام به پنجشیر در سال ۱۳۶۸ در مورد پیوستن به نهضت اسلامی خاطرات خود را بیان می‌کند اما به طور مشخص نمی‌گوید که چه کسی او را به انجنیر حبیب الرحمن معرفی کرده است.

عبدالله عزام در این باره از زبان مسعود می‌نویسد.^۱

«البته خداخواسته بود که من پیوند عمیق و دوستانه ای با امیر عمومی این حرکت (انجنیر حبیب الرحمن) داشته باشم. دوستی و پیوند من با او تنها با انگیزه اخوت اسلامی و همسانی در هدف و ایدئولوژی، شکل یافته بود. بر علاوه هردو یکجا در انستیتوت پولیتخنیک که از طرف روسها و به زبان روسی بود، درس می‌خواندیم. وی از چنان جایگاهی در میان جوانان برخوردار بود که او را همه به مثابه «سید قطب افغانستان» می‌شمردند».

^۱. کتاب یک ماه با قرمانان، صفحه ۱۵۳. نوشته عبدالله عزام.

مسعود برای عبدالله عزام شرح می دهد که همراه با انجنیر حبیب الرحمن در بخش نظامی کار می کرده است و فهرست افسران ارتش که با آنها ارتباط داشته اند، نزد او بوده و از طرح کودتا اطلاع داشته است. او به عبدالله عزام می گوید که بعد از دستگیری حبیب الرحمن، حکمتیار، نزد او مراجعه کرده است تا فهرست افسران را به او بدهد اما او از دادن فهرست خود داری می کند اما بعداً حبیب الرحمن از زندان به او می نویسد که فهرست را به حکمتیار بدهد که این کار را انجام می دهد.

عبدالله عزام در کتاب خویش به نام «یک ماه با قهرمانان» از زبان مسعود در باره دستگیری انجنیر حبیب الرحمن مطالبی را ذکر می کند که رابطه نزدیک مسعود با عبدالصبور و انجنیر حبیب الرحمن را نشان می دهد.^۱

او از قول مسعود می نویسد:

«چند روز بعد حبیب الرحمن نزد من آمد و گفت: من به طرف خیرخانه می روم و از این امر به عبدالصبور و سید عمر قندزی نیز اطلاع داد. ما این خبر را پنهان داشتیم و قرار بر آن شد که هیچ کس را در جریان قرار ندهیم. در آن روزها سید عمر برضد دولت در قندز تظاهراتی را سازماندهی کرده بود که در اثر آن دولت به تعقیب او نفر گذاشت تا او را بازداشت کند اما او مخفیانه به کابل فرار کرد و در آنجا در خفا بسر می برد.

یک شب من و سید عمر در خانه عبدالصبور نشسته بودیم که ناگاه کسی دروازه را کوفت؛ وقتی دروازه را باز کردیم، دیدیم که حکمتیار با موترسایکلش در حالی که شال سیاهی را به دور خود پیچیده بود، ایستاده است. وی بسیار آشفته به نظر می رسید و بی تابانه از ما پرسید: حبیب الرحمن کجاست؟

عبدالصبور برایش گفت: او را چه کار داری؟ گفت کار بسیار عاجل و حساسی است. لیکن ما از نشان دادن موقعیت حبیب الرحمن برای او خود داری کردیم. تا آن که در روز بعد

^۱. یک ماه با قهرمانان، صفحه ۱۰۰، نوشته عبدالله عزام.

دانستیم کار ضروری که او می گفته است، چه بوده اما وقت از وقت گذشته بود و ما از کرده خود پشیمان شدیم؛ اما از پشیمانی چه سود؟»

انجنیر صبور کی بود؟

بنده (نویسنده) تلاش زیادی کردم تا بتوانم در مورد انجنیر صبور معلومات بیشتری به دست بیاورم که تا چاپ اول این کتاب موفق نشدم زیرا همه می گفتند که بعد از دستگیری و اعدام عبدالصبور، خانواده او به خارج از کشور سفر کردند و نمی دانند در کجا زندگی می کنند. خوشبختانه سه ماه بعد از چاپ اول این کتاب، اطلاع یافتم که خانواده او در کابل زنده گی می کنند.

با خوشی به دیدن برادران او رفتم که صاحب یک مطبعه بزرگ در کابل به نام «مطبعه احمد» هستند.

من با دوتن از برادران انجنیر صبور که حاجی فرهاد و حاجی فرید ملاقات مقدماتی داشتم و قرار شد یک روز را اختصاص دهند تا با آنها در مورد انجنیر صبور و فعالیت های او بیشتر بدانم اما متأسفانه چند ماه گذشت و با وجود تماس های مکرر آنها حاضر نشدند تا در این مورد سخن بگویند.

از این که چاپ دوم این کتاب به تاخیر می افتاد و نمی دانستم تا چه زمانی منتظر آنها باشم با دل ناخواسته و متأثر از این اتفاق خیر که نیفتاد، از مصاحبه با آنها گذشتم اما در همان صحبت مقدماتی هم، نکاتی را بیان کردند که ذکر آنها در اینجا تا حدی به معرفی شخصیت انجیر صبور کم می کند.

حاجی فرید برادر صبور در ملاقات مختصری که با او داشتم گفت:

«در زمان مبارزات عبدالصبور، من هشت یا نه ساله بودم اما بعضی از وقایع را کاملاً به یاد دارم.

خانه مادر کارته پروان کابل و در نزدیکی خانه فعلی داکتر عبدالله عبدالله قرار دارد و او همه ما را می شناسد.

خانه ما محل جلسات اعضای نهضت بود و اشخاصی مانند، انجنیر حبیب الرحمن، گلبدین حکمتیار، سیف الدین نصرت یار، داکتر عمر، احمد شاه مسعود و دیگران همیشه در خانه ما رفت و آمد داشتند.

بعد از دستگیری اعضای نهضت احمد شاه مسعود در خانه ما مخفیانه زنده گی می کرد و همه این فعالیت ها از حمایت پدر ما برخوردار بود.

بعد از فرار احمد شاه مسعود به پاکستان، برادرم عبدالصبور همراه با داکتر عمر که از بدخشان بود، به ولسوالی کشم بدخشان فرار کردند و هردوی شان در سال ۱۳۵۳ در همانجا دستگیر و پنج سال بعد در سال ۱۳۵۸ توسط حکومت کمونیستی اعدام گردیدند.

برادرم عبدالصبور ازدواج کرده بود که از او دو پسر و یک دختر باقی مانده است که پسرانش مانند ما به کار طباعت و چاپ کتاب مشغول اند و چاپخانه ای به نام « مطبعه صبور» در شهر نو کابل دارند.

بعد از کودتای هفت ثور ۱۳۵۷ ما مجبور شدیم به پاکستان هجرت کنیم و تمام دارو ندار خود را که عبارت از خانه، زمین و کتابفروشی ما بود در کابل رها کردیم.

با وجود اختلافات و جدایی که بین حزب و جمعیت رخ داده بود، ما رابطه خوب با همه اعضای نهضت داشتیم و همین رابطه و مشکلات اقتصادی در پاکستان سبب شد که من یک روز نزد حکمتیار بروم.

دیدن حکمتیار با مشکل زیاد برایم میسر شد و وقتی نزد او رفتم، برخلاف توقع و انتظاری که داشتم، پیش آمد او با من بسیار خشک و رسمی بود.

من در آن ملاقات به حکمتیار گفتم که ما همه چیز خود را در کابل رها کرده ایم اما بخاطر کمک نزد شما نیامده ایم. شما می دانید که همه خانواده ما به کار طباعت و کتاب مشغول بودیم و تجربه زیادی در این کار داریم.

حال می‌خواهم شما یک مقدار پول طور قرضه برای ما بدهید و ما اطمینان داریم که دوباره کار خود را در اینجا راه می‌اندازیم و پول شما را بر می‌گردانیم.

حکمتیار یک مقدار پول بسیار ناچیز را برای ما پیشنهاد کرد که من آن را نپذیرفتم و با دل آزرده از نزد او خارج شدم و دیگر هیچگاه او را ندیدم اما با کمک خداوند و همت و تجربه ای که داشتیم، بر آن مشکلات فایق آمدیم و دوباره حرفه خانواده گی خود را راه انداختیم.

با پیروزی حکومت مجاهدین در کابل، چند بار تلاش کردم که به دیدن احمد شاه مسعود بروم اما موفق به دیدن او نشدم»

از اظهارات حاجی فرید برادر عبدالصبور، بنده این طور دریافتم که خانواده عبدالصبور که خدمات ارزنده ای را در آن روز های دشوار، برای نهضت انجام داده بودند، هنگام به قدرت رسیدن کسانی که نام بردم، مورد بی مهری قرار گرفته اند و شاید همین درد نهفته و حیا از گفتن آن، سبب شد که آنها حاضر نشوند حتی با من که هیچ نقشی در آن بی مهری نداشته‌ام، صحبت کنند.

فصل سوم

کودتای ۵۴ و اختلاف با حکمتیار

اول: کودتای ۱۳۵۴

چنانچه گفته آمد، افشای جلسه فرزند طرح کودتا را عقیم گذاشت و حکومت محمداوود موفق شد، انجنیر حبیب الرحمن را در کابل و داکتر عمر و انجنیر صبور را در کیشم بدخشان، دستگیر نماید.

حکمتیار، احمد شاه مسعود و عده ای دیگر موفق شدند به پاکستان فرار کنند. مسعود از ۱۳۵۳ تا ۱۳۵۷ که کودتای کمونیستی در افغانستان صورت گرفت، مداوم در فعالیت بود و گاهی مخفیانه به کابل می‌رفت و برای یک کودتا فرصت می‌پالید. به گفته یحیی مسعود برادر بزرگ او، مسعود در اوایل به پنجشیر فرار کرد و حدود هشت ماه آنجا مخفیانه زندگی می‌کرد؛ اما اطلاع یافت که مخفیگاه او افشا شده است؛ لهذا به پاکستان رفت.

اولین عکس‌العمل پناهندگان در پاکستان در برابر حکومت محمداوود انجام یک کودتا بود؛ شیوه‌ای که خود محمداوود بنیان گذاشته بود.

فکر کودتا برضد محمد داوود چنانچه خواننده آمید از کابل وجود داشت اما طرح کودتا برضد محمداوود این بار توسط گلب‌الدین حکمتیار و در پاکستان ریخته شد و طبیعی است که مقامات پاکستانی در جریان این طرح بودند. به یاد دارید که انجنیر حبیب الرحمن بعد از دستگیری اش به مسعود نامه نوشت تا فهرست افسران ارتباطی اردو را به حکمتیار بدهد.

بر اساس این طرح قرار بود عبدالکریم مستغنی وزیر دفاع وقت در ۲۸ اسد سال ۱۳۵۴ «روز جشن استقلال کشور» کودتا را آغاز کند. همزمان با او قیام‌هایی در پکتیا، کنر، لغمان، پنجشیر و نقاط دیگر کشور صورت گیرد.

مسئولیت حمله بر پنجشیر به عهده مسعود گذاشته شد و او با تعدادی از دوستانش از طریق زمینی وارد پنجشیر شدند.

مسعود در روز تعیین شده اقدام به کودتا در پنجشیر کرد که با پیروزی همراه بود. مسعود که اولین بار بود استعداد نظامی خود را به نمایش می‌گذاشت موفق شد تا ظرف دو ساعت ولسوالی پنجشیر و علاقه‌داری حصه‌دوم را فتح کند؛ اما از کابل به جای خبر کودتا، نیروهای دولتی زیر نام «قوای ضربه» به خاطر سرکوب کودتاچیان فرستاد شدند. مسعود که غافل‌گیر شده بود به طرف دره «چمال ورده» عقب‌نشینی کرد و چندین نفر از دوستانش توسط دولت و مردم خشمگین به قتل رسیدند.

در لغمان مولوی حبیب‌الرحمن، در پکتیا پتمن، در کنر انجنیر جان محمد نیز اقدام به کودتا کردند که به ناکامی انجامید. مولوی حبیب‌الرحمن که در لغمان بازداشت شده بود، مورد تحقیر و توهین زیادی قرار گرفت؛ تا جایی که او را برهنه کرده به تماشا گذاشتند؛ سپس به کابل منتقل شد و اعدام گردید.

از سخنان یحیی مسعود برادر بزرگ مسعود چنین استنباط می‌گردد که مسعود برای آماده‌گی کودتای ۱۳۵۴ مخفیانه به کابل رفت و آمد داشته است.

یحیی مسعود می‌گوید:

«یک شب در خانه بودیم که مادرم گفت به اتاق بالا بیا که احمدشاه آمده است. من می‌دانستم که او و احمدضیا برادر دیگرم با اخوانی‌ها رابطه‌ی نزدیک دارند و کار می‌کنند اما من هیچگاه در کارشان مداخله نداشتم. انجنیر حبیب‌الرحمن به خانه‌ی ما زیاد می‌آمد و جلساتی برگزار می‌کرد و گاهی هم شب در خانه‌ی ما می‌ماند. به اتاق بالا رفتم و برادرم را دیدم؛ بالاپوش کهنه‌ای دربر داشت و لاغر به نظر می‌رسید. معلوم می‌شد با تغییر قیافه آمده است. بعد از کودتای ۵۴ دیگر مسعود را ندیدیم و رابط بین ما و او یک نفر به نام سخی از کابل بود. به یادم می‌آید که یک شب سخی به خانه‌ی ما آمد و خبر برادرم را آورد. او شب را در خانه‌ی ما گذشتاند و فردای آن روز مادرم پول، لباس و یک مقدار بادام برای سخی داد تا برای مسعود ببرد. خانه‌ی ما بعد از فرار مسعود تحت تعقیب استخبارات داوود قرار داشت. استخبارات از آمدن سخی اطلاع یافته بود؛ لهذا فردای آن روز که از خانه‌ی ما خارج می‌شد او را تعقیب نموده در پل محمودخان دستگیر کردند. سخی اعدام شد و رابطه‌ی ما با مسعود تا شروع جهاد، قطع گردید».

داکتر امین دوست و همسایه‌ی مسعود که با او همکاری نزدیک داشته است، درباره‌ی آمدن

مسعود به خانه‌اش می‌گوید:

«بعد از آن‌که حکومت محمدداوود اقدام به دستگیری اعضای نهضت کرد، مسعود مخفیانه و در حال فرار زندگی می‌کرد. پدر مسعود یک خانه‌ی دیگر در همان حوالی داشت که مسعود چند هفته در خانه‌ی دیگرشان که آنهم نزدیک پارک کارته‌پروان بود زندگی می‌کرد. خانه‌ی شان را به کرایه‌نشین داده بودند و مسعود در منزل دوم آن خانه مخفی بود. یگانه رابطش من بودم آن هم طوری که او را مستقیم نمی‌دیدم. رابط بین من و پایه‌ی برقی بود که در همان حوالی قرار داشت؛ برای او بسیار مهم این بود که آیا استخبارات داوود به خانه‌ی آنها آمده

جویای مسعود می‌شود یا خیر، برای من دستور داده بود که اگر مامورین استخبارات داوود به خانه‌شان سر زدند من شبانه با تباشیر در پایه برق علامت مثبت بنویسم؛ در غیر آن علامت چلیپا. این کار مدتی ادامه داشت تا این که مسعود به پنجشیر و بعد به پاکستان رفت؛ اما روزی که خانه خودشان آمد من همان روز او را در کوه‌سنگی دیدم؛ بهتر است بگویم او مرا دید. جریان از این قرار بود که من در بس شهری نشسته بودم که هنگام دادن پول شخص دیگری که در کنارم نشسته بود پول مرا داد؛ به‌سوی او دور خوردم تا ببینم که این شخص دستار به سر و عینک در چشم کیست که او را شناختم.

گفت: خاموش باش سپس به آهستگی از مادر و خانواده‌اش پرسید. گفتم: همگی خوب هستند و نگران تو؛ نتوانستم بگویم که مادرت از غم تو مریض شده است. گفت از دیدن من به مادرم چیزی نگویی. گفتم درست است و بعد از چند لحظه از موتر پایین شد. من که می‌دانستم مادر مسعود از غم او چه می‌کشد تاجایی که بعدها پایش قطع گردید؛ لهذا طاقت کرده نتوانستم که این را به او نگویم لهذا همان روز تمام جریان را به مادرش قصه کردم. شب بود که مرا به خانه مسعود خواستند؛ وقتی آنجا رفتم دیدم که مسعود نشسته است. به سویم خندید و گفت: من می‌دانستم که این راز را از مادرم پنهان کرده نمی‌توانی؛ لهذا خودم آمدم. گمانم این واقعه در سال ۱۳۵۴ بود و یک سال از فرار مسعود می‌گذشت. بعدها دانستم که هدف مسعود از آمدن به کابل اجرای کودتای ۱۳۵۴ بوده است».

دوم: اختلاف با حکمتیار

یکی از سؤالاتی که تا هنوز برای بعضی جواب قانع کننده نداشته، این است که حقیقتاً اختلاف مسعود با حکمتیار بر سر چه بود؟

به نظر این نویسنده عمده‌ترین علت اختلاف بین حکمتیار و مسعود تفاوت در ویژگی‌های شخصیتی آنها بود. تجربه شخصی من از شناختی که با رهبران و اشخاص مهم داشته‌ام؛ این است که علت بسا اختلافات بین احزاب و گروه‌ها بیشتر ناشی از تفاوت‌هایی

شخصیتی بوده نه اختلاف بر سر هدف و یا نحوه رسیدن به هدف. گرچه ظاهراً بین مسعود و حکمیتیار در مورد نحوه رسیدن به هدف هم اختلافات زیادی وجود داشت؛ اما آن هم به نظر من ریشه در تفاوت‌های شخصیتی آنها داشته است. تحقیقات بنده در این مورد نشان می‌دهد، اختلاف مسعود با حکمیتیار که از سال ۱۳۵۲ آغاز شد، متأثر از دیدگاه‌های انجنیر حبیب‌الرحمن در مورد حکمیتیار بوده است که اقدامات خشن او را نمی‌پسندید.

قابل ذکر است که احمدشاه مسعود در منش شخصی و رفتار مبارزاتی‌اش تحت تأثیر شدید شخصیت انجنیر حبیب‌الرحمن بود و او را «استاد حبیب‌الرحمن» و گاهی «آن مبارک» می‌گفت. به گفته مسعود استاد حبیب‌الرحمن طرفدار مقابله منطقی و مستدل با جناح‌های چپ بود و بارها به آنها چلنج مناظره داده بود. او معتقد بود، بنیاد فکری اینها را باید هدف قرار داد و متزلزل کرد.

مسعود می‌گفت:

خوب به یادم هست که یک روز پولیس کابل گلبدین حکمیتیار و سیف‌الدین نصرت‌یار را دستگیر کرد؛ وقتی این خبر را به استاد حبیب‌الرحمن آوردند گفت: «خوب شد که اینها را دستگیر کردند تا ما چند روز به فکر آرام کار کنیم».

از سخنان مسعود در مورد حکمیتیار معلوم می‌شود که شناخت و استنباط انجنیر حبیب‌الرحمن از شخصیت حکمیتیار بر مسعود تأثیر عمیقی داشته است.

در سطور بالا هم خواندید که مسعود از افشای محل اختفای انجنیر حبیب‌الرحمن به حکمیتیار، خود داری کرد. همچنان به خاطر دارید که بعد از دستگیری انجنیر حبیب‌الرحمن، مسعود حاضر نشد که فهرست افسرانی را که با آنها ارتباط داشتند به حکمیتیار بدهد تا این که انجنیر حبیب‌الرحمن به مسعود دستور داد که آن را تحویل دهد.

اگر این تصاویر جداگانه را در کنار هم بگذاریم این نتیجه به دست می‌آید که از همان آوان مبارزات هم بی‌اعتمادی ظریفی بین مسعود و حکمیتیار وجود داشته است که با ناکامی کودتای ۱۳۵۴ به اختلاف جدی و علنی، مبدل گردید.

و اما اختلاف بین مسعود و حکمتیار زمانی به نقطهٔ حاد رسید که به ادعای مسعود انجنیر جان محمد یکی از دوستان نزدیک او که از ولایت کنر بود در اثر همکاری مشترک حکمتیار با سازمان استخبارات پاکستان دستگیر و بعد از شکنجه به گونهٔ وحشتناکی به قتل رسید. آنها انجنیر جان محمد را به اتهام جاسوسی برای حکومت داوود شکنجه داده بعد در یک کانتینر انداخته از بیرون برق دادند و به قتل رساندند.

اصل قضیه این بود که حکمتیار برای دفاع از خودش در برابر کودتایی که در اثر بی‌تدبیری او به شکست انجامیده بود، ادعا می‌کرد که کودتاچیان اصلاً انگیزه‌ای بر ضد حکومت داوود نداشتند و معتقد به کودتا نبودند و این را از زبان خود آنها بعد از کودتا شنیده است، پس علت شکست کودتا خود این‌ها اند. بعد به این هم اکتفا نکرد و کسانی را که بر ضد داوود کودتا کرده بودند، به جاسوسی برای داوود متهم کرد و ظاهراً سازمان استخبارات نظامی پاکستان یعنی آی.اس.آی این را پذیرفت و اولین اقدام آنها دستگیری و قتل انجنیر جان محمد بود. واقعیت این بود که از همان آوان مبارزات مدنی در اخیر حکومت ظاهرشاه، انجنیر حبیب الرحمن و حکمتیار هرکدام دارای طرفدارانی بودند.

مسعود می‌گفت حکمتیار عادت‌های عجیبی داشت که برای یک تعداد ما خوش‌آیند نبود. مثلاً وقتی به پاکستان پناهنده شدیم، همگی در یک حویلی زندگی می‌کردیم وکلان ما حکمتیار بود که مسئولیت بخش نظامی را به عهده داشت. او هر روز صبح بعد از ادای نماز به اتاق ما می‌آمد و می‌پرسید که دیشب چه خواب دیدید؟ بعد هرکس که خوابی دیده بود، آن را بیان می‌کرد و حکمتیار در بارهٔ آن نظر می‌داد. بعضی هم برای خوشی او خواب‌سازی می‌کردند؛ مثلاً می‌گفتند که دیشب خواب دیدم که شما بر اسپ سفیدی سوار هستید و ما در کنارتان پیاده به طرف شهری روان هستیم که از دور چراغان معلوم می‌شود. وقتی نوبت به من می‌رسید حکمتیار می‌گفت: انجنیر مسعود را می‌دانم خواب نمی‌بیند، بعد به نفر بعدی می‌گذشت. انجنیر جان محمد هم از کسانی بود که هیچ وقت برای حکمتیار خوابی ندید.

این کارحکمتیار برای ما بسیار حوصله‌گیر و تفرآور شده بود. یک روز قاری اثیرالدین سادات که آدم شوخ و ظریفی در بین ما بود گفت: من امروز شما را از خواب دیدن خلاص می‌کنم. وقتی حکمتیار طبق معمول بار دیگر به اتاق ما آمد و نوبت به اثیرالدین رسید گفت: من امشب خواب خوبی دیده‌ام؛ خواب دیدم که دو بیرل عسل و کثافات در کنارهم اند و شما در بین بیرل عسل هستید و من در بیرل کثافات؛ ناگهان هر دو از بیرل برمی‌خیزیم؛ شما مرا می‌لیسید و من شما را!

حکمتیار از این خواب بدش آمد و از اتاق بیرون شد و از آن روز به بعد از خواب دیدن و پرسیدن خلاص شدیم. و در مورد دیگر مسعود می‌گفت: انجنیر جان محمد در ورزش تکواندو ورزیده بود. یک روز یکی از همان خواب‌دیده‌های طرفدار حکمتیار را در یک مسابقه ظاهراً دوستانه شکست داد؛ که بر حکمتیار بسیار سخت تمام شد. او چندروز بعد یک شخص دیگر را که در حویلی ما نبود، برای مسابقه آورد که بازهم از انجنیر جان محمد شکست خورد و ما احساس کردیم که بر حکمتیار بسیار سخت گذشت. اگر به این خاطرات دقت شود، تفاوت‌های روانی و رفتاری بین مسعود و حکمتیار را به خوبی می‌توان درک کرد. یکی از انتقادات انجنیر جان محمد بر حکمتیار بعد از کودتا این بود که؛ چرا یک نفر از کسانی که برای شما خواب رفتن به کابل را می‌دیدند، در کودتا اشتراک نکردند؟ انتقادی که به قیمت جان جان محمد تمام شد.

انجنیر جان محمد کی بود؟

انجنیر جان محمد فرزند حاجی گل‌باز از «دره پیچ» ولایت کتر بود. او در سال ۱۳۲۸ در قریه «کورو» تولد شد و در میان هشت خواهر و برادر فرزند پنجم خانواده بود. دوران ابتدایی را در مکتب «ننگلام» خواند و دوره ثانوی را در لیسه تخنیک ثانوی کابل به اتمام رساند. مدتی در وزارت فوائدعامه کار کرد و سپس وارد دانشگاه پولتخنیک کابل گردید.

انجنیر عبیدالله صافی، برادر انجنیر جان محمد می گوید:

«زمانی که جان محمد در پولتخنیک تحصیل می کرد، من محصل دانشکده ساینس دانشگاه کابل بودم. جان محمد در آنجا با انجنیر حبیب الرحمن و احمد شاه مسعود دوست شده بود و اغلب با آنها وقت می گذراند و یک دوست هم به نام محمود شاه از «لَکَنَدَر» کابل داشت. من که در دانشکده ساینس بودم، اغلب با گلبدین حکمتیار و سیف الدین نصرت یار نشست و برخاست داشتم؛ گاهی هم عبدالرحیم نیازی را که محصل دانشکده شرعیات بود می دیدم. در سال های اخیر حکومت ظاهر شاه فضای سیاسی بازتر شد و برای ما محصلین حق داده شد تا برای اولین بار، اتحادیه ای داشته باشیم. فراموش نمی کنم وقتی که اساسنامه اتحادیه محصلین را تهیه می کردیم بر سر نوشتن کلمه بسم الله در ابتدای اساسنامه مخالفت صورت گرفت و محصلینی که به جناح چپ تعلق داشتند آن را نمی پذیرفتند که در نتیجه جر و بحث های شدید، عبارت بسم الله الرحمن الرحیم در متن شامل گردید».

انجنیر عبیدالله ادامه می دهد:

«انجنیر حبیب الرحمن مسئولیت نفوذ در اردو را بر عهده داشت و حکمتیار هم بخش هایی را پیش می برد که در نتیجه آن طرح کودتا به وجود آمد. جریان از این قرار بود که یک روز جلسه ای در ولسوالی «فرزه» کابل، به دعوت حکمتیار در خانه قاضی عمر دایر شد. بعد از ختم جلسه و هنگام برگشت، سید عمر که از اشخاص نزدیک به حکمتیار بود در کوتل خیرخانه همراه با راننده اش دستگیر گردید. راننده زیر شکنجه اداره استخبارات داوود خان تاب نیاورد و به افشای راز کودتا پرداخت؛ که در نتیجه آن، تعدادی از سران نهضت اسلامی از جمله غلام محمد نیازی و انجنیر حبیب الرحمن دستگیر و متباقی به پاکستان فرار کردند. انجنیر جان محمد و حکمتیار از جمله کسانی بودند که موفق به فرار سوی پاکستان شدند و فرار این جوانان برای حکومت ذوالفقار علی بوتو که با داوود مناسبات خصمانه ای داشت، تحفه خدادادی شد. چند ماهی از فرار آنها گذشته بود که ما را به پاکستان دعوت کردند و ما در یک آموزش نظامی در آنجا شرکت کردیم. در آن تعلیمات نظامی، همراه من

عزیزمراد از پروان، مولوی حبیب‌الرحمن از لغمان، آدم‌خان از ننگرهار، سید اکبر از خوست (که بعداً در کودتای ۱۳۵۴ در پنجشیر شهید شد) و تعداد دیگر نیز بودند.

تعلیمات ما حدود دو ماه دوام کرد و مولوی حبیب‌الرحمن در کنار آموزش‌های نظامی که می‌دیدیم، برای ما درس حدیث می‌داد. حکمیتیار هم گاه‌گاه به خبرگیری می‌آمد اما خود در آموزش‌ها اشتراک نداشت. او را «آی جی» می‌گفتند و ما فکر می‌کردیم که منظور، حاجی است. بعدها فهمیدیم که منظور شان دو حرف انگلیسی (I.G) بود که مخفف «Inspector General» بود، یعنی «مفتش عمومی». درس‌های ما مفید بود و با علاقه، آن را پی‌گیری می‌کردیم. به یاد دارم که دست مژمل در جریان تعلیمات نظامی شکست و از ادامه درس‌ها بازماند و به کابل برگشت. بعد از ختم تعلیمات، این سؤال مطرح شد که این آموزش‌ها را روی کدام اهداف به کار اندازیم؟ از این‌که همه اعضای فراری نهضت، خشونت داوود را در نتیجه تحریک رهبران چپی در نظام محمدداوود می‌دانستند، فیصله گردید تا رهبران جناح چپ اولین اهداف برای از بین بردن باشند؛ اما وقتی برگشتیم و مدتی از آمادگی ما گذشت، دستور حکمیتیار رسید که قرار است کار بزرگ‌تری صورت گیرد و ما باید منتظر بمانیم و از همینجا بود که طرح کودتای ۱۳۵۴ به میان آمد.

بعد از شکست کودتای ۱۳۵۴ که رهبری آن به دوش حکمیتیار بود، سؤالات زیادی به وجود آمد که همگی متوجه حکمیتیار بود. مثلاً گفته می‌شد که حکمیتیار در مورد روز انتخابات به احمدشاه مسعود، انجنیر جان محمد، مولوی حبیب‌الرحمن و آدم‌خان روزهای مختلفی را به جای یک روز معین، به حیث روز قیام اطلاع داده بوده است. با این‌که حکمیتیار وعده داده بود، در روز کودتا در اطراف کابل می‌باشد، چرا در آن روز در پیشاور بود و چطور می‌توانست کودتا را از پیشاور اداره کند؟ این قبیل سؤالات زیاد مطرح می‌شد و حکمیتیار به دفاع از خود می‌پرداخت و کودتاچیان که ضربه سختی دیده بودند، او را مورد انتقادات شدید قرار می‌دادند. در چنین اوضاعی بود که حکومت بوتو از حکمیتیار تقاضایی به عمل آورد که پذیرش آن برای رزمندگان جوان کار آسان نبود.

جریان از این قرار بود که حکومت ذوالفقارعلی بوتو در برابر یک ائتلاف شش حزبی که حزب جماعت اسلامی هم در آن شامل بود، احساس ناتوانی می‌کرد و می‌خواست با یک پیروزی در خارج از کشور، موقعیت خود را در داخل بهتر بسازد، لهذا از حکمتیار تقاضا کرد تا عملیات‌هایی را در کتر آغاز کند. برای حکمتیار پذیرفتن چنین تقاضایی آن هم در وضعیتی که هنوز سایه شکست کودتای ۱۳۵۴ بر سرش سنگینی می‌کرد کار آسانی نبود؛ از جانب دیگر در رأس شورای کتر که در پیشاور تأسیس شده بود، انجنیر جان محمد قرار داشت که این خود مشکل دیگری بود.

یک روز حکمتیار در سال ۱۳۵۶ جلسه‌ای با شورای کتر دایر کرد و تقاضای حکومت بوتو را مطرح کرد و حساسیت موضوع را بیان داشت. اعضای شورا در این مورد جر و بحث زیادی کردند و در نهایت آن را نپذیرفتند. حکمتیار دست از شورا برنداشت و جلسه دیگری با اینها برگزار کرد که باز هم اعضای شورا حاضر نشدند پیشنهاد حکمتیار را قبول کنند. بلاخره انجنیر جان محمد که رئیس شورا بود، حرف آخر را زد و گفت:

«من حاضر نیستم برای بقای حکومت پاکستان خون یک افغان را بریزم».

چند روز از این جلسه نگذشته بود که سه نفر از اعضای شورای کتر، یکی پی دیگر لادرک شدند که عبارت بودند از حفیظ، داکتر شیرولی و انجنیر جان محمد. حفیظ از «دره پیچ» کتر بود که وظیفه ارتباطی بین افغانستان و پاکستان را انجام می‌داد. داکتر شیرولی که نام اصلی او نورمحمد بود هم یکی از اعضای فعال شورای کتر و دوست نزدیک انجنیر جان محمد بود. اولین کسی که دستگیر شد حفیظ بود و به دنبال آن شیرولی و انجنیر جان محمد را دستگیر کردند. من در وقت دستگیری برادرم در کراچی بودم و زمانی که از این حادثه خبر شدم به پیشاور آمدم، این سه نفر را در یکی از مراکز سازمان آی.اس.آی برده بودند و شگفت آن‌که افراد مربوط به حکمتیار آنها را شکنجه می‌کردند تا به جاسوسی برای حکومت داوود اعتراف کنند.

حفیظ چند ماه بعد آزاد شد؛ اما حق و جرأت حرف زدن در باره آنچه را بر سر او داکتر شیرولی و انجنیر جان محمد گذشته بود نداشت. یک روز من به مشکل او را بر سر زبان آوردم که حداقل چیزی در باره برادر من و آنچه بر سرشان گذشته است بگوید آنگاه حفیظ از شکنجه‌های هولناکی که به آنها داده بودند قصه کرد، از جمله این که افراد حکمتیار در مرکز آی.اس.آی ما را شکنجه می دادند و من که طاقتم به آخر رسیده بود یک روز قرآن را برای مولوی جمیل الرحمن پیش کردم که از عذاب دادن من دست بردارد، زیرا بی گناه هستم؛ اما مولوی جمیل الرحمن چنان لگدی بر من زد که قرآن از دستم دور افتاد».

انجنیر عبیدالله ادامه می دهد:

«تلاش‌های من برای پیدا کردن انجنیر جان محمد بی فایده بود، اما این را می دانستم که در یکی از مراکز آی.اس.آی زندانی است و توسط افراد حکمتیار شکنجه می شود. بلاخره تعدادی از موسفیدان و معززین کئر که ما آن را جرگه می گوئیم نزد حکمتیار رفتند تا برای رهایی انجنیر جان محمد کاری کنند. حکمتیار به جرگه وعده داد که زمینه ملاقات آنها را با انجنیر جان محمد فراهم کند. اما گفت علت دستگیری او به حکومت پاکستان ارتباط دارد و آنها در آن دخیل نیستند. به هر حال روز ملاقات فرا رسید و من همراه با جرگه به بالاحصار پیشاور که یکی از مراکز سازمان استخبارات پاکستان بود رفتم و ظاهراً نام رئیس آن کرنیل (دگروال) حفیظ بود. از رسیدن ما به آنجا لحظاتی نگذشته بود که برادرم را آوردند؛ حالت رقت باری داشت؛ لباس هایش چرکین بود و به شدت لاغر و بی خواب معلوم می شد. با ما احوال‌پرسی کرد و در مقابل ما نشست و معلوم بود که برای سخن گفتن اجازه کامل نداشت. کرنیل حفیظ رو به ما کرد و گفت: ما در باره او تحقیقاتی انجام می دهیم و هرگاه تحقیقات ما تمام شود شما را در جریان قرار می دهیم. سپس رو به جان محمد کرد و پرسید: کدام گفتمی داری؟ انجنیر جان محمد گفت: من در نهضت تاریخی دارم و صدها نفر را به این حرکت دعوت کرده‌ام. اگر به نهضت خیانت کرده باشم می خواهم در برابر آنها علنی محکمه شوم چرا من را به دست چند کودک سپرده‌اید؟ در اخیر گفت برای من یک دست

لباس و یک جلد قرآن کریم بیاورید؛ دیگر مجال سخن برایش ندادند و او را از اتاق خارج کردند و بعد از آن هرگز برادرم را ندیدم».

انجنیر عبیدالله در ادامه می‌گوید:

«مدتی بعد من نظر به هدایت استاد ربانی به عربستان سعودی رفتم و محمد رحیم پسر کاکایم جریان را تعقیب می‌کرد».

محمد رحیم پسر کاکای انجنیر جان محمد می‌گوید:

«انجنیر جان محمد همراه با مسعود در حویلی «کاشانه سعید» زندگی می‌کرد که بعدها عزیزمراد و انجنیر عبیدالله هم با آنها یکجا شدند. در نزدیکی آن حویلی یک مسجد بود و روزی که انجنیر جان محمد از مسجد به سوی داکتر دندان می‌رفت، افراد سازمان استخبارات پاکستان او را همراه با داکتر شیرولی دستگیر کردند. این موضع را نورالرحمن یکی از افراد نزدیک به حکمتیار چند سال بعد برای من و مدیر عطا برادر بزرگ انجنیر جان محمد قصه کرد و گفت که همان روز وظیفه من این بود که انجنیر جان محمد را برای افراد «آی.اس. آی» نشان بدهم. انجنیر جان محمد را اول به بالا حصار و بعد به «نوشه‌ره» بردند و مخالفت او با عملیات کتر باعث شد تا شکنجه‌های هولناکی ببیند».

محمد رحیم در ادامه می‌گوید:

«کوشش‌های ما برای اطلاع از سرنوشت جان محمد بی‌فایده بود؛ حتی به محاکم پاکستان هم مراجعه کردیم اما قضیه مکتوم ماند. وقتی که مسعود در سال ۱۳۶۸ بعد از جلسه فرماندهان در «شاه‌سلیم» پاکستان به پیشاور آمد من و پدر انجنیر جان محمد به دیدن مسعود رفتیم. مسعود از دیدن پدر انجنیر جان محمد بسیار متأثر شد. حاجی گل‌باز از آمرصاحب خواست تا از مقامات پاکستان بخواهد تا در باره انجنیر جان محمد معلومات بدهند. او موضوع را از «اسلم بیگ» که در آن زمان رئیس ارکان نیروهای مسلح پاکستان بود پرسیده بود و او در جواب گفته بود: چنین شخصی نزد آنها وجود ندارد».

محمد رحیم می‌گوید:

«سال‌های بعد پدر انجنیر جان محمد از قاضی امین وقاد که از تمام جریان آگاهی داشت پرسیده بود که پسر من کجاست؟ او در جواب گفته بود: پسرت کشته شده است و از ریختن آن خون ناحق است که به این حال رسیده‌ایم».

محمد رحیم در اخیر می‌گوید:

«حاجی دین محمد برادر حاجی قدیراز ننگرهاراز تمام این جریان خبر دارد».

فصل چهارم

کودتای ۷ ثور ۱۳۵۷

محمد داوود در آخرین سال حکومتش، در یک اقدام غیرمترقبه اکثریت رهبران چپی را دستگیر و به زندان انداخت؛ اما کمونیست‌ها که در اردو نفوذ زیادی پیدا کرده بودند، به تاریخ ۷ ثور ۱۳۵۷ اقدام به کودتایی کردند که باعث سرنگونی جمهوری نوپای افغانستان گردید.

کودتاچیان که اقدام خود را انقلابی می‌گفتند، در همان ساعات اولیه، رئیس‌جمهور محمد داوود و بسیاری از اعضای خانواده او را به قتل رساندند. علمای افغانستان نظام جدید را الحادی، بی‌دین و کمونیست خوانده، جهاد بر ضد آن را فرض دانستند. این فتوا باعث خیزش‌های مردمی در کشور شد. واکنش رژیم هم بسیار شدید و انقلابی بود؛ آنها با تقلید از اقدامات لنین در هنگام پیروزی، اقدام به حذف فیزیکی تمام کسانی کردند که «ضدانقلاب» خوانده می‌شدند.

نظام کمونیستی که اخوانی‌ها را از گذشته دشمن می‌دانست، در دهم جوزای ۱۳۵۸ استاد غلام‌محمد نیازی بنیانگذار نهضت اسلامی و بیش از صد نفر از همراهانش را که در زمان محمدداوود دستگیر و زندانی شده بودند اعدام کرد. اعلان جهاد توسط علمای افغانستان و عکس‌العمل خشن حکومت جدید، انگیزه مسعود را برای کودتا تغییر داد و به فکر یک قیام مسلحانه افتاد. در این سال حادثه دیگری نیز اتفاق افتاد که انگیزه مسعود برای رفتن به افغانستان را قطعی کرد.

حکمتیار سازمان استخبارات پاکستان را قناعت داد که مسعود جاسوس رژیم محمدداوود است و می‌خواست به کمک سازمان استخبارات پاکستان مسعود را به سرنوشت انجنیر جان‌محمد مواجه سازد. وقایع بعدی نشان داد که سازمان استخبارات پاکستان به این باور نبود که رهبر یک کودتا بر ضد محمدداوود که با جان خود در آن روز بازی کرده بود، می‌تواند جاسوس محمدداوود باشد. از نظر سازمان استخبارات پاکستان، گلبدین حکمتیار رهبری پرشور، تند و قاطع در برابر دشمن آنها محمدداوود بود، درحالی‌که استاد ربانی شخصیتی عالم و حلیم بود که با داشتن احمدشاه مسعود در کنارش می‌توانست حکمتیار را در هر عرصه به چالش بکشد. پس از همان ابتدا باید موانع از سر راه حکمتیار برداشته می‌شد.

در یکی از روزها سازمان استخبارات پاکستان به عنوان میانجیگری بین مسعود و حکمتیار آنها را به بالاحصار پیشاور دعوت کرد. در آن ملاقات انجنیر محمد ایوب که بعدها رئیس کمیته نظامی جمعیت شد نیز با مسعود همراه بود. گفتگو بین مسعود و حکمتیار به تندی کشید؛ حکمتیار مسعود را متهم به جاسوسی برای رژیم داوود کرد و مسعود حکمتیار را متهم به قتل

انجنیر جان‌محمد کرد و آنگاه تفنگچه‌ها بیرون کشیده شد که منجر به قتل نشد؛ اما میانجی می‌خواست مسعود را به جرم حمل سلاح به داخل سازمان استخبارات پاکستان

دستگیر کند که موفق نشد. مسعود از بالاحصار پیشاور با پریدن از پنجره‌ای که در ارتفاع بلند قرار داشت معجزه آسا فرار کرد و به سوی کمر و نورستان رفت.

استاد کریم الله خان می‌گوید:

«بعد از این حادثه ما برجان استاد ربانی هم بیمناک شده بودیم. از زمان هجرت استاد ربانی تا جدایی حکمتیار و حادثهٔ اخیر استاد ربانی حتی یک موتر هم برای گشت‌وگذار خود نداشت. بعد از این حادثه تصمیم گرفته شد تا برای محافظت از استاد ربانی کاری کنیم؛ لهذا قرار شد مخفیانه سه میل تفنگچه از بازار آزاد پیشاور خریده و سه نفر محافظ برای او بگماریم. ما سه میل تفنگچه خریداری کردیم؛ من با سرکاتب میرعلم از ولسوالی «اشکمش ولایت تخار» و یک نفر دیگر به نام عبدالقدیر از ولسوالی «شکرده» کابل که نام مستعارش نصرالله بود وظیفهٔ محافظت از او را به عهده گرفتیم. در آن زمان استاد ربانی موتر نداشت و فقط در «ریکشا» رفت و آمد می‌کردیم. هنگام سوار شدن در ریکشا استاد ربانی را در وسط قرار می‌دادیم و ما دو نفر در دو کنارش می‌نشستیم. مشکلات مالی ما به حدی بود که برای کم کردن نرخ «ریکشا» بارها با راننده آن چانه می‌زدیم. اما در مقابل گلبدین حکمتیار از تمام امکاناتی که یک رهبر لازم داشت برخوردار بود؛ او موترهای لوکس و محافظین زیادی داشت و به نسبت ما در رفاه کامل به سر می‌برد. این وضعیت تا نیمه‌های سال ۱۳۵۷ همچنان ادامه داشت، تا این که یک موتر مستعمل برای استاد خریدیم.

با شروع جنگ در مناطق شرقی افغانستان و به دنبال آن در بدخشان و نقاط دیگر شیخ جلیدان سعودی چند عراده موتر به استاد ربانی طور تحفه فرستاد که کمی وضعیت ما بهتر شد.

همچنان پاکستان نیز به صورت محدود به کمک‌های خود شروع کرد؛ اما مسعود که دیگر احساس خطر می‌کرد به نورستان رفت.»

وقایع سال ۱۳۵۷

سال ۱۳۵۷ برای مسعود سال پرکاری بود. اوکه برای آغاز جهاد در پنجشیر آمادگی می‌گرفت، باید کارهای زیادی را به انجام می‌رساند.

گذر از مقررات حزبی، زمینه‌سازی برای ورود به پنجشیر، تشکیل یک گروه همفکر، تهیه اسلحه و مهمات، مطالعه مسیر راه‌ها و ده‌ها کار دیگر.

او عارف را که پسرعمه او می‌شد، وظیفه داد تا به کابل رفته و به جذب اشخاص با نفوذ پنجشیر بپردازد. عارف موفق شد اشخاص مهمی چون پهلوان احمدجان را به همکاری با مسعود فراخواند. به گفته استاد کریم‌الله خان، مسعود از هر فرصتی برای آمادگی جنگی استفاده می‌کرد تا جایی که در بام حویلی سکندرپوره، مجاهدین را آموزش‌های نظامی می‌داد. همچنان برای تمرین تیراندازی، نزد حاجی‌زمان به دره آدم‌خیل می‌رفت و در آنجا با همراهانش نشان‌زنی می‌کرد. در چنین اوضاعی بود که جهاد در ولایت کُنر آغاز شد و زمینه شگوفایی استعداد رهبری مسعود و حرکت بعدی او به طرف پنجشیر را فراهم کرد.

آقا محمد نظری مشهور به نظری پروانی می‌گوید:

« من در اواسط سال ۱۳۵۷ به پشاور پناهنده شدم و در حویلی که واقع در سکندرپوره شهر پشاور بود با احمد شاه مسعود یکجا زندگی می‌کردم.

مسعود در طول این سال بسیار مصروف بود و غالباً با استاد کریم‌الله خان، جگرن محمد غوث، مصطفی و عارف مشورت می‌کرد اما از سایرین کار هایش را پنهان می‌داشت.

به یاد دارم زمانی که می‌خواست عارف را به کابل بفرستد، به یک قریه ای در پشاور نزد میا فاروق شاه رفت و نامه‌های خود را در آنجا نوشت و به عارف داد تا به کابل برود. میا فاروق شاه یکی از روحانیون پشاور بود که به یک خانواده روحانی تعلق داشت و خانمش افغان بود. او در منطقه «پندو بابا» زندگی می‌کرد. میا فاروق شاه رابطه خوبی با

پنجاهندگان افغان داشت که در آن زمان تعداد شان زیاد نبود و گاه و ناگاه آن ها را به خانه خود دعوت می کرد.»

مسعود و جهاد در ولایت کنر

دست آوردهای نظامی مجاهدین در کنر و نورستان، مسعود را ترغیب کرد تا در آن جنگ ها اشتراک کند و استعداد نظامی خود را بیازماید. از جانب دیگر مسعود می دانست که برای آغاز جهاد در پنجشیر باید از مسیر کنر و نورستان بگذرد و بدون آشنایی با این مناطق نمی توانست به پنجشیر دست یابد. متأسفانه او یکی از صمیمی ترین دوستان خود یعنی انجنیر جان محمد را که از کنر بود از دست داده بود و اینک باید با چهره های جدید که جنگ کنر و نورستان را رهبری می کردند آشنا می شد. مدیرحیدر یکی از کسانی است که در مورد جهاد مسعود در ولایت کنر معلومات زیادی دارد. او فرزند عبدالرزاق از ولسوالی «وامه نورستان مرکزی» است. در آن زمان نورستان ولایت نشده بود و مربوط ولایت کنر بود.

مدیرحیدر می گوید:

«من قبل از جهاد مدیر فنی کتاب خانه عامه کابل بودم که در رشته کتاب داری در هند تحصیل کرده بودم. پدر مسعود را از همان زمان می شناختم، اما مسعود را اولین بار در کودتای سال ۱۳۵۴ و زمانی دیدم که ولسوالی پنجشیر را اشغال کرده بود. جریان از این قرار بود که من در همان روز همراه با یک هیئت بشرشناسان دانمارکی، جهت یک کار تحقیقی به دره هزاره رفته بودیم که خبر شدیم مسعود در پنجشیر کودتا کرده است. هیئت از این خبر هراسان شد و از من خواستند که هرچه زودتر به کابل برگردیم. در برگشت مسعود را در «رُخه» دیدیم؛ او با وجود حساس بودن وضعیت از ما استقبال کرد و ما را به صرف غذای چاشت دعوت نمود. در سال ۱۳۵۷ که کودتای کمونیستی شد من از کابل فرار کرده به نورستان رفتم و این زمانی بود که جهاد در ولایت کنر آغاز شده بود و جنگ هایی در «دره

پیچ»، «ننگلام»، «چپه دره» و «وامه»، جریان داشت. در آن زمان فرمانده معروف در ولایت کتر، غفورخان از «کانتیوا»ی نورستان بود. مرکز غفورخان در «دره پیچ» ولایت کتر قرار داشت. او در جنگ «پیرونی» که یکی از بزرگ‌ترین جنگ‌های مجاهدین بود، موفق شد هزارها میل اسلحه مختلف‌النوع به دست بیاورد. پیرونی منطقه‌ای مربوط ولسوالی «وته‌پور» است که زیر محاصره مجاهدین قرار داشت و دولت به کمک آن یک قوای یک‌ونیم هزارنفری فرستاد؛ اما موفق نشد به ولسوالی کمک برساند و همه اسیر شدند. به دنبال آن ولسوالی ما یعنی «وامه» به دست مجاهدین افتاد که بعد از فتح آن مرا به حیث آمر آن انتخاب کردند و غفورخان آن را تأیید کرد.

بعد از فتح ولسوالی «وته‌پور»، سه جبهه در مناطق «سرتپه چغان»، «قُرغان» و «دوشاه خیل» تشکیل شد. هدف از تشکیل این سه جبهه، آوردن فشار بر ولایت کتر و فتح آن بود. جبهه «دوشاه‌خیل» در فاصله چند کیلومتری مرکز ولایت کتر قرار داشت. در چنین اوضاعی بود که مسعود به نورستان آمد و این در سال ۱۳۵۷ بود. او به منطقه «غازی‌آباد» نورستان رفت که آن وقت علاقه‌داری بود. او همراه با علاقه‌دار انور که از خوانین نورستان است و غازی‌خان که از فرماندهان آن منطقه بودند، در جنگ‌هایی که در «دره سیند» علاقه‌داری «غازی‌آباد» صورت گرفت اشتراک کرد. گرچه مسعود با علاقه‌دار انور آشنایی داشت؛ اما اکثراً همراه با غازی‌خان می‌بود؛ زیرا او از فرماندهان جمعیت بود.

فصل پنجم

سال ۱۳۵۸ و آمادگی مسعود برای جهاد

اشتراک مسعود در جنگ‌های کمر و نورستان برای او اعتماد به نفس زیادی ایجاد کرد. او برای رهبری یک جنگ آزادی‌بخش ضرورت داشت تا حداقل تجربه‌ای داشته باشد و حال که با اندوخته‌هایی از جنگ‌های کمر و نورستان برگشته بود، لازم بود برای حرکت به سوی پنجشیر قدم‌های بعدی را بردارد. اولین چالش در برابر او گذر از مقررات درون‌حزبی بود؛ زیرا بر اساس اصول‌نامه‌ای که حزب جمعیت اسلامی افغانستان تدوین کرده بود، آمرین جهاد هر ولایت، باید در یک انتخابات درون‌حزبی اشتراک می‌کردند و انتخاب می‌شدند. اشتراک مسعود در آن انتخابات درون‌حزبی که رأی دهندگان محدودی داشت، خالی از درد سرهای آینده نبود. مسعود از اولین انتخابات تا آخر حیاتش از تأثیر این رقابت کوچک رنج برد. در داخل حزب جمعیت اسلامی افغانستان کسانی بودند که هیچگاه تسلط مسعود بر غیرزادگانش را به چشم شگوفایی استعداد مسعود نمی‌دیدند؛ اما مسعود که رؤیاهای بلند داشت، باید برای تحمل رنج‌های بزرگ‌تر آماده می‌شد.

استاد کریم‌الله خان می‌گوید:

«در سال ۱۳۵۷ که حکومت کمونیستی در افغانستان به قدرت رسید من همراه با مسعود و تعداد دیگری از اعضای نهضت اسلامی در پیشاور پاکستان در هجرت به سر می‌بردیم. آشنایی من با آمرصاحب به سال ۱۳۵۳ برمی‌گردد؛ زمانی که من در صنف اول دانشکده انجیری دانشگاه کابل مصروف تحصیل بودم و مسعود صنف اول دانشکده انجیری دانشگاه پولیتخنیک کابل بود. از این‌که هنوز دانشگاه کابل برای دانشجویان ولایات، خوابگاه نداشت ما را در خوابگاه دانشگاه پولتخنیک جا داده بودند. در آنجا بود که مسعود را در جلسات انجنیر حبیب‌الرحمن شهید دیدم. انجنیر حبیب‌الرحمن در آن زمان صنف سوم دانشگاه پولتخنیک بود.»

استاد کریم‌الله خان ادامه می‌دهد:

«تقدیر چنین رفته بود که من با مسعود در جهاد همسنگر باشم؛ لهذا در پیشاور در یک محل اقامت داشتیم. استاد ربانی در اسکندریه پیشاور برای ما یک حویلی اجاره گرفته بود که سه طبقه داشت و دارای اتاق‌های زیادی بود؛ مسعود هم آنجا بود. به یاد دارم که مسعود، برادرش احمد ضیا، مولوی عبداللطیف و مصطفی در یک اتاق بودند. من از تگاب، عارف از پنجشیر، نظری از پروان و صادقی از سرای خواجه کابل در اتاق دیگر زندگی می‌کردیم. داکتر فضل‌الله مجددی از لوگر، داکتر عصمت‌الله از قندهار، سر معلم طارق و مولوی کفایت‌الله از تخار در اتاق‌های دیگر اقامت داشتند.»

داکتر عصمت‌الله از قندهار خاطرات خود را چنین بیان می‌کند:

«من و داکتر فضل‌الله مجددی در سال ۱۳۵۸ به پیشاور پناهنده شدیم و در حویلی‌ای که واقع در سکندریه پیشاور بود اقامت گزیدیم. نخستین بار با مسعود در آنجا آشنا شدیم. حویلی ما سه طبقه داشت و به نام «کاشانه سعید» یاد می‌شد که احتمالاً نام صاحب‌خانه بوده باشد. در طبقه اول یک اتاق کوچک بود که در آن عباس کریمی، ابراهیم و رسجی، عزیزمراد و یکی دو تن دیگر می‌زیستند که آن را به شوخی، اتاق فیلسوف‌ها می‌گفتند. طبقه

دوم دارای چهار اتاق بود که در اتاق اول استاد کریم‌الله خان از تگاب، نظری از پروان، صادق‌خان از فرزه و نصرالله قدیر از قره‌باغ زندگی می‌کردند.

در اتاق دوم: داکتر احمد مشاهد از تخار، جاهد از بدخشان، شجاع‌الدین خان از تخار و یکی دو نفر دیگر نیز بودند.

در اتاق سوم محمد کاظم شارق، شیون و دانشیار که هر سه از بدخشان بودند اقامت داشتند. همچنین من با داکتر فضل‌الله مجددی در همین اتاق بودم.

در اتاق چهارم آمرصاحب، مصطفی، احمد ضیا و جگرن محمدغوث بودو باش داشتند. در طبقه چهارم سرمعلم طارق و برادرش سرکاتب میرعلم از «اشکمش» تخار، مولوی کفایت‌الله از تخار و حاجی فرید از قندز قرار داشتند. بعدها حاجی فرید به حزب اسلامی پیوست و همراه با گلبدین حکمتیار خویشاوندی برقرار کرد. با آمرصاحب هم تماس خود را حفظ کرده بود چنان‌که در دوران دولت مجاهدین چند کتاب به مسعود آورد و در اختلاف بین حزب و جمعیت میانجیگری کرد».

داکتر عصمت‌الله در ادامه می‌گوید:

«استاد ربانی، سید نورالله، صوفی قربان، انجنیر ایوب و چند تن دیگر در نزدیکی همان منطقه، در جای دیگری اقامت داشتند. به یاد دارم که مسعود همه‌روزه بعد از نماز صبح در بام حویلی ورزش می‌کرد که عارف و آدم‌خان هم در آن اشتراک می‌کردند. یکبار هم دست جاهد در جریان تمرین تکواندو شکست».

قاری عبدالظاهر که از ولسوالی ورسج ولایت است با تایید آنچه داکتر عصمت و دیگران گفته اند اضافه می‌کند:

«من هم که بعد از کودتای هفت ثور از تخار فرار کرده به پشاور پناهنده شده بودم در همین حویلی زنده گی می‌کردم. از خاطراتی که بیش تر به یاد مانده این است که فیلسوف‌ها معتقد به مبارزه مسلحانه نبودند و می‌گفتند اول باید کار فرهنگی و فکری لازم در بین مردم صورت بگیرد تا آن‌ها مبارزه را هدفمندانه شروع کنند. همین اختلاف شان با دیگران

سبب شد که بعد ها به ایران سفر کنند و در آنجا حزبی را تاسیس کنند که چندان شهرت نیافت».

عبدالحفیظ فخری که با مسعود در یک اتاق بوده است، خاطرات خود از آن زمان را چنین بازگو می‌کند:

«بعد از شکست کودتای ۵۴ و دستگیری اعضای نهضت من وظیفه تماس بین زندانیان و فراریان در پیشاور را به عهده داشتم. هنگامی که کودتای هفت ثور صورت گرفت، من از بازگشت به کابل ترسیدم و مدتی جهت تحصیل به هند رفتم و در آنجا هم فعالیت‌هایی را همراه با سید رسول که از لوگر بود، بر ضد سفارت افغانستان که از دولت کابل نمایندگی می‌کرد به راه انداختیم. من برای هماهنگی این فعالیت‌ها به پیشاور رفتم تا با استاد ربانی بینم. در آنجا با مسعود دیدم و از برنامه‌اش برای شروع جهاد خبر شدم؛ این خبر مرا از ادامه تحصیل منصرف کرد و هندوستان را ترک کردم. از آن به بعد در حویلی سکندرپوره و در یک اتاق با مسعود بودم. مولوی عبداللطیف، مصطفی، جگرن محمدغوٹ و احمدضیا هم در اتاق ما بودند. اتاق بسیار کوچک بود و به مشکل جا می‌شدیم. مصطفی در بخش مالی جمعیت کار می‌کرد و شبانه در اتاق ما می‌بود. خوب به یادم مانده است که جمعاً ۷۷ نفر در حویلی سکندر پوره بودیم و روزانه برای مصرف ما فقط ۱۸۰ کلدار می‌دادند که پول کمی بود؛ اما گزاره می‌کردیم. هر روز دو نفر نوبت‌دار می‌بودند و وظیفه آنها تهیه غذا و پاک‌کاری حویلی بود. شوخی‌های مصطفی هم پایان نداشت؛ مثلاً گاهی که از کمیته مالی جمعیت ناوقت شب به حویلی می‌آمد با دست به دروازه تمام اتاق‌ها می‌زد و همه را از خواب بیدار می‌کرد. وقتی از کارش شکایت می‌کردند می‌گفت: وقتی من تا نیم شب بیدار هستم، شما چرا باید آسوده خواب کنید؟ مصطفی حتی با انجنیر اسحق برادر بزرگش شوخی می‌کرد و سبب عصبانیت او می‌شد. یک‌بار مصطفی در داخل حویلی با قاضی اسلام‌الدین از تخار هنگام عبور شانه به شانه خورد؛ مصطفی این حرکت قاضی اسلام‌الدین را که شخصی قوی‌جثه بود عمدی و زورنمایی فکر کرده با مشت به بینی او زد که از بینی‌اش خون

جاری شد. قاضی اسلام‌الدین که شخص عالم و حلیم بود از این کار مصطفی در گذشت و جنجال حل شد».

یکی از کسانی که در حویلی اسکندرپوره زنده گی می کرده است، نظری پروانی می باشد.

آقا محمد نظری اصلاً از ولسوالی «کَلکان» ولایت کابل می باشد اما از این که این ولسوالی در گذشته مربوط ولایت پروان بود لهذا در میان مجاهدین به نظری پروانی شهرت پیدا کرده است.

نظری می گوید:

« من در سال ۱۳۵۷ و چند ماه بعد از کودتای هفت ثور به پاکستان پناهنده شدم و در حویلی اسکندرپوره زندگی می کردم.

جمعیت اسلامی افغانستان در سال ۱۳۵۸ پنج حویلی کوچک و بزرگ در پشاور به کرایه گرفته بود. در رأس هر حویلی یک سرپرست وجود داشت که «کَمَنَدَر» نامیده می شد و من کمندر حویلی اسکندرپوره بودم.

در حویلی ما بر علاوه کسانی که دوستان دیگر نام گرفته اند اشخاص ذیل را هم باید ذکر کنم:

مولوی شیرین از ولایت میدان وردگ، ، غازی چوپان و مولوی حسین از ولایت کنر، وحدتیار از ولسوالی «خوست و فرنگ» ولایت بغلان.

ناصر یار، قاضی تاج الدین، اسدالله، محمد کاظم شارق، عبدالستار، از ولایت بدخشان.

از ولایت تخار هم این ها بودند:

داکتر احمد مشاهد از ولسوالی «وُرسج»، عباس کریمی از ولسوالی «رُستاق»، ابراهیم وُرسجی از ولسوالی «وُرسج»، عبدالله قانت از ولسوالی «فرخار» جمعه خان آرین پور از ولسوالی «وُرسج». شجاع الدین خان هم از شهر تالقان.

سید جلال صادق از ولسوالی «کلکان» و نصرالله قدیر از ولسوالی «قره باغ». به یاد دارم که سیداکرام الدین از تخار بین کابل و پشاور رفت و آمد داشت و وقتی نزد ما می رسید کسی نباید او را می دید لهذا شبانه در بام حویلی خواب می کرد».

برگزیده شدن مسعود به رهبری جهاد

استاد کریم الله خان ادامه می دهد:

«انتخابات در همان حویلی خود ما صورت گرفت و حدود بیست و پنج نفر در آن اشتراک داشتند. رأی دهندگان همه از ولایت پروان و کاپیسا بودند و پنجشیر در آن زمان ولایت نشده بود. برای رهبری جهاد در ولایت پروان و کاپیسا فقط دو نفر نامزد بودند، یکی مسعود و دیگری عزیزمراد که از ولایت پروان بود. انتخابات برگزار شد و مسعود با اکثریت قاطع برنده شد و عزیزمراد فقط یک رأی گرفت. به اساس اصول نامه، آمر هر ولایت بعد از انتخاب شدن صلاحیت داشت تا معاون خود را تعیین کند. مسعود مرا به حیث معاون خود برگزید و مصطفی را به حیث آمر جهاد پنجشیر تعیین کرد. همچنین آغاگل خان جبل السراجی و حاجی رئیس از بگرام را نیز به وظایفی گماشت. سپس به من دستور داد تا جهت منظوری تشکیل جدید نزد سید نورالله آغا از هرات که مسئول کمیته تنظیم و دعوت بود بروم. سید نورالله آغا آن را امضاء کرد و سفر از همینجا آغاز شد».

اما حفیظ فخری خاطره خود را با کمی تفاوت بیان می کند؛ او می گوید:

«در انتخابات جمعاً ۲۵ نفر اشتراک داشت که مسعود با تفاوت یک رأی برنده شد، یعنی مسعود ۱۳ رأی و عزیزمراد ۱۲ رأی گرفتند».

پیروزی مسعود به کمک مصطفی صورت گرفت که تعدادی از پنجشیری ها را که در پشاور به کار تجارت لاجورد مشغول بودند در روز انتخابات آورد. بعضی بر این کار او اعتراض کردند اما مصطفی در جواب گفت: کسانی که حاضرند در جهاد اشتراک کنند حتمی است که باید عضو جمعیت باشند؟ همه اینها حاضرند سلاح بردارند و به جهاد

بروند. با استدلال و اصرار مصطفی دیگران سکوت کردند و مسعود برنده شد. همچنان برای بدخشان و لغمان نیز انتخابات صورت گرفت که جاهد به حیث آمر جهاد بدخشان و طارق به حیث آمر جهاد لغمان انتخاب شدند. فکر می‌کنم قاضی اسلام‌الدین هم به حیث آمر ولایتی تخار انتخاب گردید»

مولوی خلیل شرعی می‌گوید:

« ماهفت نفر از تگاب در حویلی کاشانه سعید بودیم که با سفارش استاد کریم الله خان همگی به مسعود رای دادیم و برنده شد.

از تگاب این‌ها بودیم:

اینجانب مولوی خلیل شرعی با دو تن برادرانم هریک مولوی رحمت الله و عبدالرحمن، سیف الملوک قانع مشهور به حاجی سرمعلم، صالح بعد ها مشهور به آمر صالح، شریعتی که نام او را فراموش کرده‌ام و استاد کریم الله خان».

آقا محمد نظری می‌گوید:

« من هم در آن انتخابات اشتراک داشتم و به مسعود رای دادم.

استاد ربانی بیشتر به کاندید دیگر یعنی عزیز مراد تمایل داشت اما مسعود برنده شد. به یاد دارم که رای دهندگانی از شمال کابل مانند، انجنیر ایوب، حاجی بابا، نصرالله قدیر و دیگران همگی به مسعود رای دادند».

قدم بعدی

پیروزی مسعود در انتخابات درون‌حزبی برای او یک امتیاز به حساب نمی‌آمد. او به خوبی می‌دانست که روزهای دشوار در راه اند و مسئولیت سنگینی را به عهده گرفته است؛ شاید این را نمی‌دانست که با آمدن سال‌های آینده، بار رنج ملتی را به تنهایی خواهد برد.

مسعود برای رفتن به پنجشیر ضرورت داشت تا مقدماتی را فراهم کند؛ در نخست باید در پنجشیر طرفدارانی پیدا می‌کرد که برای یک قیام مسلحانه از او حمایت کنند. او جلب اشخاص متنفذ در پنجشیر را در سرخط کارهای خود قرار داد. برای اجرای این کار بهترین گزینه عارف بود تا این مسئولیت را به عهده بگیرد. نکته مهم این بود که عارف باید حمایت کسانی را برای مسعود جلب می‌کرد که از منطقه «سفیدچهر» و «دشتِ ریوت» باشند؛ زیرا مسعود می‌خواست از طریق نورستان وارد پنجشیر شود و حمایت این مناطق برای او اهمیت حیاتی داشت. موجودیت ترجمان عبدالحق از «دشتِ ریوت» که با مسعود در پیشاور بود و تلاش‌های عارف که بین پنجشیر، کابل و پیشاور در رفت و آمد قرار داشت، زمینه ورود مسعود را به پنجشیر فراهم کرد. پهلوان احمدجان، حاجی عبدالمتین، حاجی سکندر شاه، حاجی صالح، حاجی حبیب، قریه‌دار نظر محمد و چندین تن دیگر از متنفذین منطقه در نتیجه این تلاش‌ها به دعوت مسعود جواب مثبت دادند و زمینه ورود مسعود به پنجشیر فراهم شد.

کار مهم دیگری که مسعود باید انجام می‌داد مطالعه مسیر کوهستانی از پاکستان تا پنجشیر بود. خوشبختانه او در طول سال ۱۳۵۷ بارها به نورستان و کُنر سفر کرده بود و تا حد زیادی به وضعیت منطقه آشنا بود؛ اما لازم بود تا آخرین مطالعات را انجام دهد. بنابراین به استاد کریم‌الله خان و برادرش احمدضیا وظیفه سپرد تا به نورستان سفر کنند.

آقا محمد نظری می‌گوید:

«آمرصاحب قبل از حرکت به سوی پنجشیر بسیار پرکار بود. او هم در کُنر و نورستان

کار می‌کرد و هم پنجشیر و کابل.

او بارها عارف را به کابل فرستاد تا برای یک قیام آمادگی بگیرد. بار اول که عارف را به کابل می فرستاد از من هم کمک خواست تا جایی برای مخفی گاه عارف در کابل پیدا کنم. من محمد هاشم بابیه کر خیل از پلچرخی را به او معرفی کردم و گفتم که این شخص از بت خاک کابل و از جمله خان های منطقه است. او قابل اعتماد می باشد تا جایی که من هم هنگام فرار از کابل در خانه او بودم. هاشم خان را خواهر زاده اش دوست محمد خان عمری به من معرفی کرده بود».

هیئت مسعود به نورستان

استاد کریم الله خان می گوید:

«قبل از این که به سوی پنجشیر حرکت کنیم مسعود به من و احمدضیا برادرش وظیفه داد تا به نورستان برویم و وضع راه را بررسی کنیم و از پشتیبانی شورای نورستان مطمئن شویم. ما به سوی نورستان حرکت کردیم تا با فرمانده غفورخان، مشهور به غفورخان کانتیوا دیدار کنیم. غفورخان در آن وقت رئیس شورای نورستان بود و مناطق وسیعی از نورستان را در دست داشت. قابل یادآوری است که مردم نورستان از این که در سال ۱۳۵۷ جهاد را آغاز کرده بودند در کنار آزادی مناطق مقدار زیادی اسلحه و مهمات نیز از جنگ به دست آورده بودند. ملاقات ما با غفورخان با دست آورد همراه بود؛ غفورخان گفت:

«به مسعود اطمینان بدهید که ما با تمام امکانات از شما حمایت می کنیم».

همچنین به تقاضای مسعود برای دو میل راکت آر. پی. جی. ۷ نیز پاسخ مثبت داد.

با خوشی و روحیه مثبت به سوی پیشاور حرکت کردیم تا این خوش خبری را به مسعود برسانیم؛ اما هنگام عبور از دریای کنرکه توسط وسیله ای به نام «جاله» صورت می گرفت با مشکل مواجه شدیم.

در آنجا دو تن از فرماندهان حزب اسلامی حکمتیار به نام های وحیدالله سباوون و کشمیرخان از عبور ما ممانعت کردند و در ظاهر بهانه شان این بود که این جوان که همراه تو

است به نظر ما کمونیست می‌آید. منظورشان احمدضیا بود که موه‌ای پر پهن و زیادی داشت. من احمدضیا را برایشان معرفی کردم و گفتم که این برادر مسعود است و از مبارزین سابقه‌دار است؛ مرا هم کاملاً می‌شناسید. حقیقت این بود که از زمان جدایی حکمتیار از استاد ربانی بین او و مسعود اختلاف شدیدی وجود داشت که این اختلاف از همان زمان تا آخر جهاد ادامه یافت. به‌رصورت بعد از حرف و صحبت زیاد که موجب عصبانیت من شد، آنها از ادامهٔ اذیت ما صرف نظر کردند و بعد از عبور از دریا به پیشاور برگشتیم و گزارش را به مسعود تقدیم کردیم؛ مسعود بسیار خوشنود شد و گفت: باید آماده حرکت شویم».

احمدضیا نیز آنچه را کریم‌الله‌خان ذکر می‌کند به یاد دارد با این تفاوت که می‌گوید: «آنان که مانع حرکت ما شدند یک تعداد مجاهدین حزب اسلامی بودند و من کشمیرخان و سباون را به یاد ندارم. او می‌گوید: راهنمای ما در سفر به کتر، صابر بود».

صابر که از «درهٔ پیچ» ولایت کتر می‌باشد و نام اصلی او شمس‌الرحمن است، باتأیید سخنان احمدضیا مسعود می‌گوید:

«من راهنمای آن کاروان کوچک تا «درهٔ پیچ» بودم. وقتی به «درهٔ پیچ» رسیدیم آنها با حاجی غفور ملاقات کردند و برگشتند و من با آنها نبودم و قرار شد که وحید هنگام برگشت راهنمای آنها باشد. من هم از مشکلی که در مسیر راه برایشان پیدا شده بود اطلاع یافتیم؛ اما به من گفتند علت آن این بود که یک مقدار مواد فرهنگی مربوط جمعیت اسلامی نزد آنها بود».

دیدار مسعود با پیر میاگل جان تگابی

بعد از کودتای ۷ ثور ۱۳۵۷ اولین عکس‌العمل از طرف علما و روحانیان نشان داده شد. پیر میاگل جان تگابی از جمله نخستین کسانی بود که فتوای جهاد بر ضد حکومت را داد. شخص دیگر عبارت از حضرت صبغت‌الله مجددی بود. البته علمای دیگری نیز در تمام افغانستان فتوای جهاد بر ضد حکومت را دادند؛ اما فتوای این دوشخصیت روحانی از طریق رسانه‌ها به نشر رسید. مسعود برای شروع مبارزه خویش به این مشروعیت نیاز داشت؛ به‌ویژه این که پیر میاگل جان در پنجشیر نفوذ زیادی داشت و دیدار با او از اهمیت زیادی برای مسعود برخوردار بود؛ لهذا قبل از رفتن به سوی پنجشیر تصمیم گرفت به دیدن او برود. استاد کریم‌الله خان می‌گوید:

«با پیروزی کودتای هفت ثور ۱۳۵۷ پیر میاگل جان‌آغا که یک پیر و روحانی مشهور بود، فتوای جهاد در برابر حکومت کمونیستی را داد و سپس ناگزیر شد به پاکستان هجرت کند. مسعود می‌خواست پیش از حرکت به پنجشیر با پیر میاگل جان دیداری داشته باشد و به من گفت تا زمینه این دیدار را فراهم کنم. میاگل جان‌آغا در پیشاور بود و همراه با مسعود به دیدن او رفتیم. میاگل جان از مسعود با احترام و صمیمیت زیادی استقبال کرد. مسعود از عزم خود برای شروع جهاد و برنامه‌های خود توضیحاتی داد و در اخیر از او دو تقاضا کرد: اول این که یکی از فرزندان خود را به حیث آمر کاپیسا با او بفرستد و او حاضر است همراهش کار کند.

دوم این که یک فتوای کتبی برای جهاد بدهد تا در میان مردم توزیع گردد. میاگل جان گفت: «فتوای کتبی جهاد را همین حالا برای شما می‌دهم؛ اما در مورد فرستادن یکی از فرزندانم باید بگویم که من فرزندی بهتر از تو ندارم که بفرستم. تو هم فرزند منی؛ آنگاه فتوا را نوشت و تقدیم کرد و در اخیر برای موفقیت مسعود به دعا و نیایش پرداخت.»

حفیظ فخری می‌گوید:

«در ملاقات با پیرمیاگل جان تگابی من و مولوی عبداللطیف نیز حضور داشتیم».

مقدمات سفر به سوی پنجشیر

مسعود به مرحله‌ای رسیده بود که برای رفتن آمادگی بگیرد؛ ولی مشکلات کاملاً آشکار بود. نخست این که جمعیت اسلامی افغانستان در شرایط مالی سختی قرار داشت و مسعود می‌دانست با دست پر به سوی جنگ نخواهد رفت؛ دوم این که راه رفتن به پنجشیر از طریق کنر و نورستان می‌گذشت و در این مسیر حزب اسلامی حضور چشمگیری داشت؛ چیزی که مسعود را نگران می‌کرد. انجنیر جان محمد هم دیگر زنده نبود تا در کنر با مسعود همکاری کند؛ سوم این که مسعود در پنجشیر شخص مشهوری نبود تا مردم در مورد شخصیت او تردید نکنند؛ لهذا سوال استقبال یا عدم استقبال مردم نزد مسعود، بی‌جواب بود. از همه مهم‌تر حرکت مسعود به سوی افغانستان با کشور میزبان هماهنگ نشده بود و با در نظر داشت آنچه بر سر انجنیر جان محمد در مخالفت با حکمتیار و پاکستان آمد، معلوم نبود چه حوادثی در انتظار مسعود است. مسعود با این نگرانی‌ها به سوی افغانستان حرکت کرد و ظاهراً این در ۳ جوزای ۱۳۵۸ بود.

عبدالحفیظ فخری در مورد آمادگی برای سفر به افغانستان و شروع جهاد، چنین می‌گوید:

«بعد از پیروزی در انتخابات درون‌حزبی به فکر آمادگی سفر شدیم. بودجه‌ای که استاد برای ما داد یکصد و بیست هزار کلدار بود و این پول را از اعانه اشخاصی که در سعودی برایش داده بودند به ماداد. دفتر مالی جمعیت در فقیرآباد پیشاور بود و من هنگام برگشت استاد از سفر سعودی فهمیدم که هیچ کمکی از طرف کشور میزبان برای شروع جهاد وجود ندارد و استاد ربانی با کوشش و شناخت شخصی یک مقدار پول جمع‌آوری کرده است. اسلحه‌ای که خریدیم عبارت بود از پنج میل اشتنگن، پنج میل تفنگ موش‌کش چکسلواکی، پنج دانه تفنگ برنو دره‌ای و چنددانه تفنگچه. به یادم مانده است که برای سید اشرف‌آغا یک تفنگچه

دادیم. مهمات ما عبارت بود از یازده هزار مرمی مختلف‌النوع، مقداری بمب‌دستی و غیره. به خاطر می‌آورم که برای خریداری اسلحه و مهمات سی هزار کلدار برای آمرصالح از «تگاب» دادیم که تا مهمات مورد ضرورت ما را از «باجُور» پاکستان که قبایل آزاد بودند خریداری نماید که این کار را انجام داد.

یک نکته دیگر که خوب به یاد می‌آید خریداری کلاه چترالی بود که به پیشنهاد مصطفی صورت گرفت. مصطفی گفت که ما در شرایطی به طرف کشور می‌رویم که کوه‌ها پر از برف است و برای پوشانیدن سر ما باید کلاه چترالی تهیه کنیم. ما آن را کلاه چترالی می‌گفتیم و هنوز به کلاه پکول شهرت نیافته بود. او توضیح داد که خوبی این کلاه این است که هرگاه در شرایط سرد و طوفانی قرار بگیریم، می‌توانیم لوله‌های تاب‌خورده کلاه را پایین کرده و جای چشم و بینی را در آن سوراخ کنیم و به این ترتیب از کلاه، استفاده چندگونه کنیم. همگی نظر مصطفی را پذیرفتند و برای همگی کلاه چترالی خریدیم و دقیق به یادمانده است که قیمت هر کدام ۲۵ کلدار بود».

استادکریم‌الله‌خان می‌گوید:

«استاد ربانی برای شروع کار مبلغ یکصد هزار کلدار پاکستانی برای ما داد که پول ناچیزی بود. با این پول چند میل سلاح مُوش‌کُش و یازده تیره دره‌گی ساخت پاکستان و دیگر نیازمندی‌های خود را خریداری کردیم. یگانه سلاح خوب ما یک میل تفنگ «شِلدَنز» بود که در دست مسعود قرار داشت. مسعود برای من، ترجمان عبدالحق، عبدالله بیگ و ملادوست که هر سه از پنجشیر بودند، دستور داد که بیشتر از آنها به سوی «پوشال» نورستان حرکت کنیم. او در این سفر به من سه هدایت داد:

اول این‌که دومیل راکت‌انداز را از فرمانده غفورخان کانتیوا بگیرم؛

دوم این‌که عارف را که قرار بود از کابل بیاید، ببینم و برایش بگویم تا قبل از هدایت

مسعود به کدام اقدامی دست نزنند؛

سوم نزد طارق پسر گل آخندزاده که در «باندول» بود بروم و آنها را در جریان حرکت ما به پنجشیر قرار بدهم.

ما چهارتن به سوی نورستان حرکت کردیم و اولین توقف ما نزد فرمانده غفورخان در «کانتیوا» بود. او طبق وعده، دومیل راکت انداز با هشت گلوله و چند عسکر تسلیمی را برای ما داد تا در عبور از «کوئل کانتیوا» ما را کمک کنند. ترجمان عبدالحق هم دومیل کلاشکوف از پول شخصی خود از منطقه غفورخان خریداری کرد. و اما هنگام عبور از «کوئل کانتیوا» با دشواری‌های زیادی برخوردیم. جریان از این قرار بود که ما باید از روی برف‌های سخت شده ماه جوزا می‌گذشتیم که هیچ تجربه‌ای در آن نداشتیم. بالا شدن برکوئل چندان سخت نبود، اما پایین شدن روی برف‌های سخت شده بیشتر به اسکی روی یخ می‌ماند تا پایین شدن از کوه. از ترس پرت شدن به عمق دره‌های هولناک خود را توسط یک ریسمان به یکدیگر بستیم. با وجودی که ریسمان ما در جریان پایین شدن گسست؛ اما هرچه بود بخیر گذشت. شب بود که به «پوشال» رسیدیم و آنگاه فهمیدیم که دشواری عبور از کوئل در برابر چشم‌دردی‌ای که شب آغاز شد، هیچ چیز نبوده است. ما با خود عینک نداشتیم و نمی‌دانستیم که انعکاس نور آفتاب بر روی برف مانند سوهانی دیده را می‌برد و چه چشم‌دردی را به دنبال دارد؟ شب را از شدت چشم‌دردی بدون یک لحظه خواب در خانه مولوی عبدالقیوم که برادر مولوی عبدالرزاق بود گذشتانندیم. فاصله بین خانه دو برادر در حدود ده دقیقه با پای پیاده بود. مولوی عبدالقیوم برادر کوچک مولوی عبدالرزاق بود و مولوی عبدالرزاق رهبر جهاد، در آن بخش نورستان به شمار می‌رفت.

من، تا اینجا وظیفه اولی خود را اگرچه با دشواری؛ اما درست به انجام رسانده بودم؛ سپس می‌بایست به سوی طارق حرکت می‌کردم. طارق در منطقه «باندول» از توابع ولایت لغمان بود و من باید نزد او می‌رفتم. طارق از سابقه‌داران نهضت اسلامی و پسر مولوی گل آخندزاده از ولسوالی «علیشنگ» لغمان بود. او را از روزگار نوجوانی می‌شناختم. از «پوشال» به سوی «باندول» حرکت کردم که برحسب تصادف با عارف که او را با نام مستعار

عمرخان صدا می‌کردیم، رو در رو شدم. در جریان احوال‌پرسی متوجه چشم‌های خونین و سوختگی چهرهٔ من شد و پرسید که این چیست؟ من داستان عبور از کوتل «کانتیوا» و مشکلاتی را که با آن رو در رو شدیم برایش نقل کردم. عارف که جوان با احساسی بود با شنیدن این داستان عینکش را از چشم کشید و به دست من داد و خود به گریستن آغاز کرد. عارف از مسعود پرسید، گفتم: او نیز از راه «تیتن» کتر می‌آید. او پیغام داد که بدون دستور من دست به هیچ اقدامی در کابل نزن. عارف گفت: خوب است، حالا که آمده‌ام به‌سوی آنها حرکت می‌کنم تا آنها را ببینم. عارف به‌سوی «کانتیوا» حرکت کرد و من هم به‌سوی باندول روان شدم. سپس آگاهی یافتیم که عارف موفق به دیدن مسعود شده بود.

یاد آوری کنم که عارف را از گذشته می‌شناختم. من و برادر بزرگش استاد محمدنادر هر دو در لیسهٔ میرمسجدی خان کاپیسا آموزگار بودیم و عارف را نزد او دیده بودم. بعدها که به پاکستان مهاجر شدیم او را در آنجا دیدم.

بعد از طی دو روز به باندول رسیدم و طارق را در جریان شروع جهاد در پنجشیر قرار دادم؛ طارق و هم‌زمانش خرسند شدند و اطمینان دادند که به هر نوع همکاری و کمک آماده‌اند. بعد به «پوشال» برگشتم و وقتی آنجا رسیدم دیدم که مسعود و همراهانش هنوز نرسیده‌اند. دو روز بعد بود که آنها هم رسیدند.

فصل ششم

از پشاور به «پوشال»

با مطالعه سطور بالا دیده می‌شود که مسعود با وجود آشنایی به وضعیت نورستان و کتر یکبار دیگر مسیر راه را به مطالعه می‌گیرد و هیئتی را به نورستان می‌فرستد. قبل از حرکت باردیگر کریم‌الله خان را با سه نفر دیگر به نورستان می‌فرستد تا چند میل راکت انداز ضد تانک از فرمانده غفورخان بگیرند. سپس خودش با دسته دوم حرکت می‌کند و به دنبال او حفیظ فخری با گروه سوم می‌آید.

اگر به اسلحه دست داشته مسعود توجه گردد می‌توان گفت که مسعود با دست خالی به جهاد شروع کرده است. آنچه مسعود با خود به پنجشیر می‌برد عبارت است از ایمان و توکل به خداوند، یاران همفکر، انگیزه مبارزه، عزم متین و اندوخته‌هایی از جنگ. با وجود آن مسعود از وارد شدن به پنجشیر و تجربه شکست سال ۱۳۵۴ نگران بود؛ چنانچه خود در یادداشت‌هایش نوشته است که در ادامه کتاب خواهد آمد.

مسیر حرکت مسعود

خوشبختانه مسعود با مسیری که به طرف کنر و نورستان می‌رفت تا حد زیادی آشنا بود و این به لطف شرکت او در جنگ‌های کنر و نورستان به دست آمده بود. مسیر حرکت او از «باجور» پاکستان که با ولایت کنر هم‌سرحد است آغاز می‌شد. سپس به ولسوالی غازی آباد (آن وقت علاقه‌داری) باید می‌رفت و از دریای کنر عبور می‌کرد. از آن به بعد «چَغَه‌سرای» مرکز ولایت کنر را که در دست دولت بود باید دور زده به سوی «دره‌پیچ» می‌رفت. در «دره‌پیچ» باید با غفورخان می‌دید که رئیس شورای کنر و نورستان بود و به کمک معنوی و تسلیحاتی او نیازمند بود. از آن به بعد باید به «چپه‌دره» رفته و با عبور از «کوتل تیتن» وارد نورستان غربی می‌شد. حداقل دو هفته را باید در نورستان طی می‌کرد تا به دره «پوشال» که در همسایگی پنجشیر قرار داد برسد. مجموع این مسیر بیش از دوهفته را دربر می‌گرفت و بیشتر این مناطق زیر سلطه حزب اسلامی بود و مسعود حق داشت نگران باشد. نکته دیگر در مورد تعداد همراهان مسعود است که در این مورد تفاوت‌هایی در روایات کسانی که در این کاروان بوده‌اند به نظر می‌رسد. به نظر بنده یادداشت‌های آمرصاحب که تعداد همراهان خود را کمتر از سی نفر می‌گوید، سند قطعی است که در ادامه کتاب خواهد آمد. نکته آخر این‌که مسعود همراهان خویش را در دو دسته و با تفاوت چند روز حرکت می‌دهد که محطاط بودن او را نشان می‌دهد.

عبدالحفیظ فخری می‌گوید:

«آمرصاحب ما را به دو دسته تقسیم کرد و مرا گفت شما بعد از پنج‌روز به دنبال آنها حرکت کنیم. خودش با مصطفی، احمدضیا، جگرن محمدغوث و دیگران در دسته اول حرکت کردند. ما طبق دستور مسعود، پنج روز بعد حرکت کردیم که در دسته ما ضابط کریم درخیلی، سید اشرف‌آغا و دیگران بودند. مجموع ما که باید برای جهاد حرکت می‌کردیم ۳۸ نفر بودیم که بیست نفر آن با آمرصاحب حرکت کرد و ۱۸ نفر بعدی ما بودیم که پنج‌روز بعد

از مسعود به طرف کتر حرکت کردیم. تاجایی که به یاد من مانده است حرکت کاروان آمرصاحب به تاریخ ۳ جوزای ۱۳۵۸ صورت گرفت و ما پنج روز بعد از آن حرکت کردیم».

قاری ظاهر از ولسوالی ورسج ولایت تخار می گوید:

« من و انجنیر قدیر که نام مستعارش عزیز بود هم در کاروان دوم بودیم . سرگروپ ما حفیظ فخری بود و چند روز بعد از آمرصاحب ما هم از طریق باجور به ولایت کتر داخل شدیم».

مولوی شرعی می گوید:

« کاروان ما حدود شانزده یا هجده نفر بود که چند روز بعد از آمرصاحب حرکت کردیم و در رأس ما حفیظ فخری قرار داشت. از کسانی که در کاروان ما بودند این ها به یاد من مانده است:

حفیظ فخری از پنجشیر ، قاری ظاهر از تخار، سید اشرف آغا از تخار، امام جان از بولغین ، یک سارنوال از قره باغ که نامش فراموش شده است من مولوی شرعی ، سیف الملوک قانع مشهور به حاجی سرمعلم، دوتن برادرانم رحمت الله و عبدالرحمن ، شریعتی که نام اصلی او را فراموش کرده ام و یک نفر دیگر که از سربازی فرار کرده بود همه از تگاب ولایت کاپیسا بودیم».

فصل هفتم

حرکت مسعود به سوی پنجشیر

احمدضیا مسعود که همراه با برادرش دریک کاروان بوده است، خاطره خود از حرکت به سوی پنجشیر را چنین به خاطر می آورد:

«حرکت ما از پیشاور به «باجور» پاکستان صورت گرفت و از آنجا وارد ولایت کُنر شدیم. کاروان ما حدود سی نفر بود که هفت نفر آن از ولسوالی «تگاب» ولایت پروان بودند. وحید و صابر، دو تن از مجاهدین کُنر، راهنمای ما بودند و هر دو تا حال زنده اند. اسلحه ما بسیار ابتدایی بود که آن را از بازار آزاد قبایل پاکستان خریده بودیم. یکی دوبار من همراه با آمرصالح که از ولسوالی تگاب ولایت کاپیسا است به «باجور» رفتیم و مهمات خریداری کردیم.

اولین توقف ما در «چَغَسْرَای» ولایت کُنر بود که در آن وقت توسط مجاهدین آزاد شده بود. ما شب را در خانه وحید و صابر ماندیم و فردای آن آمرصاحب با غفور خان، دیداری داشت.»

و حید که نام اصلی اش برکت خان است و چنانچه احمد ضیاء مسعود ذکر کرد، راهنمای این کاروان تا «دره پیچ» بوده است می گوید:

«من و صابر که نام اصلی اش شمس الرحمن است، هر دو توسط انجنیر جان محمد به نهضت اسلامی دعوت شدیم؛ زیرا انجنیر جان محمد مانند ما از «دره پیچ» است. ما هر دو در سال ۱۳۵۷ به پیشاور پناهنده شده و در حویلی کاشانه سعید که واقع «سکندرپوره» پیشاور بود، همراه با مسعود یکجا اقامت داشتیم. هنگام حرکت مسعود به طرف افغانستان صابر در کُنر بود و من راهنمای کاروان تا «دره پیچ» کُنر بودم. اول از پیشاور به «باجور» رفتیم و در آنجا یک مقدار مهمات از نزد شخصی به نام شیرزمان باجوری خریدیم. سپس به طرف سرحد حرکت کرده شب را در یک قریه که به نام «تَرخُو- کت کُوت» یاد می شود، گذرانیدیم.

فردای آن به طرف افغانستان حرکت کردیم و هنگام عبور از سرحد دو خاطره را هیچ وقت فراموش نمی کنم؛

اول این که مسعود هنگام وارد شدن به سرحد، به تفنگ خود مرمی داخل کرد و وقتی من علت آن را پرسیدم گفت: من از حزب اسلامی بر جان خود بیمناکم و اینجا منطقه حزب اسلامی است. من برایش گفتم نگران این موضوع نباشید زیرا در اینجا قانون قومی حاکم است و ما از قوم صافی «دره پیچ» هستیم، لهذا کسی متعرض ما و شما نمی شود.

دوم مصطفی که عادت به شوخی داشت، ما را نزدیک پوسته سرحدی پاکستان جمع کرد و گفت: من دعایی می کنم و شما آمین بگویید. مسعود که شوخی های مصطفی را می دانست، فکر کرد که باز هم مصطفی کدام شوخی می کند لهذا خطاب به مصطفی گفت: اینجا جای شوخی نیست، مردم را راحت بگذار، اما مصطفی گفت؛ خیر من یک دعای جدی دارم؛ سپس درحالی که گریه می کرد گفت:

«ای خدای بزرگ که عالم بر ازل و ابد هستی!

اگر در نتیجه این مبارزه ما یک نظام اسلامی برپا می‌شود، ما را زنده دار تا آن را ببینیم و اگر غیر از این است شهادت را نصیب ما کن! ما هم آمین گفتیم».

با عبور از سرحد وارد دره «ایندرراج» شدیم که حالا آن را «ولسوالی مَرَوَرَه» می‌گویند و شب را در منطقه «پِجی» و در قریه ای که «تَرخُو- اُبو» نامیده می‌شود، سپری کردیم. روز سوم از «تَرخُو- اُبو» حرکت کرده و وارد «دره سیند» شدیم و از دریای کنر بالای وسیله‌ای که «جاله» گفته می‌شود، عبور کردیم. راهپیمایی روز سوم ما بسیار طولانی بود و شب خود را به «دره پیچ» که زادگاه من است رساندیم. در آنجا صابر از ما استقبال کرد. در آنجا کاروان را که حدود بیست و شش نفر می‌شد، به دو بخش تقسیم کردیم که آمرصاحب، جگرن محمدغوٹ و تعدادی دیگری را من به خانه خود ما بردم که قریه ما را «تَرَرَه» می‌گویند. قسمت دیگر را صابر همراه خود به خانه خود برد که قریه آنها را «کُوز بَرگند» (برکندی سُفلی) می‌گویند. مهمانان جمعاً سه‌روز نزد ما بودند و در این مدت دو خاطره جالب به یادمانده است که ذکر می‌کنم؛

اول این که فردای روزی که مسعود در خانه ما گذراند، طیاره های بمب افکن دشمن پیدا شد و مسعود به شدت نگران شد که از حضور آنها اطلاع نیافته باشند. می‌خواست بالای آنها تیراندازی کند، اما جگرن محمدغوٹ که خود پیلوت بود او را نگذاشت و گفت از حرکت طیاره‌ها حدس می‌زند که جایی دورتر از اینجا را هدف قرار می‌دهند و همان طور شد.

خاطره دوم این که وقتی روز بعد به «وَتَه پُور» که مرکز شورای کنر بود می‌رفتیم، در راه با وحیدالله سباوون سرخوردیم که چند نفر مسلح هم با او بود. مسعود از دیدن سباوون بسیار نگران شد؛ اما من می‌دانستم که حادثه‌ای رخ نخواهد داد و چنانچه حدس می‌زدم، سباوون با دیدن مسعود با او احوال‌پرسی کرد و برخورد خوبی کرد».

شورای کمر و پشتیبانی از مسعود

صابر ادامه می‌دهد:

«فردای آن به طرف «وَتَه پُور» حرکت کردیم که مرکز شواری کمر بود. «وَتَه پُور» اساساً در فاصله پنج کیلومتری و پایین‌تر از قریه ما قرار داشت. در آن زمان حاجی غفورخان (از کانتیوای نورستان)، فرمانده عبدالجبار، مولوی غلام‌ربانی و استاد بخت‌الله از اعضای مهم شورای کمر بودند و من هم عضو آن شورا بودم. باید تذکر دهم که جهاد در ولایت کمر در ۲۹ جوزای ۱۳۵۷ از «دره پیچ» آغاز شد. در جنگ «پیرونی» که در آن نقش عمده را حاجی امیرزاده داشت، اسلحه و مهمات زیادی به دست مجاهدین افتیده بود که آمر دیپوی مجاهدین، استاد بخت‌الله بود.

نکته دیگر این‌که در آن زمان اختلاف بین حزب و جمعیت هنوز در کمر عمیق نبود و اعضای این شورا متشکل از افراد حزب و جمعیت بودند. مثلاً غفورخان که رئیس شورا بود، اصلاً از نورستان و مربوط به حزب اسلامی بود، اما فرمانده عبدالجبار، حاجی امیرزاده، مولوی غلام‌ربانی، خان محمد نظام، استاد بخت‌الله و ما مربوط جمعیت بودیم.

به این ترتیب، مسعود انتظار داشت تا یک مقدار اسلحه و مهمات از کمر به دست بیاورد، زیرا اسلحه آنها بسیار ناچیز و کم اهمیت بود. خوب ما به مرکز «وَتَه پُور» که «سیمه تام» نام داشت رفتیم و در آنجا جلسه‌ای به خاطر کمک به پنجشیر دایر شد. در جلسه، همگی از شروع جهاد تحت رهبری مسعود پشتیبانی کردند و قرار شد که آمرصاحب هر قدر سلاح و مهمات که با خود حمل کرده می‌تواند برایش داده شود. آمرصاحب از جلسه با رضایت و خرسندی خارج شد و دوباره به طرف بالای دره حرکت کردیم، ولی این بار باید نزد استاد بخت‌الله می‌رفتیم. استاد بخت‌الله مسئول دیپوی اسلحه، مهمات و همچنان مسئول زندانی بود که در آن تعدادی عساکر اسیر شده، زندانی بودند. مرکز استاد بخت‌الله در قریه «مانوگی» قرار داشت که حالا مرکز ولسوالی «دره پیچ» است. استاد بخت‌الله یک میل

دهشکه، یک میل هاوان، دو میل راکت انداز و مقدار کافی مهمات در اختیار آمرصاحب قرار داد و طبق فیصله شورا گفت؛ تا یک سال می توانند از کمر سلاح و مهمات ببرند».

صابرادامه می دهد:

«روز چهارم که مسعود برای حرکت به سوی نورستان آماده می شد از من خواست که همراهش بروم. من از زمان پیشاور با مسعود دوست نزدیک بودم، به ویژه همراه او یکجا ورزش کاراته را پیش می بردم و نسبت به او در کاراته ماهرتر بودم. من با وجود علاقه از او معذرت خواستم، زیرا در خانه مریض داشتیم و من باید از او سرپرستی می کردم. مسعود عذر مرا پذیرفت و از آنجا به بعد به یادم نیست که راهنمای آنها چه کسی بود».

احمدضیامسعود می گوید:

«وقتی از «دره پیچ» حرکت کردیم چندین روز پیاده روی کردیم تا به منطقه «تیتن» رسیدیم. اکثر مناطقی که ما از آن عبور کردیم، تحت تسلط حزب اسلامی قرار داشت؛ اما استقبال آنها از ما در مجموع خوب و همراه با مهمان نوازی بود؛ زیرا هنوز فرهنگ بر سیاست تقدم داشت. در «تیتن» آمرصاحب از ما جدا شد و یکی دو روز پیشتر به طرف «پوشال» حرکت کرد و ظاهراً علت آن رسیدن پهلوان احمدجان به «پوشال» بود. عبور از «کوئل تیتن» را هیچ فراموش نمی کنم که بسیار دشوار بود. با عبور از «کوئل تیتن» وارد نورستان غربی شدیم. گرچه دقیق به یادم نمانده است که چند روز در مسیر راه بودیم، اما این را گفته می توانم که بیش از دو هفته را دربرگرفت تا به «پوشال» رسیدیم».

سید اشرف آغا از ولایت تخار که همراه با این کاروان بوده است می گوید :

«قبل از سفر ما به ولایت کنر، جهاد در آنجا آغاز شده بود. وقتی وارد آن ولایت شدیم، مردم ازدیدن ما در هرقریه استقبال شایانی کردند. اما در مسیر راه به مردمی برخوردیم که در اثر بمباران های دولت به طرف پاکستان در حال هجرت بودند و حالت زاری داشتند. در جریان راه به زنی برخوردیم که از پا مانده بود، خانواده و همراهانش او را که مریض و ناتوان شده بود، در سایه سنگی رها کرده و رفته بودند. این قابل درک بود؛ زیرا هجرت

مردم با ترس و وحشت صورت می‌گرفت و بارها زنان و کودکان در زمان هجرت مورد بمباران قرار گرفته بودند.

این زن از شدت گرسنگی و خستگی در وضع اسفباری قرار داشت و از مرگ او چیزی نمانده بود. ضابط‌کریم که انسان بسیار والایی بود و همیشه قرآنی با پوش چرمی در گردش آویزان بود با دیدن این صحنه به سختی گریه کرد، سپس زن را مادر خوانده پشت کرد و به طرف قریه‌ای که نه‌چندان نزدیک بود حرکت کردیم. بلاخره با زحمت زیاد زن را به قریه رساندیم و به یک خانواده سپردیم. می‌خواستیم برای غذا و تیمار آن زن پول بپردازیم؛ اما آنها نپذیرفتند و اطمینان دادند که هرچه در توان دارند از او دریغ نخواهند کرد».

داوودشاه از «دشتِ ریوت» پنجشیر که در این کاروان بوده است می‌گوید:

«من از سربازی در غند «نادرشاه کوت» پکتیا فرار کرده به پیشاور رفتم. در آنجا با ترجمان عبدالحق، عبدالله‌بیگ و ملادوست که از قریهٔ ما هستند یکجا شدم. این سه نفر قبل از کودتای هفت ثور به پیشاور رفت و آمد داشته به تجارت سنگ لاجورد مشغول بودند و فکر می‌کنم همین سبب شده بود که با آمرصاحب هم تماس داشته باشند. حرکت به طرف افغانستان از راه کنر صورت گرفت و همراهان ما عبارت بودند از جگرن محمدغوث، کفایت‌الله مصطفی، مولوی عبداللطیف، ضابط‌کریم درخیلی، عبدالحفیظ فخری، ترجمان عبدالحق، عبدالله‌بیگ، ملادوست و آمرصاحب از پنجشیر، سید محبوب‌آغا و آفاگل خان از جبل‌السراج ولایت پروان، استاد کریم‌الله خان از تگاب ولایت پروان همراه با چند نفر دیگر از تگاب که نام‌هایشان به یادمانده است.

گفته می‌شد که هدف از شروع جهاد در «تگاب» است و آنجا مردم منتظر ورود مجاهدین اند. غفورخان نورستانی دومیل راکت‌انداز آر.پی.جی با چند مرمی به آمرصاحب تحفه داد. با این دو راکت، اسلحهٔ ما عبارت بودند از یک تفنگ سِلدز که در دست خود آمرصاحب بود، سه میل کلاشنکوف که دو میل آن را ترجمان عبدالحق و یک میل آن را عبدالله‌بیگ از پول شخصی خود خریدند، پنج میل موش‌کُش، دو اِشتَنگَن، پنج میل

یازده تیره ساخت درهٔ پشاور، ۵۲ دانه بم‌دستی، ده هزار مرمی یازده تیره، مقداری مرمی مُوش‌کُش و تفنگ چَرَه‌یی. به خاطر م می‌آید، یک تفنگ اِشْتَنگَن نزد عبدالحفیظ فخری بود و دومی نزد ملادوست. گرچه ما تفنگ چَرَه‌یی نداشتیم؛ اما گفته بودند که مردم پنجشیر بیشتر تفنگ چَرَه‌یی دارند. در مجموع اسلحهٔ ما به جز یک تفنگ شِلْدَز و دو راکت آر.پی.جی، اسلحهٔ قابل توصیفی نبود. وقتی به «لینر» رسیدیم، توقف ما در قریهٔ «چتور» و در خانهٔ حاجی اکرم بود. حاجی اکرم از ما استقبال گرمی کرد و می‌گفت از طرف مادر با مردم پنجشیر، قرابت دارد».

عبدالحفیظ فخری در بارهٔ جریان سفرشان از پشاور تا «پوشال» می‌گوید:

«مسیر حرکت ما به دنبال مسعود بود. ما از طریق «باجور» پاکستان وارد مناطق کُتر شدیم و عبور ما از دریای کُتر با ترس و نگرانی صورت گرفت. دریا پر آب بود و ما همراه با اسلحه، مهمات، مواد فرهنگی و یک مقدار ادویه، بر روی مشک‌ها از دریای کُتر گذشتیم. نگرانی دیگر ما حزب اسلامی بود که آن طرف دریا تسلط داشت؛ اما همه چیز به خیر گذشت».

مولوی شرعی در مورد نگرانی حفیظ فخری می‌گوید:

«جایی را که از دریا گذشتیم و در آنجا توقفی داشتیم (شین کورک) می‌گویند. منطقه تحت تسلط حزب اسلامی قرار داشت و به یادمانده است که فرمانده منطقه معلم مختار نام داشت».

ما اصلاً از باجور پاکستان وارد ولسوالی «مَرَوَزه» ولایت کُتر شدیم. یک شب را تا صبح راه پیمودیم تا نزدیک دریا رسیدیم. بعد از عبور از دریای کُتر به ولسوالی «وَتَه پور» رفته از آنجا وارد ولسوالی «دره پیچ» شدیم».

حفیظ فخری ادامه می‌دهد:

«وقتی به «دره پیچ» رسیدیم نفس را حتی کشیدیم. مردم «دره پیچ» از جنگ‌ها اسلحه و مهمات زیادی به دست آورده بودند و وقتی ما وارد منطقه شدیم یک توپ را با زحمت به

طرف مرکز ولایت حمل می‌کردند تا آنجا را زیر آتش قرار دهند. از «دره‌پیچ» به «چپه‌دره» رفته چند تفنگ خریدیم که مردم از جنگ‌های کتر به غنیمت گرفته بودند. جالب آن‌که تفنگ را از یک قریه می‌خریدیم و بعضی از چیزهای آن را از قریهٔ دیگر و این در اثر بی‌نظمی در تقسیم غنایم به وجود آمده بود. از «چپه‌دره» به سوی «تیتین» رفتیم و خاطرهٔ آنجا را هیچگاه فراموش نمی‌کنم.

جریان از این قرار بود که؛ وقتی به قریهٔ «تیتین» رسیدیم، در مسجدی اقامت گزیدیم. در آنجا کسی فوت کرده بود و مردم قریه از ما دعوت کردند تا در مراسم خیراتی که برای متوفی ترتیب داده بودند اشتراک کنیم و ما هم پذیرفتیم؛ اما مراسم خیرات برای ما کاملاً جدید و عجیب و غریب بود. یک تعداد مردم قریه، کجاوه‌ها در پشت می‌آمدند و از میان کجاوه برای هرنفر یک ران یا بخش بزرگی از اعضای بُز یا گوسفند را می‌گذاشتند که در واقع برای چندین نفر کفایت می‌کرد. ما هم که در مسیر راه تا آنجا از گرسنگی رنج می‌بردیم، تا جایی که ممکن بود، گوشت خوردیم و فردای آن به طرف «کوتل تیتین» حرکت کردیم.

هنگام عبور از کوتل هوا بارانی و سردتر شد و ناچار به خانه‌های ایلاقی پناه بردیم که مردم محل آن را «بانده» می‌گفتند. از این‌که منطقه پر از درختان آرچه بود برای گرم کردن خود مشکل نداشتیم اما از این‌که تبری نبود که چوب قطع کنیم، درختی را که از ریشه فرو افتاده بود، کشیده داخل «بانده» کردیم و آتش افروختیم. در اینجا اتفاق جالب دیگری افتاد؛ یکی از بچه‌ها شوق چای دم کردن به سرش زد و پتک آب خود را روی آتش گذاشت تا آب جوش تهیه کند. وقتی پتک بر روی آتش گرم آمد ناگهان سرپوش پتک منفجر شد و همراه با آب جوش به روی صاحب آن پرید. اول تصور کردیم که رویش سوخته است اما خوشبختانه نسوخته بود اما یکی از همراهان ما گفت هرچه زودتر باید به رویت گل بمالیم و الا آبله خواهد کرد. یک مقدار گل آورده به رویش مالیدیم که ساعت‌ها سبب خنده و شوخی همگان شد.

گرچه از چای دم‌کردن محروم شدیم مگر امید ما به پاره‌نا‌های خشکی بود که برای روز مبادا از پیشاور باخود گرفته بودیم. وقتی چانته‌های خود را باز کردیم، امید ما به ناامیدی تبدیل شد؛ نان‌ها را که در پلاستیک پیچانده بودیم، همگی پوسیده بودند و به اصطلاح پُوپنک زده بودند. گرسنگی رنج مان می‌داد و حال نمی‌دانستیم چه کنیم. یکی گفت بیاید نان‌ها را در کنار آتش بگذاریم تا خشک شوند، آنگاه پوسیدگی‌ها را جدا می‌کنیم و نان‌ها را نوش جان می‌کنیم. این ابتکار مؤثر افتاد و بعد از خشک شدن نان‌ها، پوسیدگی را جدا کرده خود را به سیرکردن، بازی دادیم.

باید یادآوری کنم که من تفنگ اِشْتِنْگَن نه بلکه یک تفنگ موش‌کش شکاری داشتم که ۱۴ مرمی در آن جای می‌گرفت».

مولوی شرعی عبور از کوتل تیتین را به خاطر داشته می‌گوید:

« ما یک شب در منطقه « کوردَر علیا» ماندیم که این منطقه مربوط ولسوالی « چَپَه دره» ولایت کنر می‌شود. فردای آن به طرف « کوتل تیتین» حرکت کردیم که با عبور از آن وارد ولایت نورستان شدیم».

به حقیقت پیوستن خواب مسعود

مدیرحیدرخان می‌گوید:

«مسعود از طریق مناطقی وارد کنر شد که قبلاً با آن آشنایی داشت و در آنجا جهاد کرده بود. او از طریق «دره سیند» که در کنار دریای کنر است به «علاقه‌داری غازی‌آباد» رفت و از آنجا به ولسوالی «وَتَه‌پُور» آمد که تازه آزاد شده بود. در «وَتَه‌پُور»، فرمانده غفورخان نزد مسعود آمد و او را به مجاهدین نورستان معرفی کرد.

غفورخان از آغاز جهاد، زیر رهبری مسعود در پنجشیر سخن گفت و در اخیر ما را مخاطب قرار داد که چه کسانی حاضرند، مسعود را تا «پوشال» همراهی کنند؟ در اینجا

مسعود که بار دوم بود مرا می‌دید مداخله کرد وگفت: مدیرحیدرخان با ما می‌رود. همان بود که برای سفر «پوشال» آماده شدیم.

من از «وَتَه پُور» راهنمایی کاروان مسعود را به عهده گرفتم و اول به منطقه ما که «کوردِرعُلیا» گفته می‌شود و مربوط ولسوالی «وامه است»، رفتیم. آنها بیست و نه نفر بودند که از آن جمع جگرن محمدغوٹ و مولوی عبداللطیف در خاطرمان مانده‌اند. مسعود یک تفنگ شلدز داشت و سایر سلاح‌هایشان، سلاح‌های ابتدایی بود. من تعداد آنها را از این سبب دقیق به یاد دارم که همان وقت مسعود به من گفت:

ما بیست و نه تن هستیم و با توسی تن می‌شویم. شب را در قریه گذشتانیدیم. آن شب باران شدیدی به باریدن آغاز کرد و دیری نگذشت که کوه‌ها پُر از برف شد. من از مسعود تقاضا کردم که چند روز حرکت را به تعویق بیندازد؛ زیرا عبور از کوه‌های پُر برف بسیار دشوار بود. مسعود تقاضای مرا پذیرفت و چند روزی را مهمان مردم «کوردِرعُلیا» بودیم. مسعود روزی به من گفت: خبر شدم که تعبیر خواب را می‌دانی. من دیشب خوابی دیده‌ام؛ می‌توانی آن را برایم تعبیر کنی؟

گفتم: بفرمایید چه خوابی دیده‌اید؟

گفت: خواب دیدم که پیرمردی نورانی و آشفته‌حال نزد من آمد و کمربندی را از کمرش باز کرد و به کمر من بست و گفت برو خداوند ترا کامیاب کند؛ تعبیر این خواب به نظرت چیست؟

گفتم: تعبیرش واضح است. خداوند شما را در جهاد کامیاب می‌کند.

روز دیگر به سوی «کوتل خَچَک» حرکت کردیم. هدف ما رفتن به منطقه «تیتن» بود. هنگام عبور از کوتل، مولوی لطیف از پا ماند. همراه کاروان آمرصاحب تعدادی از مجاهدین منطقه ما نیز بودند. من به آنها گفتم تا هم‌بیم بیاورند وچای دم کنند. هنگام چای خوردن، مسعود رادیویی را از جیب خود بیرون آورد، وقتی رادیو را روشن کرد، ترانه نفرین به تو، نفرین به تو اخوان الشیاطین را می‌خواندند. مولوی عبداللطیف گفت: بر سر این کوه نیز ما را آرام

نمی‌گذارند! شب بود که به منطقه «تیتن» نزد مولوی گل‌م‌حی‌الدین رسیدیم و او از مسعود استقبال گرمی کرد. فردای آن روز از دریا بر روی چوب‌هایی که از تنه درختان ساخته شده بودند گذشتیم و هدف ما نورستان غربی بود.

باید بگویم که در میان ما نورستانی‌ها، نورستان به سه بخش تقسیم شده است: نورستان شرقی، نورستان مرکزی و نورستان غربی؛ در این سفر، ما از نورستان مرکزی به نورستان غربی می‌رفتیم. بعد از عبور از دریا به منطقه «شیم‌گل» رسیدیم. «شیم‌گل» دره‌ای بود که مجاهدین بر آنجا تسلط داشتند و یکی از جبهات نورستان غربی گفته می‌شد. ملک اکبرخان، مولوی عمراً خان و مولوی قریشی از فرماندهان آن منطقه بودند که ما نزد آنها رفتیم. مولوی عمرا خان که در آن وقت به حیث امر عمومی نورستان غربی شناخته می‌شد از ما استقبال کرد.

رسیدن ما به نورستان غربی همزمان شد با اختلافاتی که بین فرماندهان آنجا پیدا شده بود. مسعود در رفع اختلافات آنها کوشش کرد و هر سه تن یعنی من، مسعود و مولوی لطیف برای آنها سخنرانی کردیم که مشکل حل شد. فردای آن روز به سوی «پوشال» حرکت کردیم. در منطقه «پل سنگی» رسیده بودیم که مجاهدین مولوی عبدالرزاق از مقابل ما آمدند. مسعود با دیدن آنها از من تشکر کرد و گفت: از اینجا به بعد باعث زحمت شما نمی‌شویم و شما می‌توانید برگردید. با مسعود خداحافظی کردیم و او به سوی «پوشال» رهسپار شد. مدیرحیدرخان می‌گوید:

«به اساس همین سابقه بود که من در زمان دولت استاد ربانی والی نورستان شدم و جا دارد که در مورد ادامه دوستی من با مسعود و تعبیر خواب دیگرش نیز به شما بگویم؛ بعد از سقوط کابل به دست طالبان در سال ۱۳۷۵ من در نورستان زنده گی می‌کردم. در تابستان سال ۱۳۸۱ بود که پیغام آمرصاحب برابم رسید که اگر توان آمدن از طریق کوه‌ها را داری نزد من به پنجشیر بیا. من به طرف پنجشیر حرکت کردم و در طول راه بیمار شدم. وقتی نزد آمرصاحب رسیدم در خانه خود بود. او از من استقبال گرمی کرد و از حال و

احوالم پرسید و به صرف غذا دعوتم کرد. گفتم کمی بیمارم و فقط ماست خواهم خورد. آمرصاحب گفت: می‌گویم برایت ماست تهیه کنند؛ همچنان به محافظین خانه دستور داد که مدیر حیدرخان هر وقت نزد من می‌آید او را اجازه دهید. من چند روز همانجا بودم که یک روز مسعود را در باغ‌شان دیدم؛ او از دیدن من خوش شد و گفت بیا که خوابی دیده‌ام آن را تعبیر کن.

گفتم: چه خوابی دیده‌اید؟

گفت: به یاد هست که در نورستان خوابی دیده بودم که پیرمردی کمر مرا بست؟

گفتم: بلی کاملاً به یادم هست.

گفت: چند شب پیش بار دیگر همان پیرمرد نورانی را به خواب دیدم؛ این بار برعکس

دفعه قبل کمر بند را از کمر من باز کرد و به کمر خودش بست، تعبیرش به نظرت چیست؟

گفتم: تعبیرش این است که شما از وظیفه نظامی به وظیفه ملکی برخوردار خواهید گشت، شاید

صدراعظم یا رئیس جمهور شوید.

مسعود به طرف من تبسمی کرد و چیزی نگفت. معلوم بود که از تعبیر من قانع نشده

است. چند روز بعد از این به شهادت رسید.»

حال برمی‌گردیم به دنباله سفر مسعود به سوی «پوشال» از زبان همسفران دیگر او.

فصل هشتم

رفتن پهلوان احمدجان به استقبال مسعود

قبلا هم در مورد کوشش‌های پهلوان احمدجان برای آماده ساختن پنجشیر برای یک قیام مسلحانه سخن گفتیم.

استادکریم الله خان می‌گوید:

«در «پوشال» بودیم که پهلوان احمدجان با تعدادی از همراهانش آنجا آمدند. فرمانده

گدا هم جزء آنها بود و نام تعداد دیگر را فراموش کرده‌ام».

داوودشاه از «دشتِ ریوت» که با کاروان مسعود بوده است می‌گوید:

«در قریهٔ «چُتور» بود که خیرشدیم حاجی احمدجان با یک تعداد مردم از پنجشیر به

قریهٔ «لینر» رسیده است. آمرصاحب خود به طرف «لینر» حرکت کرد که من نیز با او

بودم. وقتی به «لینر» رسیدیم؛ دیدیم که پهلوان احمدجان با حدود ۴۵ نفر از مجاهدین و

بعضی از نماینده‌های مردم پنجشیر همراه او هستند. به یادمانده است که غلام‌مصطفی به

نمایندگی از قریه‌دارنظرمحمد آنجا آمده بود. آمرصاحب بعد از احوال‌پرسی با مجاهدینی که

از پنجشیر آمده بودند، با پهلوان احمدجان جلسه‌ای برگزار کرد که چند نفر محدود در آن اشتراک داشتند؛ از جمله من و غلام مصطفی هم حضور داشتیم».

اولین سخنرانی مسعود

داوودشاه در ادامه می‌گوید:

«آمرصاحب در آغاز در مورد تحولات پشاور و اختلافات حزب و جمعیت، اتحاد جدید به قیادت مولوی محمدنبی و فروپاشی آن توضیحاتی داد. سپس گفت که حالا جمعیت به طور مستقل به کار خود شروع کرده است و با مشکلات اقتصادی زیادی مواجه است و در اخیر از اسلحه و مهماتی که از بازار آزاد خریده‌اند، سخن گفت. پهلوان احمدجان که انتظار نداشت، مسعود را با دست خالی ببیند، گفت: در پنجشیر مردم زیادی آماده قیام هستند و منتظر بودند که شما اسلحه و مهمات کافی با خود می‌آورید. من هم تعداد زیادی را با خود آورده‌ام تا آن را انتقال دهند. حال که وضعیت چنین است خواهش من از شما این است تا به مجاهدینی که همراه من آمده‌اند بگویید که ما پیشتر آمده‌ایم، اسلحه و مهمات کافی از عقب در حال رسیدن‌اند؛ در غیر آن همگی مایوس و دل‌شکسته خواهند شد و روحیه مردم ضعیف می‌شود. آمرصاحب این پیشنهاد او را رد کرد و گفت:

من با خدای خود عهد کرده‌ام که با مردم صادق باشم. اگر از حالا به مردم دروغ بگویم آیا مردم فردا سخن راست مرا خواهند پذیرفت؟ هرگز چنین کاری را انجام نمی‌دهم».

داوودشاه ادامه می‌دهد:

«خوب به یاد دارم که بعد از ختم جلسه آمرصاحب در عقب قریه «لینر» که هموار بود، بالای سنگی بلند شد و تمام حقایق را به مجاهدینی که از پنجشیر آمده بودند، یک به یک بیان کرد و گفت:

نصرت به دست پرودگار است و اگر او بخواهد با همین سلاح ما را به پیروزی

می‌رساند».

داملا عبدالفتاح که در آنجا حضور داشته است می‌گوید:

«مسعود برای مجاهدین سخنرانی کرد و اهداف خود را توضیح داد، سپس همگی با او بیعت کردند و من اولین کسی بودم که بیعت کردم».

داوود شاه در ادامه می‌گوید:

«آمرصاحب در «چتور» دیداری با عارف داشت. او جدا از این مجموعه آمده بود و من اولین بار بود که او را می‌دیدم؛ جوانی بود بلند قامت، چهارشانه و خوش‌چهره. او با آمرصاحب دیدار خصوصی داشت و از همانجا برگشت. نمی‌دانم از کدام راه آمده بود و از کدام راه برگشت. بعدها آگاهی یافتم که در عملیات چنداول کابل به شهادت رسیده است. همچنین در مدتی که ما در «لینر» بودیم، آمرصاحب به دیدن مولوی عبدالرزاق به «پوشال» رفت. بعد از چندروز به دوگروپ تقسیم شدیم که عده‌ای از طریق «آریب» و تعدادی دیگر از طریق «ریوت» وارد پنجشیر شدیم. من با آمرصاحب از راه «آریب» داخل پنجشیر شدم».

عبدالحفیظ فخری می‌گوید:

«من که در کاروان دوم بودم، طبق هدایت مسعود پنج‌روز بعد از آنها حرکت کردیم. ما همان مسیری را تعقیب کردیم که کاروان مسعود رفته بود و در «اَچَه‌گَه‌وَر» نورستان با آنها یکجا شدیم. وقتی کاروان ما به آنجا رسید من به دیدن مولوی عبدالرزاق به منطقه او که «گَزین» گفته می‌شود رفتم. مولوی عبدالرزاق رهبری مجاهدین نورستان غربی را به عهده داشت و از پشتیبانان پنجشیر بود. بعد از دیدن مولوی عبدالرزاق می‌خواستم برگردم اما او نگذاشت و ما شب مهمان او بودیم که مهمانداری خوبی کرد».

سفر اول به نورستان

در این قسمت کتاب، مسعود را در «پوشال» گذاشته کمی به مقدمات سفر پهلوان احمدجان و یارانش می‌پردازیم تا برای خواننده معلوم گردد که چگونه بین مسعود و پنجشیر

تماس برقرار شد و چه انگیزه سبب شد تا کسانی به استقبال مسعود بروند که قبل از آن او را هرگز ندیده بودند و نمی شناختند.

فرمانده گدامحمدخالد که از پنجشیر جهت استقبال مسعود به نورستان رفته بود، در بارهٔ سفراول به نورستان و مقدمات آن، چنین می گوید:

«اولین کسی که ما را به همکاری با مسعود دعوت کرد، عارف بود. او در کابل از ضرورت آغاز جهاد تحت رهبری مسعود سخن گفت و از ما خواست تا به نورستان برویم و همراه با مسعود وارد پنجشیر شویم. در پنجشیر با پهلوان احمدجان و تعدادی دیگر هم نظر شده و به سوی نورستان حرکت کردیم و همگی چهار نفر بودیم؛ من، پهلوان احمدجان، حاجی ویس الدین و برادرش آغاشیرین.

سفر ما از «دشتِ ریوت» به «واخی» و «آریب» شبانه صورت گرفت. بسیار کوشش می کردیم تا هیچ کس از ما اطلاع نیابد. شب را در «آریب» ماندیم و فردای آن به سوی نورستان حرکت کردیم. مقصد اصلی ما درهٔ «پوشال» نورستان بود؛ جایی که قرار بود مسعود را در خانهٔ مولوی عبدالرزاق دیدار کنیم. مولوی عبدالرزاق یکی از فرماندهان جهاد در نورستان بود که مجاهدین زیادی داشت و در حالِ آمادگی جنگ با حکومت کمونیستی وقت بود. ما ده روز نزد مولوی عبدالرزاق در «پوشال» ماندیم؛ اما از آمدن مسعود خبری نشد؛ در دهمین روز، پیغام رسید که سفر او به تعویق افتاده است و باید برگردیم. ناگزیر مخفیانه به پنجشیر برگشتیم؛ اما طوفان از سفر ما خبر شده بود».

عبدالملک از «آریب» می گوید:

«من در جهاد از زمانی شامل شدم که پهلوان احمدجان مخفیانه به «آریب» آمد و شب را در خانهٔ حاجی نظام سپری کرد؛ زیرا خانم حاجی نظام با پهلوان احمدجان قرابت نزدیک داشت. همراه پهلوان احمدجان، فرمانده گدا و چند نفر دیگر هم بودند. فردای آن روز که به سوی کوتل می رفتند، من تا نزدیکی کوتل راهنمایی آنها را به عهده داشتم».

حاجی ویس‌الدین از «سفیدچهر» که در این کاروان چهار نفری حضور داشته است درباره سفر اول به نورستان می‌گوید:

«ما در ده افغانان کابل یک کلپ پهلوانی به نام پنجشیر داشتیم که من هم در آنجا با برادرم آغاشیرین نزد پهلوان احمدجان تمرین می‌کردم. روزی پهلوان احمدجان به من گفت: روز جمعه به کلپ بیا که کاری داریم؛ در روزهای جمعه معمولاً کلپ ما تعطیل بود.

روز جمعه به که به کلپ رفتیم، و دیدیم که پهلوان احمدجان آنجا است و گفت که منتظر کسی هستیم. لحظاتی آنجا ماندیدم که شخصی خوش‌سیما و قد بلند آمد. احمدجان گفت که این شخص عمرخان نام دارد و بعدها فهمیدیم که او عارف نام دارد و از «سنگانه» پنجشیر است. عارف در آن دیدار، اوضاع کشور و ضرورت جهاد در برابر حکومت کمونیستی را مطرح کرد و ما را به سهم‌گیری در جهاد تحت رهبری مسعود فراخواند که از طرف من و پهلوان احمدجان پذیرفته شد. دید و وادیدهای ما با عارف ادامه داشت، تا این‌که روزی به ما خبر داد که قرار است، مسعود از طریق نورستان وارد پنجشیر شود و ما باید به استقبال او برویم. همان بود که همراه با پهلوان احمدجان به سوی پنجشیر حرکت کردیم. قرار شد از طریق دره «آریب» به نورستان، نزد مولوی عبدالرزاق در «پوشال» برویم و در آنجا مسعود را دیدار کنیم. از پنجشیر مخفیانه به سوی نورستان حرکت کردیم و چهارتن بودیم؛ پهلوان احمدجان، گدامحمدخالد، من و برادرم آغاشیرین. بعد از عبور از کوتل به سوی «پوشال» حرکت کردیم و مولوی عبدالرزاق را در خانه‌اش دیدیم. در این وقت جنگ در کنرها بر ضد حکومت کمونیستی آغاز شده بود. مولوی عبدالرزاق گفت که مسعود هنوز نیامده است و باید منتظر بمانیم. ما حدود ده روز در آنجا ماندیم؛ اما از آمدن مسعود خبری نشد، ناگزیر به پنجشیر برگشتیم و منتظر خبر بعدی ماندیم».

عبدالملک از «آریب» می‌گوید:

«پهلوان احمدجان هنگام برگشت از نورستان به خانه من آمد، زیرا خانه من در بالاترین قسمت دره «آریب» قرار دارد. قریه ما را «سنجیلک» می‌گویند. آنها مخفی کاری را به شدت

رعایت می‌کردند و روز تمام را درخانه من سپری کردند. با فرا رسیدن شب به‌سوی پایین حرکت کردند».

آگاه شدن طوفان از سفرنورستان

فقیراحمد طوفان یکی از فعال‌ترین خلقی‌های آن وقت در پنجشیر به حساب می‌آمد. او از منطقه «دشتِ ریوت» پنجشیر بود و به دلیل نزدیکی به مناطقی که منتظر ورود مسعود بودند بیشتر از دیگران اوضاع را ترصد می‌کرد. کوشش‌های او برای جلوگیری از داخل شدن مسعود به پنجشیر ناکام ماند اما اقدام او برای سرکوب اولین نطفه مجاهدین، به قیمت جانش تمام شد.

فرمانده گدا می‌گوید:

«فقیراحمد طوفان از قریه ما یعنی «دشتِ ریوت» بود که شغل آموزگاری داشت. با کودتای هفت ثور ۱۳۵۷ که حزب دموکراتیک خلق به قدرت رسید، فعالیت‌های حزبی در پنجشیر نیز آغاز شد و طوفان در کنار این که معلم بود، سلاح به دست گرفت. ما فعالان حزب دموکراتیک خلق را، خلقی می‌گفتیم که طوفان یکی از فعال‌ترین خلقی‌ها در آن زمان بود.

روزی از برگشت ما به پنجشیر نگذشته بود که دروازه ما تک تک شد و گفتند طوفان آمده است. اول می‌خواستیم فرار کنیم؛ اما متوجه شدم که خانواده‌ام را نمی‌توانم رها کنم؛ زیرا پسر سردار محمد در آن وقت صرف شش سال داشت. گفتم او را به مهمان‌خانه بیاورند و خودم که نگران شده بودم، از روی احتیاط تصمیم گرفتم بی‌دفاع نباشم؛ بنابراین تفنگ شکاری‌ام را با خود گرفتم. طوفان در مهمان‌خانه بود که من با تفنگ خود وارد شدم؛ اما عکس‌العمل او عادی بود و چنین وانمود کرد که صرف به خبرگیری آمده است. بعد از احوال‌پرسی و صرف چای، باب سخن را باز کرد و گفت:

سر و صورت سوخته است، خبر شدم که به نورستان رفته بودی آنجا خیریت بود؟

من در پاسخ گفتم: بلی چند روز قبل به نورستان رفته بودم و یک معامله خرید و فروش بیروچ با کسی داشتم؛ اما بی نتیجه ماند. طوفان می دانست که من گاه گاهی به بدخشان و نورستان می روم و به تجارت سنگ لاجورد و بیروچ مشغولم؛ اما برای اغفال او گفتم معامله ما صورت نگرفت؛ زیرا اوضاع در آنجا آشفته بود.

طوفان که شخص کنجکاو بود از وضع نورستان بیشتر پرسید. من برایش گفتم که من گروه‌هایی از مجاهدین را دیدم که مسلح می شدند و برای جنگ برضد حکومت آماده‌گی می گرفتند. بنابر این دوستان به من مشورت دادند، تا از معامله بیروچ صرف نظر کنم و به پنجشیر برگردم.

طوفان که ظاهراً به توضیحات من علاقه‌مند به نظر می رسید، از من خواست تا با او نزد علاقه‌دار که فیض‌الدین شور نام داشت، بروم و این اخبار را به سمع او برسانم؛ اما من خستگی سفر و سوختگی چهره‌ام را بهانه قرار دادم و قرار گذاشتم که یکی دو روز بعد، نزد او بروم. بعد از رفتن طوفان، تصمیم گرفتم دیگر در خانه نباشم؛ بنابراین به دره «اسکابون» که در حوالی منطقه ما است رفتم و خود را به مخفیگاه رساندم. مدتی در «اسکابون» بودم که اطلاع یافتم مسعود به نورستان رسیده است و باید به دیدنش برویم».

سفر دوم به نورستان

فرمانده گدامحمد می گوید:

«سفر دوم ما به نورستان همراه با پهلوان احمدجان، داملاعیب‌الله، حاجی ویس‌الدین و آغاشیرین برادرش و چندتن دیگر بود.

مسیر حرکت مان بازم از طریق دره «آریب» به سوی «پوشال» نورستان بود. بعد از طی مسافت طولانی و عبور از کوتل به نورستان، نزد مولوی عبدالرزاق رسیدیم؛ مسعود و همراهانش قبل از ما به آنجا رسیده بودند. در میان همراهان مسعود چندتن دیگر هم از پنجشیر بودند؛ که با آنها نیز آشنا شدیم مانند احمدضیا برادرش، مولوی عبداللطیف، ضابط

فضل کریم و مصطفی، برادر انجنیر اسحاق. بعد از مشورت تصمیم گرفته شد که به سوی پنجشیر حرکت کنیم؛ اما حرکت باید بسیار با احتیاط و مخفیانه باشد).

محمد رازق پسر حاجی عبدالمتین می گوید:

«من و برادرم محمدابراهیم در سفر به نورستان یکجا بودیم. تعداد ما بیشتر از بیست تن بود؛ ما از طریق کوتل «ریوت» به نورستان رفتیم و آمرصاحب را در «گل نشان» نورستان دیدیم. هنگام برگشت به دوگروپ تقسیم شدیم. یک گروپ از طریق کوتل «آریب» همراه با آمرصاحب حرکت کرد. گروپ دوم، ما بودیم که از طریق کوتل «ریوت» وارد پنجشیر شدیم و در ایلاق‌های ما که «دهن‌غوچ» گفته می‌شود، جابه‌جا شدیم.

گروپی که همراه با آمرصاحب از طریق کوتل «آریب» وارد پنجشیر شدند، اینها بودند: آمرصاحب، پهلوان احمدجان، سید اشرف‌آغا، پهلوان سمیع، پهلوان شمس‌الله، حاجی ویس‌الدین، پهلوان آغاشیرین، داملاعبیدالله، داوودشاه، عبدالحفیظ فخری، احمدضیا، عبدالله بیگ و تعدادی دیگر. در گروپ ما اینها بودن: ترجمان عبدالحق، فرمانده گدامحمد، کریم‌الله خان تگابی، ضاب کریم‌درخیلی، ملادوست، مولوی عبداللطیف، ضابط آغاگل خان، سید محبوب‌آغا، محمدابراهیم برادرم و تعدادی دیگر».

کلیم‌الله پسر احمدرضا از «دشتِ ریوت» می گوید:

«من هم در گروهی که با محمدابراهیم به استقبال آمرصاحب رفتند بودم. حرکت ما از طریق «دره ریوت» صورت گرفت و آمرصاحب را در دره «لینر» دیدیم. دره «لینر» نزدیک‌ترین دره به پنجشیر است و از بالا به پایین شامل قریه‌های «گل‌نشان»، «آچه گه وُر»، «بَسیدور»، «چتور»، «وَرَنه» و «لینر» می‌شود.

دره «پوشال» بزرگ‌تر از دره «لینر» است که در کنار آن قرار دارد و مولوی عبدالرزاق از قریه «کُزین» آن بود. از همین سبب، مولوی عبدالرزاق به مولوی کُزین شهرت داشت. در این سفر قطب‌الدین از «سفیدچهر»، مامایم محمد مقیم (که بعداً در «بازارک» شهید شد) و ذکرالدین از «متا»، نیز با ما بودند.

آمرصاحب مجاهدینی را که با خودش آمده بودند و کسانی را که از پنجشیر به استقبالش رفته بودند، به دویخش تقسیم کرد. خودش با تعدادی از طریق دره «آریب» رفت و ما بعد از آنها از طریق «دره ریوت» وارد پنجشیر شدیم. به یادم می‌آید که عبدالله بیگ که از پیشاور با آمرصاحب آمده بود؛ همراه او از طریق دره «آریب» رفت و عبدالله بیگ به مجرد رسیدن به «آریب» در همانجا ازدواج کرد».

حاجی ویس‌الدین که در سفر دوم نیز شامل بوده است، می‌گوید:

«مدتی از سفر اول ما به نورستان گذشته بود که پیام رسید، مسعود به نورستان رسیده است و باید نزد او برویم. سفر دوم ما به نورستان و به مقصد دیدن مسعود، بار دیگر از طریق دره «آریب» صورت گرفت که پس از عبور از کوتل «آریب» وارد «پوشال» نورستان شدیم. این بار تعداد ما بیشتر بود. پهلوان احمدجان، گدامحمدخالد، داملا عبیدالله، پهلوان سمیع، من و برادرم آغاشیرین؛ مسعود و همراهانش پیش از ما آنجا رسیده بودند».

پهلوان سمیع می‌گوید:

«من در هر دو سفر با پهلوان احمدجان بودم؛ در سفر اول موفق به دیدن احمدشاه مسعود نشدیم و در سفر دوم بود که او را دیدیم. جوانی سفید چهره، باریک اندام و خیلی جوان‌تر از سن خود معلوم می‌شد. من باور نمی‌کردم که او رهبری این حرکت را پیش برده بتواند. چندبار با پهلوان آغاشیرین این موضوع را پنهانی گفتم».

داملا عبیدالله می‌گوید:

«یک روز پهلوان احمدجان به من خبر داد که مسعود به نورستان رسیده است و باید به استقبال او برویم. همین بود که با پهلوان احمدجان، فرمانده گدامحمد، حاجی ویس‌الدین، پهلوان سمیع از «پاوات»، ملا سیدعبدالله پسر مولوی عبدالله از «غنجو» و چند نفر از شاگردان پهلوان احمدجان به طرف نورستان حرکت کردیم.

اوایل شب از سفیدچهر حرکت کردیم و خود را به خانه حاجی نظام در دره «آریب» رساندیم. فردا به طرف کوتل حرکت کردیم و تصادفاً دو نفر نورستانی که از «آریب» به طرف

نورستان برمی‌گشتند، راهنمای ما شدند. عبور ما از کوتل «آریب» بسیار به سختی صورت گرفت؛ زیرا کوتل پربرف بود و هنوز برف به اندازه‌ای سخت نشده بود که بر روی آن راه می‌رفتیم. بعد از زحمت بسیار شب به قریه «آچه گه وُر» نورستان رسیدیم. فردای آن، از طریق قریه «چتور» به طرف «پوشال» حرکت کردیم و در آنجا مورد استقبال مولوی عبدالرزاق قرار گرفتیم. وقتی مولوی عبدالرزاق خبر شد که من فرزند مولوی محمد لقا و برادرزاده مولوی هاشم هستم؛ بسیار خرسند شد؛ زیرا او شاگرد پدر و کاکایم بود.

داملا عبدالفتاح از «متا» می‌گوید:

«در سفر دوم به نورستان، بنده نیز همراه با چندتن از دوستانم از جمله فرمانده نصرت میر، ذکراالدین، محمد قاسم، عین‌الدین، عبدالفقیر، فرید وحاجی حبیب که همگی از قریه ما هستند، نیز حضور داشتیم. همچنان حاجی وفا از قریه «اشکشو»ی «خنج» نیز همراه ما بود. ما از قبل با پهلوان احمدجان تماسی نداشتیم؛ بلکه فشار و تعقیب حکومت ما را و ادار به فرار کرده بود و حسب تصادف با پهلوان احمدجان سرخوردیم.

جریان از این قرار بود که یک روز علاقه‌دار فیض‌الدین شور که مخالفین حکومت را یک به یک شناسایی و زیر پیگرد قرار می‌داد، به قریه ما آمد و اقدام به دستگیری پیر عبدالحمیدجان، مشهور به حضرت «ده نو» کرد. پیر عبدالحمیدجان از قریه «ده نو» «گلبهار» بود و در پنجشیر به خصوص قریه «خنج»، مریدان زیادی داشت. آن روز، فیض‌الدین شور علاوه بر حضرت ده نو، مولوی فیض از قریه «مرز»، ملامقیم و مولوی میر میرزا از «پشغور» را دستگیر کرده، با خود برد. چند روز بعد وکیل قشقارخان و فخرالدین (پدرحفیظ فخری) را که از اشخاص متنفذ دره بودند، نیز دستگیر کرد. در چنین فضایی بود که سرمعلم عزیز پسر باشی امیر که سرمعلم مکتب «خنج» بود، به من پیغام فرستاد که فرار کنم. همان بود با دوستانی که نام بردم، به طرف قریه «مکنی» فرار کردیم و در آنجا بود که با پهلوان احمدجان مواجه شدیم. پهلوان احمدجان از ما پرسید که قصد رفتن به کجا را داریم؟ من گفتم فراری هستیم و قصد داریم به طرف نورستان و از آنجا شاید به پاکستان فرار کنیم. او

گفت: شاید ضرورت به رفتن پاکستان نباشد؛ اما تا نورستان باهم می‌برویم. همان بود که به طرف نورستان حرکت کردیم و در قریهٔ «آچه گه وُر» بود که مسعود را دیدیم».

عبدالملک از «آریب» می‌گوید:

«من در «آریب» بودم که پیام پهلوان احمدجان برایم رسید که باید به سوی نورستان حرکت کنم. من خواهرزاده‌ام طاهر را با خود گرفته به طرف نورستان حرکت کردم و آمرصاحب را همراه با پهلوان احمدجان در «قریهٔ آچه گه وُر» دیدم. اولین بار که چهرهٔ او را دیدم خوب به خاطرمانده است؛ جوانی سفید پوست و لاغراندام با روی استخوانی. راستش باورم نمی‌شد که کار بزرگی کرده می‌تواند؛ اما آن را در دلم نگاه کردم. همچنان داملا عبدالفتاح، داملا عبیدالله از «متا» و محمدابراهیم از کوه «تُلَّخَه» را آنجا دیدم».

نامه‌های مسعود به مردم پنجشیر

مسعود از شکست خود در کودتای ۱۳۵۴ در پنجشیر خاطرات و تجربهٔ تلخی داشت. در آن کودتا که با آمدن قوای دولت از کابل سرکوب شد چند تن از دوستان او را مردم به شکل فجیعی به قتل رسانده بودند؛ زیرا دولت با این تبلیغات در سرکوب کردن آنها موفق شد که کودتاچیان، پاکستانی‌ها هستند و می‌خواهند آرامش مردم را برهم بزنند. تعدادی از مردم این افواها را باور کردند و در کشتار یاران مسعود با قوای دولت همکاری کردند. مسعود بعد از شکست کودتا به سوی درهٔ «چمالوَرده» ولسوالی «رُخَه» عقب‌نشینی کرد؛ اما دوتن از یاران او به نام‌های شاه‌ابدال پسر مدیر نصرالله‌خان از «پشُور» و دو پسر وکیل عبدالقیوم‌خان از «سفید چهر»، توسط مردم دستگیر گردیدند. خواجه محفوظ را چند نفر محلی به شکل فجیعی به قتل رساندند و پسران وکیل قیوم‌خان را به دولت سپردند که بعدها اعدام گردیدند.

مسعود بعدها می‌گفت: «اشتباه بزرگ ما این بود که در بین مردم کار نکرده بودیم».

حال که مسعود بار دوم می‌خواست وارد پنجشیر شود، نمی‌خواست با سرنوشت

کودتای ۵۴ رو در رو شود. با وجود این که عارف کار زیادی برای ورود او به پنجشیر انجام

داده بود؛ اما حالا مسعود می‌خواست اطمینان بیشتری پیدا کند لهذا در نخستین فرصت
عنوانی اشخاص متنفذ و قابل اعتماد پنجشیر، نامه‌هایی فرستاد.

قریه‌دار نظر محمد می‌گوید:

«قبل از آن که مسعود وارد پنجشیر شود، نامه‌هایی به بزرگان و اشخاص متنفذ مناطق
مختلف پنجشیر می‌فرستاد. هنوز مسعود در «پوشال» بود که داوودشاه با نامه‌ای عنوانی مردم
«دشتِ ریوت» نزد ما رسید. در نامه از ما خواسته بود تا فهرست اسلحه و مهمات موجود
منطقه را برایش بفرستیم. ما هم دست به کار شدیم و همراه با چندتن دیگر فهرست کسانی را
که سلاح و مهمات داشتند، تهیه کردیم و همراه با غلام مصطفی نزد او فرستادیم. تاجایی که
به یادمانده است، نزدیک به نود میل اسلحه و مهمات شامل فهرست ما بود. البته در منطقه
ما بیشتر از این هم اسلحه وجود داشت؛ اما ما کسانی را شامل فهرست کرده بودیم که بر آنها
اطمینان داشتیم. غلام مصطفی که قرار بود فهرست اسلحه و مهمات را به مسعود در نورستان
ببرد، وظیفه دیگری هم داشت و آن شناختن مسعود از نزدیک بود. مولوی غریب محمد که از
علمای جید منطقه ما بود، سفارش کرده بود که شخصی را نزد مسعود بفرستیم، تا مواصفات
او را برای مولوی بیاورد. وقتی غلام مصطفی از نورستان برگشت، مواصفات مسعود را برای
مولوی غریب محمد نقل کرد؛ او پس از شنیدن، چنین گفت: این شخص مجاهد و مسلمان
است و با او بیعت کنید. همچنین غلام مصطفی به من گفت:

چنان‌که برای شما گفته بودند، آنها یک‌هزار تن هستند، این سخن درست نیست، تعداد
آنها به سی تن هم نمی‌رسد و جز یک تفنگ شلدز از خود مسعود، با چند تفنگ مارکول
دره‌گی و تعدادی تفنگ‌های موش‌کش چیز دیگری ندارند. من گفتم هوشدار این موضوع را به
کس دیگری نگویی، هرچه هست حالا پذیرفته‌ایم».

عبدالملک از آریب می‌گوید:

«وقتی من به دیدن مسعود به نورستان رفتم، او از من و پهلوان احمدجان در باره
«پریان» و کسانی که باید به حیث نماینده تعیین شوند، مشورت خواست و ما نام اشخاصی

را به برایش یادآوری کردیم؛ سپس او نامه‌هایی عنوانی این اشخاص نوشت که تعدادی از آنها به یادم مانده است مانند: حاجی رسول از «سیگمان»، معاونش رئیس احمد از «شانیز»؛ ملاعباس از «کوه سُور»، معاونش قریه‌دارسلام؛ مولوی طالب ازده «پَریان»، معاونش شیراحمد؛ عبدالخالق از «گوجان»، نام معاونش را فراموش کرده‌ام؛ مولوی راز از «جِشته»، معاونش میرزا یعقوبی؛ خواجه‌نین فضل احمد بای از «شهربزرگ»، معاونش مولوی عبدالحنان؛ وکیل سکندربیگ از «کُریّتاب»، معاونش را فراموش کرده‌ام.

نامه‌ها را گرفته به‌سوی «پَریان» حرکت کردم و به هریک از این اشخاص رساندم. در این جریان با یک واقعیت جدید روبه‌رو شدم و آن این‌که بعضی از کسانی که برای آنها به حیث نمایده خط برده بودم، مانند میرزا یعقوبی به حزب اسلامی وابستگی داشتند. با تمام این ملاحظات اکثر کسانی که برایشان نامه برده بودم، وظایف خود را پذیرفتند و طبق دستور آمرصاحب لیست اسلحه و مهمات خود را تهیه کردند که نزد مسعود به نورستان بردم).

سر معلم عزیز می‌گوید:

«ما در انتظار آمدن مسعود به پنجشیر بودیم که محمدابراهیم از «تُلخَه» نامه‌ای از مسعود عنوانی پدرم باشی امیر آورد. در نامه‌اش نوشته بود که فهرست اسلحه، مهمات و تعداد دوست و دشمن را در ظرف بیست و چهارساعت برایش بفرستیم. از این‌که پدرم در هرات بود، من کار او را به عهده گرفتم. اولین کارم این بود تا نزد کسانی که قابل اعتماد هستند، بروم و از آنها همکاری بخواهم. به اساس این برنامه با ارکان فیض‌الله در «رحمن خیل»، تحویل‌دار رحم‌خدا در «خانیز»، دستگیر در «نولج»، معلم کرام در «مَلَسپَه» و تعدادی دیگر دیدار کردم و بعد از انجام دادن کار، چنانکه محمدابراهیم گفته بود؛ به‌سوی خانه جلال‌الدین در «سفیدچهر» حرکت کردم. وقتی آنجا رسیدم، دیدم که عارف و پهلوان احمدجان و چند نفر دیگر هم آنجا هستند. عارف هم‌مصنفی دوره مکتب من بود و او را می‌شناختم. با پهلوان احمدجان هم آشنایی قبلی داشتم و به اساس هدایت او از علاقه‌دار فیض‌الدین شور، ۴۲ میل تنفگ پاپشه گرفتم و به آموزگاران و بعضی اشخاص توزیع کردم.

عارف، فهرست را مطالعه کرد و به شخصی داد، تا به نورستان برود. من برادران دیگر آمرصاحب یعنی دل آغا، جان آغا و احمدضیا را می‌شناختم اما مسعود را ندیده بودم. عارف گفت: مسعود آمر پروان و کاپیسا است و من آمر ولایت کابل هستم. در اخیر گفت: می‌توانی مرا تا «بازارک» ببری؟ گفتم: البته که می‌توانم.

همراه با نجیم برادرزاده حاجی ظاهر که یک موتر توپوتای کراون داشت، به سوی «بازارک» حرکت کردیم. در «شاه مازق پشغور» از موتر پایین شدیم؛ زیرا عارف نمی‌خواست از مقابل علاقه‌داری «زنه» بگذرد. بنابراین راه دامنه کوه را گرفتیم و در آخر قریه «زنه» دوباره سوار موتر شدیم. عارف گفت که به قریه «جنگلک» می‌رود؛ اما وقتی نزدیک قریه خودشان یعنی «سنگانه» رسیدیم از موتر پایین شد و گفت شما بروید؛ بعداً شما را خواهم دید.» حاجی عبدالله خان «فراجی» می‌گوید:

«اولین بار کسی که مرا به جهاد دعوت کرد، ترجمان عبدالحق بود. او همراه با مولوی حسن المآب به خانه ما آمد. دومین بار که نامه مسعود را به من آورد، حاجی ویس‌الدین از «سفیدچهر» بود. مسعود در آن نامه از ما خواسته بود، تا فهرست اسلحه و مهمات منطقه را برایش بفرستیم. ما فهرست کسانی را که سلاح داشتند و برای قیام در برابر حکومت کمونیستی آماده بودند، برایش فرستادیم. بعد دو تن دیگر را به نام‌های باشی ضیاء‌الدین از قریه «نولج» و اسدالله از قریه «ملسپه»، نزد من فرستاد.»

وکیل نورمحمد از «پریان» می‌گوید:

«من که در آن زمان جوانی هفده یا هجده‌ساله بودم، به یاد دارم که مسعود، نامه‌هایی توسط عبدالملک از «آریب» به مردم «پریان» فرستاد.»

وضع پنجشیر قبل از ورود مسعود

با کودتای ۷ ثور، حزب دموکراتیک خلق که از همان آغاز تأسیس با اخوانی‌ها در دشمنی قرار داشت به قدرت رسید و قصد نداشت با آنها از در مدارا رفتار کند. آنها به تقلید

از کمونیست‌های شوروی که در ۱۹۱۷ به قدرت رسیدند، به کشتار و سرکوب کسانی پرداختند که از نظر آنها فیودال‌ها، نوکر امپریالیسم، کهنه‌فکر، مرتجع، ضد انقلاب و اخوان‌الشیاطین گفته می‌شدند.

این شدت عمل اگرچه در روسیه سبب موفقیت کمونیست‌ها شده بود، اما در افغانستان باعث شعله‌ور شدن آتشی شد که تا نوشتن این کتاب (۱۳۹۴) ادامه دارد.

در پنجشیر هم حکومت محلی با اشتباهاتی که گفته آمد زمینه را برای وقوع حادثه‌ای فراهم ساخت که می‌خواستند به وقوع نپیوندد. لهذا تعداد زیادی از اشخاص متنفذ مانند علما و بزرگان محلی در ترس یا فرار زندگی می‌کردند. به عبارت دیگر، پنجشیر آبستن حوادث بود و کافی بود جرقه‌ای، خشم مردم را شعله‌ور کند.

قبل از آمدن مسعود، فعالیت‌های ضد حکومتی، مخفیانه در پنجشیر شروع شده بود و اکثر متنفذین پنجشیر با حکومت در تقابل قرار داشته و بعضی در خوف و فرار زندگی می‌کردند.

اداره محلی پنجشیر که متشکل از یک ولسوالی و دو علاقه‌داری بود، توان اداره منطقه را در برابر یک شورش نداشت لهذا اقدام به مسلح ساختن معلمین مکاتب کرد. در کنار آن گروه‌هایی از مردم را به نام دفاع انقلاب نیز مسلح کردند. در پنجشیر تعدادی از معلمین سلاح گرفتند تا در صورت یک شورش در برابر حکومت، از آن دفاع کنند. عده‌ای از مردم و معلمین هم به دستور مسعود سلاح گرفته بودند، چنانچه در ادامه این کتاب خواهید خواند.

اساساً هزینه این کار برای حکومت بسیار کمتر از نگهداشتن سربازان زیاد بود زیرا معلمینی که به حکومت وفادار بودند، به دلیل تماس با شاگردان خود، از وضعیت منطقه آگاهی بیشتری نسبت به یک سرباز داشتند.

در اینجا چند روایت را طور نمونه ذکر می‌کنیم که حکومت محلی پنجشیر از آمدن مسعود خبر داشت و کسانی در خوف از حکومت، منتظر ورود مسعود به پنجشیر بودند.

مولوی عبدالمالک ضیایی از «پیاوشت» می‌گوید:

«با کودتای هفت ثور، فضای اختناق‌آمیزی در پنجشیر حکمفرما گردید. من که در آن زمان چهارده یا پانزده سال سن داشتم، نزد مولوی محمدموسی در مدرسه «شصت» درس می‌خواندم و از شاگردان مورد اعتماد او به حساب می‌آمدم. مولوی محمدموسی در آن زمان نزد مولوی محمدهاشم از «متا» و مولوی فضل‌الکریم از درخیل (مولوی سهراب) درس می‌خواند و هنوز دستار نبسته بود اما در عین‌زمان که خود تحصیل می‌کرد، تدریس هم می‌نمود.

از کودتای هفت ثور توسط کاکایم ملاسراج‌الحق که به رادیو گوش می‌داد، خبر شدم. فردای آن روز که به مدرسه رفتم، مولوی محمدموسی، مولوی عبدالظاهر و مولوی عبدالفتاح را در گوشهٔ مدرسه یکجا و مغموم دیدم. مولوی عبدالظاهر از «تلخانه» و مولوی عبدالفتاح از «خوست و فرنگ» ولایت بغلان بود. آن روز در مدرسه صحبت از کودتا بود و من برای اولین بار کلمهٔ کمونیست‌ها را از زبان آنها شنیدم و از جمله از دستگیر پنجشیری وهادی کریم نام می‌گرفتند. از فردای آن روز بود که مولوی محمد موسی به کار سازمان‌دهی فکری علیه حکومت آغاز کرد و از این‌که دو برادرش انجنیر اسحق و مصطفی از اعضای نهضت اسلامی بودند، شناخت بیشتری از حکومت جدید و کمونیست‌ها داشت.

اولین کار این سه مولوی، توزیع کتاب‌های سیدقطب برای ما بود که از جمله دو نسخه را برای من هم دادند. ما تا آن زمان چنین کتاب‌هایی را نخوانده بودیم و بیشتر به خواندن کتاب‌های مدرسه مشغول بودیم.

اقدام بعدی عبارت ایجاد شبکه‌های کوچکی بود که بدون شناخت و تماس با یکدیگر به طور مستقلانه به کار آغاز کردند. شناسایی طرفداران حکومت، تهیهٔ فهرست کسانی که از حکومت سلاح گرفته بودند، پیگیری فعالیت‌های تبلیغی حکومت و آمادگی برای یک قیام در صورت ضرورت، از وظایف اصلی این شبکه‌ها بود.

در اوایل سال ۵۸ حادثه‌ای صورت گرفت که نقش این شبکه‌ها را برجسته کرد. جریان از این قرار بود که حکومت محلی، مولوی محمدوزیر را که مدرس مدرسه «قابضان» و

علمای مشهور پنجشیر بود به اتهام فعالیت ضد حکومت، دستگیر و در ولسوالی «رُخه» زندانی کرد. این اقدام برای مردم قابل تحمل نبود لهذا شبکه‌های مخفی همراه با تعدادی از علما در مدرسه «شَصت» جمع شدند و سپس به طرف ولسوالی رفته، حکومت محلی را اخطار دادند. این اقدام، مؤثر واقع شد و حکومت محلی مجبور شد مولوی محمدوزیر را رها کند. به دنبال آن معلمین مکاتب مانند استاد قره‌بیگ، معلم عظامحمد و ولی محمد پسران شاه‌محمد از قریه «شَغَه» را که ضد حکومت به حساب می‌آمدند، دستگیر و به کابل منتقل کردند.

به یادمانده است که یک‌بار مولوی محمدموسی به قریه ما در «پیاؤشت» آمده بود و ظاهراً در یک مراسم فاتحه اشتراک کرده بود اما او هدف دیگری نیز داشت که عبارت از ایجاد حلقه‌هایی بود که در جاهایی جمع شوند و آموزش فکری ببینند اما شرایط مساعد دیده نشد. فردای آن روز، شخصی از طرف سازمان حزبی ولسوالی به خانه ما آمد و گفت احمد منشی سازمان ترا به ولسوالی خواسته است. احمد مشهور به احمدخلیفه از فعال‌ترین خلقی‌های منطقه ما بود و مسئولیت سازمان حزب خلق در ولسوالی را به عهده داشت. قاصد می‌خواست مرا همراه خود به ولسوالی ببرد اما پدرم با عذر و نرمش از این‌که پسرم خردسال است مرا از رفتن به آنجا نجات داد اما قاصد پیام خود را نگفته نماند و خطاب به من گفت:

به ملا موسی بگو، اگر بار دیگر پای خود را از قریه «شیخان» برون بگذارد، هر چه دید از خود دیده است!

من فردای آن روز این پیام را به مولوی محمدموسی رساندم و او که متوجه شد مورد تعقیب قرار گرفته است، حلقه‌های درسی خود را محدود ساخت، همچنان به مولوی عبدالفتاح که از «خوست و فرنگ» بود وظیفه داد که به طرف منطقه خود حرکت کند و کار سازمان‌دهی را آنجا ادامه دهد.

در اوایل سال ۱۳۵۸ بود که داملا عبدالفتاح از «متا»، نزد مولوی محمدموسی آمد و باهم صحبت‌هایی داشتند. بعد از آن مولوی محمدموسی گفت که کارها در مناطق دیگر هم

بسیار خوب است. از آن به بعد من دانستم که داملا عبدالفتاح هم به کار جلب و جذب و سازماندهی، مشغول است و با مولوی محمد موسی در ارتباط می باشد.»

وکیل نورمحمد از «پریان» می گوید:

«در سال ۱۳۵۷ که حکومت کمونیستی به قدرت رسید مولوی عبدالحنان از شهر بزرگ «پریان» طی یک سخنرانی که مردم زیادی در مسجد جمع شده بودند، حکومت جدید را کفری گفت و جهاد بر ضد آن را فرض دانست. همچنان مولوی طالب از «ده پریان» و چندتن از علمای دیگر، حکومت جدید را غیر اسلامی و الحادی گفتند. از آن زمان به بعد، تعدادی از مردم شبانه و طور نوبتی در تنگی پریان، کَشیک می دادند تا حکومت غافل گیرانه بر «پریان» حمله نکند.

این وضعیت تا سال ۱۳۵۸ ادامه یافت و در این سال، جلسه ای در خانه رئیس محمد از قریه «شانیز» صورت گرفت و قرار شد که چند نفر، به پاکستان رفته و برای شروع جهاد، سلاح و مهمات بیاورند که از آن جمله پدر بنده حاجی امیرمحمد هم انتخاب شده بود. افراد دیگر عبارت بودند از عبدالخالق و عبدالرحیم از قریه «گوجان»، شیرافضل از «شهربلند» و چندتن دیگر که نامشان را فراموش کرده ام. اینان وقتی به نورستان رسیدند، تصادفاً با آمرصاحب سرخوردند و همراه او به پنجشیر برگشتند.»

استاد قره بیگ از «درخیل» خاطرات خود را در باره فضای سیاسی و امنیتی پنجشیر، بعد از کودتای هفت ثور چنین بیان می کند:

«بعد از کودتای هفت ثور اولین تغییر عبارت از تبدیلی ولسوال «رُخه» بود که غلام غوث گلشن یار نام داشت. گلشن یار، یک خلقی دوآتشه و از قریه «استرغچ» ولایت پروان بود. قبل از آن شخصی به نام سمیع الله آرغندی وال، ولسوال پنجشیر بود.

هنوز یک ماه از کودتای هفت ثور نگذشته بود که گیر و گرفت در پنجشیر آغاز شد و من هم جزء نخستین قربانی ها بودم. چندروز قبل از من، محی الدین پیلوت از «بخشی خیل» را که برادر داکتر عبدالحی الهی می شد، همراه با محمدغزال خان از قریه «استایچه»،

بازداشت کردند. به دنبال آن تعدادی از معلمین را دستگیر کردند که بنده همراه با استاد صفت‌میر و استاد سراج‌الدین شاهین از «درخیل»، عبدالولی خان از قریه «شوفه آبدره»، از آن جمله بودیم. ما را ما به جرم اخوانی بودن دستگیر کردند و به سرنوشت گوناگونی مواجه شدیم. مثلاً محی‌الدین پیلوت، محمدغزال و استاد عبدالولی خان را بدون محکمه و زندان به قتل رساندند و تا امروز اجسادشان لادرک شدند. من و استاد سراج‌الدین شاهین به زندان دهمزنگ منتقل شدیم و در آنجا با استاد سیاف، همایون جریر، دکتور عبدالحی الهی، دکتور عبدالرحمن (بعدها معاون آمرصاحب)، محمدنعیم و آغاجان پسران وکیل قیوم‌خان و دین‌محمدجرات از «درخیل» و انجنیر عبدالحی پسر مولوی میرزامحمد از «شغه»، یکجا شدیم.

خوب به یاد می‌آید که در اول جدی ۱۳۵۸ محکمه اختصاصی آن زمان که رئیس آن قاضی عبدالعلیم آیت نام داشت و از فرخار ولایت تخار بود ما را به اعدام محکوم کرد و پارچه ابلاغ را به دست ما دادند اما تقدیر طور دیگری رقم خورد. دو پسر وکیل قیوم‌خان به نام‌های نعیم و آغاجان را که در کودتای ۱۳۵۴ دستگیر شده بودند، اعدام کردند و ما پنج‌روز بعد یعنی ۶ جدی ۱۳۵۸ که شوروی‌ها بر افغانستان هجوم آوردند و ببرک کارمل به قدرت رسید، همراه با طرفداران ببرک کارمل که در زندان بودند، مورد عفو قرار گرفته از زندان رها شدیم.»

خاطرات فرمانده امان در این باره، نمونه دیگری از وضعیت آشفته پنجشیر، قبل از ورود مسعود است.

فرمانده امان می‌گوید:

«من قبل از حکومت کمونیستی از طریق یک دوستم به نام اکبر از «سفیدچهر» که از رهروان انجنیرحبیب‌الرحمن شهید بود با اخوانی‌ها تماس داشتم. با کودتای هفت ثور، اکبر دستگیر و اعدام گردید و من فرار کردم. من که دوره عسکری خود را در علاقه‌داری «زینه» گذشتانده بودم، با علاقه‌دار فیض‌الدین شور آشنایی قبلی داشتم و گاهی او را با موتر به کابل

می‌بردم. او از آمدن آمرصاحب به پنجشیر خبرداشت و مرا گفته بود، اگر اخوانی‌ها وارد پنجشیر شدند به من خبر بده.

یک روز در خانه بودم که پسر همسایه ما آمد و گفت که علاقه‌دار با تو کار دارد، این کار او بسیار غیرعادی بود و احساس کردم که به دستگیری من آمده است. اول فکر کردم فرار کنم اما تصمیم فوری گرفته نتوانستم، ناچار دل به دریا زده با نگرانی زیاد تفنگچه‌ام را گرفته نزد علاقه‌دار رفتم. او در سرک قدم می‌زد و یک نفری دیگر با چند عسکر در موتر بودند. علاقه‌دار به مجرد روبه‌رو شدن با من، دست مرا گرفت و به قدم زدن آغاز کرد.

اولین سؤالش این بود که پهلوان چرا از من خبر و احوال نمی‌گیری؟ از این‌که من چاپ‌انداز بودم و در بُزکشی‌ها اشتراک می‌کردم، علاقه‌دار مرا پهلوان می‌گفت، در جواب گفتم:

خوب مدتی شده بود که موترم تیل نداشت و پول هم نداشتم که خبر شما را می‌گرفتم علت فقط همین بود.

علاقه‌دار نگاه معنی‌داری به من کرد و گفت:

دیشب در «شاه‌مردان» چه مقدار سنگ لاجورد را تبادل کردی که پول نداری؟

از این اطلاع دقیق او ترسیدم اما موضوع را انکار کردم.

سؤال بعدی اش این بود که خبر شدم با اخوانی‌ها تماس گرفته‌ای، این موضوع چیست؟

این بار واقعاً غافل گیر شدم؛ اما خود را کنترل کرده گفتم:

من برایت گفته بودم نشود که کسانی بر اساس دشمنی‌های شخصی از من خبر نادرستی برایت بیاورند. من می‌دانم این خبر را کسی برایت آورده است که یک روز او را باقمچین زده بودم. به من گفته بودی که در هرخانه‌ای که کتاب‌های سید قطب باشد، مرا خبر کن و هرگاه اخوانی‌ها وارد پنجشیر شوند؛ باید به من اطلاع بدهی؛ من روی این موضوعات کار می‌کنم و همه‌جا نفرهایی را وظیفه داده‌ام و مطمئن باشید که به مجرد اطلاع یافتن، شما را در جریان قرار می‌دهم.

علاقه‌دار تاجایی سخن‌های مرا باور کرد و در اخیر گفت:
شخصی که در موتر می‌نشسته است، آدم کلانی است و از ولایت آمده است،
منتظر احوالت هستم. این را گفت و خداحافظی کرد.

با رفتن علاقه‌دار نفس راحتی کشیده و در نزدیک خانه روی بر خاک افتیدم و از خداوند
شکرگزاری کردم که مرا از این خطر نجات داد. از آن به بعد دیگر در خانه نماندم و به نام
شکار در حالت فرار زندگی می‌کردم.»
قریه‌دارنظر محمد می‌گوید:

«من همراه با برادرم فرمانده امان، حاجی عتیق، حاجی حسیب، حاجی صالح و
چندتن دیگر، قبل از آمدن آمرصاحب به نورستان، از ترس دستگیری توسط علاقه‌دار فراری
بودیم. روزها اکثراً در جویی که از «چک چشمه» به طرف قریه «چگلا» می‌رود، می‌نشستیم
زیرا جایی دورتر از قریه بود و از آنجا می‌شد تمام منطقه را زیرنظر داشت، تا این که مسعود
به «دهن ریوت» رسید.»

فیض از تمبّنه خاطرۀ خود از روزهای ترس و انتظار، چنین بیان می‌کند:

«من سه‌ماه قبل از این حادثه در «دشت ریوت» و در خانه حاجی حسیب و حاجی
حسیب مخفی بودم. داستان از این قرار بود که؛ من با غلام حیدر رسولی وزیردفاع زمان داوود
خان کار می‌کردم و از طریق پهلوان سمیع و پهلوان آغاشیرین که شاگردان پهلوان احمدجان
بودند با او در کابل ارتباط داشتم و فعالیت‌هایی انجام می‌دادیم. مدتی از فعالیت ما گذشته
بود که مورد تعقیب دولت قرار گرفتیم؛ لهذا به مشوره پهلوان سمیع به پنجشیر آمده، درخانه
حاجی حسیب و برادرش حاجی حسیب مخفی شدیم. من مدت سه‌ماه در «دشت ریوت»
ماندم و اکثراً در خانه حاجی حسیب می‌بودم؛ اما گاه‌گاهی به خانه قریه‌دارنظر محمد، حاجی
عتیق و حاجی محمدجان، حاجی احسان، حاجی صالح، حاجی معراج و دیگران هم
می‌رفتیم اما مخفیانه و با احتیاط.

باید یادآور شوم، اشخاصی را که نام بردم نیز مانند من در خفا و ترس از حکومت زندگی می‌کردند زیرا همگی از «دشتِ رِیوت» بودند و «طوفان» که خود از «دشتِ رِیوت» بود، به شدت اوضاع منطقه را زیر نظر داشت.»

فیض در ادامه می‌گوید: «در مدتی که مخفی بودیم، می‌گفتند مسعود به زودی می‌آید و جهاد شروع می‌شود و ما همچنان منتظر بودیم. یک روز خبر دادند که مسعود به نورستان رسیده است و قرار است به زودی وارد پنجشیر شود لهذا پهلوان سمیع با پهلوان احمدجان و دیگران به طرف نورستان حرکت کردند و من همانجا ماندم.»

حاجی صالح از دشتِ رِیوت می‌گوید:

«من از دوستان نزدیک غلام‌حیدر رسولی وزیر دفاع وقت بودم. بعد از کودتای سرطان ۱۳۵۴ در پنجشیر که به رهبری آمرصاحب صورت گرفت، او تلاش کرد با اخوانی‌ها تماس بگیرد. من نام اخوانی‌ها را اولین بار از زبان او شنیدم، فیض تَمَبَنَه هم که با او کار می‌کرد از این جریان آگاه است و فیض را از همان زمان می‌شناختم.

با کودتای هفت ثور، شرایط زندگی برای من در کابل سخت شد، زیرا من که به تجارت لاجورد و زَمَرْد مشغول بودم و چند دوکان در کابل داشتم، از نظر حکومت جدید، سرمایه‌دار و دشمن به حساب می‌آمدم. مهم‌تر آن‌که با ترجمان عبدالحق نشست و برخاست داشتم و او یک کارت هویت جمعیت اسلامی را برای من داده بود. آخرین بار که او را در خانه‌اش در کابل دیدم، حاجی سکندر شاه از «آریب» نیز آنجا بود. در جریان صحبت بودیم که چند نفر مشکوک به خانه او آمدند. وقتی آنها خداحافظی کردند ترجمان عبدالحق گفت: فرار کنید که همگی دستگیر می‌شویم.

من اول به تالقان رفتم و بعد از مدتی دوباره به کابل برگشتم. در کابل حدود یک هفته نزد مولوی عبدالمتین پدر مارشال فهیم مخفی بودم. او یک ساعت فروشی در منطقه علی‌رضاخان کابل داشت. در مدتی که در کابل مخفی بودم، عبدالقادر از «عُنْجُو» نزد من می‌آمد. در آنجا هم شرایط بدتر شد و ناچار به طرف پنجشیر حرکت کردم. هنگام عبور از

مقابل علاقه‌داری حصه‌دوم، حسب تصادف با علاقه‌دار فیض‌الدین شور مقابل شدم. او را قبلاً هم می‌شناختم اما بسیار ترسیده بودم که من را دستگیر نکند. با علاقه‌دار چند لحظه صحبت کردم و فهمیدم طوفان هم آنجاست. خوشبختانه بخیر گذشت و به طرف «دشتِ ریوت» رفتم.»

جنرال محمد رازق پسر حاجی متین می‌گوید:

«با کودتای هفت ثور پدرم در مخالفت با حکومت فرارگرفت. پدرم اجازه نداد درس‌هایم را در مکتب «سفیدچهر» ادامه دهم وگفت نزد مولوی مظهرالدین‌آغا در مدرسه «دشتِ ریوت» درس بخوانم.»

پدرم با اشخاص معروفی مانند میاگل‌جان‌آغا از تگاب، مولوی محمدلقا و محمدهاشم از «متا»، مولوی غریب‌محمد از «دشتِ ریوت»، مولوی صاحب‌داد از «شابه» و تعدادی از علمای دیگر که ضدیت‌شان با حکومت کمونیستی آشکار بود، تماس‌های مداوم داشت. همچنان داملاعبیدالله و داملاعبدالفتاح از «متا» کسانی بودند که با پدرم تماس داشتند و علیه حکومت کار می‌کردند. نزد پدرم اشخاص دیگری نیز رفت و آمد داشتند که بعضی از آنها را بعداً شناختم و بعضی را تا امروز نمی‌دانم که چه کاره بودند.

خوب به یاد دارم که شخصی بنام امرالله از قلات «خنج» و عبدالرحمن بیگ که او هم از «خنج» بود، با یک نفر دیگر به نام عبدالرحیم از بغلان نزد پدرم می‌آمدند و نامه‌ها و اوراق تبلیغاتی می‌آوردند. بعدها دانستم که امرالله از طرف حکومت دستگیر و اعدام گردیده و دو پسرش به نام‌های زبیدالله و عبدالله در دوران جهاد به شهادت رسیدند. پدرم اسلحه و مهمات کافی خریده بود و منتظر فرصتی بود که من نمی‌دانستم. با رسیدن مسعود به نورستان، پدرم تصمیم گرفت محمدابراهیم برادر بزرگم و تعداد دیگری از اقارب ما را به استقبال مسعود بفرستد.»

حاجی دستگیر از قریه «اشکشوی خنج» می‌گوید:

«ما قبل از آمدن آمرصاحب برای یک قیام آمادگی داشتیم. جریان از این قرار بود که یک روز حاجی حسیب از «پاوات» نزد من آمد و گفت:

ده ملاءعبیدالله و دا ملاءعبدالفتاح که هردو از «متا» هستند، در خانه حاجی محمدعطا منتظر تو هستند. من نزد آنها رفتم و آنها مرا به جهاد دعوت کردند و همه برای یک قیام تعهد کردیم. بعد از آن من شروع به جلب و جذب افراد و جمع‌آوری پول کردم. از پول جمع‌آوری شده یک هزار و هفتصد سیر آرد خریداری کرده در خانه خودم جابه‌جا کردم. همچنان یک هزار سیر گندم خریداری کرده در دوکان‌های بازار خنج امانت گذاشتم.»

مولوی حسن‌المآب از «فراج» می‌گوید:

«من که در سال ۱۳۵۸ از سمت شمال به پنجشیر آمده بودم، در مدرسه «دشتِ ریوت» نزد مولوی مظہرالدین آغا درس می‌خواندم. قبل از آن در مسجد «پاوات» سخنرانی من مورد علاقه مردم قرار گرفته بود؛ اما نمی‌دانستم که مورد تعقیب طوفان قرار گرفته‌ام.

جریان از این قرار بود که؛ یک‌روز ملک‌انور از «پاوات خنج»، مرا گفت که تو در کدام موتر با طوفان جر و بحث کرده‌ای و حالا او ترا تحت تعقیب گرفته است. بهتر است جایت را تغییر بدهی. من از ترس طوفان به «دشتِ ریوت» فرار کردم بی‌خبر از این‌که طوفان از «دشتِ ریوت» است. یک‌روز بود که بر حسب تصادف در «دشتِ ریوت» با او روبه‌رو شدم و به مجرد دیدن من پرسید که اینجا چه می‌کنم؟ گفتم نزد مولوی مظہرالدین درس می‌خوانم، طوفان با تردید و کنجاوی گفت: چیزهایی را که تو می‌خوانی مولوی مظہرالدین نمی‌داند، چه را نزد او می‌خوانی؟ من فهمیدم که منظورش از سخنان من علیه دولت است. به هر ترتیبی بود از دست او خلاص شدم، ولی بعد از آن در ترس و هراس زندگی می‌کردم.

یک‌روز که از «فراج» برمی‌گشتم، طالبان مدرسه «قابضان» به من گفتند که به مولوی مظہرالدین آغا، خبر بده که دولت مولوی سهراب از «درخیل» را دستگیر کرد اما در نتیجه عکس‌العمل مردم دوباره آزاد شد. همچنان بگو که در خطبه نماز جمعه، علیه کورس سوادآموزی که دولت برای زنان ایجاد کرده، سخنرانی کند. وقتی من به «دشتِ ریوت»

رسیدم، قبل از این که پیغام را به مولوی مظہرالدین برسانم، خودم آن را به مردم گفتم؛ که مورد سرزنش مولوی مظہرالدین قرار گرفتم. او گفت: تو با این کارهای خودسرانه ات همه ما را به خطر می اندازی. هوشدار! بعد از این بی مشورت من کاری نکنی. بعد از آن نزد داملا عبدالفتاح در «متا»، رفتم تا از خطر طوفان دور باشم. چندروز آنجا بودم که یکروز او به من گفت: اخوانی می شوی؟ گفتم: بلی، می شوم. همان بود که داملا عبدالفتاح نام مرا در فهرستی که نزدش بود شامل کرد و گفت: برای جهاد آماده باش! سپس چنددانه چوب دستی و یکدانه بیرق سبز برای جهاد آماده کردیم.»

حاجی خیرمحمد از «سفیدچهر» می گوید:

«من و حاجی محمدصبور برادر بزرگم در سال ۱۳۵۷ از طریق پهلوان احمدجان در جریان فعالیت های مجاهدین قرار گرفتیم، اما برادر بزرگتر ما عبدالحی پیشتر از ما با اخوانی ها تماس داشت. خوب به خاطر دارم که در تابستان سال ۱۳۵۷ پهلوان احمدجان به خانه ما در «سفیدچهر» آمد و ما را در جریان فعالیت هایش قرارداد. از سخنانش معلوم می شد که با اشخاص و گروه های مختلف در تماس است و به فکر قیام مسلحانه بر ضد حکومت می باشد. از آن زمان به بعد ما در یک نوع خوف از حکومت زندگی می کردیم؛ زیرا یک تعداد معلمین مکتب ابتدائیه «سفیدچهر» سلاح داشتند و برای حکومت کار می کردند. خوب به یاد دارم که در ماه ثور ۱۳۵۸ یک شب کسی از بیرون خانه، برادرم محمدصبور را صدا زد. در را باز کردیم و دیدیم که پهلوان احمدجان با چند نفر دیگر است. او را به خانه دعوت کردیم. همراهش حاجی ویس الدین، پهلوان آغاشیرین، پهلوان شمس الله از قریه «اُروی بازارک»، پهلوان سمیع از «پاوات خنج»، خان آغا پسر علاقه دار عبدالرشید از «متا» و چند نفر دیگر که حالا نام هایشان را فراموش کرده ام، همراه بودند. همگی حدود ده نفر می شدند. آنها چندروز در خانه ما بودند و بعداً به خانه عزیزالله رفتند. گرچه صوفی عزیزالله از اقارب نزدیک پهلوان احمدجان بود؛ اما بین شان شکررنجی وجود داشت که با میانجیگری برادرم محمدصبور حل شد.

چند روز از حضور پهلوان احمدجان گذشته بود که پهلوان به من و قدرت‌الله برادر صوفی عزیزالله وظیفه داد تا نزد عمرخان در کابل برویم و هدایت بگیریم که چه کنیم؟

لهذا من و قدرت‌الله با موتر برادرم عبدالحی به طرف کابل حرکت کردیم. برادرم عبدالحی قبل از ما با عمرخان و پدرش خزانه‌دار، معرفت داشت. پهلوان احمدجان گفت شما نزد دربان هتل باغ بالا بروید و او شما را راهنمایی خواهد کرد. ما طبق گفته او به کابل نزد همان دربان رفتیم و جویای عمرخان شدیم. دربان گفت: فردا در قبرستان تپه بره‌کی بروید و منتظر باشید.»

فردا به قبرستان رفتیم و منتظر عمرخان ماندیم. مدتی گذشته بود که شخصی با یک موترسایکل پیدا شد. دیدیم جوانی است قدبلند، چهارشانه و نهایت خوش‌چهره. به مجرد پایین شدن از موترسایکل به طرف ما خندید و با خوش‌رویی از ما استقبال کرد. بعد از احوال‌پرسی گفتیم که ما را پهلوان احمدجان نزد شما فرستاده است و طالب هدایت بعدی است که چه کنیم؟ عمرخان که بعدها فهمیدم نام اصلی اش عارف است، اولاً اوضاع را تشریح کرد و از تسلیمی غند اسمار به قیادت دگروال عبدالرئوف خان تگابی یاد کرد و افزود؛ به زودی اسلحه و مهمات برای شروع جهاد برای ما خواهد رسید. بعد گفت که شما برگردید و به پهلوان احمدجان بگویید مدت دیگری صبر کند. ما به پنجشیر برگشتیم و جریان را به پهلوان احمدجان گفتیم و هنوز مدت زیادی از برگشت ما نگذشته بود که عارف خودش به پنجشیر آمد و در خانه صوفی عزیزالله او را ملاقات کردیم.»

به گفته یوسف از «سنگانه»، دربان عبدالوهاب فرزند محمداعلی از قریه گلاب خیل دره هزاره (اینک ولسوالی آبشار) از کارمندان هتل بود که نقش دربان را بازی می‌کرد. خانه محمداعلی در بره‌کی کابل قرار داشت و مخفیگاه عارف به حساب می‌آمد.

عارف و احمدجان در پنجشیر

سر معلم عزیز از «مَنْجَهْوَر» می گوید:

«هنگامی که عارف به «سفیدچهر» رسید من به دیدن او رفتم. عارف را از دوران مکتب می شناختم؛ زیرا در مکتب «بازارک» همصنفی من بود. با پهلوان احمدجان هم از طریق او ارتباط داشتم. من در آن وقت سر معلم مکتب متوسطه «خنج» بودم. پهلوان احمدجان قبلاً به ما و تعدادی در «سفیدچهر» دستور داده بود تا از حکومت سلاح بگیریم و منتظر قیام باشیم. من از علاقه دار فیض الدین شور، ۴۲ میل سلاح پایشه گرفته و به معلمین توزیع کرده بودم. وقتی به دیدن عارف رفتم، اودر خانه جلال الدین بود. پهلوان احمدجان، محمدابراهیم پسر حاجی عبدالمتمین و پسران صوفی عزیزالله نیز آنجا بودند. چند نفر دیگر هم آنجا بودند که آنها را شناختم.

عارف در برگشت گفت: می توانی مرا تا «بازارک» ببری؟ گفتم بلی می توانم!

من و نجیم که موتر توپوتای کراون داشت، عارف را تا «بازارک» رساندیم. وقتی به «شاه مارُق پشغور» رسیدیم، عارف گفت: نباید از پیش علاقه داری بگذریم. لهذا من و عارف از موتر پایین شدیم و از راهی که در دامنه کوه بود، از بالای علاقه داری گذشته در آخرین قسمت قریه «زیه» دوباره از کوه پایین شده، سوار موتر شدیم و به راه خود ادامه دادیم. عارف گفته بود که به قریه «جنگلک» می رود؛ اما وقتی به «سنگانه» رسیدیم گفت: من همینجا پایین می شوم. او به «سنگانه» رفت و من به خانه ام رفتم. نجیم هم به «سفیدچهر» برگشت.»

حاجی خیرمحمد در ادامه می گوید:

«بعد از برگشت عارف به کابل بود که پهلوان احمدجان و همراهانش به طرف نورستان و به پیشواز آمرصاحب حرکت کردند، فکر می کنم ماه جوزا بود. به یادم می آید که شخصی به نام محمدابراهیم از «کوه تُلخه» «بازارک» که دوست برادر بزرگم عبدالحی بود، نیز به پهلوان احمدجان معرفی شد و او هم به نورستان رفت.»

نگرانی مسعود قبل از ورود به پنجشیر

چنانچه خواننده آمدید، شرایط برای ورود مسعود به پنجشیر تا حد زیادی آماده بود اما او به گفته خودش دلهره داشت. از قرائن و نشانه‌ها برمی‌آید که نگرانی مسعود از دو جهت بوده است؛ یکی احتمال شکست و عدم پشتیبانی مردم که این نگرانی از کودتای سال ۵۴ در ذهن او باقی مانده بود؛ نکته دیگر خوردی سن در جامعه سنتی افغانستان و بزرگی کاری که به دوش گرفته بود. فراموش نکنیم که مسعود در این زمان فقط ۲۶ سال سن داشت و اگر او را با کسانی که از او پشتیبانی کردند؛ مانند پهلوان احمدجان و دیگران مقایسه کنیم، جوانی خرد سن به حساب می‌آمد. به احتمال زیاد مسعود این نگرانی را داشته است که در جامعه پنجشیر با این خوردی سن به رهبری پذیرفته خواهد شد یا خیر؟ جامعه‌ای که در آن خوردسالان حتی حق سخن گفتن در حضور بزرگان را ندارند؛ چه رسد به این که بر آنها فرمان برانند. حال اگر دست و جیب خالی را هم بر مشکلات مسعود بیافزایم، نگرانی یا به قول خودش دلهره‌ای را که داشته است، می‌توانیم درک کنیم.

استاد کریم الله خان درباره نگرانی‌های مسعود می‌گوید:

«مسعود خاطره تلخی از شکست کودتای سال ۱۳۵۴ در پنجشیر داشت. یک علت شکست در آن زمان این بود که مردم کودتاچیان را نمی‌شناختند و با آنها همکاری نکردند. مسعود تشویش زیادی داشت تا قبل این که کاری در بین مردم انجام دهد، حکومت دست به اقدامی بزند و همه کارها خراب شود لهذا با من مشورت کرد و گفت: من با بخشی از مجاهدین به طرف پنجشیر حرکت می‌کنم و تو با تعدادی دیگر همینجا بمان و منتظر پیغام من باش!»

او با پهلوان احمدجان و تعدادی دیگر به طرف پنجشیر حرکت کرد؛ اما من با فرمانده گدا، مولوی شرعی، مولوی قانع، مولوی کفایت‌الله، آغاگل خان، حفیظ‌فخری و تعدادی دیگری در «گل‌نشان» باقی ماندیم، تا هدایت بعدی مسعود برسد».

مولوی شرعی می‌گوید:

« وقتی با کاروان آمرصاحب در « بسیدور » نورستان یکجا شدیم، او قبل از این که خودش وارد پنجشیر شود، چند تن از مجاهدین تگاب را به مناطق شان فرستاد که برادر من مولوی رحمت الله از آن جمله بود.

به آنها دستور داد تا به منطقه بروند و وضعیت را برای شروع جهاد بررسی کنند اما به من قانع سفارش کرد باید در « بسیدور » باقی بمانیم.

این بار دوم بود که مرا در عقب جبهه می گذاشت. بار نخست وقتی از پشاور حرکت کردیم این پیشنهاد را به من کرده بود تا در مرکز عقبی بمانم و کار تدارکاتی و نظم و نسق عقبی را به پیش ببرم که من نپذیرفتم. راستش آن زمان فکر می کردم که طی چند ماه کمونیست ها را شکست می دهیم و نباید از این فضیلت محروم شوم.

حال که بار دوم مسعود از من می خواست در عقب جبهه بمانم نمی توانستم دستور او را نادیده بگیرم لهذا من در آنجا ماندم و کاروان اول به طرف پنجشیر حرکت کرد که برادر دیگرم عبدالرحمن در آن شامل بود».

قاری ظاهر می گوید:

« وقتی به قریه های آخری نورستان که در مرز با پنجشیر قرار دارند یعنی « آچه گه وُر » و « بسیدور » و « گل نشان » رسیدیم، مسعود به من و انجنیر قدیر وظیفه داد که به طرف مناطق خود حرکت کنیم.

او به ما وظیفه داد تا با کسانی که علیه دولت قرار دارند تماس بگیریم. جریان رسیدن کاروان مجاهدین به پنجشیر را به آگاهی آنها برسانیم. از شروع جهاد در پنجشیر و مناطق دیگر به آنها اطلاع بدهیم و خلاصه رابطه آنها را با مسعود بر قرار کنیم.

برای این کار مرا وظیفه داد تا به زادگاهم یعنی ولسوالی « وُرسج » ولایت تخار بروم. همچنان به انجنیر قدیر که نام مستعارش عزیز بود، وظیفه سپرد تا به ولسوالی « خوست و فرنگ » که مربوط ولایت بغلان است برود.

انجنیر قدیر از « دره خاوش » ولسوالی « خوست و فرنگ » بود.

هردوی قبل از حرکت آمرصاحب از طریق دره « واخی » وارد پنجشیر شدیم و شب به خانه حاجی علیم در « واخی » رفتیم اما او به پریان رفته بود.
باید یاد آور شوم که یک خانم حاجی علیم از منطقه ما یعنی « وُرسج » بود لهذا او را قبلاً می شناختم».

فصل نهم

مسعود وارد پنجشیر می شود

حال که دانستیم در پنجشیر چه می‌گذرد و نامه‌های مسعود تا چه حد زمینه را برای داخل شدن او به پنجشیر فراهم کرد، به قریه «گل‌نشان» نورستان بر می‌گردیم، جایی که مسعود از آنجا وارد پنجشیر شد اما چه نگرانی‌هایی داشت و چه حوادثی در انتظار او بود؟

احمدشاه مسعود در جوزای سال ۱۳۵۸ با حدود سی تن از مجاهدین، از طریق قریه «گل‌نشان» نورستان به پنجشیر وارد شد. بهتر است در اینجا از زبان خودش بشنویم که هنگام وارد شدن به پنجشیر چه احساسی داشته است؟

او پنج سال بعد در یادداشت‌های خودش که از جمله افتخارات تاریخی و فرهنگی ما به حساب می‌آید، درباره روزی که وارد پنجشیر شد چنین می‌نویسد:

۱۳ جوزای ۱۳۶۳

«عصر در روبه‌روی درهٔ «واخی» در جناح دیگر دریا نشسته و انتظار همراهان را می‌کشم. با دیدن مناظر چهار طرف که برایم خاطره‌انگیز است به یاد گذشته‌ها، مخصوصاً شب اولی می‌افتم که از راه باریک کوتل «چراغ‌سوز»، وارد پنجشیر شدیم. چه شب پر دل‌هیره‌ای!

ما سی نفر بودیم؛ با یک شِلْدَز، دو کلاشینکوف، دو راکت آر. پی. جی. ۷ که جمعاً هفت مرمی داشت، شش موش‌کوش، سه مارکول دره‌گی و سه چهارمیل اِشْتَنگَن. این مجموع سلاح ما بود که چند میل را هم سهمیهٔ تگاب دادیم. امروز باز از سمت شمال به داخل پنجشیر برمی‌گردم، درحالی‌که قوا تا «پِشغور» مستقر است و ما با جنگ عظیمی روبه‌رو هستیم. این که آینده چه می‌شود به خدا معلوم، مگر با قلب مملو از ایمان و یقین به پروردگار و موفقیت، بدون کدام تشویش و هراس، راهی داخل دره هستیم.»

لازم می‌دانم دربارهٔ زمان این یادداشت کمی روشنی بیندازم؛ زیرا یادداشت‌های مسعود، به علت دشواری شرایط، گاهی مختصر نوشته شده است اما خبر از حوادثی می‌دهند که هر کدام یک کتاب می‌شود.

این یادداشت در زمانی نوشته شده است که حملهٔ هفتم شوروی‌ها بر پنجشیر صورت گرفته بود؛ حمله‌ای بسیار گسترده که شوروی‌ها آن را حملهٔ «فیصله‌کن»، نام گذاشته بودند. مسعود که به کمک منابع اطلاعاتی خود از گستردگی حمله اطلاع یافته بود تصمیم گرفت تمام مردم پنجشیر و نیروهای خود را قبل از حمله به خارج از پنجشیر انتقال دهد. این اقدام او سبب شد که نیروهای شوروی به تاریخ ۲ ثور ۱۳۶۳ و در غفلت کامل به پنجشیر حمله کنند و چنانچه مسعود گفته بود: «مشت شان به هوا بخورد».

وقتی نیروهای شوروی متوجه شدند که مسعود و نیروهایش در پنجشیر نیستند به فکر حمله بر مناطق همجوار پنجشیر افتادند که مسعود و نیروهایش آنجا رفته بودند. لهذا حمله دیگری ترتیب دادند تا کار مسعود را در بیرون از پنجشیر یکسره کنند، ولی مسعود باز هم جا خالی کرد و چهل روز بعد، در حالی که آنها در جستجوی مسعود در خوست و فرنگ بودند؛ دوباره به پنجشیر برگشت تا کار آنها را یکسره کند.

یادداشت بالا اشاره به آن وضعیت است. آنچه در ادامه این کتاب می خوانید، درحقیقت تفصیل آنچه است که در یادداشت بالا آمده است.

شب پر دلهره

مسعود هنگام حرکت از قریه «گل نشان» نورستان، همراهان خویش را به دو دسته تقسیم می کند. دسته اول با خودش از طریق کوتل «آریب»^(۱) وارد پنجشیر می شود و دسته دوم مدتی بعدتر از طریق کوتل «ریوت»^(۲) وارد پنجشیر می شود. قریه «گل نشان» نورستان، نزدیکترین قریه به دره «آریب» پنجشیر است و میان این دو منطقه از قدیم رفت و آمد وجود دارد و تقریباً همگی اهالی این دو منطقه یکدیگر را می شناسند.

داملاعبیدالله از «متا» می گوید:

«من جزء کاروانی بودم که آمرصاحب در رأس آن قرار داشت. حرکت ما از قریه «گل نشان» آغاز شد و هنگام عبور از کوتل «آریب» با سختی زیادی مواجه شدیم. علت این بود که برف به قدر کافی سخت نشده بود و هر قدمی که می گذاشتیم در برف فرو می رفتیم. چنانچه یکی از همراهان ما به نام سمیع از «پاوات خنج»^(۳) قبل از آن که به سر کوتل برسیم

۱. آریب یکی از دره های جانبی پنجشیر و مربوط ولسوالی پریان است که نزدیکترین راه به نورستان می باشد. زیارت «خواجه محمد عارف ریوگری» که چهارمین پیر پنجشیر می باشد در همین دره واقع شده است.

۲. دره ریوت یکی از دره های جانبی پنجشیر است که در منطقه دشت ریوت قرار دارد و مربوط ولسوالی خنج می شود. این دره هم به نورستان راه دارد.

۳. پاوات قریه ای است در ولسوالی خنج.

به علت کمبود آکسیجن به دلبدی و سردردی شدیدی مواجه شد، تاجایی که به کمک شاگردان پهلوان احمدجان او را به حالت زار سر کوتل رسانده، سپس بر روی برف تا پایین کوتل لغزاندیم».

پهلوان سمیع که حالا در آلمان زندگی می‌کند، آن خاطره را کاملاً به یاد دارد و می‌گوید:

«من در قریهٔ «گل‌نشان» نورستان و پیش از آن‌که به طرف کوتل «آریب» حرکت کنیم، سینه‌بغل شدم و روزی که به طرف کوتل حرکت کردیم، تب شدیدی داشتم و در نزدیکی ارتفاع کوتل از راه رفتن ماندم. شرف‌الدین (آغاشیرین) و شمس‌الله که دوستان نزدیک من بودند به نوبت مرا پشت کردند و دیگران هم کمک کردند تا نجات یافتیم. اگر تلاش آنها نمی‌بود امکان مرگ من زیاد بود؛ من این خاطره را هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم».

سیداشرف‌آغا با یادآوری دشواری‌های عبور از کوتل می‌گوید:

«شب بود که به خانهٔ حاجی نظام در «آریب» رسیدیم و او از ما استقبال گرمی کرد که خستگی ما رفع شد. فردای آن تا نزدیک عصر در خانهٔ حاجی نظام ماندیم و نزدیک شام بود که از طریق کوه «گاو سنگ» به طرف درهٔ «واخی»^(۱) حرکت کردیم. تمام شب را در راه بودیم و آفتاب طلوع کرده بود که به «واخی» رسیدیم».

داوودشاه خاطره جالب‌تری دارد و چنین می‌گوید:

«وقتی از کوتل «آریب» پایین می‌شدیم، در منطقهٔ «سنگ‌دلاور» رسیده بودیم که زَمَرْدالدین (مشهور به زَمَر) پسر قمرالدین، برادرزاده وکیل سکندر شاه از «پَریان»^(۲) نزد آمرصاحب آمد و از آمادگی مردم «پَریان» برای جهاد خبر داد، همچنان فهرستی از اسلحه و مهمات را به آمرصاحب داد که بسیار خوش شد. هنگامی که از ساحهٔ برفی کوتل پایین‌تر رفتیم، پسر حاجی نظام از «آریب» که راهنمای ما بود، یک گیاه به نام بُولان را به آمرصاحب

۱. واخی یکی از دره‌های جانبی پنجشیر که در منطقهٔ دشت ربوت قرار دارد.

۲. پَریان یکی از هفت ولسوالی پنجشیر که در منتهی‌الیه دره قرار دارد و به نورستان، بدخشان، تخار و بغلان ارتباط دارد.

معرفی کرد و گفت: این گیاه با مسکه مخلوط شده غذای مزه‌داری تهیه می‌شود. آمرصاحب علاقه گرفت و مقداری از آن گیاه چید و ما هم چیدیم. وقتی به ایلاق‌های «آریب» رسیدیم، آن گیاه را برای آمرصاحب پختند که بسیار لذیذ بود. شب را نزد حاجی نظام ماندیم که مهمان‌نوازی خوبی کرد و فردای آن به طرف «واخی» حرکت کردیم.

عبدالحفیظ فخری می‌گوید:

«در «آچه‌گه‌ور» نورستان، چندروز ماندیم و من که یک مقدار پول شخصی و مقداری هم پولی که استادربانی داده بود، نردم بود، هر روز برای گروه خودما یک گوسفند یا بز ذبح می‌کردم. یک روز آمرصاحب برایم گفت:

روزهای دشواری پیشروی ما است، از مصارف بی‌جا اجتناب کن.

از آن به بعد تا چندروز دیگر که آنجا ماندیم، پنهانی از آمرصاحب برای مجاهدین، بز و گوسفند می‌خریدم. روزی که به طرف پنجشیر حرکت می‌کردیم، هوا سرد و کوتل برفی بود. خوب به یادم مانده است که راه کوتل کج و پیچ بود و ما به آهستگی راه می‌پیمودیم. وقتی به طرف کوتل بالا می‌شدیم، منظره کاروان، طبع شعری مصطفی را تحریک کرد و قصیده مشهورش به نام «منظره یک قطار» را همانجا سرود.

نیمه روز در میانه راه

یک خطی از غبار بالا بود

برق خورشید تیز می‌رخشید

منظری بس عجیب پیدا بود

مسعود در «واخی»

مسعود بعد از رسیدن به درهٔ «آریب»، تصمیم می‌گیرد که مسیر کوهستانی را تا رسیدن به «دشت ریوت» انتخاب کند. این در حالی است که او می‌توانست از راه عمومی استفاده کند مگر مخفی‌کاری و احتیاط در رأس برنامه او قرار داشت. لهذا از درهٔ «آریب» به سوی درهٔ «واخی» حرکت کرد.

سیداشرف‌آغا می‌گوید:

«هنگام فرود آمدن به ایلاق «واخی»، مسعود دستور داد تا در گروه‌های دونفری و با فاصله از هم پایین شویم، زیرا احتمال آن می‌رفت که از «دشت ریوت»^(۱) دیده شویم، یعنی مخفی‌کاری به شدت رعایت می‌شد. در ایلاق درهٔ «واخی»، حاجی سکندر شاه از ما مهمان‌داری گرمی کرد که هیچگاه فراموش نمی‌کنم».

فرمانده محمدعرب از «دشت ریوت»، رسیدن مسعود به «واخی» را این‌گونه به خاطر می‌آورد:

«وقتی آمرصاحب به «واخی» رسید، من آنجا بودم. جریان از این قرار بود که چندروز می‌شد که ما به خاطر وفات یک زن که از دوستان نزدیک ما بود، فاتحه‌خوانی داشتیم و در ایلاق‌های درهٔ «واخی» نزد حاجی سکندر شاه بودیم. قبل از آن از طریق حاجی عبدالمتین خبر داشتیم که قرار است مسعود وارد پنجشیر شود اما زمان دقیق آن را نمی‌دانستیم. در همانجا بودیم که حاجی نظام و باب‌جان که هردو از «آریب» هستند آمدند و به حاجی سکندر شاه خبر دادند که پهلوان احمدجان در ایلاق‌های بالاتر منتظر شماست. از این‌که در مراسم فاتحه‌خوانی کسانی حضور داشتند که از آنها بیم داشتیم، من یک تفنگ شکاری را گرفته به بهانهٔ شکار به طرف آنها حرکت کردم».

۱. دشت ریوت منطقه‌ای مربوط به ولسوالی خنج که دارای سه درهٔ جانبی به نام‌های درهٔ ریوت، واخی و اسکابون است.

وقتی آنجا رسیدم اولین کسی را که دیدم پهلوان احمدجان بود و همراه او تعداد دیگری مانند پهلوان آغاشیرین و پهلوان سمیع نیز بودند.

پهلوان احمدجان مسعود را برای ما معرفی کرد و گفت: این آمر شماسست. دیدم جوانی سفیدپوست، نورانی و باریک‌اندام که فقط چنددانه ریش در زنج دارد. راستش از همان اول دردم جای گرفت. مسعود نامه‌ای به من داد و گفت: این نامه را به مولوی مظهرالدین آغا ببر و جوابش را در «دهن ریوت»^(۱) برای من بیاور. ضمناً دستور داد که شب در سرپل «دشت ریوت» پاسبانی کنیم. من اول نزد حاجی سکندر شاه به ایلاق پایین‌تر برگشتم و او را از آمدن آمرصاحب خبر کردم. او تعدادی فرش و ظرف و سایر اجناس لازم را مخفیانه برای آنها انتقال داد و من به طرف مولوی مظهرالدین آغا حرکت کردم».

سیداشرف آغا در ادامه می‌گوید:

«روز را در «واخی» ماندیم و شام به طرف «دشت ریوت» حرکت کردیم و نیمه‌های شب بود که به خانه حاجی متین در «دشت ریوت» رسیدیم.

از این‌که حرکت ما مخفیانه بود بازهم روز را در خانه حاجی متین ماندیم. او در این مدت با گرمی و خوش‌رویی از ما مهمان‌داری کرد که هیچگاه فراموش نمی‌کنم. اوایل شب برای حرکت به طرف «سفیدچهر» آماده شدیم و با راهنمایی محمدابراهیم پسر حاجی متین به طرف «سفیدچهر»^(۲) که مقصد نهایی ما بود حرکت کردیم. در طول راه به دومشکل برخوردیم؛ اول این‌که مقابل مدرسه «دشت ریوت» که مولوی مظهرالدین آغا خطیب آن بود و «دهن بزمال» گفته می‌شد، یک تعداد عساکر دولتی به خاطر حفاظت از معدن زمرّد قرار داشتند؛ لهذا ما مجبور شدیم به آهستگی از جویی که در لب دریا قرار داشت عبور کنیم. ناچار وارد جوی پرآب شدیم و با احتیاط زیاد از منطقه خطر گذشتیم؛ مشکل بعدی این بود که برای عبور از مقابل شاه‌مردان، در لب دریا راهی وجود نداشت و مجبور شدیم از

۱. دهن دره ریوت را مردم محل، دهن ریوت می‌گویند.

۲. سفیدچهر منطقه‌ای مربوط به ولسوالی خنج که دارای سه دره جانبی به نام‌های مُکُنی، زُریه و دَکُندور می‌باشد.

«بلندی آبخار» (که تنگ اِسکِیل هم نامیده می‌شود) بالا شده آن طرف پایین شدیم. این مشکل وقت زیاد ما را گرفت و زمانی که نزدیک «سفیدچهر» رسیدیم به روشنی صبح چیزی نمانده بود و احتمال داشت افشا شویم. خوشبختانه قبل از آن که هوا روشن شود به خانه جلال در «نشپا»^(۱) رسیدیم و نفس راحتی کشیدیم».

فرمانده محمدعرب در ادامه صحبت های قبلی اش می‌گوید:

«نامه‌ای را که من نزد مولوی مظهرالدین آغا بردم، به ارتباط عبور آمرصاحب از منطقه «دهن بُزمال»^(۲) بود که در آنجا تعدادی عساکر از معدن زَمْرُد محافظت می‌کردند. وقتی نامه را به مولوی مظهرالدین بردم، از خواندن آن رنگش سفید گشت. گفت به آمرصاحب بگو امکان گذشتن از این منطقه وجود ندارد زیرا عساکر دولتی در مسیر راه قرار دارند.

شب بود که آمرصاحب به «دهن ریوت» رسید و تا آمدن او من با محمدابراهیم و چند نفر دیگر سرپل کَشیک دادیم. کمی از اوایل شب گذشته بود که مسعود به «دهن ریوت» رسید و حاجی عبدالمتین در خانه حاجی محمدذکی از او استقبال کرد. در آنجا من پیغام کتبی مولوی مظهرالدین را برایش رساندم. آمرصاحب بعد از خواندن نامه، با حاجی عبدالمتین و دیگران مشورت کرد؛ بعضی به این نظر بودند که آمرصاحب از طریق «دره ریوت» و کوهی که بین دو دره است به «سفیدچهر» برود؛ اما من در میان مداخله کرده گفتم: اگر ما از کنار هفت عسکر آن هم در تاریکی شب گذشته نتوانیم، دولت را چگونه می‌گیریم؟ آمرصاحب خندید و گفت: عبور شاید مشکل نباشد، ولی ما بسیار احتیاط می‌کنیم تا افشا نشویم و کارهای آمادگی ما برای جنگ با سکتگی مواجه نشود.

هرچه بود فیصله همین شد که از طریق «دهن بُزمال» بروند؛ لهذا من و محمدابراهیم به حیث راهنما تعیین شدیم و به طرف «سفیدچهر» حرکت کردیم. عبور از کنار عساکر بدون خطر گذشت و نزدیکی‌های صبح بود که به خانه جلال الدین در «سفیدچهر» رسیدیم».

۱. نشپا قریه ای است در سفید چهر.

۲. بُزمال منطقه ای است در دشت ریوت که معدن زمرد آن مشهور است.

سید اشرف آغا در ادامه می گوید:

«روز را در خانه جلال در «نِشپا» ماندیم، فردای آن من، مصطفی، احمدضیا و یک تعداد مجاهدین بنا به دستور مسعود به طرف دره «مُکُنِی» حرکت کردیم، زیرا اقامت ما در آنجا که نزدیک سرک عمومی به حساب می آمد، خطرناک بود.

در «مُکُنِی» حاجی بوستان برادر حاجی گلستان مهمان دار ما بود. رفتن ما به دره «مُکُنِی» مخفیانه صورت گرفت و تقریباً تمام حرکات ما حتی الامکان دور از نظر مردم صورت می گرفت، زیرا مسعود کوشش می کرد دشمن از محل اقامت ما اطلاع پیدا نکند. ما تا زمان حمله دولت بر «دهن ریوت» در قریه «مُکُنِی» و در خانه بوستان ماندیم.

احمدضیا مسعود هم که همراه آنها در «مُکُنِی» بود این روایت را تایید می کند.

فرمانده محمدعرب می گوید:

«بعد از آن که آمرصاحب را به «سفیدچهر» رساندیم، روز را درخانه جلال الدین در «نِشپا» سپری کردیم. شب مسعود نامه هایی به اشخاص با نفوذ «دشت ریوت» نوشت و به من و محمدابراهیم وظیفه داد که در برگشت نامه ها را به آنها برسانیم. در همانجا بود که گلستان خان نیز آمد. مسعود دستور داد که به تمام طرفداران ما بگویید هر قدر می توانند از دولت سلاح بگیرند و منتظر دستور بعدی باشند.

شب بود که به من و محمدابراهیم دستور داد که شما از همان راهی که دیشب آمدید برگردید.

وقتی از مسعود جدا شدیم، من در راه به محمدابراهیم گفتم چه ضرورت است که خود را مانند دیشب عذاب کنیم؟ شب است و می توانیم از طریق سرک برویم. افراد دولت که پیاده جایی نمی روند، اگر چراغ موتر را دیدیم خود را جانب پایین یا بالای سرک مخفی می کنیم. محمدابراهیم پذیرفت و از طریق سرک به طرف «دشت ریوت» حرکت کردیم؛ وقتی به

«شاه مردان»^(۱) رسیدیم راه لب دریا را گرفته به خانه قریه دارنظر محمد رفتیم. قریه دار در خانه نبود و فرمانده امان از ما استقبال کرد. آنها همراه با حاجی صالح، حاجی حبیب و چندتن دیگر در منطقه بالای «چک چشمه»^(۲) به طور فراری روز و شب می گذرانند؛ فرمانده امان کسی را نزد آنها فرستاد که به خانه آمدند. من نامه های مسعود را بر هریک شان دادم که همگی شادمان شدند».

داملا عبیدالله می گوید:

«از زمانی که با مسعود وارد پنجشیر شدیم تا حمله دولت بر «دهن ریوت»، همه ما منتظر قیام بودیم و مسعود به کارهای مقدماتی مشغول بود. من از طرف روز در خانه مُحَرَّر.^(۳) در «سفید چهر» مخفی می بودم و تنها شبانه به اینجا و آنجا رفت و آمد می کردم».

اطمینان مسعود از وضعیت

چنانچه خواننده آمدید، مسعود از زمان حرکتش از پیشاور قدم به قدم جانب احتیاط را در نظر می گرفت. اول استاد کریم الله خان را با سه نفر دیگر فرستاد، تا وضع راه را مطالعه کنند. بعد خودش به دنبال کریم الله حرکت کرد؛ اما مسیر خود را تغییر داد و از کوتل «تیتین» به «پوشال» رفت نه کوتل «کانتیوا». بعد عبدالحفیظ فخری با تعدادی دیگر به دنبال او حرکت کرد و همگی در نورستان با هم یکجا شدند.

این شکل حرکت نشان می دهد که مسعود نهایت احتیاط را در جریان حرکت به طرف «پوشال» در نظر گرفته است. بعد از رسیدن به «پوشال» و کارهایی که آنجا انجام داد نیز جانب احتیاط را در نظر گرفت. او در «پوشال» بازهم نیروهایش را به دوبرخش تقسیم کرد و

۱. شاه مردان قریه است در دشت ریوت.

۲. چک چشمه قریه ای است در دشت ریوت.

۳. میرزا محمد حنیف مشهور به محرر.

در دونوبت وارد پنجشیر شدند؛ بخش اول با خودش از طریق دره «آریب» و بخش دوم مدتی بعد و از طریق «دره ریوت» وارد پنجشیر شدند.

استاد کریم الله خان می گوید:

«بعد از رفتن آمرصاحب به طرف پنجشیر حدود ده روز گذشته بود که پیغام او برای ما

رسید تا به طرف پنجشیر حرکت کنیم.

در قریه «گل نشان» تنها یک گروه بیست و چند نفری به رهبری محمدابراهیم پسر حاجی متین نیز همراه من منتظر هدایت مسعود بودند. با رسیدن دستور مسعود، همراه با محمدابراهیم و گروهی از طرف «دره ریوت» حرکت کردیم. آنها تمام اسلحه و مهمات را گرفتند تا ما بتوانیم راحت از کوتل بگذریم. وقتی به کوتلی که به «دره ریوت» ختم می شد رسیدیم، بازهم برف مانند کوتل «کانتیوا» سخت شده بود و پایین شدن دشوار بود. ولی این بار صحنه‌ای را دیدم که برای همه ما که از پاکستان آمده بودیم حیرت آور بود؛ گروه محمدابراهیم درحالی که اسلحه و مهمات در پشت داشتند؛ بر روی چوب‌های خود که آن را تیاق می گفتند می نشستند و با چنان سرعت و اطمینان به روی برف سرجه می رفتند که انگشت بردهان مانده بودیم. با رسیدن به ایلاق‌های «دره ریوت» حاجی متین به استقبال ما آمد. او با خوش رویی و مهربانی که در فطرت او بود ما را پذیرفت. فراموش نمی‌کنم که هر روز برای ما یک گوسفند ذبح می کرد و گاهی بیشتر از ضرورت ما بود. یک روز برایش گفتم؛ جناب حاجی صاحب بهتر است دوزخ بعد یک گوسفند ذبح کنید، این اسراف است. با تبسم گفت: این روزها دیگر نمی‌آیند؛ در راه خداست».

عبدالحفیظ فخری می‌گوید:

«گروپ ما وارد «درهٔ ریوت» شد و حاجی متین از ما استقبال خوبی کرد. ما حدود هفده روز در ایلاق‌های «درهٔ ریوت» ماندیم و بعد از آن به طرف «مُکُنّی» حرکت کردیم. حرکت ما از طریق کوه صورت گرفت و یک‌شب مکمل را در راه بودیم تا به درهٔ «مُکُنّی» رسیده در خانهٔ بوستان برادر گلستان خان جابه‌جا شدیم. حاجی متین آدم جوان‌مردی بود و هرروز برای ما یک بُز یا گوسفند ذبح می‌کرد. از ایام اقامت در ایلاق‌های «درهٔ ریوت» خاطرهٔ جالبی دارم که برایتان نقل می‌کنم. من در آنجا به مریضی ملاریا مبتلا شدم و حال بدی داشتم. دوی لازم وجود نداشت و همسفران من هم نمی‌دانستند چه کنند، یک‌روز حاجی متین گفت:

بهترین دوا برای مریضی تو برف است. آنگاه سفارش کرد و یک‌کاسه برف برای من آوردند. او گفت: برف چله دوی خوبی است؛ برای من یک‌کاسه برف داد و گفت آن را تا آخر بخورم. من تمام برف را خوردم و آنگاه فرش‌های گرمی بر روی من انداختند. با خوردن برف چنان آتشی بر جانم افتاد که باور نخواهید کرد. سرتاپا عرق شدم و فردا که از بستر برخواستم، شفا یافته بودم».

عبدالجبار از «دشتِ ریوت» می‌گوید:

«من هم جزء گروهی بودم که همراه با محمدابراهیم به استقبال مسعود به نورستان رفتیم. در آنجا آمرصاحب را دیدیم و او در بارهٔ شروع جهاد صحبت کرد و همچنان فتوای پیرمیا گل‌جان در مورد جهاد را در بین ما توزیع کرد. سپس آمرصاحب، مجاهدین را به دو بخش تقسیم کرد؛ که گروه اولی همراه با خودش از طریق «آریب» رفتند و گروه دوم ما بودیم که حدود یک هفته یا ده‌روز بعد از قریهٔ «گل‌نشان» نورستان به طرف «درهٔ ریوت» حرکت کردیم. ما کسانی که از پنجشیر رفته بودیم، همراه با همراهان آمرصاحب که از پاکستان آمده بودند حدود چهل نفر می‌شدیم.

ما مهماتی را که آنها آورده بودند، بر پشت کرده از کوتل «ریوت» وارد پنجشیر شدیم و در ایلاق‌های ما که «دهن‌غوج» گفته می‌شود، جابه‌جا شدیم. مهمات آنها عبارت بود از: از مقداری مرمی‌های تفنگ‌های شکاری مانند موش‌گش، چَره‌یی و غیره؛ دو میل راکت انداز با چند مرمی. مجاهدین حدود چهل روز در ایلاق‌های «دهن‌غوج» ماندند و من این را به این دلیل به خاطر دارم که حاجی عبدالمتین هر روز برایشان یک‌گوسفند ذبح می‌کرد. بعد از چهل روز بود که حادثه «دهن‌ریوت» اتفاق افتاد.

نخستین تماس مجاهدین با مردم

مسعود از اولین لحظاتی که وارد پنجشیر شد به کار آغاز کرد. حتماً نامه ای را که از دره «واخی» عنوانی مولوی مظهرالدین آغا فرستاده بود به یاد دارید. او به کمک مشاورانی که در کنار خود داشت، اشخاص متنفذ و قابل اعتماد مناطق مختلف پنجشیر را شناسایی و به آنها نامه می‌فرستاد.

همچنان ده‌ها نفر از مناطق مختلف به دیدن او می‌آمدند و با دستور و هدایات او باز می‌گشتند؛ بعضی‌ها هم فرصت بیعت را می‌یافتند و به جهاد و رهبری مسعود تعهد می‌کردند. مسعود می‌دانست که حضور او در منطقه ظرف چند روز یا چند ساعت به اطلاع دولت خواهد رسید و فرصت زیادی برای پیش دستی ندارد. او به سرعت کار می‌کرد و می‌دانست که زمان به سرعت سپری می‌گردد؛ اما کارهای زیادی در پیش داشت و زمان اندک بود. فرمانده گدامحمد می‌گوید:

«بعد از استقرار ما در ایلاق‌های «دره ریوت»، مسعود تصمیم گرفت تا کار اطلاع‌رسانی و جلب و جذب شایقین جهاد در پنجشیر آغاز شود. بنابراین ترجمان عبدالحق، ملا دوست، کریم‌الله خان تگابی، ضابط کریم و بنده را وظیفه داد تا به «دهن دره ریوت» برویم و دستور او را اجرا کنیم.

باید تذکر بدهم که در میان گروه ما فقط چندمیل سلاح محدود وجود داشت که دومیل کلاشینکوف را ترجمان عبدالحق ازپول خود خریده بود که یکمیل کلاشینکوف را به من داد. چنان که مسعود به ما وظیفه داده بود، به اطلاع رسانی و جلب و جذب داوطلبان جهاد، مصروف شدیم که نتیجه آن بسیار عالی بود. ما طی چندروز موفق شدیم، تا در «دشت ریوت» و مناطق ماحول آن مانند «آریب»، «غُنْجُو»^(۱) «اسکابون» و «تُل»^(۲) طرفدارانی پیدا کنیم».

^۱ . غنْجُو قریه ای است در دشت ریوت که در دهن دره ای اسکابون قرار دارد.

^۲ . تُل یکی از دره های جانبی پنجشیر است مربوط ولسوالی پریان. زیارت خواجه عبدالخالق غجدوانی مشهور به « خواجه کُل ولی» یکی از پنج پیران پنجشیر که از نظر سن و مقام معنوی بزرگتر از دیگران است در همین منطقه قرار دارد. باید تذکر دهم که زیارت اصلی خواجه عبدالخالق غجدوانی در ولسوالی غجدوان ولایت بخارا قرار دارد که بنده آنجا را دیده ام. به گفته تاریخ شناسان بخارا، خواجه عبدالخالق غجدوانی که در بخارا قرار دارد، جد بزرگ خواجه عبدالخالق غجدوانی می باشد که در پنجشیر دفن است.

فصل دهم

مسعود در «سفیدچهر»

حاجی خیرمحمد از «سفیدچهر» می‌گوید:

«وقتی مسعود به «سفیدچهر» رسید، در خانه صوفی عزیزالله جابه‌جا شد. او تعدادی از همراهانش را به «مُکَنی» فرستاد و خودش به دیدن مردم شروع کرد. دید و وادیدهایش مخفیانه بود و کوشش می‌کرد که حکومت از حضورش با خبر نشود».

فرمانده حمیدالله از «خاواک»^(۱) می‌گوید: «وقتی مسعود وارد پنجشیر شد، صوفی غلام‌حیدر به «خاواک» آمد و از ما خواست تا نزد مسعود برویم.

ما پذیرفتیم و همراه با عبدالودودخان به دیدن او حرکت کردیم. وقتی به دهن دره «خاواک» رسیدیم، به‌سوی «آریب» رفتیم؛ زیرا از طریق سرک رفته نمی‌توانستیم؛ ما از

^۱ . خاواک یکی از دره‌های جانبی پنجشیر که مربوط ولسوالی پریان می‌شود. منطقه‌ای است خوش آب و هوا که راه ترانزیتی قدیم بین شمال و جنوب هندوکش را تشکیل می‌دهد. معدن مشهور نقره به نام «کان نقره» در همین منطقه قرار دارد و در کتب تاریخی آمده است که زمانی در آنجا سکه ضرب زده می‌شده است.

«آریب» به «واخی» و از آنجا به «دره ریوت» رفتیم. وقتی به «دره ریوت» رسیدیم، گفتند مسعود در «سفیدچهر» است لهذا از طریق کوه به «سفیدچهر» رفتیم و او را در خانه جلال‌الدین ملاقات کردیم. مسعود از ما استقبال کرد و وقتی دانست از اقارب عارف هستیم به من گفت:

می‌توانی تا «سنگانه»^(۱) نزد یوسف بروی و احوال عارف را بیاوری؟

گفتم: بلی می‌توانم!

خوب است داستان رفتنم نزد یوسف به «سنگانه» را هم برایتان نقل کنم؛ من به‌سوی «سنگانه» حرکت کردم که علاقه‌دار فیض‌الدین‌شور، مرا در «زنه»^(۲) توقف داد. خوشبختانه همراهش دلاور پسر حاجی رئوف از «خاواک» هم بود. فیض‌الدین‌شور از من پرسید: کجا می‌روی؟

گفتم: کابل می‌روم.

از دلاور پرسید: این را می‌شناسی، چه کاره است؟

اوگفت: این شخص را می‌شناسم او فقط دهقان یک است؛ علاقه‌دار به من اجازه داد و به سوی «سنگانه» رفتم. در «سنگانه» از یوسف خبری نبود؛ بنابراین نزد سرمعلم آصف‌خان پدر عارف رفتم و جریان را برای او بیان کردم. او گفت: یوسف از کابل هنوز نیامده است و نامه‌ای نوشت که آن را به مسعود ببرم. در برگشت مرا ترس فرا گرفت که اگر علاقه‌دار باز مرا توقف دهد، چه بگویم که چگونه از کابل بی‌درنگ برگشتم؟

اصلاً علاقه‌دار در آن روزها بسیار حساس شده بود و شخصاً تمام حرکات مردم را زیرنظر داشت. لهذا من به فکر حيله‌ای افتادم و نزد یک‌دوستم به نام دُر محمد که از قریه «دشتک زنه» بود، رفتم و از او مقداری تلخان گرفتم و گفتم اگر علاقه‌دار ترا برای شهادت

۱. سنگانه یکی از قریه‌های بازارک پنجشیر می‌باشد.

۲. زنه یکی از قریه‌های مربوط به ولسوالی خنج می‌باشد.

خواست، بگو که از من تلخان خریده است. حدس من درست برآمد؛ هنگام عبور،
علاقه‌دار فیض‌الدین شور، باردیگر مرا توقف داد و گفت:

تو همین چند ساعت پیش از اینجا رفتی و گفתי کابل می‌روم؟
گفتم: بلی! اما رفتیم به کابل نشد و کمی تلخان خریدم و برگشتم.
گفت: از کی تلخان خریدی؟

گفتم: از دُر محمد که دوست من است؛ علاقه‌دار با کنجکاوای به روی من خیره شد و
عسکر فرستاد که دُر محمد را آوردند. او تصدیق کرد که از من تلخان خریده است و به این
ترتیب از دست او خلاص شدم و نامه را به مسعود رساندم).

یوسف از «سنگانه» می‌گوید:

«من نامه عارف را زمانی به مسعود رساندم که در خانه جلال‌الدین در «سفیدچهر» بود.
قرار بود همزمان با شروع جهاد در پنجشیر، قیامی در کابل به رهبری عارف صورت بگیرد».

شیردادبابه از «سفیدچهر» می‌گوید:

«وقتی آمرصاحب به «سفیدچهر» آمد، سفری به دره «زُریه» داشت. ما در زیارت
خواجه‌غار با او تعهد کردیم. کسانی که به یادم مانده‌اند، اینها هستند: فرمانده ابوبکر،
فرمانده پناه‌خان، ملاجلیل، فرمانده غلام‌محمد، محمدصابر و آغاشیرین؛ البته تعداد دیگری
هم بودند که نام‌هایشان به یادم نمانده است. هنگام سپردن تعهد، استاد کریم‌الله‌خان تگابی
نیز حضور داشت که می‌گفتند معاون آمرصاحب است».

فرمانده غلام محمد از سفیدچهر، با تأیید سخنان شیرداد می گوید:

«آمرصاحب را پهلوان احمدجان برای ما معرفی کرد و گفت: این شخص احمدشاهجان نام دارد و پسر لواشر دوست محمدخان از «جنگلک»^(۱) است. هنوز کلمه «آمرصاحب» بین ما معمول نشده بود و پهلوان احمدجان هم او را احمدشاه جان خطاب می کرد. در آن دیدار، ملاجلیل آیاتی از قرآن کریم را تلاوت کرد و همگی با مسعود و جهاد، بیعت کردیم.»

ارباب عبدالقادر از «تُل» در باره اولین دیدار با مسعود می گوید:

«وقتی آمرصاحب وارد پنجشیر شد، عبدالودود خان «خاواکی» به «تُل» آمد و ما را در جریان آمدن او قرار داد و از مردم «تُل» دعوت کرد که به جهاد زیر رهبری مسعود بپیوندیم. او مسعود را به طور مکمل به ما معرفی کرد؛ زیرا پیش از آن او را نمی شناختیم. مردم «تُل» دعوت او را لبیک گفتند و برای جهاد اعلام آمادگی کردند.»

حاجی دستگیر از «اشکشوی» خنج^(۲) می گوید:

«ما که قبلاً با داملافتح برای شروع جهاد تعهد کرده بودیم، آمرصاحب را نمی شناختیم. وقتی او به سفیدچهر رسید من همراه با حاجی سلطان شاه و محمادوفا که هردو از قریه ما هستند به دیدن آمرصاحب در دره «زُریه» رفتیم. او را در خانه عبدالرحیم ملاقات کردیم و راستش با وجود جوانی و سن کم، در همان اولین دیدار، در دلم نشست. او از من پرسید که در خنج چه آمادگی داریم. من برایش گفتم که یک هزار و هفتصد سیر آرد و حدود هزارسیر گندم ذخیره کرده ایم که از این خبر خرسند شد. دستور داد تا اشخاصی را که سلاح دارند، ترتیب و تنظیم نمایم و منتظر دستور او باشیم. از توضیحات او دانستیم که هنوز برای قیام زود است و باید کار زیادی صورت گیرد. من در جریان صحبت یکی دوسوال پرسیدم؛ یکی

۱. جنگلک قریه است مربوط به بازارک پنجشیر که زادگاه احمد شاه مسعود می باشد.

۲. خنج یکی از مناطق مربوط به ولسوالی خنج و اشکشوی یکی از قریه های آن می باشد. معادن مشهور زمرد در همین منطقه می باشد.

جرویش و دَرخنج دوتا از دره های جانبی خنج می باشند.

این‌که به مهمات ضرورت داریم. آمرصاحب به قطار مرمی که در گردن من بود اشاره کرد و پرسید:

چقدر مرمی داری؟

گفتم: از صدتا بیشتر است.

آمرصاحب با تبسم گفت: خلقی‌ها زیاد نیستند؛ شصت‌دانه آن برای آنها کفایت می‌کند و تعدادی هم برایت اضافی می‌ماند.

بعد به دو نفری که در جریان صحبت ما در خواب بودند اشاره کرده پرسیدم که اینها کی هستند؟

آمرصاحب گفت: اینها از جمله قیام‌کنندگان چنداول اند که بعد از شهادت عارف از کابل فرار کرده و نزد من آمده‌اند. بسیار خسته‌اند و استراحت کرده‌اند.

با آمرصاحب خداحافظی کرده به خنج برگشتیم و منتظر ماندیم تا این‌که حادثه «دهن‌ریوت» واقع شد.

داملا عبدالفتاح از «متا»^(۱) در این باره می‌گوید:

«مسعود خودش مستقیماً به اشخاص بانفوذ مناطق مختلف پنجشیر نامه و قاصد می‌فرستاد و آنها را به همکاری دعوت می‌کرد به‌خصوص توجه او به مسیر حرکت برای حمله بالای علاقه‌داری زیادتر بود. یک‌روز مرا نزد خود خواست و گفت:

مولوی خال‌محمد از قریه «خارو»^(۲) را می‌شناسی؟

گفتم: بلی، می‌شناسم!

گفت: نزد او برو و همکاری او را برای جهاد جلب کن. من از طریق کوه «متا» و «جَرویش» به طرف «خارو» رفتم و مولوی خال‌محمد را در قریه «رَخ»^(۳) دیدم؛ اما موفق

۱. متا که بعضی‌ها آن را متاع هم می‌نویسند، یکی از قریه‌های خنج می‌باشد.

۲. خارو یکی از قریه‌های مربوط به ولسوالی خنج می‌باشد. در دامنه کوه واقع شده و منظره زیبایی دارد.

۳. یکی از قریه‌های مربوط به ولسوالی خنج.

نشدم با او حرف بزنم، زیرا او در یک مراسم جنازه آمده بود و اشخاص زیادی آنجا جمع شده بودند، ناچار نزد مسعود برگشتم و جریان را برای او گفتم. مسعود گفت: یعنی چه، بدون کدام دست آورد آمده‌ای؟ دوباره برو و حتماً او را ببین.

ناچار باردیگر از طریق کوه‌ها نزد او رفتم و این بار موفق شدم او را ببینم. مولوی خال محمد پاسخ مثبت داد و گفت: با جان و دل برای جهاد آماده است؛ این خبر را به مسعود رساندم که بسیار خرسند شد.

مولوی خال محمد با تأیید سخنان دا ملا عبدالفتاح می‌گوید:

«خوب به یادم مانده است که شخصی به نام حاجی صدیق از قریه «رَخ» فوت کرده بود و ما مصروف تشییع جنازه بودیم که دا ملا عبدالفتاح و ذکرالدین از «متا» نزد من آمدند. آنها نامه‌ای از آمرصاحب را به من دادند که در آن از من خواسته بود تا به «سفیدچهر» در قریه «نِشپا» به دیدن او بروم. من به آنها گفتم: شما به خانه حاجی یاسین در قریه «فَرغانبلی»^(۱) بروید و منتظر من باشید. من مدتی شده بود که در قریه «رَخ» به حیث امام مسجد ایفای وظیفه می‌کردم. در آن زمان خلقی‌ها به دستگیری علما و هر کسی که مخالف‌شان بود، آغاز کرده بودند؛ چنانچه مولوی میرزامیر از «پشغور»^(۲) را که قبل از من در همین قریه امام مسجد بود به علاقه‌داری خواسته دستگیر کرده بودند. جریان از این قرار بود که فیض‌الدین شور کسی را نزد مولوی میرزامیر فرستاده بود تا یکبار به علاقه‌داری بیاید. مولوی میرزامیر با وجود خطر دستگیر شدن تصمیم گرفته بود که نزد علاقه‌دار برود. بعضی از مردم از او خواسته بودند که از رفتن به علاقه‌داری صرف نظر کنند اما مولوی میرزامیر که عالم شجاعی بود گفته بود: بلا را اگر از مقابل نزنید، از پشت نمی‌شود.

^۱ . فرغانبلی یکی از قریه‌های رَخ مربوط به ولسوالی خنج.

^۲ . پشغور منطقه‌ای مربوط به ولسوالی خنج که دارای دو دره فرعی می‌باشد.

او نزد علاقه‌دار فیض‌الدین شور رفت که او را دستگیر و به کابل فرستاد. بعدها این عالم مجاهد را اعدام کردند. حال نامه‌آمرصاحب درشرایطی به من می‌رسید که فضای پنجشیر برای همچو کارها خطرناک بود و باید نهایت احتیاط را درنظر می‌گرفتیم. بعد از ختم مراسم نزد ذک‌الدین و داملا عبدالفتاح رفتم و نامه‌آمرصاحب را به دقت خواندم. من قبل از رفتن با حاجی خیرالدین که از بزرگان «رَخ» بود، مشورت کردم. او گفت: بسیار احتیاط کن و به یک بهانه معقول نزد او برو اما حادثه «دهن‌ریوت» واقع شد و آمرصاحب خود به منطقه آمد.

کاکا قادر از قریه «خانیز»^(۱) می‌گوید:

«وقتی آمرصاحب به پنجشیر وارد شد، شخصی به نام حاجی یعقوب از «سفیدچهر» را با نامه‌ای نزد ما فرستاد و از ما دعوت کرد در جهاد سهم بگیریم. من با اشخاص متنفذ منطقه مانند: حاجی میرعبدالله، محمدغیاث، صوفی محمدنسیم، محمدرسول، میراکبر، بازمحمد، سخی احمد و محمدرحیم (از پاراخ)^(۲) و کسان دیگری که ذکر نام‌هایشان طولانی می‌شود صحبت کردم؛ که همگی جواب مثبت دادند و جواب نامه را به آمرصاحب فرستادیم».

مولوی جلال از «سفیدچهر»، خاطره خود را در این باره چنین بیان می‌کند:

«من هم مسعود را در سرخ‌دنگ‌های دره «زُریه» در خانه عبدالرحیم دیدار کردم. او دستور داد هرچه زودتر به طرف پایین حرکت کنیم و به جلب و جذب پردازیم. من گفتم: فهرست کسانی که تا حال جذب کرده‌ایم، نزد داکتر احمدرضا از «بخشی خیل»^(۳) است.

۱. خانیز قریه است در بازارک پنجشیر.

۲. پارخ یکی از قریه‌های بازارک پنجشیر.

۳. بخشی خیل یکی از قریه‌های ولسوالی رخه پنجشیر. مادر مسعود از همین قریه است.

آمرصاحب پرسید: وقتی حمله را آغاز کنیم، کسی است که در قطع راه «سالنگ» کمک کند؟

گفتم بلی، ملک میرزا از «کُورابه»^(۱) آماده است.

گفت: خوب است، شما دوباره به مدرسه برگردید و منتظر احوال من باشید. بنابراین من با او خداحافظی کردم و در راه جریان را به ملا وزیر از «مَنْجَهوَر»^(۲) که دوست من بود، قصه کردم.

تورات از «عَنابَه»^(۳) می گوید:

«وقتی آمرصاحب به «سفیدچهر» رسید، شایقین جهاد درگروه های کوچک و مخفیانه به دیدنش می رفتند. من هم با ضابط سیدغفور و آغامحمد به دیدنش رفتیم و او را در خانه جلال الدین دیدیم. او دستور داد که به جهاد و رهبری او تعهد کنیم. همان بود که ترجمان عبدالحق به نمایندگی او از ما تعهد گرفت و مسعود دستور داد که به منطقه برگردیم و منتظر دستور او باشیم. قبل از ما، تعداد دیگری مانند مولوی عبدالله جان، ملابزرگ، خلیفه فیض، معلم میربابا، داکتر میردادخان، شاه رسول، شهاب الدین، سید جلال نزد مسعود رفته بودند و تعهد کرده بودند. مسعود به ما دستور داد که در گشت و گذار خود بسیار محظاط باشیم و خود را به دست دشمن ندهیم. ما هم تا دستور بعدی در «زیارت گُلالان» که در دامنه کوه «عَنابَه» است، مخفیانه زندگی می کردیم».

^۱ کورابه نخستین قریه پنجشیر است که مربوط ولسوالی شتل می باشد. زیارت اولین پیر پنجشیر به نام «خواجه ابوالحسن در همین قریه قرار دارد.

^۲ منجهور یکی از قریه های بازارک که دره منجهور هم بخشی از آن است.

^۳ یکی از هفت ولسوالی پنجشیر که بعد از ولسوالی شتل قرار دارد.

ملک‌هاشم از عبدالله خیل^(۱) در باره نامه مسعود می‌گوید:

«وقتی آمرصاحب به پنجشیر رسید، نامه‌ای به من فرستاد که در آن از من خواسته بود در مورد وضع منطقه برایش معلومات بدهم و همچنان چقدر اسلحه و مهمات در دست داریم. من تا آن زمان آمرصاحب را ندیده بودم، اما یقین داشتم که عارف مرا به او معرفی کرده است. من فهرست اسلحه و مهمات را تهیه و مدیردولت میرخان را نزد او فرستادم تا او را از نزدیک هم ببیند و از آمادگی ما برای جهاد اطمینان دهد.»

دولت میرخان از «عبدالله خیل» از آن زمان خاطره خود را چنین بیان می‌کند:

«من با چندتن دیگر اصلاً به حزب اسلامی ارتباط داشتیم و تا آن زمان نمی‌دانستم که ملک‌هاشم خان با جمعیت ارتباط دارد. یک‌روز همراه با ملاقدوس نزد ملک‌هاشم رفتیم و اطلاع داشتیم که با اخوانی‌ها سر و کار دارد. ملک‌هاشم خان گفت: بلی، من با اخوانی‌ها ارتباط دارم و خوب است که باهم کار کنیم. او گفت: با پهلوان احمدجان ارتباط و تعهدی برای جهاد داریم. اگر می‌توانی ترا نزد پهلوان احمدجان می‌فرستم. من پذیرفتم و او نامه‌ای برای من نوشت و طرف «سفیدچهر» حرکت کردم. در «سفیدچهر» ویس‌الدین مرا به دره «زُریه» برد و در آنجا پهلوان احمدجان را در خانه خودش دیدم. تفنگ اِشتِنگی بر سر زانویش قرار داشت و پهلوان‌آغاشیرین هم آنجا بود که بعداً فهمیدم برادر حاجی ویس‌الدین است. پهلوان احمدجان نامه را از من گرفت و گفت: به زودی جهاد را آغاز می‌کنیم. سلام مرا به ملک‌هاشم برسان و بگو وظیفه شما حمله بر علاقه‌داری حصه‌دوم است، هرچه زودتر، فهرست اسلحه تان را برای ما بفرستید تا برایتان مهمات تهیه کنیم، کوشش کنید این کار بیشتر از یک‌هفته را دربر نگیرد.»

۱. عبدالله خیل یکی از دره‌های جانبی مربوط ولسوالی دره.

پهلوان احمدجان در جریان صحبت با من، از کسی که در کنج مجلس نشسته بود و او را انجنیر صاحب خطاب می‌کرد، تایید سخنان خود را می‌گرفت و او هم با اشاره سر تصدیق می‌کرد؛ اما من تا هنگام خداحافظی هم نفهمیدم که او مسعود است.

پهلوان احمدجان یک مقدار مواد فرهنگی برای من داد و با آنها خداحافظی کرده به‌سوی دره حرکت کردم. وقتی آنجا رسیدم پیش از آن‌که نزد ملک‌هاشم بروم جریان را به سر معلم احمدجان، ملاقدوس و اخترمحمدخان که از همکاران من بودند، گفتم؛ آنها خوش شدند و سپس مواد فرهنگی را که برایم داده بودند از میان دستمال باز کردم. در میان آن فتوای میاگل جان تگابی بود همراه با چندچیز دیگر، اما از نشان «جمعیت اسلامی افغانستان» حیرت‌زده شدیم. به هر حال تصمیم گرفتیم نزد ملک‌هاشم برویم و نتیجه را برای او بگوییم. نزد ملک‌هاشم رفتیم و جریان را برای او نقل کردیم. ملک‌هاشم وظیفه داد تا هرچه زودتر فهرست اسلحه و مهمات منطقه را تهیه کنیم».

فصل یازدهم

هشت سرطان و شهادت عارف

شهادت عارف در قیام چنداول ، برای مسعود خبر ناگواری بود. شرح قیام چنداول و نقش عارف در آن قیام کتاب مفصل و جداگانه ای می خواهد که موضوع بحث ما نمی باشد اما از نشانه ها بر می آید که مسعود در نظر داشته است همراه با آغاز جنگ در پنجشیر ، قیامی را در کابل راه اندازی کند که به انجام نرسید. جا دارد عارف را در این قسمت بیشتر معرفی کرده و به گوشه‌ای از زحمات او روشنی بیندازیم.

عارف یکی از فعال‌ترین و باوفادارترین یاران مسعود بود. او فرزند محمدآصف از قریه «سنگانه» بود. عارف پسرعمه مسعود می‌شد؛ همچنین خواهر مسعود، نامزد عارف بود. او جوانی خوش قیافه، قامت بلند، بانگیزه، صادق، با پشتکار و سخت شجاع بود. او بود که پهلوان احمدجان و بسیاری از متنفذین پنجشیر را به جهاد و رهبریت مسعود دعوت کرد. در کودتای ۱۳۵۴ نقش برجسته‌ای داشت و بعد از شکست کودتا، همراه با محمدعظیم

بهارکی که او هم از کودتاچیان مهم بود، به ایلاق‌های «نَرمَه» که در درهٔ «شابه»^(۱) می‌باشد، فرار کرد. نیروهای دولت که دنبال او بودند، موفق شدند در ایلاق‌های «نَرمَه» بر او و محمدعظیم بهارکی حمله کنند؛ که در نتیجهٔ آن عارف از ناحیه پا زخمی شد و به دنبال آن زحمات طاقت‌فرسایی را دید.

در اینجا لازم می‌دانم گوشه‌ای از زحماتی را که بعد از کودتا دید، اما تسلیم شرایط دشوار نشد و به مبارزه ادامه داد بازگو کنم؛ تا درسی برای نسل‌های بعدی باشد که می‌خواهند راه آن مبارزان صادق را ادامه دهند.

محمد صالح برادرزادهٔ محمدعظیم بهارکی می‌گوید:

«ما در ایلاق‌های ما که آن را «بُته زار» می‌گوییم قرار داشتیم؛ بین عصر و شام بود که عارف و کاکایم محمدعظیم آنجا آمدند. مادرم برایشان شیرگرم تهیه کرد و بعد از صرف غذا به یک خانهٔ ایلاقی دیگر که آن را «شال» می‌گوییم رفته استراحت کردند. نیمه‌های شب بود که چند نفر اهالی از قریه ما آمدند و گفتند که سربازان دولتی به دنبال عارف و محمدعظیم هستند و اینک از دنبال ما در حال آمدن هستند. شب کاملاً مهتابی بود و در روشنی مهتاب دیدیم که عساکر در حال جابه‌جا شدن در اطراف ایلاق هستند. پدرم عبدالفقیر که چشمش به سربازان دولت افتاد از جایش بلند شد که عارف را خبر کند؛ اما چند نفر محل که به حیث راهنمای سربازان دولتی آمده بودند، او را نگذاشتند؛ لهذا مادرم که آنجا بود، به طرف محلی دوید که عارف و محمدعظیم آنجا به خواب رفته بودند».

زن عبدالفقیر می‌گوید:

«من موفق شدم قبل از این که سربازان دولتی نزد عارف و محمدعظیم برسند، آنها را بیدار کنم. عارف و محمدعظیم تفنگ‌هایشان را برداشتند و از شال خارج شدند و هنوز زیاد

۱. درهٔ شابه یکی از دره‌های جانبی پنجشیر، مربوط ولسوالی خنج.

دور نشده بودند که عساکر آنها را دیدند و بالایشان تیراندازی کردند. من دویده خود را به خانه رساندم و بعد از آن عارف و محمدعظیم را هرگز ندیدم».

صالح محمد ادامه می دهد:

«عارف در آن حمله از ناحیه کف پا زخم برداشت؛ اما موفق شد فرار کند. اما آنها هرگز به ایلاق برنگشتند در عوض سربازان دولت، پدرم عبدالفقیر را به جرم جای دادن به برادرش محمدعظیم و عارف همراه خود بردند».

حضرت آغا سید بدرالدین از تَمَبَنَه^(۱) می گوید:

«در کودتای سال ۱۳۵۴، صوفی غلامحیدر «خاواکی» موفق شد که علاقه داری حصه دوم^(۲) را اشغال کند. علاقه دار به دره «عبدالله خیل» فرار کرد و بعضی می گفتند که علاقه دار که عبدالواحد نام داشت و از کاپیسا بود حسب تصادف شب در علاقه داری نبوده و به عبدالله خیل نزد ملک هاشم رفته بود که از اقارب او می شد.

من که در نجراب مامور بودم برای تعطیلات به قریه آمده بودم که کسی مرا صدا زد و گفت:

چند نفر مسلح آمده اند؛ معلوم نیست کی هستند. من به سوی آنها حرکت کردم، وقتی آنجا رسیدم چند نفر مسلح را دیدم و در میان آنها صوفی غلامحیدر «خاواکی» را شناختم. بعد از سلام و علیک پرسیدم که چه خبر است و اینجا چه می کنید؟

صوفی غلامحیدر جریان حمله بر ولسوالی و علاقه داری را برایم توضیح داد و این که چند نفر را اسیر گرفته است. در میان اسیران دونفر زندانی هم بودند؛ یکی به نام مبارک شاه از قریه «پوجاوه» و دیگری معلم صدرالدین از قریه «اُرو» که صوفی غلامحیدر با خواهش من آنها را رها کرد.

۱. تمبنه نخستین قریه بزرگ از مربوطات ولسوالی دره.

۲. علاقه داری حصه دوم حالا به ولسوالی ارتقا کرده است و به نام ولسوالی دره شناخته می شود.

در همین گفتگو بودیم که مدیردولت خان و معلم خان که هردو از قریه ما هستند، پیدا شدند و همراه با صوفی غلام حیدر به طرف «پل دوآب» حرکت کردیم. ظاهراً صوفی غلام حیدر می خواست نزد مسعود به «رُخَه»^(۱) برود اما از وضعیت آنجا چیزی نمی دانست. وقتی به «دوآب» رسیدیم، خواستیم از مرکز تلفونی که در دوآب قرار داشت با «رُخَه» تماس بگیریم اما تلفونچی گفت سیم را قطع کرده اند و امکان تماس با «رُخَه» وجود ندارد. ناچار دوباره به علاقه داری برگشتیم. در علاقه داری مردم دیگری نیز آمدند و بحث و گفتگو در باره کودتا باز شد که به صوفی غلام حیدر پیغام رسید که قوای دولت «رُخَه» را دوباره گرفته است و مسعود عقب نشینی کرده است. صوفی بدون این که کسی را در جریان بگذارد مرا بیرون کشید و دوباره به طرف قریه آمدیم. در راه مرا در جریان واقعه گذاشت و گفت مرا راهنمایی کن که چطور می توانم به طرف «مَنجَهُور» بروم. من او را به مسیری که به طرف کوه «مَنجَهُور» می رود راهنمایی کردم و بعد از آن ندانستم که به کجا رفت.»

برگردیم به ادامه ماجرای عارف که در عبدالله خیل بر او چه گذشت؟

معلم عین الدین از «عبدالله خیل» می گوید:

«عارف و محمدعظیم بهارکی، بعد از فرار از «نَرَمَه»، به عبدالله خیل نزد ما آمدند، اما قبل از آمدن شان علاقه دار، از ملک هاشم و ملک بهادر تعهد کتبی گرفته بود که هرگاه کدام شخص ناشناس یا فراری به عبدالله خیل بیاید، باید آنها را به دولت تسلیم کنید. عصر بود که کسی برای من گفت: کاکا بهادر دونفر ناشناس را توقف داده است که می گویند گاو گم کرده اند و می خواهند نزد محمدشفا در قریه «دِه دادو» بروند. من آنجا رفتم که دونفر یکی قدبلند با پای زخمی و دیگری قدمتوسط که چندتار ریشش سفید بود با ملک بهادر گرم گفتگو هستند. وقتی من نزد آنها رسیدم همان شخص قدبلند به چهره من دقیق شد و گفت: من ترا در «سَنگانه» دیده ام و فکر می کنم معلم هستی. سپس از یک روز پلخمان جنگی در

۱. رخه سومین ولسوالی پنجشیر از طرف پایین به بالا.

«سنگانه» یادآوری کرد که به یادم آمد و کاملاً درست می‌گفت. من از کاکابهادر خواهش کردم که آنها را رها کند؛ اما او گفت که مردم به علاقه‌دار اطلاع خواهند داد و برای ما دردسر بزرگی به وجود خواهد آمد. بهتر است با ملک‌بهادر مشورت کنیم زیرا ملک‌هاشم در ایلاق بود. با آمدن ملک‌سالار هم مشکل حل نشد، گرچه ملک‌سالار، محمدعظیم را شناخت و چندبار از او پرسید که تو محمدعظیم بهارکی نیستی اما او انکار کرد. بلاخره نظر ملک‌بهادر هم این شد که باید ملک‌هاشم را خبر کنیم و تا آن زمان اینها را نزد خود نگهداریم. همان بود که کسی را دنبال ملک‌هاشم فرستادیم و عارف و محمدعظیم را نزد خود نگهداشتیم.

شب من و خالقداد همراه با آنها در یک اتاق خوابیدیم؛ اما اساساً آنها را زیر نظر داشتیم تا فرار نکنند. عارف که هم پایش زخمی بود و هم در جریان راه پوست انداخته بود، ظاهراً آرام بود؛ اما محمدعظیم معلوم می‌شد که تا صبح به خواب نرفته است. با دمیدن صبح، من برای عارف آب گرم آوردم تا وضو کند، زیرا پایش وضع خوبی نداشت و دلم برایش سوخت. محمدعظیم را هم به جوی راهنمایی کردیم تا وضو بگیرد، اما عظیم با استفاده از همین فرصت فرار کرد و هر قدر تلاش کردیم او را نیافتیم. نیم‌چاشت شده بود که ملک‌هاشم آمد و بعد از چند لحظه صحبت هردو را شناخت و اطمینان داد که هرگز شما را به دولت تسلیم نخواهم کرد؛ اما کمی وقت بدهید که با علاقه‌دار مشورت کنم».

ملک‌هاشم.^(۱) خاطره ملاقات خود با عارف را چنین می‌گوید:

«در ایلاق بودم که خالقداد آمد و جریان دستگیری دونفر را برایم نقل کرد. من به سوی قریه ما که «ده پیتاب» نام دارد حرکت کردم و وقتی آنجا رسیدم با جوانی قدبلند و خوش‌سیما روبه‌رو شدم. چند لحظه هم‌ایش صحبت کردم و پرسیدم تو عارف پسر معلم آصف‌خان از «سنگانه» نیستی؟

در جواب گفتم: هر چه به علم شما می‌رسد، همان هستم.

^۱ . ملک‌هاشم خان از بزرگان جهاد در پنجشیر که در نهم حوت ۱۳۹۴ به عمر ۹۳ سالگی درگذشت.

من بار دیگر سؤال خود را تکرار کردم اما جواب او همان بود که در نخست گفتم. گفتم خوب حالا بگو با تو چه کار باید بکنیم؟ می‌دانی که حکومت از ما تعهد کتبی گرفته است که اگر کدام شخص ناشناس به منطقه وارد شد باید اطلاع دهیم. همراهت هم فرار کرد و معلوم نیست که برای ما چه دردسری خواهد ساخت.

عارف گفت: من در دست شما اسیر هستم اما توقع دارم مرا به حکومت نسپارید. گفتم: من تا با علاقه‌دار صحبت نکنم هیچ وعده‌ای برایت داده نمی‌توانم. این سخن من عارف را به شدت ترساند؛ زیرا او نمی‌دانست علاقه‌دار از اقارب من است و من چه مقصدی دارم.

عارف را در خانه نگهداشته نزد علاقه‌دار که عبدالواحد نام داشت رفتم؛ وقتی نزد او رسیدم آهسته گفتم:

دو نفر فراری که از تو کرده به من نزدیکتر هستند، در خانه من آمده‌اند با آنها چه کنم؟ علاقه‌دار که از اقارب نزدیک من بود گفت: از من کرده به شما نزدیکتر هستند؟ گفتم: بخدا قسم که از تو کرده به من نزدیکتر هستند.

گفت: دیگر در باره آنها با من صحبت نکن. هرچه لازم می‌دانی همانطور کن! من از تو چیزی نشنیده‌ام.

با این اطمینان به خانه برگشتم و عارف با نگرانی منتظر من بود. وقتی نزد او رسیدم گفتم:

من از همان اول تو را شناخته بودم و هرگز فکر تسلیم کردن تو به حکومت نزد من نبود. فقط می‌خواستیم کار را طوری انجام بدهم که به هردوی ما ضرری نرسد. حال برو وضو کن تا بر روی قرآن، عهدی ببندیم. بعد هردو روی قرآن دست گذاشتیم؛ اول من او را قسم دادم که اگر توسط حکومت دستگیر شد، از کمکی که به او کرده‌ام یاد نکند. دوم من قسم یاد کردم که همراه شما در این مبارزه سهیم هستم و روی من حساب کنید.

بعد پرسیدم حال کجا می‌روی تا راهنمایی‌ات کنیم؟

عارف گفت: مرا تا سرکوه «مَنْجَهُور» راهنمایی کنید، از آن به بعد خودم راه را می‌دانم. همان بود که خالقداد را برایش راهنما دادیم تا او را راهنمایی کند».

خالقداد خاطره خود را این طور بیان می‌کند:

«من عارف را تا سر کوه «مَنْجَهُور» راهنمایی کردم. وقتی به آنجا رسیدم، دست در جیب کرد تا برای من پول بدهد؛ اما من قبول نکردم. برای کاکایم ملک‌هاشم هم این پیشنهاد را مطرح کرده بود اما او به شدت رد کرد بود. فکر می‌کنم از خزانه ولسوالی «رُخه» پول کافی به دست آورده بود. بعد خواست تفنگچه‌اش را به من تحفه بدهد که باز هم من نپذیرفتم و گفتم من دشمن دار نیستم و این به درد خودت می‌خورد. عارف از من تشکر کرد و از هم جدا شدیم و دیگر هیچ وقت او را ندیدم تا این که در قیام چنداول کابل به شهادت رسید».

عبداللطیف از گلاب خیل دره می‌گوید:

«وقتی عارف و محمدعظیم به خانه ما در «گلاب خیل» دره هزاره^(۱) آمدند، دانستیم که از ایلاق‌های «نَرْمَه» به «آستانه»^(۲) آمده و بعد عبور از دریا به دره «عبدالله خیل» رفته و از آنجا به قریه ما آمده اند.

عارف سه ماه درخانه ما ماند، تا زخم پایش بهبود یافت. بعد با راهنمایی پدرم به سوی نورستان رفت تا از آنجا به پاکستان برود.

وقتی به قریه «بَسِیدُور» نورستان رسیدند، در خانه بسم الله جان که ازدوستان پدرم بود مسکن گزیدند. بسم الله جان به عارف گفته بود که تصاویرش در همه جا پنخس شده است و امکان دارد دستگیر شود. عارف از نورستان برگشت و دوباره به خانه ما آمد. سپس مدتی را

۱. دره هزاره پنجشیر اینک به ولسوالی آبشار مسمی شده است. اهالی این ولسوالی از قوم هزاره اند. زیارت سومین پیر پنجشیر به نام «خواجه احمد بُشارا» در همین ولسوالی قرار دارد.

۲. آستانه یکی از قریه های بازارک.

درخانه محمد کریم خان در «پارنده»^(۱) اقامت داشت تا پایش کمی بهبود پیدا کند. بعد مخفیانه به کابل و از آنجا به پیشاور رفت و با مسعود یکجا شد.

محمد صالح برادرزده محمد عظیم بهارکی همسنگر عارف در ادامه می‌گوید:
«تقریباً چهل روز گذشته بود که محمد عظیم کاکایم مخفیانه به قریه ما در بهارک^(۲) برگشت؛ اما دولت از آمدنش به زودی خبر شد و او را همراه با پسرش عبدالحمید یکجا دستگیر کردند».

محمد یوسف از «سنگانه» می‌گوید:

«من هنگام برگشت عارف از دره هزاره با عارف بودم. شب را در خانه آمرصاحب گذشتانیدیم و فردای آن برنامه حرکت به طرف کابل را طرح کردیم. مشکل اصلی عبور از ولسوالی «رُخه» بود. تصمیم بر این شد که شب از «جنگلک» حرکت کرده و در منطقه «رُخه» راه لب دریا را انتخاب کنیم. عارف تهور عجیبی داشت، حتی در چنین وضعیتی تفنگ اِشْتَنگَن خود را حمل می‌کرد. تفنگی که بعداً آن را به من داد. ما منطقه «رُخه» را دور زده در منطقه «دشتک»^(۳) دوباره سوار موتر شدیم و از آنجا به کابل رفتیم. عارف در طول سال‌های ۱۳۵۴ تا ۱۳۵۸ که جهاد در پنجشیر شروع شد، پی‌هم و مخفیانه به کابل رفت و آمد داشت و هدایات مسعود را اجرا می‌کرد. عارف می‌خواست همزمان با شروع جهاد در پنجشیر دست به یک قیام در کابل بزند. او در کابل اکثراً در منطقه بره‌کی و در خانه محمد اعلی مخفی می‌بود. پسران محمد اعلی هرکدام رحمن، محمد رحیم و عبدالوهاب از همکاران او بودند. او در قیام چنداول نقش رهبری کننده را داشت و هنگامی که می‌خواست مواد منفجره را از یک محل به محل دیگر ببرد، بم ساعتی که خود ساخته بود در موترش انفجار کرد و به شهادت رسید».

^۱. پارنده یکی از دره‌های جانبی پنجشیر و زادگاه نویسنده.

^۲. بهارک یکی از قریه‌های بازارک پنجشیر.

^۳. دشتک یکی از قریه‌های مربوط به ولسوالی اعنابه پنجشیر.

بسم الله خان (وزیر دفاع سابق) درباره قیام چنداول می گوید:

«من در قیام چنداول اشتراک داشتم و داستان از این قرار بود که با کودتای کمونیستی ما توسط شخصی به نام آقامحمد از ولسوالی بگرامی کابل به جریان اسلامی دعوت شدیم. من در آن زمان صنف یازدهم مدرسه ابوحنیفه بودم و محمدیونس قانونی نیز در همین مدرسه چندصنف بالاتر از ما مشغول تحصیل بود. قانونی و محمدحکیم از «خنج» نیز از فعالان ضدحکومت بودند اما هنوز کدام تشکیلات خاصی برای مبارزه وجود نداشت و روابط، انفرادی بود. یکروز آقامحمد مرا به جاده نادرپشتون برد و در یک رستوران با عارف ملاقات داشت که من اولین بار عارف را آنجا دیدم؛ آقامحمد گفت که این شخص رهبری ما را به عهده دارد. برخلاف آنچه به قیام چنداول مشهور شده است، هدف اصلی، اقدام به یک کودتا بود که ناکام ماند. در روز کودتا آقامحمد برای ما بم‌های خودساز داده بود و وظیفه ما اشغال ماموریت پولیس باغ‌علی مردان بود اما در آخرین دقائق معلوم شد که کودتا افشا شده است و آقامحمد دستور داد که همگی به جاهای خود برگردیم اما این پیام به مبارزین چنداول نرسید و آنها دست به قیام زدند که سرکوب گردید. بعد از آن آقامحمد نیز دستگیر و اعدام گردید و من به پنجشیر فرار کردم».

احمد ضیاء مسعود می گوید :

«من عارف را آخرین بار زمانی دیدم که در نورستان بودیم. او به دیدن آمرصاحب به نورستان آمد و همراهش داکتر احمد کابلی نیز بود. آمرصاحب داکتر احمد را بسیار دوست داشت و یک مبارز شجاع و صادق بود. در حادثه چنداول داکتر احمد با عارف در همان موتر یکجا شهید شد».

محمد نذیر برادرزاده عارف می گوید:

«عارف در قریه ما غالباً در خانه محمد امین، منیر سالنگی و صوفی محمدرسول می بود. همچنان به خانه آمرصاحب در «جنگلک» رفت و آمد داشت و مخفیگاهی هم در «پازنده» در خانه محمدکریم خان داشت».

نذیر ادامه می‌دهد:

«محمدآصف پدرعارف، بعد از شهادت پسرش چندسالی را در کابل با ترس و دل‌تیره می‌گذراند و بلاخره ناچار شد راه پنجشیر را پیش گیرد. او هنگام فرار از کابل در سال ۱۳۶۳ از طریق نجراب و از طریق کوتل «پرنگال» دره هزاره می‌خواست وارد پنجشیر شود؛ در حالی که جنگ شدیدی جریان داشت. با تأسف هنگام عبور از کوتل از اسب افتاد و جان داد. مردم جنازه او را به زادگاهش «سنگانه» نقل دادند و همانجا دفن کردند».

محمدصالح فرزند عبدالفقیر می‌گوید:

«هنگام دستگیری کاکایم محمدعظیم، پسرش عبدالحمید، پدرم عبدالفقیر و سه تن دیگر به نام‌های محمدصغیر، محمدنسیم و ملک‌خان را نیز دستگیر کرده به کابل بردند. آنها چندسال بدون محکمه و تعیین سرنوشت در زندان بودند؛ تا این که حکومت کمونیستی که همان سالی به قدرت رسید آنها را اعدام کرد.

سه پسر محمد اعلی که از یاران وفادار عارف بودند، نیز در سال‌های جهاد به شهادت رسیدند».

و داستان این دو خانواده مجاهد به چنین پایان غم‌انگیزی رسید.

فرمانده ابوبکر از «سفیدچهر» خاطره خود از خبر شهادت عارف را چنین می‌گوید:
 «من، فرمانده پناه و چندنفر دیگر مسعود را در قریه «سرخ‌دنگ‌های» دره «زُریه» در سبزه‌زاری که نزدیک زیارت خواجه‌غار است دیدیم. پهلوان احمدجان هم آنجا بود. ما نزد مسعود نشسته بودیم که خبر شهادت عارف را برایش آوردند. مسعود بسیار اندوهگین شد و صحبت را به چندروز بعد موکول کرد».

فرمانده غلام‌محمد که آنجا بوده است می‌گوید:

«این خبر همان روزی رسید که مسعود را برای بار اول دیدیم و با او بیعت کردیم. خوب به یادم می‌آید که حوالی شام بود که دونفر از کابل نزد مسعود آمدند. آمرصاحب با آنها در گوشه‌ای صحبت کرد و هنگام برگشت، مایوس و پریشان معلوم می‌شد. پهلوان

احمدجان از او پرسید که چرا ناراحت معلوم می‌شوید؟ آمرصاحب گفت: اینها خبر آوردند که عارف‌جان پسر عمه‌ام به شهادت رسیده است. سپس دربارهٔ عارف‌خان و جریان عملیات چنداول را برای ما قصه کرد».

حال دو باره به «سفیدچهر» برمی‌گردیم و می‌بینیم که مسعود مصروف چه کارهایی است؟

فصل دوازدهم

مسعود در «دشتِ ریوت»

حاجی خیرمحمد از «سفیدچهر» می‌گوید:

«مسعود یکی دوروز بعد از آن‌که به «سفیدچهر» آمد، تصمیم گرفت تا به «درهٔ ریوت» برود و از مجاهدین آنجا دیدن کند. در این سفر من، پهلوان احمدجان، حاجی ویس‌الدین، حاجی عزیزخان، عبدالرحیم و پهلوان آغاشیرین همراهش بودیم. سفر ما از طریق کوهٔ زراخیل به «درهٔ ریوت» صورت گرفت. مسعود در کوه‌گردی سریع بود و من کوشش می‌کردم، او را دنبال کنم. بیشتر از چهارساعت راه‌پیمایی کردیم تا به «درهٔ ریوت» رسیدیم. در میانهٔ راه که در جایی توقف کردیم، چشم مسعود به گردنه‌ای افتاد و گفت:

«وقتی این گردنه را دیدم به یاد جنگ‌های ولایت کتر افتادم. مجاهدین کتر هنگام جنگ در گردنه‌ها تاکتیکی را به کار می‌بردند که موجب تلفات کمتر می‌شد. آنها دورتر از گردنه، خود را پنهان می‌کردند و آنگاه که دشمن نزدیک می‌شد، ناگهان خود را به سرگردنه

می‌رساندند و دشمن را زیر آتش قرار می‌دادند و دوباره خود را عقب می‌کشیدند و از گردنه دور می‌رفتند. وقتی دشمن گردنه را زیر آتش توپ‌خانه قرار می‌داد، آنها تلفات نمی‌دیدند».

خیرمحمد ادامه می‌دهد:

«ما به راه خود ادامه دادیم و از طریق قول «وُئِد» داخل «دره ریوت» شدیم و هنگام چاشت بود که به «ریوت» رسیدیم. در آنجا حاجی متین استقبال خوبی از مسعود کرد و تعداد زیادی از مجاهدین «دشت ریوت» مانند ترجمان عبدالحق، ملادوست، عبدالله بیگ، محمدابراهیم پسر حاجی متین، فرمانده‌گدا، فرمانده‌امان، حاجی حبیب، حاجی صالح، قریه‌دارنظر محمد و دیگران منتظر آمرصاحب بودند. به یاد دارم که عبدالودود از «خاواک» و محمد میرزا از «درخیل»^(۱) نیز آنجا بودند. حاجی متین مهمان‌دار ما بود و برای آمرصاحب خیمه‌ای تهیه کرده بود که پس از صرف غذا با کسان زیادی دیدار کرد».

محمدرازق پسر حاجی متین می‌گوید:

«من آمدن آنها را کاملاً به یاد دارم؛ پدرم تمام اقارب نزدیک ما را که سلاح داشتند، یا خود به آنها سلاح داده بود، به استقبال آمرصاحب در یک صف قرارداد، تا مسعود اطمینان پیدا کند که همه آماده شروع جنگ‌اند. پدرم پایین‌تر از ایلاق‌های ما در منطقه‌ای که آن را «خاک شهیدان» می‌گوئیم، برای آمرصاحب خیمه‌ای تهیه کرده بود که یک شب را در همانجا سپری کرد. مسعود در مدت اقامت کوتاه خود با بزرگان منطقه «دشت ریوت» دیدارهایی داشت.»

فرمانده محمدعرب می‌گوید:

«از زمان آمدن آمرصاحب به پنجشیر و عبور از «دشت ریوت»، حاجی عبدالمتین که رهبری مجاهدین «دهن ریوت» را به عهده داشت، ما را به چندگروپ تقسیم کرد و سرگروپ‌هایی تعیین کرد که فرمانده یک‌گروپ عبدالیقین و معاونش من بودم. سرگروپ

۱. درخیل قریه‌ای مربوط به ولسوالی رخنه.

دیگر، احمدرضا بود و معاونش را فراموش کرده‌ام. از همان زمان، شب و روز، مسلح بودیم و شبانه در سرپل «دشتِ ریوت» پاسبانی می‌کردیم».

حاجی صالح از «دشتِ ریوت» می‌گوید:

«من در «دشتِ ریوت» بودم که خبر شدم مسعود به «دهن ریوت» رسیده است، بنابراین همراه با غلام حضرت و محمدحسن، برادر ترجمان عبدالحق به سوی «دهن ریوت» حرکت کردیم. مسعود را در ایلاق‌های «ریوت» دیدیم؛ خیمه‌ای برایش زده بودند و در همان دیدار نخست، بسیار به دلم نشست، شخصی بلند، باریک، لاغراندام، دارای چهره سفید و نورانی. قبل از این که مسعود سخن بگوید، مولوی عبداللطیف در مورد جهاد و ضرورت آن صحبت‌هایی کرد. من از سابقهٔ رفاقت خود با غلام حیدر رسولی به او گفتم. در ضمن یادآور شدم که اولین بار نام شما را از او شنیده بودم و قصه کردم که رسولی چگونه تلاش داشت که با شما تماس بگیرد؛ اما نمی‌دانم موفق شد یا خیر؛ بعد، از مسعود یکی دو سؤال کردم؛ یکی این که خودش چه کسی است و تحت رهبری چه کسی کار می‌کند؟ او خودش را معرفی کرد و گفت:

رهبر ما استاد برهان‌الدین ربانی از بدخشان است. بعد اهدافش را توضیح داد و گفت: من با توکل به خدا و به امید شما مردم، جهاد را شروع می‌کنم. در ادامه گفت که ترجمان عبدالحق و قریه‌دار نظر محمد ترا به حیث نمایندهٔ مردم «دشتِ ریوت» به من معرفی کرده‌اند. بعد، من خودم را بیشتر معرفی کردم و گفتم که من تاجر هستم و می‌توانم در کار جلب و جذب مردم و کمک مالی جبهه سهم بگیرم؛ اما اهل جنگ و تفنگ نیستم. مسعود خندید و گفت: همین برای ما بسیار مهم است. سپس از مشکلات مالی و دشواری‌هایی که در قسمت مواد غذایی که عجاتاً با آن رو در رو بود، یاد کرد و گفت: همین حالا از یک نورستانی، چهارهزار افغانی قرضدار هستیم که همراه من تا اینجا آمده است. من چهارهزار افغانی همانجا به آن نورستانی دادم و گفتم تا هنگام شب مواد غذایی برای

مجاهدین تهیه خواهیم کرد. مسعود خوش شد و من به سوی قریه حرکت کردم و مشغول جمع آوری کمک مالی و تهیه غذا شدم).

حاجی شمس الدین از «دشتِ ریوت» می گوید:

«وقتی مسعود به «درهٔ ریوت» آمد، من به دیدنش رفتم. قرارگاه او در ایلاق‌هایی که آن را «دَهَن غُوج» می گوئیم بود. وقتی من به آنجا رسیدم، گفتند که مسعود دوباره به «سفیدچهر» رفته است؛ بنابراین من به دیدارش موفق نشدم. در آنجا مولوی عبداللطیف از ما تعهد به جهاد گرفت و دوباره به خانهٔ ما برگشتم».

حاجی خیرمحمد ادامه می دهد:

«در «درهٔ ریوت»، آمرصاحب به مصطفی دستور داد تا برای مجاهدینی که در آنجا جمع شده بودند، آموزش نظامی بدهد و خود دوباره به «سفیدچهر» برگشت که ما همراهش بودیم. آمرصاحب در «سفیدچهر» بسیار مشغول بود و مخفیانه با اشخاص زیادی که از دیگر نقاط پنجشیر می آمدند، دیدار می کرد و دستورهایی می داد. من کسانی مانند داکتر احمدرضا از بخشی خیل «رُخه» و نمایندگان از سوی مولوی محمدوزیر، مدرس مدرسهٔ «قابضان» را به یاد دارم که نزد او رفت و آمد داشتند».

غوث الدین پسرکاکای مسعود می گوید:

«وقتی مسعود به «دشتِ ریوت» رسید، من نزد او رفتم.

جریان از این قرار بود که وقتی آمرصاحب وارد پنجشیر شد، برادرم جگرن محمدغوث را به «بازارک» فرستاد. نیمه‌های شب بود که به خانهٔ آمد و به من گفت: هیچ کس را از آمدن او آگاه نکنم. بعد نامه‌ای عنوانی عارف نوشت و گفت: فردا این نامه را به عارف در کابل برسان و زود برگرد. من که یک موتر مسافربری داینا داشتم، صبح وقت به سوی کابل حرکت کردم و عارف را در حوالی ایستگاه موترهای پنجشیر که آن زمان در کارتهٔ آریانای فعلی بود دیدم. عارف جواب نامه را نوشت و در ضمن گفت: بار دیگر که آمدی چند بم دستی نیز با خودت بیاور. وقتی نامه را به برادرم جگرن محمد غوث رساندم، گفت: این نامه را به

مسعود ببر؛ اما تا آن وقت برایم نگفته بود که مسعود در کجاست. من به سوی «دشت ریوت» حرکت کردم؛ وقتی آنجا رسیدم، موترم را پیش خانه حاجی صالح گذاشتم و خود با فرمانده امان به سوی «دهن ریوت» رفتم. در آنجا مسعود را برایم نشان ندادند و نامه را حاجی متین گرفت».

مولوی عبدالمالک ضیایی از «پیاوشت»^(۱) می گوید:

«وقتی آمرصاحب به دشت ریوت رسید من با عبدالجمیل که از قریه ما است و بعدها در کاپیسا به شهادت رسید، به دیدن آنها رفتیم. در آنجا قبل از آمرصاحب موفق به دیدن حفیظ فخری شدیم. اولین بار بود یک اخوانی را می دیدیم؛ شخصی خوش قیافه بود و موهای درازی داشت. با چهره خندان و همراه با شوخی با ما سخن گفت. ما خود را معرفی کردیم و گفتیم به دیدن آمرصاحب آمده ایم. علاقه ما به دیدن آمرصاحب بسیار زیاد بود. می گفتند او در فلسطین جنگ چریکی را آموزش دیده است و در جنگ های کُتر اشتراک کرده است. شب بود که در خانه حاجی متین موفق به دیدن آمرصاحب شدیم اما مصطفی را که می شناختیم فردای آن دیدیم. مصطفی به ما هدایاتی داد و گفت: به منطقه برگردیم و منتظر آمدن آنها باشیم و از رفت و آمد نزد آنها اجتناب کنیم.

در برگشت داستان را به مولوی محمد موسی گفتم که مرا مورد سرزنش قرارداد که نباید بدون مشورت و اجازه می رفتم».

^۱ . پیاوشت یکی از قریه های مربوط به ولسوالی رخه.

مسعود در «پَریان»

سفر مسعود به «پَریان» از اهمیت زیادی برخوردار بود.

مسعود از نورستان به «دشتِ ریوت» و «سفیدچهر» وارد شده بود و «پَریان» در عقب او قرار داشت. از نظر جنگی لازم بود، عقب جبهه را محکم کند. او از زمانی که وارد پنجشیر شده بود، در دره‌های جانبی سفیدچهر یعنی «مُکُنْی» و «زُریه» اقامت داشت و یکی دوبار هم به «دشتِ ریوت» و «دره ریوت» رفته بود. اینک زمان آن رسیده بود تا عقبگاه جبهه را نظم و نسقی بدهد. «پَریان»، «خاواک»، «آریب» و «تُل»، عقبگاه مسعود را برای شروع یک جنگ تشکیل می‌دادند و مسعود به اهمیت آنها واقف بود. پس لازم بود به این مناطق سفر کند تا حمایت آنها را به دست آورد. بنابراین در اولین فرصت به «پَریان» رفت.

حاجی ویس‌الدین می‌گوید:

«من در سفر مسعود به «پَریان» همراهش بودم. پهلوان احمدجان، صوفی غلام‌حیدر، حاجی رئیس از بگرام و تعداد دیگری نیز با ما بودند. خوب به‌یاد دارم که اولین توقف ما در دهن دره «خاواک» نزد فرمانده خلیل بود. در آن وقت پدرخلیل، محمد اشرف نیز زنده بود که از مسعود به‌گرمی استقبال کرد. توقف بعدی ما در قریه «گوجان» «پَریان» بود، جایی که نماینده ما عبدالخالق منتظر مسعود بود. مسعود در مسجد «گوجان» به مردم، سخنرانی کرد و آنها را به جهاد و مبارزه فراخواند که بیشترین مردم استقبال کردند، اما میرزا یعقوبی گفت:

ما هنوز از امیر ما دستور به جهاد نگرفته‌ایم که منظورش گلب‌الدین حکمتیار بود».

میرزا یعقوبی خود در این باره می‌گوید:

«من قبل از سفر مسعود به «پَریان» او را دوبار دیده بودم. بار اول در زمان کودتای آنها در سال ۱۳۵۴ همراه با شهید شاه‌ابدال پسر مدیر نصرالله‌خان از «پشغور»، بار دوم در سرکوتل «آریب» زمانی که وارد پنجشیر می‌شد. من که آمر حزب اسلامی در پنجشیر بودم، می‌خواستم به نورستان یا پاکستان سفر کنم و برای شروع جهاد مسلحانه سلاح بیاورم که در

سرکوتل «آریب» با مسعود و همراهانش برخورد. مسعود، بعد از احوال‌پرسی از من پرسید که کجا می‌روی؟

گفتم: به نورستان می‌روم تا چند میل سلاح بخرم و اگر این، امکان نداشت به پاکستان می‌روم تا سلاح بیاورم.

مسعود که از تعلق من به حزب اسلامی می‌دانست، گفت:

رهبران در پیشاور، متحد نیستند و آنجا یک تجارت سیاسی روان است. اگر به آنجا بروی با دل آزرده برخوردی گشت؛ از سوی دیگر پنجشیر به اتفاق، وحدت‌نظر و عمل نیازمند است؛ که من منظورش را فهمیدم.

همان بود که از نورستان با خریداری سه‌میل سلاح کلاشنیکوف، به «پریان» برگشتم و اینک بار سوم بود که مسعود را در «پریان» می‌دیدم».

میرزا یعقوبی ادامه می‌دهد:

«مسعود در مسجد «گوجان» به مردم سخنرانی کرد و تمام سرشناسان «پریان» مانند وکیل سکندر شاه، حاجی فضل احمد بای، حاجی رسول و صدها نفر دیگر در آنجا جمع شده بودند که به دعوت مسعود لبیک گفتند؛ اما من، به مسعود گفتم: برای من فرصت بدهید تا از مرکز در این مورد هدایت بگیرم اما دوستانم را گفتم که با مسعود کارکنند».

میرزا یعقوبی می‌گوید:

«من بعد از این جلسه، به خاطر آوردن سلاح به پیشاور رفتم؛ اما چنانکه مسعود گفته بود، رهبری حزب بر من اعتماد نکرد و گفت سلاح موردنظر خود را باید از استاد فرید در کوهستان بگیرم و زیرنظر او کار کنم. در نتیجه بین من و رهبری حزب، اختلاف به وجود آمد؛ در اخیر آنها حاضر شدند که صرف چند میل سلاح به من و همراهانم بدهند. بنابراین من به دیدن استاد ربانی رفتم و از آنجا به پنجشیر برگشتم. در پنجشیر بودم که نامه‌ای از مسعود برایم رسید. در آن نامه نگاشته بود که امیدوارم آنچه را در سرکوتل «آریب» برایت گفته بودم، به‌یاد داشته‌باشی و من هنوز این نامه را با خود دارم. همان بود که از حزب اسلامی بریدم و با

مسعود دوست شدم، تا جایی که روزی به خانه من آمد و از من خواست سلاح خود را به سرمعلم طارق اِشکَمِشی بدهم تا دست خالی به تخار نرود. من با وجودی که کلاشنکوفم را دوست داشتم، تقاضای او را رد نکردم».

فصل سیزدهم

نخستین حمله دشمن ۱۷ سرطان ۱۳۵۸

از تحلیل زمانی حرکت مسعود و یارانش به پنجشیر معلوم می‌شود که او در اواسط ماه جوزای سال ۱۳۵۸ از نورستان وارد پنجشیر شده است. به عبارت دیگر حمله دشمن بر همسنگران مسعود، سی‌وهفت روز بعد از وارد شدن او به پنجشیر صورت گرفته است. مسعود در این مدت مصروف آمادگی برای جنگ بود و تازه از «پریان» برگشته بود، که علاقه‌دار حصة‌اول که فیض‌الدین شور نام داشت، بر همراهان او حمله کرد؛ حمله‌ای که مسعود را به شدت غافلگیر ساخت.

مسعود که هنوز برای شروع جنگ آمادگی کامل نگرفته بود، به ادامه جریانی کشانده شد که در ظرف دو ماه دیگر به شکست او انجامید.

در ادامه این کتاب خواهید خواند که چگونه مسعود به دنبال حوادثی کشانده شد که گاه ابتکار به دست او بود و گاه به دست دشمن.

فرمانده گدامحمد که در نخستین حمله دشمن حضور داشت می‌گوید:

«خوب به یادم می‌آید که بعد از ظهر بود و ما در قریهٔ «دهن ریوت» در خانهٔ برادر حاجی عبدالمتین به نام میراحمد بودیم که علاقه‌دار بر ما حمله کرد».

استاد کریم‌الله خان هم که آنجا بوده است می‌گوید:

«ما چند روز بود که در خانهٔ برادر حاجی متین بودیم. شبی که فردای آن بر ما حمله صورت گرفت، مسعود نزد ما آمد و گفت: از ناحیهٔ شاگردت فیض‌الدین شور خاطر جمع نباش؛ او از آمدن‌تان آگاهی دارد و امکان دارد بر شما حمله کند. اگر حادثه‌ای به وقوع پیوست، مرا زود در جریان قرار بده؛ من در خانهٔ عزیزالله در «سفیدچهر» خواهم بود؛ مسعود، بعد از یکی دو ساعت، دوباره به سوی «سفیدچهر» برگشت.

باید بگوییم که فیض‌الدین شور، در کابل شاگرد من بود و نزد من درس ریاضی می‌خواند. او در آن زمان در مدرسه‌ای درس می‌خواند و نمی‌دانم چطور تا درجهٔ علاقه‌دار رسید».

فرمانده گدا جریان حملهٔ دشمن را چنین به خاطر می‌آورد:

«در خانهٔ میراحمد من، حاجی عبدالمتین و دو برادرش؛ میراحمد و ابواحد، ضابط کریم درخیلی، کریم‌الله خان تگابی، ملادوست و ترجمان عبدالحق چندروز قرارگاه گرفته بودیم.

حوالی ساعت دو بعد از ظهر بود که به خانه رسیدیم. از اینکه غذای چاشت را نخورده بودیم، آفتابه و لگن را آوردند و دسترخوان را گسترده تا غذا بخوریم. در این هنگام من از جای خود بلند شدم تا دستپاکی را که در کنار کلکین بود، بگیرم؛ ناگهان چشمم به عسکری افتاد که به سرعت خود را زیرخانه رساند».

جنرال محمدرزق پسر حاجی عبدالمتین می‌گوید:

«من و عبدالجبار که تقریباً هفده‌ساله بودیم، همان روز مهمان‌دارشان بودیم و همگی هشت تن می‌شدیم؛ ترجمان عبدالحق، فرمانده گدا، ضابط کریم، استاد کریم‌الله خان، حاجی سکندر شاه، پدرم حاجی متین، عبدالجبار و من. جبار می‌خواست

دست‌ها را بشوید که چشم ما در زیر خانه به عسکر افتاد. عسکر در کنج دیوار خانه، موضع گرفته بود و اولین کسی که گلوله خورد، مولوی صبور بود که از طرف مسجد آمد و می‌خواست ما را از حمله عساکر دولتی آگاه بسازد. در داخل خانه همه سراسیمه شده بودیم که صدای چندشلیک از بیرون به گوش رسید؛ از بالا دیدیم که مولوی صبور بر روی زمین افتاده است و به دنبال آن جنگ شروع شد. فرمانده گدا و ضابط کریم به سوی دروازه دویدند و مولوی صبور را به داخل خانه کشیدند. ترجمان عبدالحق، حاجی سکندر شاه و پدرم، دشمن را که در کنار پل کلان ریوت قرار داشت، زیر آتش قرار دادند».

عبدالجبار خاطره خود را با این سخنان آغاز می‌کند:

«من به دنبال صاحب‌خانه یعنی میراحمد رفتم تا او را بگویم بیاید که برای مهمانان غذا ببریم. میراحمد در آن روز با جمع زیادی از مردم در مسجد بود و به تبلیغ مولوی عبدالمؤمن، درباره جهاد گوش می‌داد. مولوی عبدالمؤمن از قریه چرخ‌فلک ولسوالی خوست و فرنگ و پنجشیری الاصل بود؛ او چند روز شده بود که به پنجشیر آمده بود. من به میراحمد گفتم که مهمانان گرسنه هستند و دنبال شما آمدم که برایشان غذا تهیه کنیم و خود به طرف خانه حرکت کردم. وقتی نزدیک خانه رسیدم، دیدم که دو عسکر یکی در کنارخانه و دیگری در بلندی پهلوی خانه قراردارند؛ من فوراً احساس کردم که هدف آنها حمله بر مجاهدین داخل خانه است، بنابراین به سرعت دویدم و داخل خانه شدم. دروازه را از درون بستم و مجاهدین را خبر کردم که خانه محاصره شده است؛ همان بود که جنگ آغاز شد».

فرمانده گدا ادامه می‌دهد:

«من به طرف کلاشنکوفم دویدم و همه را خبر کردم که دشمن بر ما حمله کرده است، باردیگر به سوی کلکین رفتم؛ اما عسکر دیده نمی‌شد. ما در آن زمان فقط چهارمیل سلاح داشتیم که در دست من، ضابط کریم، ترجمان عبدالحق و ملا دوست بود. ما غافلگیر شده بودیم و مهم‌تر از آن، نخستین بار بود که با دشمن مسلح رودرو می‌شدیم. هیچ‌کدام ما تعلیمات ندیده بودیم و تجربه جنگ نداشتیم. نکته مهم‌تر اینکه خانه‌ای که در آن قرار داشتیم،

در دامنه کوه و نزدیک گردنه قرارداداشت. بدتر آن که این خانه فقط به سوی دریای «ریوت»، پنجره داشت که از آنجا دشمن دیده نمی شد و ما سه جناح دیگر خود را یعنی چپ، راست و عقب که گردنه کوه بود، دیده نمی توانستیم. من به سوی بام رفتم، تا بینم عساکر دولتی در کجا هستند. لهذا از «بامبوتی»، آهسته سرم را پیش کردم تا به اطراف نظر کنم؛ ناگهان بالایم تیراندازی شد، گلوله ها بر من اصابت نکردند و دوباره به داخل خانه پریدم. همه را خبر کردم که محاصره شده ایم، در این هنگام، صدای شلیک دیگر به گوش رسید و صدای ناله ای از دهن خانه بلند شد، از کلکین دیدم که صبور پسر نوجوان حاجی محمدشفیق، بر زمین افتاده است. به سوی دروازه خانه رفتم؛ در را باز کردم و به سرعت او را درون خانه کشیدم. او از ناحیه پا زخم برداشته بود، از او پرسیدم چرا اینجا آمدی؟

گفت: من آمدم تا شما را از حمله دشمن خبر کنم که این حادثه پیش آمد.

چند تن مشغول پانسمن او شدند و من به سوی تشناب رفتم تا راهی برای مقابله با دشمن پیدا کنم؛ زیرا آنچنان که گفتم خانه ای که ما در آن قرارداداشتیم، فقط به سوی دریا ساحه دید داشت و از یگانه جایی که می توانستیم، جناح چپ خانه را بینیم، پنجره کوچکی در تشناب بود. من خواستم شیشه کوچک تشناب را که از غبار مکدر شده بود، بادست خود پاک کنم و از آنجا دشمن را بینم؛ اما دشمن که متوجه شده بود، ناگهان شیشه را از بیرون زیرآتش قرار داد که چندین گلوله به شیشه اصابت کرد و پارچه های شیشه دست مرا زخمی کردند؛ سراسیمه به عقب پریدم که پایم در سوراخ تشناب درآمد و بند ماند. سوراخ تشناب که کوچک و سمنت شدگی بود، پای مرا چنان محکم گرفت که با زحمت زیاد و خون شدن پایم، از آن مخمصه خلاصی یافتم. به اتاق دیگر رفتم که بینم دیگران چه می کنند؛ دیدم که هنوز مشغول پانسمن کردن صبور هستند. آنها از دیدن دست و پای خون آلود من حیرت زده شدند؛ اما من گفتم چیز مهمی نیست و من خوب هستم. آنها حق داشتند شگفت زده شوند؛ زیرا جنگ آغاز نشده، ما زخم برداشته بودیم. همه به فکر بیرون شدن از

محاصره بودیم؛ اما نمی دانستیم چه کنیم؛ در این هنگام فکری به سرم گذشت و از صبور پرسیدم: وقتی به سوی ما می آمدی، عسکرها در مقابل خانه موضع گرفته بودند؟

او گفت: نی، راه به سوی مسجد باز است؛ احساس کردم راهی برای فرار وجود دارد. لهذا با کریم الله خان به طرف دروازه رفتیم تا وضعیت را مطالعه کنیم. من به آهستگی دروازه را گشودم و دیدم که در راه عمومی که به سوی مسجد می رود، هیچ کس دیده نمی شود.

به داخل اتاق رفتم و همه را خبر کردم که ساحة مقابل به سوی مسجد خالی است و من با یک تاخت، خود را به آنجا می رسانم، بعد گردنه پشت خانه را که در آنجا دشمن جابه جا شده بود، آتش باران می کنم و شما یکی یکی خارج شوید. همه این پیشنهاد مرا پذیرفتند؛ اما ضابط کریم نبود. در این هنگام، صدای تیراندازی از بام آمد و من به طرف بالا رفتم. از بامبوتی، سرم را به طرف بام پیش کردم، دیدم که ضابط کریم روی بام افتاده و خون زیادی از بدنش رفته است، معلوم می شد که دشمن او را فرصت داده تا وسط بام پیش بیاید و بعد او را هدف قرار داده است. آهسته صدایش کردم، دیدم که هنوز زنده است، گفتم خود را سینه خیز به سوی من بکشان تا از خانه خارج شویم. گفت: نمی توانم، شما مرا بگذارید و هرچه زود از خانه خارج شوید. چاره ای نبود و نمی توانستم به او نزدیک شوم؛ ناگزیر، پایین رفتیم و برای خروج از خانه آماده گی گرفتیم. اولین کسی که از خانه به بیرون دوید، من بودم؛ با سرعت زیادی به طرف مقابل خانه که پُر از درختان توت بود، دویدم و در عقب سنگی موضع گرفتم و گردنه پشت خانه را زیر آتش قرار دادم. دومین کسی که از خانه خارج شد، کریم الله خان تگابی بود، بعد ترجمان عبدالحق و ملادوست و دیگران همه خارج شدند. خوشبختانه هیچ کس مورد اصابت گلوله دشمن قرار نگرفت؛ اما آنانی که زخم برداشته بودند، در خانه ماندند».

استاد کریم الله خان تگابی خاطره خود از زخمی شدن ضابط کریم در خیلی را با کمی

تفاوت چنین می گوید:

«من ضابط کریم را از روی بام به داخل خانه کشیدم؛ گلوله در ناحیه پایین شکمش اصابت کرده بود و خون‌ریزی شدیدی داشت. او را در اتاقی گذاشتیم و مشغول جنگ با دشمن شدیم».

جنرال محمد رازق می‌گوید:

«خارج شدن ما از دروازه دیگر خانه صورت گرفت که از بیرون قفل بود. ما این دروازه را به کمک عبدالؤمن که از بیرون به کمک ما آمده بود، شکستیم و از خانه خارج شدیم. احمدرضا اولین کسی بود که از خانه بیرون پرید. او فقط یک تفنگچه داشت؛ اما ضابط کریم و ملاصبور که زخمی بودند در خانه ماندند. حاجی سکندر شاه و پدرم که با دشمن در کنار پل «ریوت» به تبادلۀ آتش مشغول بودند، نیز از خانه خارج نشدند».

استاد کریم‌الله خان می‌گوید:

«ما دروازه دوم را که از بیرون قفل بود، شکستیم و اولین کسانی که از خانه بیرون شدند، من و فرمانده‌گدا بودیم که از خانه به سرعت دویدیم و خود را به زیردرختان توت رساندیم و در پشت‌سنگ‌ها سنگ‌ها سنگر گرفتیم. سپس دشمن را که در گردنه عقب خانه بود، آتش‌باران کردیم و همه یکی یکی از خانه خارج شدند. خوشبختانه هنگام خروج از خانه هیچ‌کسی آسیب ندید؛ اما ضابط کریم و صبور که زخم برداشته بودند، در خانه ماندند».

عبدالجبار می‌گوید:

«ضابط کریم درخیلی را که از ناحیه مثانه زخم برداشته شده بود به داخل اتاق آوردیم؛ درد شدیدی داشت و هر لحظه خدا را یاد می‌کرد».

فرمانده‌گدا ادامه می‌دهد:

«با خروج از خانه فوراً تصمیم گرفتیم که مسعود و مجاهدینی را که در داخل «دره ریوت» هستند، از این واقعه خبر کنیم. کسی را نزد مسعود به «سفیدچهر» فرستادیم، تا او را از جریان این واقعه خبر کند و یک‌نفر دیگر را نزد مجاهدینی که در داخل «دره ریوت» بودند، فرستادیم. به مجاهدینی که در داخل دره بودند، گفتیم که هرچه زودتر با سلاح‌هایشان

بیایند و در نقطه حاکم بالای خانه جابه‌جا شوند و دشمن را زیرآتش قرار بدهند. من و کریم‌الله‌خان هم به نقطه مرتفعی بالا شدیم، تا بر عساکری که پشت خانه بودند، حاکمتر شویم و آنها را زیرآتش قرار بدهیم. وقتی در نقطه مناسب جدا شدیم، دیدیم که از جویی که پهلوی پل «ریوت» قرارداد، هم بالای خانه، تیراندازی می‌شود؛ بعداً فهمیدیم که علاقه‌دار و طوفان آنجا بوده‌اند. ما تا آمدن نیروی کمکی به انداختن بالای هردو هدف ادامه دادیم. برای هدف قرار دادن علاقه‌دار و طوفان لازم بود، تعدادی از مجاهدین به آن سوی دریا عبور می‌کردند و از نقطه حاکمی، علاقه‌دار و طوفان را زیرآتش قرار می‌دادند؛ زیرا آنها در موقعیتی بودند که آتش ما به آنها نمی‌رسید. بنابراین عبدالوکیل، عبدالله‌بیگ، محمد جمیل و ملادوست خود را به قریه «دشتِ ریوت» رساندند و از طریق قریه «چگلا» خود را در نقطه حاکمی بالای «شورابک‌ها» رساندند».

عبدالجبّار می‌گوید:

«وقتی همه از خانه خارج شدند، من، محمدعلی و فرمانده‌گدا بر نقطه حاکمی بالا شدیم. سپس از آنجا فرمانده‌گدا و کریم‌الله‌خان، عساکری را که بالای خانه بودند، زیرآتش قرار دادند که یک تن آنها کشته شد و سلاح آن را محمدعلی گرفت. ترجمان عبدالحق و حاجی عبدالمتین به خانه خالقداد رفتند و از آنجا پل کلان «دشتِ ریوت» را زیرآتش گرفتند که علاقه‌دار فیض‌الدین شور، و فقیراحمد طوفان آنجا موضع گرفته بودند».

فرمانده محمدعرب خاطره خود از اولین حمله دشمن را چنین بیان می‌کند:

«ما در مسجد به تبلیغ مولوی عبدالؤمن گوش می‌دادیم که ناگهان یکتن، سراسیمه داخل مسجد شد و گفت: عسکرها حمله کرده‌اند! همه پراکنده شدند و من به سوی خانه دویدم که تفنگ یازده تیره خود را بگیرم. نزدیک خانه رسیده بودم که از بالای خانه میراحمد که فرمانده‌گدا و دیگر مجاهدین آنجا محاصره شده بودند، بر من شلیک شد، اما موفق شدم داخل خانه شوم و تفنگم را بگیرم. باید بگویم در قریه ما چند نفر دیگری هم سلاح پایشه داشتند که وارد جنگ با مجاهدین شده بودند و از هرطرف تیر تبادله می‌شد. اولین چیزی که

به ذهن من گذشت، این بود که باید در بالاترین نقطهٔ حاکم بر قریه جابه‌جا شویم. در این هنگام محمد حنیف، شاه‌ریاض‌الدین و حاجی خلیل نیز پیدا شدند و باهم پیوستیم. حتی واسع از آن سوی دریای پنجشیر گذشت و به ما پیوست. فقط دومیل سلاح داشتیم که یکی نزد من و دیگری در دست محمدحنیف بود. من به محمد حنیف گفتم که مرا از عقب حمایه کند و خود را با استفاده از سایه‌های درختان، به دامنهٔ کوه بالای قریه رساندم؛ از آن به بعد می‌پنداشتم که ساحه برهنه می‌شود و شاید زیرآتش دشمن قرار بگیرم. هنوز تصویر درستی از موقعیت دشمن نداشتم و فقط حدس می‌زدم که نقاط حاکم را گرفته‌اند.

وقتی وارد دامنهٔ کوه شدم سرعتم را زیاد کردم و بیم داشتم که مرا زیرآتش قرارخواهند داد؛ اما هیچ‌خبری نشد. کمی بالاتر رفتم و در پشت‌سنگی موضع گرفتم و به محمدحنیف اشاره کردم که بیاید. او هم با سرعت به سوی من حرکت کرد و از آتش دشمن خبری نشد. به دنبال محمدحنیف، دیگران هم آمدند و خود را به بالاترین جای ممکن رساندیم. از آنجا تمام ساحهٔ احتمالاً محاصره شده به آسانی قابل دید بود؛ اما از اینکه هیچ دشمنی دیده نمی‌شد تعجب کردیم. در این وقت محمدرضا و عبدالیقین که آنها هم به کوه بالاشده بودند؛ با ما یکجا شدند. صدای تیراندازی به گوش می‌رسید؛ اما در نزدیکی ما چیزی دیده نمی‌شد. بعد از چنددقیقه دقت و مشوره دریافتیم که عساکر دشمن فقط در پنجاه یا صدمتری بالای خانه جابه‌جا شده‌اند و ما از ترس، در نقطهٔ بسیاربلندی بالاشده‌ایم. همان بود که به سوی لَمی که بالای خانهٔ میراحمد بود، حرکت کردیم؛ ولی هرچه پیش می‌رفتیم چیزی دیده نمی‌شد، تا اینکه نگاه ما به شخص سربرهنه‌ای بالای گردنهٔ نزدیک به خانهٔ میراحمد افتاد. اول چنین تصور کردیم که شاید ترجمان عبدالحق باشد. او را صدا کردیم؛ اما پاسخی نشنیدیم و دیدیم که پنهان می‌شود. در این‌هنگام محمدعلی را نزدیک‌تر فرستادیم تا ببیند کیست. محمدعلی به آنجا نزدیک شد و ما اندکی دورتر از او؛ اما به دنبالش قراردادشتیم. ناگهان محمدعلی فریادی کشید و خود را بالای آن شخص انداخت و صدا کرد، بیاید عسکر است. ما به سوی محمدعلی دویدیم؛ وقتی نزد او رسیدیم، دیدیم که عسکری را اسیر

کرده است و تفنگش را گرفته است. با دیدن آن عسکر، همه او را زیر مشت و لگد قراردادند؛ اما من نگذاشتم و گفتم بگذارید از او معلومات بگیریدیم. مجاهدین رهایش کردند و من از عسکر پرسیدم که شما چندتن بودید و دیگرهایتان کجاستند؟ او گفت: ما سه تن بودیم و موقعیت دو تن را نشان داد و گفت یکی دیگر ما آن سوی دریای «ریوت» است و یکی هم نزدیک پل کلان. به سوی عسکردومی که در سر «سولانک» قراردادش، حرکت کردیم که بی مقاومت تسلیم شد و تفنگ او را سیدفقیر گرفت؛ اما عسکر سومی را نیافتیم. عسکر سومی شاید همان عسکری بود که بعداً در سر پل کلان کشته شد».

پهلوان احمدجان به کمک می‌رسد

با رسیدن پیام حملهٔ دشمن به «سفیدچهر»، پهلوان احمدجان به سوی «دشتِ ریوت» حرکت می‌کند که با موتر جیپ علاقه‌دار فیض‌الدین رودرو می‌شود، موتر جیپ که در آن به غیر از راننده، کس دیگری نبود، توسط پهلوان احمدجان توقف داده می‌شود و رانندهٔ آن را بازداشت می‌کند و با موتر جیپ به کمک مجاهدینی که نیاز به مدرسانی داشتند، حرکت می‌کند.

خوب است از زبان کسانی که در مسیر راه قرار داشتند و شاهد وقوع این حادثه بودند، نیز بشنویم:

فرمانده رحم‌خدا از قریه «غُنْجُو» در این‌باره می‌گوید:

«بعد از چاشت بود که من و عبدالصمد که از خدمت عسکری فرار کرده بود، لب سرک «غُنْجُو» نشسته بودیم؛ که ناگهان یک موتر جیپ روسی نمایان شد. صمد با دیدن موتر، خود را در میان زمین‌ها انداخت و پنهان شد؛ اما من از جای خود نجنبیدم؛ زیرا ظاهراً کدام گناهی نداشتم. آنگاه که موتر جیپ، نزد من رسید، توقف کرد و از آن چندتن بیرون شدند، دیدم که فیض‌الدین علاقه‌دار و طوفان خلقی هم در موتر هستند. طوفان که در دستش یک ماشیندار پائشه بود، سوی من آمد و پرسید: او کی بود که خود را در میان زمین‌ها انداخت؟

گفتم: من کسی را ندیده‌ام.

گفت: مگر کور هستی که نفر پهلویت را ندیدی؟

من بازهم انکار کردم؛ اما او نپذیرفت و خود با چند عسکر از دیوار زمین پایین شد و صمد را که در جایی پنهان شده بود، دستگیر کرد و باخود برد. بعداً خبرشدم که صمد را در مکتب «چک چشمه»^(۱) زندانی کرده‌اند و خود به‌سوی «دهن ریوت» رفته‌اند.

فرمانده امیر حمزه که او هم از «غنجو» است می‌گوید:

«آن روز من در قریه بودم که خبر دادند علاقه‌دار فیض‌الدین، صمد را بازداشت کرد و با خود به «دشت ریوت» برد.

این خبر برای من جای تعجب نبود؛ زیرا ملاذکرالله و برادرانش صمد و دادالله قبل از این وقایع هم تحت تعقیب حکومت بودند. به‌یاد دارم که روزی علاقه‌دار فیض‌الدین شور با چندتن مسلح دیگر به قریه ما «غنجو» آمد و تصادفاً با من برخورد و گفت:

برو چندنفر موسفید را بیاور که خانه ملاذکرالله را تلاشی می‌کنیم.

من رفتم و دوموسفید را پیدا کردم و با خود آوردم و در حضور ما و ملاذکرالله خانه او را تلاشی کردند. در جریان تلاشی علاقه‌دار به ما گفت: چندبار است که این ملاذکرالله را می‌گویم آدم شو، آدم شو، اما نمی‌شود و هنوز با اشرار ارتباط دارد. درجریان تلاشی خانه ملاذکرالله، زنی، تفنگ او را از خانه در میان زمین‌های گندم برد که علاقه‌دار متوجه آن شد؛ اما به روی خود نیاورد.

با رفتن آنها من به‌سوی دهن دره «دَلَنْدُور» رفتم، تا در برگشت با اینها برنخورم. مدتی نگذشته بود که موتر جیپ را دیدم که بدون سرنشین به‌سوی «سفیدچهر» رفت؛ ولی نمی‌دانستم که در آنجا چه خبر است، بعداً فهمیدم که به خاطر نیروی کمکی رفته است. هنوز دیری نگذشته بود که دیدم موتر جیپ، دوباره برگشت و در داخل آن پهلوان

۱. چک چشمه قریه ای است در دشت ریوت.

احمدجان بود؛ موتر جیپ به سرعت به سوی بالا رفت و بعدتر خبر شدیم که در آنجا جنگ واقع شده است».

فرمانده عزیز مجروح از «عُنْجُو» می گوید:

«من با امیر حمزه در یک خانه بودیم که خبر آوردند علاقه دار فیض الدین شور و طوفان، صمد و رحم خدا را بازداشت کردند و با خود بردند. ما سراسیمه از خانه برآمدیم که دیدیم، امیر حمزه آنجا است و او را نبرده اند. او جریان را قصه کرد و گفت: صمد را به سوی «دشتِ ریوت» بردند.

این حادثه سبب جمع شدن مردم و مشاجره شد که چه عکس العملی باید نشان داده شود؛ قرار بر این شد که مردم، سرک را با انداختن سنگ و درخت مسدود کنند و صمد را در برگشت نجات دهند. مردم شروع به انداختن سنگ بر سرک کردند و هنوز جاده مسدود نشده بود که موتر جیپ با سرعت برگشت و بدون توجه به سنگ ها، به سوی «سفیدچهر» رفت. ما متوجه شدیم که در موتر جیپ به غیر از راننده کسی نبود. مدت زیادی نگذشته بود که موتر جیپ با سرعت برگشت و به سوی «دشتِ ریوت» رفت. این بار پهلوان احمدجان در کنار راننده نشسته بود. هنوز دقیق نمی دانستیم که چه خبر شده است. حوالی عصر بود که خبر شدیم در «دهن ریوت» جنگ صورت گرفته است و علاقه دار فیض الدین شور و طوفان کشته شده اند.»

حاجی شمس الدین می گوید :

«من در خانه بودم که خبر آوردند، بر مجاهدین در «دهن ریوت» حمله شده است. من از خانه بیرون برآمدم، دیدم که مردم به سوی «دُرنامه»^(۱) روان اند. من هم با مردم یکجا شدم و به سوی «دُرنامه» رفتم و صدای تیراندازی به گوش می رسید. در این هنگام یک موتر جیپ به سرعت از طرف پایین آمد و از برابر ما گذشت. در بین موتر پهلوان احمدجان و فیض را

۱. درنامه یکی از قریه های دشت ریوت.

شناختم. موتر جیپ به طرف «دُرنامه» رفت و ما به دنبال آن رفتیم. وقتی آنجا رسیدیم، علاقه‌دار و طوفان کشته شده بودند و اجسادشان را به دریا انداخته بودند.

با پایان یافتن جنگ صدها نفر «دهن ریوت» را دیدم که چهاریار گویان به سوی ما می‌آیند و ما هم با آنها یکجا شدیم. در این اثنا یک موتر لاری پیدا شد و همگی سوار آن شدیم.

به یاد دارم که مردم همه «یا چهاریار» می‌گفتند در این هنگام استاد کریم‌الله گفت: الله اکبر بگویند نه یا چهاریار.

از آن به بعد همه الله اکبر گویان به سوی «سفیدچهر» حرکت کردیم.»

سر معلم عزیز می‌گوید:

«خوب به یاد دارم که ۱۷ سرطان بود و قرار بود، پس از یکروز، امتحانات چهارونیم ماه را اخذ کنیم. من در مکتب «خنج» بودم که علاقه‌دار فیض‌الدین شور، با تعدادی عسکر آمد و گفت: من تا بالا می‌روم و در برگشت معاش آموزگاران را که در سرشماری کارکرده‌اند، خواهم پرداخت؛ شما تا آمدن من آموزگاران را جمع کنید.

از رفتن او مدت زیادی نگذشته بود که سر معلم مکتب «سفیدچهر» که عزیزالله نام داشت و از قریه «شَصَتْ رُحَه» بود نزد من آمد و گفت: علاقه‌دار، در «دشتِ ریوت»، اخوانی‌ها را محاصره کرده است، شما آموزگاران مسلح‌تان را آماده کنید که به کمک بروند.»
فیض تَمَبَنَه^(۱) که خود در صحنه حضور داشته است می‌گوید:

«من جزء کسانی بودم که با پهلوان احمدجان به کمک مجاهدین در «دهن ریوت» رفتیم. جریان از این قرار بود که من طبق معمول در بیرون خانه حاجی حبیب نشسته بودم؛ که ناگهان یک موتر جیپ به سرعت به طرف بالا رفت که باعث نگرانی ما شد. هنوز زمان زیادی نگذشته بود که باز همان موتر جیپ با سرعت زیاد به طرف پایین رفت. به دنبال آن

۱. تمبنه قریه ای است مربوط به ولسوالی دره.

خبر آمد که در «دهن ریوت» جنگ آغاز شده است. ما تصمیم گرفتیم چند نفر خلقی را که در مکتب بودند، خلع سلاح کنیم. بنابراین به سرعت عمل کردیم و آنها را که سلاح پایشه داشتند، خلع سلاح ساختیم و به سوی «دهن ریوت» حرکت کردیم.

نزدیک «دهن ریوت» رسیده بودیم که موتر جیپ از عقب ما آمد. دیدیم که در موتر پهلوان احمدجان، نجیم از «سفیدچهر» و حاجی ظاهر از «مکتبی» سوار هستند. من که پهلوان احمدجان را از قبل می‌شناختم، به موتر آنها سوار شدم و خود را بالای پل «ریوت» رساندیم.

وقتی به «دهن ریوت» رسیدیم، دیدیم که چند تن در جویی که پهلوی پل کلان است در کنار سنگی موضع گرفته‌اند و تیراندازی می‌کنند. آنگاه که ما از موتر پایین شدیم، پهلوان احمدجان می‌خواست پیشتر برود که رگبار گلوله هرسه ما را گرفت و بر روی زمین افتادیم و زخم برداشتیم. در بین ما سه نفر، زخم من از هرسه عمیق‌تر بود؛ اما پهلوان احمدجان و نجیم می‌توانستند راه بروند. مرا جهت تداوی به خانهٔ رحمان در «شاه‌مردان»^(۱) بردند اما از داکتر و دوا خبری نبود و با امکانات محلی، زیرتداوی قرار گرفتیم. نجیم و پهلوان احمدجان را هم به جایی دیگر بردند.»

^۱ . شاه‌مردان قریه ای است در دشت ریوت.

کشته شدن علاقه‌دار و طوفان

حال برمی‌گردیم به ادامه جنگ و می‌بینیم که بعد از خارج شدن فرمانده‌گدا و دیگر مجاهدین از محاصره عساکر دولتی، چه اتفاقاتی دیگری افتاد؟

جنرال محمدرازق می‌گوید:

«آنگاه که از خانه خارج شدیم، احمدرضا دوید و به خانه رفت و تفنگ خود را آورد. او یک تفنگ جرمی دوربین‌دار داشت که در آن زمان سلاح پیشرفته‌ای به حساب می‌آمد. من با حاجی نور، احمدالله، محمدنسیم و احمدرضا به سوی «پل‌ریوت» رفتیم، جایی که علاقه‌دار، طوفان و چند عسکر قرار داشتند.

طوفان و یک عسکر در نزدیک پل بودند؛ اما علاقه‌دار به تنهایی در جویی که بالاتر از پل و پایین‌تر از سرک قرار داشت، موضع گرفته بودند. من سلاح نداشتم؛ اما احمدالله، محمدنسیم و احمدرضا از طرف قریه ما در «دهن‌ریوت»، دشمن اطراف پل را که زیرسرک عمومی و اندکی بالاتر از پل قرار داشتند، زیرآتش قرار دادند. در این هنگام یک موتر جیب با چند نفر به کمک علاقه‌دار رسیدند. آمدن آنها می‌توانست برای دشمن که حالا سراسیمه شده بود، قوت قلب شود و همچنین می‌توانست ما را که نزدیک پل و به طرف قریه بودیم، در موقعیت بدی قرار بدهد. افراد کمکی به مجردی که از موتر پایین شدند، از چندین سو زیرآتش قرار گرفتند. هیچ‌کس تصور نمی‌کرد، در موتر دولتی پهلوان احمدجان و چندتن دیگر به کمک آمده باشند. بنابراین هر سه نفری که از موتر پایین شدند، از اثر شلیک آتش دوست، زخم برداشتند و اگر پهلوان احمدجان صدا نمی‌کرد، همه کشته می‌شدند؛ زیرا ملادوست، عبدالله‌بیگ و چندتن دیگر که در عقب و بالاتر از آنها قرار داشتند، می‌توانستند آنها را از بین ببرند.»

استاد کریم الله خان می‌گوید:

«عبدالله‌بیگ و ملادوست، نخستین کسانی بودند که از جناح بالا و عقب علاقه‌دار که

نقطه حاکم بود، خود را به طوفان و فیض‌الدین شور، نزدیک کردند.»

عبدالجبار می گوید:

«با قطع آتش بالای پهلوان احمدجان و همراهانش، باردیگرتوجه همه به سوی دشمن معطوف شد و عبدالله بیگ و ملادوست آتش خود را بر روی طوفان و عسکری که کنارش بودند متمرکز ساختند. عسکر کشته شد و طوفان که مقاومت را بیهوده می دانست، دست های خود را به حالت تسلیمی بالا برد و ما که در نزدیکی پل به سوی قریه بودیم، به سرعت از آن عبور کردیم و خود را نزد طوفان و عسکر رساندیم. کلاشکوف عسکر را احمدالله گرفت و سلاح طوفان را محمدیونس؛ اما علاقه دار که با گلوله شریف زخم برداشته بود، هنوز مقاومت می کرد؛ زیرا او در جویی موضع گرفته بود که بالاتر از ما و پایین تر از سرک قرار داشت. بنابراین یگانه کسانی که می توانستند او را از بین ببرند، ملادوست و عبدالله بیگ بودند که بالاتر از او قرار داشتند؛ ولی نجیم که با شلیک علاقه دار زخم برداشته بود و از دیگران نزدیک به علاقه دار بود او را کشت.

با کشته شدن علاقه دار و تسلیم شدن طوفان همه عساکری که در دو سوی دریا مشغول جنگ و محاصره مجاهدین بودند، تسلیم شدند. جسد علاقه دار را به دریا انداختند؛ اما طوفان را به قریه آوردند.»

نجیم فرزند محمدحکیم از «سفیدچهر» می گوید:

«ما در «سفیدچهر» بودیم که خبر حادثه «دهن ریوت» به امرصاحب رسید. او به پهلوان احمدجان دستور داد که هرچه زودتر به کمک آنها برود. بنابراین من حاجی ظاهر و محمدراتب با پهلوان احمدجان به سوی «دشت ریوت» حرکت کردیم. در مسیر راه فیض «تَمَبَنَه» با دیدن موتر ما دست داد که او را هم برداشتیم. پهلوان احمدجان یک تفنگ اِشْتَنگَن داشت و من یک تفنگچه والتر. فیض و راتب سلاح نداشتند و حاجی ظاهر یک تفنگچه باخود داشت. ما در دره «مُکُنْی» به قدر کافی سلاح داشتیم؛ اما از اینکه وضعیت فوری به وجود آمد، با همین امکانات به سوی «دهن ریوت» حرکت کردیم.

وقتی نزدیک پل ریوت رسیدیم، تبادل آتش اندکی فروکش کرده بود. از تصادف ما در جایی از موتر پایین شدیم که بالای سرِ علاقه‌دار قرار داشت. ما در بلندی لب سرک قرار داشتیم و علاقه‌دار پشت به ما و رخ به آن‌سوی دریا داشت. من به مجرد دیدن علاقه‌دار بر او صدا کردم که جنگ را بس کن و بیا که صحبت کنیم. من علاقه‌دار را بارها دیده بودم و از قبل می‌شناختم. پدرم به دستور آمرصاحب فقط چند هفته قبل از همین علاقه‌دار، بیست و چهار میل سلاح پائشه به نام دفاع از منطقه گرفته بود.

علاقه‌دار با شنیدن صدای من به عقب نگاه کرد و ناگهان با کلاشکوفی که در دست داشت، هرچه در شاجور تفنگش بود، به‌سوی ما خالی کرد که در نتیجه من پهلوان احمدجان و فیض هرسه از ناحیه پا زخم برداشتیم. پهلوان و فیض روی زمین افتادند؛ اما من که نزدیک‌تر به لب جر بودم، از آن بالا به پایین در جویی افتادم که علاقه‌دار قرار داشت. خوشبختانه تفنگِ اِشْتَنگَن پهلوان احمدجان نزد من بود؛ زیرا در مسیرِ راه، من تفنگ پهلوان احمدجان را گرفتم و تفنگچه خود را به او دادم. خوش‌بختی دیگر اینکه تفنگ در گردنم بود و با افتادن من از بالای جر تفنگ با من یکجا افتاد. فاصله من با علاقه‌دار کمتر از سی متر بود. هنوز به خود نیامده بودم که دیدم، علاقه‌دار از جای خود بلند شد و با شتاب به‌سوی من آمد و می‌خواست بر من شلیک کند که من پیش‌دستی کردم و ماشه را فشار دادم. گلوله‌های من به سینه و رویش اصابت کردند و بر زمین افتاد. در این هنگام، مجاهدین دیگر نیز رسیدند و خوب به یادم است که تفنگ علاقه‌دار را خلیل پسر دوست محمد گرفت. با ختم جنگ درحالی که از پای هرسه‌ما خون جاری بود به‌سوی «سفیدچهر» حرکت کردیم».

فیض از تَمَبَنَه^(۱) در ادامه می‌گوید:

^۱ . تمبنه یکی از قریه های ولسوالی دره.

«مرا که از ناحیه پا بیشتر از نجیم و پهلوان احمدجان زخمی شده بودم به منطقه «شاهمردان» «دشت ریوت» در خانه رحمن انتقال دادند. روز بعد، کریم الله خان که معاون آمرصاحب بود، آمد و به من گفت:

جایت مناسب نیست و امکان دارد جبهه عقب بیاید لهذا مرا به سوف «چاه آهو»^(۱) انتقال دادند. در «چاه آهو» بودم که مولوی عبداللطیف با مقداری دارو نزد من آمد و گفت: این داروها را بر روی زخم خود بگذار خوب می شوی. دارویی که آورده بود، مقداری پودر پتاس بود که برای تعقیم سبزیها استفاده می کنند. بعد از دو سه روز که آگاهی یافتیم، علاقه داری گرفته شد، مرا دوباره به خانه رحمن انتقال دادند و تا شکست جبهه همانجا ماندم؛ زیرا راه رفته نمی توانستم. در آن زمان، هیچ امکانات تداوی موجود نبود و مرا با گیاهی به نام مهر تداوی می کردند. من هیچ گاه خدماتی را که این خانواده مجاهد را برای من انجام دادند فراموش نخواهم کرد».

تیرباران شدن طوفان

جنرال محمدرازق می گوید:

«فقیراحمد، طوفان را درحالی که پاهایش برهنه بودند، به «دهن ریوت» آوردند؛ زیرا کفش هایش را درهمان لحظات نخستین، محمدنسیم گرفته بود. تعدادی از عساکر هم آنجا بودند که همه رها شدند؛ اما درمورد طوفان قضیه فرق می کرد. دشمنی او با مجاهدین و کوشش او برای ازبین بردن اولین نطفه مجاهدین برهمگان آشکار بود. درواقع او شخصی به مراتب مهم تر از علاقه دار بود و حال که اسیر شده بود، تصمیم درباره سرنوشت او به مشورت محول گردید؛ زیرا او از منطقه بود و پیامدهای هر تصمیم درباره او باید مورد دقت قرار می گرفت.

^۱ . چاه آهو منطقه ای است در داخل دره ریوت. این منطقه در اوایل یکی از قرارگاه های مجاهدین بود اما بعدها شهرت بیشتری یافت زیرا آنجا را زندان ساختند و وزندان چاه آهو لوزه بر اندام دشمنان جبهه می انداخت.

از جانب دیگر با کشته شدن علاقه‌دار و ناکامی دولت، مردم به سرعت درحال جمع شدن و آمادگی برای قیام عمومی بودند و یک نوع حالت هیجان و سردرگمی به وجود آمده بود؛ بنابراین نمی‌دانستند با او چه کنند.

پدرم به این نظر بود که او را به اقرارش تسلیم کنند و آنها درموردش تصمیم بگیرند. عده‌ای هم می‌گفتند که باید به آمرصاحب خبر داده شود؛ دراین هنگام فرمانده گدا که از ناحیه دست زخم برداشته بود، پیدا شد. او چند لحظه‌ای به طوفان و نظرات مردم دقت کرد و آنگاه بدون اینکه حرفی زده باشد، تفنگ خود را از شانه پایین کرد و تیر خلاص را زد. طوفان کشته شد و من به دنبال عساکری رفتم که محافظت از معدن «بُرمال» را به عهده داشتند.

خلع سلاح عساکر، داوطلبانه صورت گرفت؛ زیرا آنها از قبل با ما رابطه داشتند. آنها را خلع سلاح کردیم و تفنگ‌های شان را که به ده میل می‌رسیدند، به خانه ما که حالا قرارگاه مجاهدین به حساب می‌آمد انتقال دادیم و عساکر را رها کردیم».

استاد کریم الله خان در مورد کشته شدن طوفان می‌گوید:

«آنگاه که طوفان را آوردند، به این فکر بودیم که او را نزد آمرصاحب بفرستیم و یا همانجا زندانی کنیم؛ دراین هنگام فرمانده گدا از خانه‌ای که محاصره شده بودیم بیرون آمد. معلوم می‌شد که دیدن ضابط کریم و صبور او را متأثر ساخته است؛ او کلاشینکوف خود را از شانه پایین کرد و یک گلوله بر پیشانی طوفان زد. من که متوجه بودم این حادثه در بین قوم مشکلی ایجاد نکند، فوراً صدا زدم که کار خوبی کردی، یک گلوله دیگر هم او را بزن.

بدین ترتیب خواستم مسئولیت این کار را من به عهده بگیرم تا سبب کدام نزاع در

بین قوم نشود.»

فرمانده محمدعرب می گوید:

«طوفان که به ما قرابت و نزدیکی داشت، نزد حاجی عبدالمتین آوردند. حاجی عبدالمتین وقتی او را دید گفت:

لعنت بر تو که سبب بدنامی قوم و حتی مولوی غریب محمد شدی. سپس گفت: او را به خانه میراحمد ببرید.

در آنجا چندعسکر اسیر و تسلیمی دیگر نیز بودند. من مشغول وضو بودم که ناگهان صدای دوشلیک آمد. یکی از تفنگ‌های قدیمی و دیگری از کلاشینکوف. من به سوی خانه میراحمد رفتم و دیدم که عساکر تسلیمی، جسد طوفان را به سوی دریا می‌برند. وقتی مولوی غریب از این حادثه آگاه شد، گفت:

ای کاش این برادرزاده‌ام را به دست من می‌دادید تا خودم او را می‌کشتم. مولوی محمدغریب کاکای طوفان بود؛ اما از او نفرت زیادی داشت.»

شهادت ضابط کریم

جنرال محمدرازق می گوید:

«با کشته شدن فقیر احمد طوفان و علاقه‌دارفیض الدین شور، مردم به سوی «سفیدچهر» حرکت کردند و من هم با آنها رفتم. در آنجا آمرصاحب با دیدن من و احمدرضا گفت: شما برگردید و زخمی‌ها را تداوی کنید. ناگزیر با کاکا احمدرضا به قریه برگشتیم. ضابط کریم از ناحیه شکم زخم شدید برداشته بود، فقط یک روز دیگر زنده بود. با دریغ که داکتری وجود نداشت تا او را تداوی کند. او از اول هم شخص صوفی مشرب بود، تسبیح بزرگی با خود حمل می‌کرد و ریش سیاه و بلندی داشت. او درحالت مجروحیت، خدا را زیاد یاد می‌کرد. ما از اینکه به او کمکی کرده نمی‌توانستیم، بسیار متأثر بودیم. عصر بود که ضابط کریم درخیلی جان را به جان آفرین تسلیم کرد و نمازجنازه او را مولوی عبدالؤمن خواند. مولوی عبدالؤمن از خوست و فرنگ بود و مدتی شده بود که در «دهن ریوت» آمده

بود. او در همان روز حملهٔ دولت، در مسجد مشغول تبلیغ جهاد بود که عساکر دولتی حمله کردند. ضابط کریم را در قریهٔ ما «دهن ریوت» دفن کردیم و مردم زیادی در مراسم دفن او شرکت کردند.».

فصل چهاردهم

آغاز قیام عمومی

قیام عمومی، حرکت خودجوشی بود که در نتیجه شکست حمله حکومت، از «دهن ریوت» آغاز شد.

اگر کارها طبق برنامه ای که مسعود آغاز کرده بود، به پیش می‌رفت، شاید این قیام چندماه بعدتر اتفاق می‌افتاد. مسعود که مشغول جلب حمایت مردم و سربازگیری برای یک جنگ سازمان‌یافته بود، با موجی روبرو شد که نمی‌توانست جلو آن را بگیرد. برنامه‌های مسعود از هرنظر در مراحل ابتدایی قرار داشت و چاره‌ای جز این نداشت که با دسته‌های پراکنده مردم که از انگیزه پر و از نظم خالی بودند به جنگ دشمن منظم برود. وقایع بعدی را که در ادامه این کتاب می‌خوانید، ثابت می‌کنند که چگونه انگیزه قوی؛ اما نظم ضعیف می‌تواند باعث شکست شود.

فرمانده‌گدا در ادامه می‌گوید:

«با کشته شدن فیض‌الدین علاقه‌دار و طوفان، مردم به طرف پایین حرکت کردند. این یک حرکت خودجوش بود که زمینه‌های آن را عمل‌کرد حکومت کمونیستی از یک سال به این سو آماده کرده بود. ما یک موترلاری داشتیم که برآن سوارشدیم و به‌سوی «سفیدچهر» حرکت کردیم؛ سایر مردم پیاده روان شدند.

در آن هنگام پنجشیر دارای یک ولسوالی و دو علاقه‌داری بود. ولسوالی در منطقه «رُخَه» و علاقه‌داری‌ها در منطقه «زِنَه» و «دره» پنجشیر قرار داشتند.

قومندان رحم خدا در ادامه می‌گوید:

«بعد از اینکه فیض‌الدین علاقه‌دار، صمد را بازداشت کرد و باخود برد، من طرف دهن دره «دَلَنْدُور» رفتم تا در برگشت، مرا بازداشت نکنند؛ اما من تنها نبودم. پیش از من ملا ذکراالله و دادالله برادرش که از بازداشت عبدالصمد که او هم برادرشان بود آگاهی یافتند، از خانه خارج شدند و در دامنه کوه پناه بردند.

باید بگویم که قبل از این حادثه هم ملا ذکراالله و دادالله برادرش از حکومت خلقی درحالت فرار و در اختفا زندگی می‌کردند و شنیده بودیم که ملا ذکراالله مسلح است و با ترجمان عبدالحق در «دشتِ رِیَوْت» و با اخوانی‌ها ارتباط دارد.

در آن وقت، جرئت مقابله با حکومت در بین مردم کم بود؛ زیرا مردم با وجود نفرت از حکومت کمونیستی، از عکس‌العمل در مقابل آن می‌ترسیدند و فکر نمی‌کردند که بتوانند در برابر آن قرار بگیرند.

زمان زیادی از برگشت موتر جیب نگذشته بود که خبر رسید، عساکر حکومت بر مجاهدین در «دشتِ رِیَوْت» حمله کرده‌اند و جنگ شدیدی جریان دارد. این خبر در میان قریه پیچید؛ اما ما نمی‌دانستیم چه کنیم. شام نزدیک شده بود و ما همچنان منتظر اخبار جدید بودیم که خبر رسید علاقه‌دار فیض‌الدین‌شور، طوفان خلقی و تمام عساکر حکومتی کشته شده‌اند.»

امیر حمزه از «غُنْجُو» می‌گوید:

«من به یاد دارم که خبر کشته شدن علاقه‌دار و طوفان را صمد که از مکتب «چک چشمه» رها شده بود، آورد؛ بعد از ادای نماز شام بود که صدای تکبیر و چهاریار را شنیدیم. به سوی سرک رفتیم و دیدیم که صدها تن مسلح و غیرمسلح با پای پیاده از «دشتِ ریوت» آمده‌اند.

چندموتر لاری هم بود که مردم را انتقال می‌دادند و حتی شخصی به نام خلیفه احمدالله که از قریه ما بود و تصادفاً در جنگ «دهن ریوت» حضور داشت، یک میل سلاح کلاشینکوف به دست آورده بود. گفتند کمرهای تان را بسته کنید که به سوی جهاد می‌رویم. اکثر آنها را می‌شناختیم؛ چون از «دشتِ ریوت» بودند؛ مثلاً ترجمان عبدالحق، فرمانده‌گدا، فرمانده محمدعرب، حاجی حبیب، حاجی سکندرشاه، عبدالوکیل، ملادوست و دیگران همه برای ما شناخته شده بودند».

فرمانده رحم خدا ادامه می‌دهد: «در قریه ما «غُنْجُو» همه مردم به ندای جهاد لبیک گفتند و هرکسی که آماده بود، همراه ما و آنانی که از «دشتِ ریوت» بودند، یکجا شدند و به طرف پایین حرکت کردند. قبل از ما مردم «سفیدچهر»، «متا» و «خنج» پایین حرکت کرده بودند. مردم پُر از احساسات بودند؛ اما بی نظم و بدون رهبری لازم. حرکت ما برنامه‌ریزی خاصی نداشت و همین قدر می‌دانستیم که به جنگ می‌رویم. در نزدیکی منطقه «بُرَجَمَن» رسیده بودیم که یک تابوت را از مقابل ما آوردند».

سید اشرف‌آغا که در زمان حادثه در «سفیدچهر» بوده است، می‌گوید:

ما در «مُکْنِی» بودیم که خبر شدیم در «دهن ریوت» جنگ درگرفته است؛ علاقه‌دار و طوفان کشته شده‌اند. دستور رسید که به سوی «سفیدچهر» حرکت کنیم و ما هم حرکت کردیم. به یادم مانده است که سه برادر حاجی ظاهر که تفنگ‌های پاپشه داشتند، نیز با ما پیوستند. وقتی به «سفیدچهر» رسیدیم، دیدیم که مسعود، پهلوان احمدجان و صدها تن دیگر که مسلح و غیرمسلح بودند، آنجا جمع شده‌اند».

فرمانده غلام محمد می گوید:

«من در سفیدچهر بودم که خبر شدم علاقه دار و طوفان کشته شده اند و قیام عمومی آغاز شده است. من با عجله به طرف خانه رفتم و تفنگ چراهی خود را گرفته برگشتم. در راه فریدون، نواسه وکیل قیوم خان را دیدم که با چند زن به طرف دره «زُریه» می روند. او با دیدن قطار تفنگ بر دوش من گفت: با همین یک مرمی به جنگ دشمن می روی؟
او راست می گفت؛ زیرا من فقط یک مرمی داشتم لهذا نزد پهلوان احمدجان رفتم که تازه از «دشت ریوت» برگشته بود و پایش زخمی بود. او مرا نزد کسی روان کرد و تعدادی مرمی گرفته به سوی خنج حرکت کردم.»

عبدالحفیظ فخری خاطره خود از قیام عمومی را چنین بازگو می کند:
«روزی که حادثه «دهن ریوت» رخ داد من همراه با مصطفی در «مُکُنّی» بودیم. مصطفی گفت: بیا برویم کمی زردالو بخوریم. هنوز از خانه بوستان که قرارگاه ما بود زیاد دور نشده بودیم که صدای دو شلیک را شنیدیم. مصطفی گفت: این صدا به نظرم غیرعادی آمد بیا برگردیم. هردو برگشتیم که خبر دادند، نیروهای حکومتی بر مجاهدین در «دهن ریوت» حمله کرده اند و علاقه دار کشته شده است. همان بود که همگی به طرف سفیدچهر حرکت کردیم.»

فرمانده حمیدالله از «خاواک» خاطره خود از این روز را چنین به یاد می آورد:
«در «خنج» مردم زیادی جمع شده بودند که سلاح نداشتند و من هم سلاح نداشتم. آمرصاحب را در خنج دیدیم و زمانی که نزد او رسیدیم به من دستور داد که استاد ذبیح الله خان مزارشریف را که او هم سلاح نداشت همراه با دوستانش به «زریه سفیدچهر» ببرم. من آنها را به «زُریه»^(۱) بردم و شب را درخانه عبدالرحیم ماندیم و تا زمانی که

^۱ . زریه یکی از دره های جانبی پنجشیر که در سفید چهر قرار دارد.

علاقه‌داری حصه اول، فتح شد آنجا ماندیم. با رسیدن خبر فتح علاقه‌داری دوباره به طرف آمرصاحب حرکت کردیم».

ذکرالدین؛ اولین شهید

در اینجا باید تذکر دهم که ذکرالدین اولین شهید بود؛ زیرا او در همان روز قیام به شهادت رسید؛ درحالی‌که ضابط کریم که در اولین حمله دشمن زخم شدیدی برداشته بود، فردای روز قیام (یعنی ۱۸ سرطان) به اثر زخمی که برداشته بود، به شهادت رسید.

به این ترتیب اولین شهید عبارت از ذکرالدین از «متا» است و دومین شهید ضابط کریم «درخیل» می‌باشد که جریان زخمی شدن و شهادت او را مطالعه کردید.

فرمانده رحم‌خدا در ادامه رسیدن مردم «دشت ریوت» به خنج می‌گوید:
«وقتی به «بُرَجَمَن»^(۱) رسیدیم یک تابوت را می‌آوردند؛ با دیدن تابوت پرسیدیم که این کی است؛ گفتند: ذکرالدین برادر خلیل از قریه «متا» است.

از جانب پایین قریه «بُرَجَمَن» صدای سلاح‌های سبک و سنگین شنیده می‌شد و گمان می‌رفت که هنوز تعدادی از مجاهدین با نیروهای دولتی درگیرند. ما از آنجا راه خود را به طرف دامنه کوه کج کردیم و وارد زمین‌های گندم شدیم. از دور دیدیم که یک واسطه زرهی «بِرِدِیم»^(۲) در گوشه سرک جابه‌جا شده است و تیراندازی می‌کند. نزدیک‌های شام شده بود و ما هنوز نمی‌دانستیم که چه کنیم؟ در این هنگام یک جوان باریک‌اندام و سفیدچهره با چند تن دیگر پیدا شد و ما را به گوشه‌ای برده شروع به دادن هدایات کرد. او گفت: این بمب‌های دستی را بگیری و به سوی ایلاق‌های «پَشْغُور» حرکت کنید. بم‌های دستی خود ساخته بودند و همان جوان باریک‌اندام و سفیدچهره به ما تعلیم داد که چگونه آنها را استعمال کنیم.»

۱. برجمن یکی از قریه‌های ولسوالی خنج. زادگاه مبارز مشهور مولوی عبدالحی ثانی.

۲. بیردیم یک واسطه زرهی نفر بر ساخت شوروی در جنگ جهانی دوم.

حاجی عبدالمنان از اشکشو^(۱) می‌گوید:

«ما به مجردی که از حادثه «دهن ریوت» و قیام عمومی خیر شدیم، عساکر دولت در معدن زمرد «خنج» را خلع سلاح کردیم که هفت میل سلاح داشتند؛ خوشبختانه آنها هیچ مقاومتی از خود نشان ندادند.»

حاجی دستگیر از «اشکشو» می‌گوید:

«من در لب دریا ماهی می‌گرفتم که خبر آوردند فیض‌الدین شور و طوفان کشته شده‌اند و قیام آغاز شده است.»

من تور ماهی‌گیری را بر زمین انداخته به طرف خانه دویدم تا سلاح خود را گرفته دیگران را خبر کنم. در قدم اول چند نفر به طرف معدن زمرد «سیاه خولو» رفتند و هشت نفر عسکر را که محافظت از معدن زمرد را به دوش داشتند، خلع سلاح کردند. عساکر سلاح قدیمی داشتند که قافک گفته می‌شد. ضابطی که در رأس آنها قرارداد داشت در یک خانه بود که سلاح او را هم گرفتیم. هیچکدام آنها مقاومتی نکردند و حادثه‌ای رخ نداد. تا انجام کارهای ما جنگ در «بُرَجَمَن» به پایان رسیده بود و ذکراالدین شهید شده بود. ما که حدود بیست تا سی نفر می‌شدیم به دنبال آمر صاحب حرکت کردیم.»

سید اشرف آغا می‌گوید:

«ما از «سفیدچهر» به قصد حمله برعلاقه‌داری حرکت کردیم. وقتی به قریه «بُرَجَمَن» رسیدیم، شام تاریک شده بود، ناگهان روشنی چراغ یک موتر را دیدیم که از پایین می‌آمد؛ ما فوراً داخل موضع شدیم و دیدیم که یک موتر نظامی و پُر از عساکر است؛ چند شلیک بالای آن کردیم که صدای تسلیمی بلند شد. به‌سوی موتر دویدیم و دیدیم که چند عسکر دست‌هایشان را بالا گرفته‌اند. فوراً آنها را خلع سلاح کردیم.»

^۱ . اشکشو یکی از قریه‌های مربوط به ولسوالی خنج.

سر معلم عزیز می گوید:

«من آموزگاران را در مکتب «خنج» جمع کردم و منتظر بودم که از بالا چه خبر می رسد؟»

بعد از آن که سر معلم عزیزالله آن خبر را آورد دل من ناآرام بود. بنابراین از مکتب بیرون شدم و به سوی بازار «خنج» حرکت کردم که از برابر من موتر کراون نجیم آمد. وقتی مرا دید، توقف کرد. دیدم که از موتر پهلوان احمدجان، نجیم، داملا عبیدالله، ضابط آغاگل خان و یک تن نورستانی که کلاه خود را کج مانده بود، پایین شدند. همان شخص نورستانی رو به سوی من کرد و پرسید:

سر معلم عزیز، پسر باشی امیر تو هستی؟

گفتم: بلی من هستم.

گفت: خوب است سوار موتر شو و با ما بیا.

مردم بازار که این صحنه را دیدند فکر کردند مرا به کشتن می برند. بنابراین به عذر و شفاعت آغاز کردند که این شخص خوبی است، لطفاً او را با خود نبرید و از این قبیل حرف ها که پهلوان احمدجان مداخله کرد و به صدای بلند گفت:

ای مردم، با هرچه در دست دارید از سلاح و بیل و کلند به سوی علاقه داری حرکت کنید که جهاد برضد کفار شروع شده است.

در موتر سوار شدم و آنگاه فهمیدم که آن شخص باقیافه نورستانی، مسعود است. نزدیک «سراشکمش» که رسیدیم، مسعود گفت: همینجا پایین می شویم. از موتر پایین شدیم و به طرف «سراشکمش» حرکت کردیم؛ چند قدم که رفتیم مسعود گفت: وطندار! در راه رفتن از ما خوبتر معلوم می شوی، این دوربین را با خود بگیر. دوربین کلان و سنگینی بود. وقتی در قسمت بالایی رسیدیم مسعود شروع به جمع آوری سنگها کرد تا برای خود سنگری بسازد. نجیم و پهلوان احمدجان برگشتند تا مجاهدین را رهنمایی کنند. من و داملا عبیدالله با او ماندیم. به من و داملا عبیدالله وظیفه داد تا با دوربین منطقه را ترصد کنیم.

در این هنگام دو موتر از پایین آمدند که یکی موتر شخصی و دومی زیل روسی بود. در موتر زیل عساکر دولتی و در موتر شخصی آموزگاران مسلح سوار بودند. من فوراً مسعود را در جریان گذاشتم. وقتی موترها به آب «بُرَجَمَن» رسیدند، توقف کردند. عساکر به دو بخش تقسیم شدند. تعدادی از آنها به سوی دامنه کوهی حرکت کردند که ما آنجا قرار داشتیم و به نظر می‌رسید که ما را دیده‌اند. بخش دیگر که آموزگاران مسلح هم در میان آنها بودند در زمین‌ها پراکنده شدند. مسعود به من و داملاعیب‌الله گفت: شما بالاتر بروید، تا دشمن نقطه حاکم را نگیرد و هم ببینید که مجاهدین رسیده‌اند یا خیر؟

مسعود خود شروع به تیراندازی کرد که عساکر پراکنده شدند. در این هنگام پسران جلال‌الدین، عزیزالله، حیات‌الله و قدرت‌الله با تعدادی از مجاهدین دیگر نزد ما رسیدند. مسعود به آنها گفت که در نقطه بالاتر از آنجا که ما بودیم جابه‌جا شوند و دشمن را زیر آتش بگیرند؛ به این ترتیب تیراندازی و جنگ شروع شد. عساکری که در تیررس قرار گرفته بودند، به سرعت پراکنده شدند و نتوانستند به سوی ما بیایند. در این هنگام مجاهدینی که از طریق سرک آمده بودند، نیز به آنها فرصت مقاومت ندادند.»

فرمانده ابوبکر می‌گوید:

«وقتی که ما به «بُرَجَمَن» رسیدیم، عساکر از موتر پایین و در زمین‌ها پراکنده شده بودند. امرصاحب در «سراشکَمِش»^(۱) بود. ما در کنار سرک و زیر دیوارهای کم‌ارتفاع جابه‌جا شدیم. آنگاه که عساکر به سوی ما آمدند ناگهان آنها را زیر آتش گرفتیم. امرصاحب و مجاهدینی که در «سراشکَمِش» و در نقطه حاکم بودند، از بالا آنها را زیر آتش گرفتند. عساکر، زیاد مقاومت نکردند و تسلیم شدند. به یادم نیست که از عساکر کسی کشته شده باشد، فقط چندتن زخم برداشتند.»

^۱ . سراشکمش تپه ای در خنج که حالا ولسوالی ساختمان ولسوالی خنج در آنجا قرار دارد.

داملا عبدالفتاح از «متا» می‌گوید:

«وقتی موتر دشمن به منطقه «بُرَجَمَن» رسید، آمرصاحب بالایش تیراندازی کرد؛ که در نتیجه عساکر از موتر پیاده و پراکنده شدند؛ اما آتش باری مجاهدین را تاب نیاوردند و تسلیم شدند. به‌یاد دارم که؛ از اسلحه غنیمتی به فرمانده نصرت میر و داملا عبیدالله نیز رسید. همچنین مهمات زیادی در موتر بود که عجالتاً آنها را در آسیابی گذاشتیم.»

عبدالرازق از قریه «اِسْکِشو» می‌گوید:

«من با محمدانور از «سفیدچهر» زمانی نزد آمرصاحب رسیدیم که در «سراشکَمِش» بود. من یک تفنگ مُوش‌کُش داشتم و به‌یاد دارم که وقتی موتر زیل پُر از عسکر و یک موتر دیگر که معلم‌های خلقی بودند به قریه «بُرَجَمَن» رسیدند آمرصاحب بر آنها تیر اندازی کرد.»

سر معلم عزیز در ادامه می‌گوید:

«جنگ مدت زیادی دوام نکرد و تا تاریکی شام به پایان رسید.

ما هم به دنبال مسعو از «سراشکَمِش» به طرف سرک پایین شدید و دیدیم که از دحام زیادی است. عساکر تسلیم شده بودند و حدود شانزدهمیل سلاح به غنیمت گرفته شده بود. در سرک ایستاده بودیم که یک موتر باربری پر از مجاهدین رسید. هوا تاریک شده بود و وقتی چراغ‌های موتر بالای من افتاد از داخل موتر عده‌ای صدا کردند سر معلم، سر معلم مکتب! من بسیار ترسیده بودم که اینها مرا نکشند، لهذا به عزیزالله پسر جلال‌الدین که همراهیم بود گفتم: از من دور نشو که اینجا وضعیت خوب نیست. آنها حق داشتند زیر تعداد زیادی از معلمین پنجشیر سلاح داشتند، خوشبختانه موتر توقف نکرد و از کنار ما گذشت. وقتی موتر به منطقه جعفرخیل «خِنج» رسید، ناگهان از طرف مقابل صدای تیراندازی بلند شد و چراغ‌های موتر خاموش شد. گفتند: تانک دشمن آمده است. تیراندازی زود خاموش شد و لحظاتی گذشت که یک شهید را آوردند. گفتند ذکرالدین از «متا» است؛ شهید را در همان موتر غنیمتی گذاشتند و به «متا» بردند.»

عبدالرازق در ادامه می گوید:

«ما همراه آمرصاحب از سراشکَمش پایین شده به سوی عقب خانه‌های «بُرَجَمَن» روان بودیم که در تاریکی صدای تیراندازی به گوش ما رسید و بعداً فهمیدیم که ذکرالدین شهید شده است. تاجایی که من شاهد بودم، ذکرالدین توسط آن عده خلقی‌هایی که در موترعقبی آمده بودند و در میان زمین‌ها بودند به شهادت رسید؛ زیرا اولین گروهی که با دشمن در «بُرَجَمَن» روبه‌رو شد؛ فرمانده نصرت میر، برادرش عبدالله، حاجی خلیل و برادرش ذکرالدین و چند نفر دیگر از «متا» بودند.»

سر معلم عزیز در ادامه می گوید:

«در تاریکی شب متوجه شدم که مجاهدین در روی سرک جمع شده‌اند؛ به آن طرف رفتم دیدم که یک نفر زخمی روی زمین افتاده است. گلستان خان سرش را در بغل گرفته و می‌گوید کلمه‌ات را بخوان! شهادت‌ات مبارک؛ اما او خاموش است و وحشت‌زده به طرف آنها نگاه می‌کند. من بالای سرش رفتم و در تاریکی حس کردم که او را می‌شناسم. گفتم اجازه است چراغ دستی را روشن کنم؟ گفتند: مهم نیست روشن کن. من چراغ دستی‌ام را روشن کرده بر رویش انداختم که او را شناختم. سر معلم مکتب حنفی «زِنَه»^(۱) بود، نامش انور از غزنی بود و از خلقی‌های دوآتشه. گفتم: این سر معلم انور خلقی است. دیگر مجالش نداند و زیرسنگ هلاکش کردند.»

حاجی ابوبکر می‌گوید:

«من به یاد ندارم که سر معلم را با سنگ کشته باشند، وقتی من به آنجا رسیده، دیدم که گلستان خان سر یک زخمی را در بغل دارد و می‌گوید: پسر م کلمه شهادت را بخوان! خداوند شهادت را نصیبات کرده است؛ اما او ساکت بود و به هرکس نگاه می‌کرد و چیزی

۱. زنه یکی از قریه‌های مربوط به ولسوالی خنج. علاقه داری حصه اول در همین منطقه قرار داشت.

نمی‌گفت. در این وقت کسی پیدا شد و گفت: این را می‌شناسم، سر معلم خلقی است. آنگاه لگدبارانش کردند تا جان داد.»

سر معلم عزیز ادامه می‌دهد:

«ساعت یازده شب بود که به طرف «خارو» حرکت کردیم؛ حاجی ظاهر با مجاهدینش بودند. تعدادی مجاهدین دیگر نیز بودند که آنها را نمی‌شناختم. آمرصاحب با تبسم گفت: از من دور نشو که سر معلم خلقی گفته ترا خواهند کشت، اینها نمی‌دانند که کی هستی. هوا کاملاً روشن شده بود که به ایلاقی رسیدیم.»

عبدالحفیظ فخری هم این حوادث را به خاطر دارد و با تأیید آن اضافه می‌کند:

«ما که از «مُکُنّی» حرکت کرده بودیم، آمرصاحب را درخنج زمانی دیدیم که عساکر، تازه از موتر پایین شده بودند. آمرصاحب اولین نفر را با دقت زد که بر زمین افتاد و جنگ آغاز شد. عساکر اسیر شدند و هوا تاریک شده بود. من به یاد دارم که گلستان خان، سر یک زخمی را بر روی زانویش گذاشته بود و او را به خواندن کلمه شهادت تشویق می‌کرد و می‌گفت: فرزندم شهادت مبارک باد! اما او خاموش بود. بعد از چندلحظه کسی گفت: این شخص یک سر معلم خلقی است. آنگاه سنگی را بر سر او زدند و کشتندش.»

عبدالملک از «خارو» می‌گوید:

«من در «خارو» بودم که قاصدِ ترجمان عبدالحق نزد من آمد و گفت: برای ما رهنما بدهید که برای حمله بر علاقه‌داری می‌رویم. من فقط چندروز قبل از این حادثه به پنجشیر آمدم که علاقه دار مرا از موترپایین کرد وگفت: فراری کجا می‌روی؟ گفتم کسی فوت کرده است و به فاتحه می‌روم. او مرا می‌شناخت که از عسکری و حکومت درحال فرار هستم و چندبار هم عقب من جلب فرستاده بود. در همین گفتگو بودیم که طوفان در موتر بالا شد و از من پرسید: پسر کی هستی؟

گفتم: من عبدالملک پسر سیدهاشم از «خارو» هستم. او پدر من را می‌شناخت؛ لهذا باعث خلاصی من از دست علاقه‌دار شد. حال خوش بودم که علاقه‌دار کشته شده بود و

مجاهدین برای حمله بر علاقه‌داری بی‌علاقه‌دار، می‌رفتند. چند نفر را برای آنها رهنما دادیم و شب بود که به طرف ایلاق‌های «پشغور» رفتند.»

مولوی خال محمد از «خارو» می‌گوید:

«اوایل شب بود و من در خانه بودم که ملا محمد عیسی خبر داد؛ جنگ در «بُرَجَمَن»

آغاز شده است. در این اثنا دروازه تک تک شد؛ دیدم بهاء‌الدین پسر میرزا محمدیار است.

گفت: آمرصاحب مرا دنبال تو فرستاده است و در «شوره» منتظرت می‌باشد. من همراه

مولوی عبدالحی که خسربره‌ام می‌شود به طرف آمرصاحب حرکت کردیم. «شوره» جایی در

قسمت پایینی «خارو» نزدیک سرک است. وقتی به آنجا رسیدم دیدم دونفر در تاریکی دیده

می‌شوند. وقتی نزد آنها رسیدم دیدم آمرصاحب با ترجمان عبدالحق منتظر ما هستند.

آمرصاحب بعد از سلام و علیک، پرسید:

مولوی خال محمد تو هستی؟

گفتم: بلی من هستم.

گفت: نامه‌ای را که برایت فرستاده بودم به یاد داری؟

گفتم: بلی کاملاً به یاد دارم.

گفت: آن نامه دیگر باطل شد؛ زیرا من خودم حالا اینجا آمده‌ام. جهاد شروع شده است

و ذکراالدین را که نزد تو فرستاده بودم همین چند لحظه پیش به شهادت رسید. ما قصد داریم

به طرف علاقه‌داری حرکت کنیم و دو کار را به عهده تو می‌گذارم. یکی اینکه ما را رهنمایی

کن تا به طرف «پشغور» برویم. دوم کوشش کن که مردم علیه ما قرار نگیرند و حادثه ۵۴

دوباره تکرار نشود. آمرصاحب از شهادت یارانش و دستگیری شاه ابدال پسر مدیر نصرالله

خان و پیامدهای آن یاد کرد. سپس او را تا یک قسمت راه، رهنمایی کردم و آنها به طرف

ایلاق‌های «پشغور» رفتند.»

حاجی سیدآقا از «خنج» می‌گوید:

«قبل از حرکت مجاهدین به طرف «رَخ» و «پِشغور»، آمرصاحب به ما دستور داد تا در ارتفاعات «خنج» جابه‌جا شده، از احتمال برگشت دشمن جلوگیری کنیم و حدس او درست بود. فردای آن باز همان زرهپوش در «بُرَجَمَن» پیدا شد و ما از هرطرف بر او گلوله‌باری کردیم؛ به زرهپوش آسیبی نرسید اما مجبور شد برگردد».

سختی یک زن مجاهد

بعد از حادثه «بُرَجَمَن» که برای مسعود پیروزی دوم به حساب می‌آمد، درنگ کردن امری پرخطر به حساب می‌آمد. حادثه «بُرَجَمَن» برای مسعود ثابت کرد که حکومت برای عکس‌العمل آمادگی کامل دارد و اگر فرصت یابد، فعالیت‌های او را در نطفه خنثی خواهد کرد؛ لهذا بدون معطلی به مقصد حمله بر علاقه‌داری حصه دوم حرکت کرد. حرکت او از طریق قریه «رَخ» آغاز گردید و اولین توقف او در ایلاق‌های «پِشغور» بود. از آنجا به سوی ایلاق‌های قریه «زِه» حرکت کرد و از آنجا می‌توانست علاقه‌داری را در تیررس خود قرار دهد.

فرمانده رحم‌خدا می‌گوید:

«وقتی به ایلاق‌های «زِه» رسیدیم، همه مانده و گرسنه بودیم. در جایی که ما قرار داشتیم، فقط یک ایلاق بود که زنی با دو فرزندش در آن زندگی می‌کرد. او برای ما و دیگر مجاهدین که به آنجا می‌رسیدند، نان، ماست و هرچه در دسترس داشت، تقدیم کرد.»

قریه‌دار نظر محمد می‌گوید:

«من خود را پیشتر به آن ایلاق رساندم. دیدم زنی با دو فرزند کوچکش آنجاست. به او سلام دادم که با جبین گشاده علیک گفت. پرسیدم خواهر! چرا شما تنها در این ایلاق هستید، خانواده‌های دیگر امسال به ایلاق نیامده‌اند؟

گفت: منتظر هستم که دیگران هم بیایند و شاید به ایلاق‌های بالاتر برویم.

گفتم: آمرصاحب و سایر مجاهدین به دنبال من می‌آیند و همه گرسنه هستند، چیزی برای خوردن داری؟

گفت: تلخان، مسکه و قُتخ^(۱) دارم.

گفتم: هرچه داری بیاور که با صداقت تمام هرچه داشت آورد. یک پارچه کلان تلخان داشت با مقداری مسکه و قُتخ.

گفتم: یک تبرچه یا چیزی بیاور که تلخان را بشکنم، رفت و یک تیشه آورد. اول مسکه و قُتخ را باهم مخلوط کردم. سپس تلخان را با تیشه به پارچه‌های کوچک تبدیل کردم و منتظر آمرصاحب ماندم.

لحظاتی گذشته بود که آمرصاحب رسید و همه از آن خوردند.

آن زن جوان مرد، مادر حاجی قیوم و خواجه از «زَنه» بود.»

فرمانده رحم خدا در ادامه می‌گوید:

«بعد از ظهر بود که باز همان جوان باریک اندام سفیدچهره پیدا شد. چند تنی را صدا کرد و به طرف گردنه‌ای رفت که از آنجا علاقه داری حصه اول معلوم می‌شد. علاقه داری در قریه «زَنه» قرارداد داشت؛ مدتی گذشت که ما را هم صدا کردند و نزد او رفتیم. به مصطفی گفت: همراه با حاجی ظاهر هرچه زودتر حرکت کنید و پیش از روشنی صبح، پل «شابه»^(۲) را منفجر کنید تا نیروهای کمکی برای دشمن نرسد. بعد به ما دستور داد که با شروع تاریکی به سوی علاقه‌داری حرکت کرده، در نزدیکی آن جابه‌جا شده، منتظر دستور او باشیم.

بعد از ختم هدایاتش، من از کسی پرسیدم این کی است؟

۱. قُتخ در پنجشیر به قروت تازه گفته می‌شود که هنوز با نمک مخلوط نشد باشد. مردم پنجشیر از آن غذای خوش مزه‌ای به نام «قُتخی» تهیه می‌کنند که برای مهمان خاص هنگام صبحانه خود می‌دهند. می‌ترسم چند نسل مردم ما پختن آن را فراموش کنند و جای آن را همبرگر بگیرد.

۲. شابه یکی از دره‌های جانبی پنجشیر مربوط ولسوالی خنج.

گفت: آمر ما و شما همین است و باید از او اطاعت کنیم. به این ترتیب اولین بار
آمرصاحب را شناختم.»

فرمانده امان می گوید :

«آمرصاحب حاجی ظاهر «سفیدچهر» را با حدود سی نفر به طرف پل «شابه» فرستاد تا
پل را منفجر کند که تا حمله احتمالی دشمن گرفته شود.»
استاد کریم الله خان می گوید:

«مسعود همراه با حاجی ظاهر و مصطفی، مرا نیز دستور داد تا به طرف «شابه» حرکت
کرده پل را منفجر کنیم، تا هنگام حمله بر علاقه داری حصه دوم قوای کمکی به آنها نرسد.
او گفت: سر معلم عزیز را که سر معلم مکتب «خنج» بود، نیز با خود ببرم. ما قبل از
حرکت سایر مجاهدین به طرف «شابه» حرکت کردیم و بعد از عبور از ایلاق های «شابه» و
«زنه» خود را به «شابه» رساندیم. هنگام عبور از ساحه «زنه» حاجی طوره میر و برادرش
فرمانده میرزا برای ما از خانه ها نان خشک جمع آوری کرده بودند؛ که برای گرسنگی دو روزه
ما غذای لذیذی بود. در طول راه یکبار مجاهدین به من گفتند: این سر معلم خلقی را با خود
کجا میبری؟ منظورشان سر معلم عزیز بود. من او را مکمل برایشان معرفی کردم؛ که این
شخص مورد اعتماد آمرصاحب است و شما نگران نباشید.»
سر معلم عزیز می گوید:

«در ایلاق «زنه» آمرصاحب به کریم الله خان و مصطفی وظیفه سپرد که بروید و پل
«شابه» را منفجر کنید تا هنگام حمله بالای علاقه داری حصه اول، قوای کمکی به آنها نرسد.
از من پرسید: مواد منفجره ای که گفته بودم تهیه کنی در کجاست؟

گفتم: در مَلَسَپَه نزد کسی امانت گذاشته ام. گفت: سلاحت را به حاجی ویس الدین بده
و خودت اول به «نرَمَه» نزد خزانهدار مظفر برو، جریان را برایش بگو و ببین که چقدر مهمات
تهیه کرده است.

من با استاد کریم‌الله خان، مصطفی و تعدادی مجاهدین به طرف «شابه» حرکت کردیم؛ وقتی به دره «شابه» پایین شدیم، من با آنها خداحافظی کرده به طرف «نرّمه» رفتم. نزدیک شام به «نرّمه»^(۱) رسیدم. آنجا از خزانه‌دار پرسیدم، پسرش گفت: پدرم را چندروز پیش در ولسوالی «رُخّه» زندانی کرده‌اند. از آنجا به طرف «آستانه» حرکت کردم و بعد از ظهر به «آستانه» رسیدم. حال در مورد گذشتن از مقابل مکتب «چنگرم»^(۲) نگران بودم. گرچه سر معلم آنجا را می‌شناختم که استاد عبدالرحیم خان از «آستانه» بود؛ اما صبر کردم که کمی ناوقت‌تر شود. بعد از راه بالای مکتب گذشته، شب خود را نزد معلم کرام در مَلَسِپَه^(۳) رساندم.»

^۱ . نرّمه قریه ای است ایلاق نشین مربوط که در امتداد دره شابه قرار دارد. آن را نرّمه آستانه هم می‌گویند زیرا مردم قریه آستانه در آنجا مقیم اند.

^۲ . چنگرم یکی از قریه های بازارک.

^۳ . ملسپه یکی از قریه های بازارک متصل با چنگرم.

فصل پانزدهم

حمله برعلاقه‌داری حصه اول

برای مسعود، حمله برعلاقه‌داری حصه اول، یادآور حمله بر ولسوالی «رُخه» در چهارسال قبل؛ یعنی هنگام کودتای ۱۳۵۴، بود.

در آن زمان، مردم از حکومت به اندازه‌ی حالا نفرت نداشتند؛ اما هراسی که در طی سال‌های گذشته، حکومت‌های مستبد بر روان مردم گذاشته بودند، می‌توانست با شکست مسعود در این حمله، سبب تکرار گذشته شود.

او در سال ۱۳۵۴ باوجود پیروزی کوتاه، شکست سختی خورده بود که تلخی آن هنوز از کام مسعود نرفته بود. در آن کودتا، مسعود موفق شد تا ولسوالی «رُخه» و علاقہ‌داری حصه‌دوم را فتح کند؛ اما مردم از پیروزی او استقبال نکردند و برعکس به سرکوبی یاران مسعود پرداختند. حال باردیگرمسعود در چند قدمی پیروزی و شکست قرار داشت؛ با لشکری خودجوش، بی‌نظم و بی‌تجربه.

از قضا در این حمله نیز با وضعیتی رودررو شد که تا چند قدمی شکست قرار گرفت؛ اما به همت چند جوان فدا کار به نام فدایی و عزم متین بر وضعیت غلبه کرد. تجربه گرفتن فدایی در روزهای دشوار از همین عملیات در ذهن مسعود به وجود آمد؛ تجربه‌ای که پس از چند ماه، بنیاد جبهه پنجشیر را گذاشت.

عبدالحفیظ فخری می‌گوید:

«حمله بالای علاقه‌داری ساعت دوی شب و با شلیک سهوی پهلوان سمیع از «پاوات» شروع شد. سمیع یک تفنگ موش‌کش داشت. قبل از اینکه دستور شروع جنگ داده شود، یک مرمی از تفنگ سمیع شلیک شد که سروصدای همگی بلند شد. تانک دشمن که آمادگی داشت، با ماشیندار خویش شروع به تیراندازی کرد و جنگ آغاز شد و فرصت برای مرافعه سمع نماند. وقتی ماشیندار تانک ما را زیر آتش قرارداد همگی خود را به روی انداختیم. صدای ماشیندار در تاریکی شب و دره تنگ، ترسناک بود و تا آن زمان چنین آتش و صدایی را ندیده بودیم. تبادل آتش تا روشنی صبح ادامه یافت و علاقه‌داری مقاومت کرد.»

فرمانده ابوبکر می‌گوید:

«هنگام حمله بر علاقه‌داری حصه دوم، آمرصاحب تصمیم گرفت تا بخشی از مجاهدین جهت حمله بر علاقه‌داری پایین شوند و تعدادی هم در نقطه حاکم و لسوالی برای امنیت دیگران جابه‌جا شوند. به من و تعدادی از مجاهدین وظیفه داد تا در بلندی کوه مُشرف بر علاقه‌داری جابه‌جا شویم. من در آن وقت یک تفنگ پنج‌تیره داشتم که آن را پنج‌تیره مَلَخَه‌ای می‌گفتند. ما آنجا ماندیم و اوایل شب آمرصاحب به سوی علاقه‌داری حرکت کرد.»

فرمانده رحم‌خدا می‌گوید:

«حمله بر علاقه‌داری با انداخت راکت آر. پی. جی آغاز شد؛ اما گلوله به تانک اصابت نکرد. مسعود که اوضاع را از نزدیک نظاره می‌کرد و حساسیت وضعیت را می‌دانست، خود راکت‌انداز را برداشت و تانک را نشانه گرفت. شلیک او هم دقیق به هدف نرسید؛ اما گلوله به خاکریز پیش‌روی تانک و سپس به زنجیرهای تانک اصابت کرد و دود از تانک بلند شد.

با تخریب تانک، نعره‌های تکبیر شدت گرفتند و هنوز آتش زیادی تبادل نشده بود که از علاقه‌داری صدای تسلیمی بلند شد.

علاقه‌داری، بی تلفات تسلیم شد و خوشبختانه از مجاهدین هم کسی آسیب ندید. مسعود با سربازانی تسلیم‌شده و کارمندان علاقه‌داری، با گذشت و نیکی برخورد کرد و هیچ‌کسی را توبیخ نکرد.

فرمانده امیر حمزه خاطره خود را با کمی تفاوت چنین می‌گوید:

«سه‌تن از سربازان ولسوالی که در زیر تانک، موضع گرفته بودند، به واسطه محمد ابراهیم پسر حاجی متین کشته شدند و تعدادی هم زخم برداشتند. تانک کاملاً آتش ننگرفته بود و از آن دود بلند می‌شد، تاجایی که من، فرمانده عزیز و چندتن دیگر از داخل تانک، چندمیل سلاح را بیرون کشیدیم».

فرمانده امان می‌گوید:

«من در فتح علاقه‌داری حصه اول، با آمر صاحب بودم.

از اینکه من دوره عسکری خود را در همین علاقه‌داری سپری کرده بودم، با وضع منطقه آشنایی خوب داشتم. ساختمان علاقه‌داری در کنار سرک عمومی قرارداد است که عبارت بود از یک خانه دوطبقه‌ی بدون حویلی و در سه‌طرف آن زمین‌های زراعتی و درخت‌های توت قرارداد شدند. آن طرف سرک در مقابل علاقه‌داری، خانه شخصی بود که او را می‌شناختم و پایین‌تر از آن چند دکان واقع شده بود. در کنار علاقه‌داری یک چَین تانک دشمن، جابه‌جا شده بود که با ساختمان علاقه‌داری چند متر فاصله نداشت. در اصل، علاقه‌داری یک خانه رهایشی بدون حویلی بود که به اجاره گرفته شده بود و دارای کدماستحکامات جنگی نبود؛ حتی یگانه تانک علاقه‌داری هم در وضعیت مناسبی برای جنگ قرار نداشت.

با شروع جنگ، مصطفی اولین گلوله راکت را به سوی تانک شلیک کرد که گلوله در خاکریز پهلوی چین تانک اصابت کرد و آسیبی به تانک نرساند؛ اما عکس‌العمل تانک سریع بود و ماشیندار تانک شروع به تیراندازی کرد. خوشبختانه، تانک در جای مناسب نبود و آتش

آن بالای مواضع ما که در عقب دیوارهای زمین و درختان بود، تأثیر مستقیم نداشت؛ اما صدای آن ترسناک بود و اصابت گلوله به درختان توت، شاخه‌های درختان را بر سرما فرو می‌ریخت. تبادل آتش دوطرفه ادامه داشت و از پیروزی خبری نبود. مسعود که نگران بود، به راه حل می‌اندیشید. او به من گفت:

آن خانه ای که در مقابل علاقه‌داری است از چه کسی است؟
گفتم: از شخصی به نام عطا است.

گفت: خود را به آنجا برسان و ببین که در داخل خانه عسکرها هستند یا خیر؟
من با استفاده از جرهای لب دریا، خود را به آن خانه نزدیک کردم؛ اما دیدم که در داخل حویلی عسکرها دیده می‌شوند. برگشتم و جریان را به مسعود گفتم.
اوگفت: هیچ چاره‌ای جز این وجود ندارد که چندتن فدایی پیدا شود و خود را به دروازه علاقه‌داری برساند، بنابراین چندتن فدایی برای این کار پیدا شدند که من هم از آن جمله بودم.

مسعود باردیگر راکت را برشانه کرد و گفت: با من بیا!
من پیش شدم و او به دنبال من و این‌بار، راه سرک را برگزیدیم. دیوار کنار سرک آن‌قدر بلند نبود و خم خم، خود را به فاصله نزدیک تانک رساندیم. مسعود گفت:
همینجا درست است، گلوله را بده. سپس تانک را نشانه گرفت و آتش زد که خوشبختانه گلوله به پهلو تانک اصابت کرد و دود آن بلند شد؛ اما آتش نگرفت؛ در همین هنگام چندعسکر از درون تانک، بیرون شدند که از اثرگلوله مجاهدین کشته شدند.
به دنبال آن، من خود را به دروازه علاقه‌داری رساندم و چندتن مجاهدین دیگر، بم‌های دستی را به درون ساختمان علاقه‌داری پرتاب کردند. با انفجار بم‌های دستی، صدای تسلیمی از درون علاقه‌داری بلند شد و همه تسلیم شدند.»
پهلوان سمیع از آخرین لحظه جنگ خاطره جالبی به یاد دارد که بنده آن را از کس دیگری نشنیده بودم. او می‌گوید:

«وقتی گلولهٔ راکت به تانک اصابت کرد از تانک دودی بلند شد؛ اما آتش نگرفت. در این لحظه فرمانده تانک، بیرون پرید و می‌خواست فرار کند که مسعود او را صدا کرد: تسلیم شو! ضابط تانک که یک چشم به فرار و چشم دیگر به مسعود داشت، گفت: من یک انقلابی هستم و هرگز به تو اخوان‌الشیاطین تسلیم نمی‌شوم. مسعود بار دیگر اخطار داد که تسلیم شو وگرنه شلیک می‌کنم. او پا به فرار گذاشت؛ اما با شلیک مسعود که به کمرش اصابت کرد، بر روی زمین افتاد. او می‌گوید: من این خاطره را خوب به یاد دارم، تازه هوا روشن شده بود که اتفاق افتاد. پهلوان سمیع، جریان فدایی گرفتن را نیز تأیید می‌کند.»

مسعود در خاطرات خود می‌نویسد:

«محمدابراهیم نیز جزء اولین کسانی بود که فدایی برآمد.»

استاد کریم‌الله خان می‌گوید:

«ساعت هشت شب بود که پل «شابه» را انفجار دادیم و با مصطفی دوباره به «زیه» برگشتیم. عملیات ساعت دوی شب آغاز شد و نخستین راکت را مصطفی بالای تانک شلیک کرد که اصابت نکرد. جنگ تا نزدیکی‌های صبح ادامه یافت؛ اما علاقه‌داری مقاومت کرد. نماز صبح را خواندیم و مسعود، دستور جمع شدن مجاهدین را در دامنهٔ کوه داد؛ جایی که به طرف پایین علاقه‌داری قرار داشت. به یاد دارم که در آن دامنهٔ کوه، فرورفتگی دامنه‌داری بود که همه آنجا جمع شده بودند. وقتی من آنجا رسیدم، دیدم مسعود سر بر سر زانو گذاشته است و سخت غمگین است. مجاهدین دور او جمع‌اند و کسی جرئت نمی‌کند از او چیزی بپرسد. من به آهستگی صدایش کردم و گفتم: آمر صاحب!

سرخود را بلند کرد، گفتم: برنامهٔ بعدی‌تان چیست؟ همه منتظر هستند.

مسعود با خشم و اطمینان عجیبی گفت: «تا دوازده دقیقهٔ دیگر ایمانم را به این

کمونیستان نشان خواهم داد.»

آنگاه، مجاهدین را دوباره سازماندهی کرد؛ مصطفی و حفیظ فخری را با تعدادی از مجاهدین به طرف بالای علاقه‌داری فرستاد و خود راکت را بر سرشانه کرد و گفت: «به دنبال من بیایید!»

ما یک تعداد بم دستی خودساز داشتیم که مصطفی ساخته بود. این بار حمله از طرف بالای علاقه‌داری شروع شد و ماشیندار بیردیم به جواب آنها شروع کرد. این وضعیت به مسعود فرصت داد، تا جایی که ممکن است خود را به بیردیم نزدیک کند. آنگاه بیردیم را نشانه گرفت و ماشه را کشید که گلوله به تانک اصابت کرد؛ صدای تکبیر بلند شد و بم‌های دستی به‌سوی ساختمان علاقه‌داری پرتاب شدند.

این بار، علاقه‌داری مقاومت زیادی نکرد و با کشته شدن تعدادی از عساکر که در اطراف تانک موضع گرفته بودند، تسلیم شدند. خوشبختانه مجاهدین تلفات نداشتند؛ اما با ختم جنگ، مردم زیادی که در جنگ هم اشتراک نداشتند به‌سوی علاقه‌داری هجوم بردند تا به مال غنیمت دست یابند. مسعود، دستور داد که هیچ‌کس مال غنیمت را برای خود گرفته نمی‌تواند؛ همه را در مسجد بیاورید. این دستور را همه رعایت نکردند، بعضی‌ها سلاح‌ها را به مسجد بردند و تعدادی دیگر با گرفتن سلاح‌ها به هرسو پراکنده شدند.

مسعود عساکر تسلیمی را جمع نموده و برای آنها سخنرانی کوتاهی کرد. او خود، مجاهدین و اهداف خود را تشریح کرد و گفت: «هدف ما از جهاد، آزادی کشور است، نه خونریزی و انتقام‌گیری. سپس همه را مورد بخشش قرارداد و گفت: شما پس از این لحظه آزاد هستید.» سپس به‌سوی مسجد برگشت تا اموال غنیمت را تقسیم کند.

عبدالحفیظ فخری خاطره خود از مرحله دوم جنگ را با کمی تفاوت چنین به یاد می‌آورد:

«آمر صاحب ما را در جایی که از علاقه‌داری به طرف پایین قرار دارد، دیدیم. در آنجا زمینی بود که سنگ‌هایی در وسط آن قرار داشت و از علاقه‌داری دیده نمی‌شد. آمر صاحب بر سنگی تکیه کرده بود و فکر می‌کرد. من گفتم چه برنامه دارید، حال چه باید بکنیم؟

آمرصاحب گفت: نظر تو چیست؟

گفتم: این جنگ به صورت ایلجاری نتیجه نمی‌دهد، بهتر است که یک تعدادی فدایی برآیند و کار را یکطرفه کنیم.

آمرصاحب گفت نظر خوبی است و ازجایش بلند شد و گفت: اولین فدایی من خودم هستم. سپس مصطفی، محمد ابراهیم، فرمانده محمدامان و چند نفر دیگر فدایی برآمدند. من هم گفتم که فدایی هستم؛ اما نپذیرفت و گفت: ضرور نیست همگی بروند. تو همینجا بمان!

آنگاه راکت را گرفت و با استفاده از دیوار نیم‌قدی که در کنار سرک قرار داشت به طرف علاقه‌داری حرکت کرد. به یادم مانده است که مرمی اول راکت به تانک اصابت نکرد اما دومین شلیک به هدف خورد و دود از تانک بلند شد. به دنبال آن مجاهدین به طرف ساختمان علاقه‌داری هجوم بردند و بم‌های دستی مصطفی، کار علاقه‌داری را تمام کرد. ما که تا شلیک راکت به دستور مسعود وارد جنگ نشده بودیم، طاقت نیاورده به طرف علاقه‌داری دویدیم. خوب به یادم مانده است که مصطفی یک بم دستی را که از «باجور» به نام گارنت امریکایی خریده بودیم، به طرف پنجره ساختمان علاقه‌داری انداخت که به کنار پنجره خورد و معجزه‌آسا به شاخ درخت خورد و دوباره به داخل اتاق افتاد و منفجر شد. علاقه‌داری تسلیم شد و عساکر را بیرون کشیدیم. سپس به دیپوی سلاح رفتیم که فکر می‌کنم بیش از ۱۷۰ میل سلاح در آن وجود داشت. در میان سلاح‌ها فقط شش میل کلاشنکوف و دو ماشیندار برنو بود. سایر سلاح‌ها، مختلف‌النوع بودند».

نخستین بی‌نظمی در لشکر مسعود

با فتح علاقه‌داری حصه اول، اموال غنیمتی، توسط لشکر خودجوش مسعود به یغما برده شدند. چپاول اموال غنیمتی در برابر دیدگان مسعود، موجب حسرت و ناامیدی او گردید، به‌ویژه که برنامه غارت اموال غنیمتی، توسط یکی از یاران او طراحی شده بود. این حادثه درس مهمی برای مسعود بود. او می‌دانست که با لشکر پراکنده و خودسر نمی‌تواند تا آخر ادامه بدهد؛ اما بنا بر مصحلت دم‌فروبرد تا فرصت لازم به دست آید.

قریه‌دار نظر محمد می‌گوید:

«با فتح علاقه‌داری، مجاهدین و مردم غیر مسلح برای گرفتن مال غنیمت هجوم آوردند. هرکس چیزی را برمی‌داشت و به‌سویی که می‌خواست می‌رفت. مسعود که انتظار چنین بی‌نظمی را نداشت، روی خود را به‌سوی ما کرد و گفت: این جهاد نیست! من برایش گفتم: نگران نباشید، مردم را در مسجد جمع می‌کنیم و دستور بدهید، همه اموال غنیمت را در مسجد جمع کنند و قسمی که لازم می‌دانید توزیع کنید».

حاجی عبدالرئوف از «خارو» می‌گوید:

وقتی علاقه‌داری فتح شد، من همراه با مولوی خال محمد، ملاسنت‌الله، حاجی اعظم، مؤمن‌شاه، میرزا عبدالرزاق، محمدپناه، محمدامیر و چندتن دیگر به دیدن آمرصاحب رفتم. محمدامیر وظیفه گرفت تا تانک را که قسماً تخریب شده بود، ترمیم کند؛ اما ناگهان طیارات دشمن بمباران کردند و نمی‌دانم که نتیجه آن چه شد».

فرمانده امان می‌گوید:

«بعد از فتح ولسوالی، اموال غنیمتی از طرف مجاهدین و مردم غیرمسلح چپاول شدند که مسعود را متأثر ساخت. بنابراین او بعد از ختم جنگ همه را در پیش مسجد خواست و گفت:

همه سلاح‌هایی را که گرفته‌اید، در مسجد بگذارید و خود بیرون منتظر بمانید تا به

صورت درست توزیع شود.

در داخل مسجد، من، گلستان خان، فرمانده‌گدا و چندتن دیگر نشسته بودیم و مسعود روی نحوه توزیع سلاح گپ می‌زد که ناگهان شخصی داخل شد و گفت: قوای دشمن حمله کرده!

مسعود، از شنیدن این خبر نگران شد و از مسجد بیرون آمد تا ببیند که اوضاع چطور است، سپس رو به من کرد و گفت: چندتن مجاهد آماده داری؟
گفتم: حدود سی تن.

گفت: عاجل به سوی «شابه» حرکت کن و با حاجی ظاهر که در سر پل «شابه» است یکجا شو!

من به سوی «شابه» حرکت کردم و هنوز از منطقه زیاد دور نشده بودم که حاجی ظاهر از مقابل من آمد. گفتم: کجا می‌روی، قوای دولت نیامده بود؟

گفت: فقط یک تانک تا «سمندی» آمده بود که برگشت، من نزد آمرصاحب می‌روم که چند میل سلاح برای ما بدهد.

با حاجی ظاهر به سوی آمرصاحب برگشتیم که دیدیم بار دیگر سلاح‌ها چور و چپاول شده‌اند، حتی برای غلام هم که سلاح او را در مسجد گذاشته بودم، چیزی نرسیده بود.»
فرمانده عزیز مجروح می‌گوید:

«من در عملیات فتح علاقه‌داری حصه اول، فقط یک تفنگچه داشتم که آن را از حاجی ظاهر گرفته بودم. بعد از فتح علاقه‌داری، مردم به ساختمان علاقه‌داری هجوم بردند و هرچه را توانستند برداشتند و به هرجا که خواستند رفتند. وقتی من وارد ساختمان شدم، هیچ چیزی باقی نمانده بود به جز یک ماشیندار سنگین که در گوشه‌ای قرار داشت. حیران شدم که چرا آن را نبرده‌اند؛ وقتی آن را از جایش بلند کردم، دیدم بسیار سنگین است و شاید به همین علت از بردنش صرف‌نظر کرده‌اند. من آن را برداشتم و همراه با چندمیل سلاح کَره‌بین به طرف مسجد حرکت کردم.»

مسعود قبل از عملیات، گوشزد کرده بود که اموال غنیمی جمع‌آوری شوند و بعد، از طریق نماینده‌های هر قریه توزیع شوند.

باید بگویم در آن وقت اداره مجاهدین از طریق نماینده‌های هر قریه، صورت می‌گرفت که بیشترین خان، ملک و قریه‌دارها بودند و هنوز نظم عسکری، تشکیل و فرماندهی وجود نداشت. وقتی به مسجد رسیدم، دانستم که مجاهدین سلاح‌های جمع‌آوری شده را در حضور آمرصاحب چور و چپاول کردند. وارد مسجد شدم، دیدم آمرصاحب در محراب مسجد قرار دارد و در اطراف او ضابط آغاگل خان، گلستان خان، فرمانده‌گدا و چندتن دیگر نشسته‌اند. عصبانیت و تأثر آشکارا در چهره مسعود دیده می‌شد. من بدون اینکه چیزی بگویم، ماشیندار و چندمیل سلاح دیگر را در مقابل مسعود، روی زمین گذاشتم و از آغاگل خان پرسیدم: این همه سلاح و مهمات چه شد؟ آغاگل خان گفت: همه را چور کردند.

من به کسانی که سلاح‌ها را چپاول کرده بودند، دشنام دادم و گفتم: اینها همین دیشب قرآن خوردند و امروز شکست‌اندند. فردا چه خواهد شد؟ در این هنگام، گلستان خان که در کنار آمرصاحب نشسته بود، بر من قهرشده و گفت: خاموش باش! حرف‌های بیجا و بی‌ربط نگو!

باید بگویم که گلستان خان از اقارب نزدیک من است و ما در کابل در یک خانه زندگی می‌کردیم و من توسط او به جهاد دعوت شدم. به یاد دارم که مولوی سید عبدالله پسر ملا عبدالله از قریه ما، در خانه او مخفی بود و با علمای تگاب در تماس و رفت‌وآمد بود. مسعود از من پرسید که استفاده از این سلاح را بلد هستی؟

گفتم: بلی زیرا من در دوره عسکری در قندهار سلاحی شبیه این را آموزش دیده‌ام. گفت: خوب است یکبار امتحان کن!

از مسجد بیرون رفته چندشلیک کردم که توجه همه را جلب کرد. دوباره به مسجد برگشتم و جریان را به مسعود گزارش دادم. او گفت: بسیار خوب! بعد از این با ما خواهی بود. همان بود که به طرف پایین حرکت کردیم.»

فرمانده حمیدالله خاواکی می‌گوید:

«من و استاد ذبیح‌الله خان در «زُریه» بودیم، وقتی از فتح علاقه‌داری آگاهی یافتیم، به طرف «زِنه» حرکت کردیم.

نزدیک «زِنه» رسیده بودیم که گفتند، سلاح‌ها را چور کردند. شخصی بر سر خر چندین میل سلاح را به طرف بالا می‌برد. من به او گفتم: جنگ به طرف پایین می‌رود و تو این سلاح‌ها را به طرف بالا چرا می‌بری؟ سپس با اجبار، سه میل تفنگ پنج‌تیره را از او گرفتیم و با آمرصاحب به سوی «بازارک» حرکت کردیم.»

استاد کریم‌الله خان می‌گوید:

«مسعود به من دستور داد تا سلاح‌ها را توزیع کنم و آهسته گفت: در توزیع سلاح عدالت را در نظر بگیر و سابقه‌داران را اسلحه خوب بده. با وجودی که توزیع منظم سلاح‌ها کار مشکلی بود، ناگهان مردم به مسجد هجوم آوردند و سلاح‌ها را غارت کردند. از این واقعه کمی نگذشته بود که طیارات دشمن پیدا شدند و علاقه‌داری و خانه‌های اطراف آن را بمباران کردند.

مسعود دستورات تا همگی پراکنده شوند و به طرف دامنه کوه و زیر درختان پناه ببرند. یکی از بمب‌ها در گوشه مسجد هم اصابت کرد. اولین بار بود که بمباران را می‌دیدم، وحشتناک بود، خوشبختانه تلفاتی نداشتیم.»

حاجی طوره میر از «زِنه» می‌گوید:

«طیاره‌های دشمن بمب‌های آتش‌زا انداختند که مجاهدین تلفاتی نداشتند، اما تعدادی از خرمن‌های گندم آتش گرفت. من همراه لعل محمد، کاکا میر میرزا و چند نفر دیگر مهمات را در یک آسیا و بعضی از خانه‌های مردم جابه‌جا کردیم؛ اما سلاح‌های کلاشنکوف را چور

کردند و هرکس به هرطرفی رفت. آمرصاحب بسیار ناراحت بود؛ اما من او را دلداری دادم؛ بعد از آن به طرف «بازارک» حرکت کردیم.»

عبدالملک از قریه «خارو» می گوید:

«ما زمانی به علاقه داری رسیدیم که فتح شده بود؛ آمرصاحب را نزدیک تانک دیدیم که بر انتقال مرمی ها نظارت می کرد. ماهم در انتقال مرمی ها کمک کردیم که ناگهان طیاره های دشمن بمباران کردند و همگی پراکنده شدند؛ بعد به سوی «بازارک» حرکت کردیم.»

مولوی خال محمد از «خارو» می گوید:

«ما وقتی به علاقه داری رسیدیم که فتح شده بود. ما سی نفر از «خارو» و «پشغور» برای اشتراک در جهاد نزد آمرصاحب رفتیم. من، عین الدین و شکرالله را به یاد دارم و نام دیگران را فراموش کرده ام. فرمانده ما سنت الله بود و همراه با آمرصاحب به طرف «بازارک» حرکت کردیم.»

به سوی «بازارک»

استاد کریم الله خان می گوید:

«شب بود که مسعود مرا با آهستگی گفت: خانواده ما، در «بازارک» رسیده اند و طبق اطلاع، دولت می خواهد آنها را بازداشت کند؛ من باید فردا در «بازارک» باشم. خودت اینجا بمان و دو کار را انجام بده؛ اول اینکه نمایندگان قریه ها را که هرکدام وظیفه دارند به مجاهدین قریه شان غذا برسانند، ترتیب و تنظیم کن تا در کار اکمالات سکتگی روی ندهد. دوم، پل «شابه» را تعمیر کن که قطع راه باعث کندی کارها و مشکلات برای مردم می شود؛ اما برای تعمیر پل «شابه» تا رسیدن پیغام من از وضعیت بعدی، منتظر باش.»

آنها به سوی «بازارک» حرکت کردند و من همانجا منتظر ماندم. خوشبختانه پیامش زود

رسید که چنین بود:

وضعیت اینجا خوب است و پل را تعمیر کنید.

من به سوی پل «شابه» رفتم. آنگاه که آنجا رسیدم، در ساختن پل، حیران ماندم. پل به شدت تخریب شده بود و هیچ امکاناتی در دسترس نداشتیم. در کنار پل تخریب شده ایستاده بودم که دستی به شانهام رسید. دور خوردم که دوتن با تبسم به سویم نگاه می‌کنند. یکی از آنها گفت: چه مشکلی داری فرزندم؟ خود را معرفی کردم و گفتم: آمرصاحب دستور داده است تا پل را تعمیرکنم؛ اما نمی‌دانم که چه کار کنم؟ خندید و گفت: کار آسانی است، نگران نباش. سپس مردم را جمع کردند و از باغچه‌ای که در همان نزدیکی پل بود، درختان سفیدار را قطع کردند و پل را بهتر از پیشتر تعمیر کردیم.

آن دو بزرگوار، مولوی عبدالمتین و مولوی عبدالفتاح بودند.»

محمد قاضی که از قریه گجول «مرز»^(۱) است می‌گوید:

«ما آمرصاحب را بر سر پل «شابه» دیدیم؛ آنگاه که به «بازارک» می‌رفت. مولوی عبدالفتاح برای ما سخنرانی کرد و گفت:

جهاد بر ضد کفار و کمونیست‌ها آغاز شده است و هرکس سلاح دارد برای جهاد آماده شود. مردم، لبیک گفتند و هرکس خواست آماده حرکت شد. من یک تفنگ موش‌کش با دوازده گلوله داشتم؛ بنابراین تفنگم را برداشتم و به طرف پایین حرکت کردیم. گروه ما هشت یا ده تن بودند و کلان ما حاجی محمدامین خان؛ برادر مولوی عبدالمتین بود.»

یعقوب جان آغا با تأیید سخنان قاضی خان می‌گوید:

«من هم آمرصاحب را در همان زمان دیدم و با دستور او هرکس تفنگ داشت به طرف پایین حرکت کرد. غنی جان کاکایم تفنگ سربی داشت که خودش آن را ناوه ای می‌گفت. من هم همراه با او، محمد عزیز، پیروز، قاضی خان و تعدادی دیگر که نام‌های شان فراموش کرده ام، به طرف دالان سنگ حرکت کردیم و درجبهه «پای مزار» فرستاده شدیم.»

فرمانده رحم خدا در ادامه چنین می‌گوید:

۱. مرز یکی از قریه های مربوط به ولسوالی خنج. زادگاه مارشال فهیم.

«بعد از ظهر به طرف پایین حرکت کردیم. دو هدف بعدی، علاقه‌داری «دره» و ولسوالی «رُخَه» بودند. به نزدیک دره «شابه» رسیده بودیم که ناگهان طیاره‌های جت شروع به بمباران کردند. در این هنگام، آوازه شد که یکی از طیاره‌های دشمن در «مرز» سقوط کرده است و ما فکر کردیم که ماشیندار کریم‌الله خان که او را طیاره شکن می‌گفتند، سبب سقوط طیاره شده است؛ اما معلوم شد که در اثر بمباران، خرمن‌های گندم سوخته است. خوشبختانه، بمباران تلفاتی نداشت و ما به رفتن خود به سوی «بازارک» ادامه دادیم. تعدادی دیگر از مجاهدین به دستور مسعود به سوی «دره» حرکت کردند تا علاقه‌داری دره را اشغال کنند.»
فرمانده رحم‌خدا می‌گوید:

«وقتی به «آستانه» رسیدیم، گفته شد که در مکتب «چَنگَرَم» معلم‌های خلقی وجود دارند. با نزدیک شدن به مکتب، معلم‌ها و شاگردان مکتب سراسیمه از مکتب بیرون شدند؛ همه وحشت‌زده شده بودند، بعضی از شاگردان مکتب فرار می‌کردند، تعدادی دیگر، کتاب‌های خود را به دریا می‌انداختند. تعدادی دیگر حیران و نگران ایستاده بودند. آنها تقصیر نداشتند؛ زیرا شنیده بودند که اخوانی‌ها هرکسی را که مکتب برود و کتاب در دست داشته باشد، کافر می‌دانند و می‌کشند. وقتی به شاگردان و معلمان نزدیک شدیم، آنها به کلمه خواندن به صدای بلند آغاز کردند، تا برای ما بفهمانند که ما هم مسلمان هستیم. ما به زودی خود را به آنها معرفی کردیم که ما از پنجشیر هستیم و جهاد را آغاز کرده‌ایم و هدف ما سرنگونی حکومت کمونیستی است و به هیچ‌کس دیگر کاری نداریم. با این سخنان، آنها مطمئن شدند و ما به رفتن خود به سوی پایین ادامه دادیم. عصر بود که به قریه «داداخیل» «بازارک»^(۱) رسیدیم.»

فرمانده عزیز می‌گوید:

^۱ . داداخیل یکی از قریه های بازارک

وقتی به «آستانه» رسیدیم، آمرصاحب گفت: از راه سرک سابقه برو و بالای مکتب «چنگرم» موضع بگیر؛ اما بدون دستور من، هیچ کاری نکنی.

من طبق دستوراو رفتم و زمانی که می‌خواستم ماشیندارم را جابه‌جا کنم، ناگهان چشم چند معلم و متعلم به من افتاد که با دیدن من پا به فرار گذاشتند.

اساساً برای پیش‌روی ما به طرف پایین، مکتب‌ها خطرآفرین بود زیرا دولت در تمام مکاتب پنجشیر تعدادی از معلم‌ها را سلاح داده بود. من، فرار معلم‌ها را دیدم؛ اما طبق دستور مسعود عکس‌العملی نشان ندادم. شاگردان مکتب، بسیارترسیده بودند و بعضی‌ها کتاب‌های شان را به دریا می‌انداختند.

دیری نگذشت که آمرصاحب به مکتب رسید؛ همه شاگردان و معلمان را جمع کرد و برای آنها سخن گفت و اطمینان داد؛ بعد از آن به سوی «بازارک» حرکت کردیم. وقتی نزدیک «بازارک» رسیدیم، آمرصاحب به من دستور داد که بالای مکتب «بازارک»، جایی که «سرحصار» گفته می‌شود جابه‌جا شوم.

باید بگویم که قبل از رسیدن ما به «بازارک» چند تن معلمی که سلاح داشتند، فرار کرده بودند؛ بنابراین مشکل خاصی به وجود نیامد. از اینکه یگانه سلاح دورزن، نزد من بود، هر جا که می‌رفتیم، آمرصاحب به من وظیفه می‌داد تا در یک نقطه حاکم جابه‌جا شوم.

سر معلم عزیز در ادامه سفرش از ایلاق‌های «زنه» به بعد می‌گوید:

«زمانی که از آمرصاحب در ایلاق‌های «زنه»، جدا شدم، به من گفت: «پل «بازارک» را انفجار دهید تا قوای دشمن ضدحمله نکند.»

من مقداری مواد انفجاری خریداری کرده بودم و نزد معلم کرام در «مَلَسِپَه» گذاشته بودم. معلم کرام مدتی شده بود که به مکتب «بازارک» نمی‌رفت و طور فراری زندگی می‌کرد. وقتی نزد او رسیدم، پرسیدم: موادها کجا هستند؟

گفت: نزد صوفی خداداد در «نولیح»^(۱)

گفتم: آمرصاحب دستور داده است که پل را انفجار بدهیم.

گفت: انجام دادن چنین کاری، توسط دو نفر مشکل است. بصیر بد روز هم با من

است، می شود او را هم با خود بگیریم؟

گفتم: مشکلی ندارد. شب بود که ما سه تن، مواد انفجاری را گرفتیم و سرپل «بازارک»

رسیدیم. به اطراف پل گشتیم، دیدیم جایی که مواد را جاگذاری کنیم وجود ندارد. ناگزیر

شدیم با کلند، زیر پل را بکنیم. هنوز چند کلند زده بودیم که پاسبان مکتب متوجه شد و چند

تیرهوایی زد. با سراسیمگی مواد را که در یک قطی آهنی بود گرفتیم و خود را در عقب آسیا

پنهان کردیم و از آنجا دوباره به خانه برگشتیم.»

یوسف از «سنگانه»^(۲) می گوید:

«زمانی که مسعود به علاقه‌داری رسید، به من پیغام فرستاد که تماس تلفونی بین

علاقه‌داری حصه اول با «رُخه» را قطع کنم؛ من سیم تلفون حکومت را از منطقه بهارک تا

«سنگانه» قطع کردم و به دریا انداختم.»

عبدالحفیظ فخری در باره حرکت شان به سوی دره می گوید:

«آمرصاحب با مصطفی به طرف «بازارک» حرکت کردند و من همراه با گلستان

خان به سوی علاقه‌داری حصه دوم حرکت کردیم. تعداد ما بیش از ۱۵۰ نفر بود و غالباً

مجاهدین سفیدچهر بودند. من و مصطفی از وفات مادر آمرصاحب خبر بودیم؛ اما خودش

اطلاع نداشت. قبل از حرکت من به مصطفی گفتم: از درگذشت مادر آمرصاحب برایش

چیزی نگویند و بگذارد هرگاه به خانه رسید، از مرگ مادر برایش اطلاع دهند.»

^۱ . نولیح یکی از قریه های بازارک.

^۲ . سنگانه یکی از قریه های بازارک.

مجاهدین در «بازارک»

حرکت مسعود به سوی «بازارک»، اقدامی پیش‌گیرنده و بازدارنده در برابر عکس‌العمل حکومت بود. بُعد دیگرش در محاصره قراردادن علاقه‌داری حصه‌دوم بود که گلستان خان و حفیظ فخری را برای فتح آن فرستاده بود. از جانب دیگر، حضور صدهانفر مجاهد مسلح در «بازارک» که فقط پنج کیلومتر با «رُخه» فاصله داشت، می‌توانست ولسوالی «رُخه» را درهراس و حالت دفاعی قرار دهد. نکته مهم‌تر اینکه مسعود می‌خواست هروجب خالی از سلطه حکومت را با نیروهای مست از پیروزی‌اش پر کند. این حالت را از نظر جنگی حفظ روحیه نیروی خودی و دوام فشار روانی بر دشمن می‌گوئیم. وقایعی که در ادامه خواهند آمد به وضوح نشان می‌دهد که مسعود می‌خواست فرصت هرنوع تحرک از ولسوالی را سلب کند اما طرف مقابل هم نقشه‌هایی در سر داشت.

احمدولی مسعود، در باره رسیدن مجاهدین به «بازارک» خاطره خود را چنین بیان می‌کند:

«درکابل بودیم که خط آمرصاحب به من رسید که در آن نوشته بود خانواده را به پنجشیر انتقال دهم. ما خبر داشتیم که آمرصاحب وارد پنجشیر می‌شود؛ اما نمی‌دانستیم چه وقت و چگونه، لهذا من خانواده ما را به پنجشیر انتقال دادم و خودم را در صنف نهم مکتب «بازارک» شامل کردم. خوب به یاد دارم که امتحانات چهارونیم ماهه بود که صدای مدیر مکتب را شنیدیم. او شخص قوی هیکلی بود که نامش را فراموش کرده‌ام. او به آواز بلند خطاب به معلم‌ها و مردم محل می‌گفت؛ که اشرار آمده اند و همگی برای جنگ و دفاع تیاری بگیرید! جریان امتحان برهم خورد و شاگردان پراکنده شدند. من هم به عجله طرف خانه حرکت کردم. نزدیک خانه ما در «جنگلک» رسیده بودم که ناگهان شخص قدبلند و هیبت‌ناکی تفنگ چَزه‌ای خود را به طرف سینه من نشانه گرفته با صدای بلند گفت: دریش! دست‌هایت را بالا کن!

من کتاب‌هایم را بر زمین انداختم و دست‌هایم را بالا گرفتم.

گفت: کی هستی، کجا می‌روی؟

من که بسیار ترسیده بودم به عجله گفتم: من برادر مسعود هستم، برادر آمرصاحب! خوشبختانه در این اثنا شخص دیگری نیز مداخله کرده به او گفتم: راست می‌گوید: این برادر آمرصاحب است.

بعدها دانستم آن شخص قریه‌دار نظر محمد از «دشتِ ریوت» بود.^۱
 قریه دارنظر محمد هم این خاطره را کاملاً به یاد دارد و باخنده می‌گوید:
 «نزدیک بود احمدولی زهره‌ترق شود!»

داکتر کاظم از «درخیل» دربارهٔ رسیدن مجاهدین به «بازارک» چنین می‌گوید:
 «من در زمان رسیدن مجاهدین به «بازارک»، در لیسهٔ «بازارک» به حیث معلم ایفای وظیفه می‌کردم.

خوب به یاد می‌آید که محمدحسین از ماله در روز امتحان غیرحاضر بود و وقتی جریان را پرسیدم، گفتند: با مجاهدین به «پارنده» رفته است. من هم از وکیل که از قریهٔ «طلاکان»^(۱) بود خواستم به جایش امتحان بدهد؛ زیرا من عضویت حزب اسلامی را داشتم و شاگردانم را تلویحاً به مسایل اسلامی و ضدیت با حکومت کمونیستی تشویق می‌کردم. واقعیت این است پیش از اینکه مجاهدین به «بازارک» برسند، خبر رسید که اخوانی‌ها وارد پنجشیر شده‌اند. فعالیت خَلقی‌های پنجشیر زیاد شده بود و اوضاع برای کسانی که به دولت خوشبینی داشتند، ترسناک شده می‌رفت. مدیر لیسه «بازارک» بصیر خان نام داشت و فراموش کرده‌ام از کجا بود. همینقدر به یادم است که خَلقی بود و یک تفنگ کلاشنکوف داشت. چند نفر ملازم مکتب هم تفنگ پایشه داشتند. قبل از اینکه مجاهدین به «بازارک» برسند، خبر رسید که مجاهدین، علاقه‌دار فیض‌الدین شور و طوفان را کشته و به دریا انداخته‌اند. کتاب‌های حاضری چندمکتب را هم یکی دو روز پیش، از دریا پیدا کرده بودند.

^۱. طلاکان یکی از قریه‌های بازارک.

ما هم مشغول امتحانات چهارونیم ماهه بودیم که این اخبار ترسناک رسید؛ لهذا امتحان را به سرعت خاتمه داده به طرف «رُخَه» حرکت کردم. در «سَرِیچَه»^(۱) رسیده بودم که طیاره‌های چرخ‌بال اوراق تبلیغاتی پخش کردند و من هم یکتای آن را به دست آوردم. در آن ورقه‌ها نوشته بودند که اشرار را به خانه‌های خود جا ندهید و از کمک به آنها خودداری کنید؛ اما دیر شده بود؛ زیرا مجاهدین به «بازارک» رسیده بودند.»

دومین بمباران

رحم خدا در ادامه می‌گوید:

«شب را در «بازارک» ماندیم و فردای آن مسعود مقررات رفت‌وآمد وضع کرد و نظارت بر پُل «مَنْجَهُور»^(۲) را به عهده ما گذاشت.

مسعود می‌خواست ولسوالی «رُخَه» از نزدیک شدن مجاهدین خبر نشود و حمله غافل‌گیرانه صورت گیرد. کار نظارت بر رفت‌وآمد نتیجه مطلوب به دست نداد؛ زیرا دولت خبر شد و ناگهان طیارات دشمن ما را بمباران کردند. بمباران شدید بود؛ زیرا ما تجربه جنگی نداشتیم و نمی‌دانستیم چطور از خطر بمباران خود را حفظ کنیم. صدها نفر از مجاهدین زیر درختان نشسته بودند که بمب‌ها فرود آمدند. مسعود که متوجه شده بود، توقف بیشتر، تلفات بیشتر در پی خواهد داشت، شب مجاهدین را به سه بخش تقسیم کرد و فرمان حرکت به سوی ولسوالی رُخَه را داد.»

فرمانده عزیز می‌گوید:

«ماشیندار من یگانه سلاح ضدحمله هوایی به حساب می‌آمد. بعد از یک روز که در «سَرِ حِصار» بودم، آمرصاحب به من دستور داد از آنجا پایین شده در سربند آسیاب که از آنجا می‌شد سرک را نشانه گرفت، جابه‌جا شوم؛ زیرا اطلاع رسیده بود که تانک‌های دشمن

^۱ . سرپیچه تپه ای است مُشرف بر قریه خانیز در بازارک که اینک آرامگاه مسعود در آنجا قرار دارد.

^۲ . منجهور یکی از قریه های بازارک.

حمله خواهند کرد. تازه در سرزند آسیاب جابه‌جا شده بودم که طیارات دشمن بمباران کردند و اتفاقاً یکی از بمب‌ها در نزدیکی ما اصابت کرد و خاک زیادی روی ما افتید.»

مولوی خال‌محمد از «خارو» می‌گوید:

«من بمباران را به خوبی دیدم زیرا ما مجاهدین «پشغور» و «خارو» در جویی که بالای قریه «طلاکان» قرار داشت جابه‌جا شده بودیم. وقتی بمب‌ها نزدیک مکتب «بازارک» اصابت کردند ما آن را دقیق دیدیم زیرا در جایی حاکم و دورتر از ساحه بمباران قرار داشتیم.»

حاجی قیوم از «پازنده» می‌گوید:

«من که از عسکری فرار کرده بودم، همان روز به پنجشیر رسیدم که «بازارک» بمباران شده بود و به یادم مانده است که یک بمب در کنار پُل و دومی در کنار مکتب «بازارک» اصابت کرده بود.»

خدای نظر از «بازارک خاص»^(۱) می‌گوید:

«وقتی آمرصاحب به «بازارک» رسید، من و حمیدالله پسر سلیم هردو نزد او رفتیم و از همان روز چانته بردار او بودیم. گاهی هم راکت ضدتانک و مرمی آن را حمل می‌کردیم. ما تا شکست جبهه همراه آمرصاحب بودیم.»

سومین شهید، محمد مقیم

حاجی شمس‌الدین می‌گوید:

«وقتی به «بازارک» رسیدیم، ازدحام زیادی به وجود آمد؛ مجاهدین زیادی در آنجا جمع شده بودند و کدام محل خاصی برای اقامت نبود. توت پخته شده بود و اکثر مجاهدین زیر درختان توت قراردادشند که ناگهان طیارات دشمن بمباران کردند. هرکس وحشت‌زده به

^۱ .بازارک خاص یکی از قریه های بازارک.

هرطرف می‌دوید و نمی‌دانست چه کند. من آمرصاحب را لحظاتی بعد از بمباران دیدم که به مجاهدین دستور می‌داد به هرطرف پراکنده شوند.

باید بگویم از زمانی که در «دهن‌ریوت» تعهد کرده بودم، تا همین لحظه آمرصاحب را ندیده بودم و درهمین لحظه بود که او را دیدم. در اثر بمباران یک مجاهد به نام محمدمقیم از «دشتِ ریوت» به شهادت رسید و چند نفر دیگر زخمی شدند. بعداً خبر شدیم که درهمین روز طیاره‌های دشمن منطقه «دهن‌ریوت» را نیز بمباران کرده بودند که در نتیجه آن یک مجاهد به نام عبدالشکور و دوزن که یکی خانم سلطان‌داد و دومی خانم غلام اکبر بودند نیز به شهادت رسیده بودند.»

فرمانده عزیزم جروح ادامه می‌دهد:

«بعد از بمباران مسعود دستور داد، تا به «منجهور» رفته در ارتفاع حاکم بالای قریه «دانگان»^(۱) جابه‌جا شوم. در سرقریه «دانگان» جابه‌جا شده بودیم که شخصی به نام خان شیرین نزد ما آمد و غذا آورد. من از او تقاضا کردم اگر ممکن باشد یک جوره لباس برایم بیاورد؛ زیرا لباس من در بمباران روز قبل پاره شده بود. او رفت و برایم یک دست لباس آورد.»

قومندان گدا می‌گوید:

«علت تأخیر آمرصاحب در «بازارک» این بود تا نتیجه حمله بر علاقه‌داری دره معلوم شود؛ زیرا او نمی‌خواست به طرف «رُخه» برود و دشمن را در عقب خود بگذارد. از اینکه چند روز گذشت و از فتح علاقه‌داری دره خبری نرسید، مسعود خود با تعدادی مجاهدین به طرف دره رفت و پیروزمندانه برگشت.»

فرمانده امان می‌گوید:

^۱ . دانگان یکی از قریه های منجهور.

«وقتی به «بازارک» رسیدیم، من درگردنه سرقریه «طلاکان» جابه‌جا شدم و تعدادی از مجاهدین را به «سرحصار» که مُشرف بر لیسۀ «بازارک» بود فرستادم؛ زیرا گفته می‌شد در آنجا یک تعداد معلم‌های خلقی مسلح وجود دارند. خوشبختانه کار به جنگ نکشید و معلم‌های خلقی شبانه به هرطرف فرار کردند و تعدادی هم سلاح خود را به مردم محل تسلیم کردند. به تعقیب آن امرصاحب به ما وظیفه داد که سرک «سریچه» را مین‌گذاری کنیم تا قوای دشمن نیاید.»

استاد کریم‌الله خان می‌گوید:

«مسعود، مصطفی را قبلاً به عملیات علاقه‌داری حصه‌دوم روان کرده بود اما عملیات آنها نتیجه نداد و مسعود تصمیم گرفت تا خود به طرف «دره» حرکت کند. قبل از رفتن به من وظیفه سپرد از وضع سنگرهایی که در سرقریه «طلاکان» و «سرحصار» «بازارک» قرارداد داشت خبرگیری کنم و خود به طرف علاقه‌داری حصه‌دوم حرکت کرد.»

آشنایی مسعود با کاکا تاج‌الدین

جریان آشنایی کاکا تاج‌الدین با مسعود از اهمیت زیادی برخوردار است؛ زیرا هیچ‌کسی از این روز به بعد مانند سایه به دنبال مسعود نبوده است. کاکا تاج‌الدین شاهد بسا از وقایع مهم است که هنوز ناگفته مانده و شاید ناگفته بماند. من به کمک او کوشش کرده‌ام تا وقایعی را که خود شاهد آن بوده‌ام یا از دیگران شنیده‌ام با حافظه تاریخی کاکا تاج‌الدین محک بزنم و حقایق را به رشته تحریر درآورم.

کاکا تاج‌الدین در این مورد می‌گوید:

«وقتی مجاهدین به قریه ما «داداخیل» رسیدند من مسعود را برای بار دوم دیدم. بار اول او را درخانه خودش در کارته پروان دیده بودم و این، در زمان داوود خان بود؛ اما پدرش دوست محمد خان را از قبل می‌شناختم.

جریان از این قرار بود که نورعلی خان از «جنگلک» و عبدالصمد پدر فرمانده عبدالواحد شهید در چهارراه انصاری کابل، دُکان انتیک فروشی داشتند. یک‌روز باشی سعدالدین مرا همراه خود به دُکان نورعلی خان برد. وقتی آنجا رسیدیم، جگرن محمدغوٹ، مسعود و یک‌نفر دیگر نیز آنجا بودند. تاجایی که به‌یادم مانده است، صحبت آن روز آنها دربارهٔ مبارزه و حفظ رازداری بود و بعد برای چندلحظه به اتاق دیگری که در داخل دُکان بود رفتند. من و نورعلی خان منتظر ماندیم. مسعود در آن وقت خیلی جوان بود و فکر نمی‌کردم یک‌روز دست به مبارزهٔ مسلحانه بزنند. وقتی بیرون شدیم، باشی سعدالدین گفت: این شخص انجنیر حبیب‌الرحمن است. معلوم می‌شد که جگرن محمدغوٹ داماد دوست محمد خان، رابطهٔ قبلی با انجنیر حبیب‌الرحمن و باشی سعدالدین داشته است. از آن به بعد من با جگرن محمدغوٹ تماس دوامدار و همکاری‌هایی داشتم.

او قبل از حرکت مجاهدین به طرف پایین به من اطلاع داد که نزد باشی سعدالدین در کابل بروم و چهارعزاده موتر مسافری را آماده کنم. من در کابل بودم که خبر شدم مجاهدین به «بازارک» رسیده‌اند؛ من از اینکه مرا در جریان کارها نگذاشته‌اند بسیار عصبانی بودم. اما عصبانیتم وقتی زیاد شد که به پنجشیر برگشتم و با برخورد اولین پوستهٔ مجاهدین در «رحمن خیل»^(۱) مواجه شدم. آنها موترها را توقف داده اجازه نمی‌دادند از آنجا بیشتر برویم. گفتگوی لفظی من با بهره‌دار بی‌فایده بود و ناچار همگی از موتر پیاده شدیم. از آن بدتر که من سودای زیادی برای دُکان گرفته بودم که مقداری را باخود گرفتم و باقیماندهٔ آن را نزد کسی گذاشتم تا بعدتر انتقال دهم. سپس من پیش و تعدادی زنان از عقب من طرف پل «بازارک» آمدیم که اینجا با پوسته دوم روبه‌رو شدیم؛ بازهم تلاشی و سؤال و جواب؛ که به مشکل از اینجا هم گذشتیم.

۱. رحمن خیل یکی از قریه‌های بازارک.

نکتهٔ جالب این که در زمان فعالیت‌های مخفی ما، از طرف بالا، شفری برای شناسایی همفکران داده شده بود و آن عبارت بود از اینکه هرگاه با کدام دوستی روبه‌رو می‌شویم، هنگام احوال‌پرسی انگشت کلان طرف مقابل را محکم فشار بدهیم تا او بداند که از خود هستیم. وقتی به اولین تلاشی رسیدیم من انگشت کلان چند تن از بهره‌داران تلاشی را محکم فشردم تا بدانند من هم اخوانی هستم اما هیچ تأثیری نداشت و رمز از کار افتاده بود.

با عبور از تلاشی دوم و با اوقات تلخی زیاد به طرف دُکان رفتیم. تازه آن را باز کرده بودم که جگرن محمدغوث پیدا شد. من که از برخورد امروز مجاهدین بسیار عصبانی بودم بدون سلام و علیک بر سرش داد زدم که چرا مرا در جریان دقیق آمدن مجاهدین قرار ندادید؟ چرا دروغ می‌گویید؟ این گروه کی است که با خود آورده‌اید؟ و از همین قبیل حرف‌های تند دیگر گفتم اما او خندید و گفت: بیا خانه برویم، همه چیز را برایت خواهم گفت. در همین گفتگو بودیم که آمرصاحب پیدا شد. این، بار دوم بود که او را می‌دیدم؛ بسیار جوان و در زنجش فقط دوتار ریش بود؛ خوب به‌یاد دارم، فقط دوتار ریش، نه زیاد نه کم.

به خانه رفتیم که در بسته است و خانوادهٔ ما از ترس اخوانی‌ها به «پارَنده» فرار کرده‌اند، به آنها گفته شده بود که اینها حتی چوب و برگ درختان را می‌خورند.»

کاکا تاج‌الدین در ادامه می‌گوید:

«خوشبختانه کلید خانه نزد ملا محمدغیاث بود که آن را گرفته به خانه رفتیم. مسعود اوضاع را برایم مختصر توضیح داد و اینکه باید در اینجا دیر نمانیم و باید به طرف ولسوالی «رُخه» حرکت کنیم. لحظاتی نگذشته بود که تعدادی از مجاهدین وارد خانه شدند و خانهٔ من اولین قرارگاه مجاهدین شد. صحبت دربارهٔ عملیات تا شب ادامه پیدا کرد و بعد از مشورت، آمرصاحب گفت که هنوز به خانهٔ خود ما نرفته‌ام و از من خواست که با او به جنگل بروم. از همین لحظه بود که من تفنگ شِلْدَز و چانتهٔ او را به شانه کردم و تا زمانی که خواست خداوند بود با او بودم.»

محمدسعید خان از قریه^(۱) ماله می‌گوید:

«من که در پروژه نهر پروان شغل رانندگی داشتم به مشکل توانستم خود را به «بازارک» برسانم و این، همزمان بود با رسیدن مجاهدین به منطقه. در مسیر راه در چندین جا تلاشی جدی وجود داشت و دولت اشخاص مورد شک را بازداشت می‌کرد. من نزد آمرصاحب رفتم و از همانجا با او همراه شدم در حالی که سلاح نداشتم.»

کاکاشهاب‌الدین از «مَنجَهور» که بعدها راننده مسعود شد، می‌گوید:

«من هم زمانی به جهاد رفتم که مجاهدین در «بازارک» رسیده بودند و آمرصاحب را در خانه کاکا تاج‌الدین دیدم. اولین خاطره‌ای که از او به یاد دارم این است که وقتی او را دیدم مشغول نوشتن خط بود و متوجه شدم که بسیار تیز خط می‌نویسد. بعد خود را به او معرفی کردم و گفتم برای جهاد آماده هستم. فردای آن روز، نزد عصمت‌الله پدر فرمانده صفی‌الله رفتم و از او یک میل تفنگ گرفتم که می‌گفتند ظاهرشاه برایش تحفه داده است. تفنگ خوبی بود و به قدرکافی مرمی داشت. تفنگ را بردوش انداختم و به طرف پایین حرکت کردیم.»

حاجی عبدالحمید نیز اولین بار آمرصاحب را زمانی دیده است که مجاهدین به «بازارک» رسیده بود. او می‌گوید:

«من هم اولین بار آمرصاحب را زمانی دیدم که مجاهدین به «بازارک» رسیدند. من در آن وقت همراه پدرم حاجی سلطان مصروف کار ساختمانی لیسۀ «رُخه» بودیم که پدرم به خانه آمد و مرا از آمدن مجاهدین خبر داد.»

در آن زمان می‌گفتند که اخوان آمده است و ما معنی این را نمی‌دانستیم. وقتی خبرشدم که رهبری اینها به عهده احمدشاه پسر دوست محمد از قریه «جنگلک» است به دیدن آمرصاحب رفتم و او را در خانه کاکا تاج‌الدین دیدم و راست بگویم؛ در دلم نشست. برخورد او و سخنانش با مردم با تواضع و ادب بود و چهره جذابی داشت. من خودم را به او معرفی

^۱ . ماله یکی از قریه های بازارک.

کردم که استقبال کرد و چند ساعتی هم در خانه کاکا تاج‌الدین نشستیم. او دستور داد که به قریه بروم و کسانی را که سلاح دارند و داوطلب جنگ‌اند نام نویسی کنم. همچنان گفت که امشب تعدادی از مجاهدین که طرف «مَرِشْتان»^(۱) می‌روند، مهمان شما خواهند بود و برایشان غذا تهیه کنید. من به قریه برگشتم و موضوع را با مردم قریه مطرح کردم که استقبال کردند و موسفیدان قریه وعده سپردند که در هرسنگری که به جنگ می‌روید، ما غذایتان را تهیه می‌کنیم. تعدادی هم که سلاح داشتند نام‌هایشان را یادداشت کرده نزد مسعود بردم.»

بسم الله خان از «شِیخان»^(۲) می‌گوید:

«من که بعد از قیام چنداول به پنجشیر فرار کرده بودم، در خانه ما مخفی بودم. وقتی خبرشدم آمرصاحب در «بازارک» رسیده است به دیدنش رفتم؛ او را همراه با مصطفی در «جنگلک» دیدم. مصطفی مرا به او معرفی کرد و از همان زمان همراه با مصطفی به سوی پایین حرکت کردیم.»

کاکا اسدالله از «مَلَسَیَه» می‌گوید:

«وقتی آمرصاحب به «بازارک» رسید من همراه با حبیب‌الرحمن، داکترصدرالدین و چند نفر دیگر از قریه ما که نام‌هایشان را فراموش کرده‌ام نزد او رفتم و برای اشتراک در جهاد اعلام آمادگی کردیم. کلان ما حبیب‌الرحمن بود که ملایی و تعویذنویسی هم می‌کرد.»

ذکرالله خان از حصارک می‌گوید:

«من هم بار دوم آمرصاحب را در «بازارک» دیدم که مرا به مرکز تدارکاتی «دالان‌سنگ» فرستاد. قبل از آن او را در سال ۱۳۵۷ در پیشاور دیده بودم؛ زیرا من از خوف حکومت کمونیستی به پاکستان فرار کرده بودم. در آن ملاقات مسعود به من وظیفه سپرد که به پنجشیر بروم و در آنجا فعالیت‌های خود را ادامه بدهم.»

^۱ . مرشْتان یکی از قریه های مربوط به ولسوالی رِخه.

^۲ . شیخان یکی از قریه های مربوط به ولسوالی رِخه.

اخوانی‌ها برگ درخت می‌خورند

این داستان به سرعت در میان مردم شایع شد که؛ اخوانی‌ها برگ درخت می‌خورند! این درحالی است که یک نفر از روی شوخی یا ترس نشان دادن به مردم، اقدام به خوردن برگ درخت توت کرده بود اما کم‌تر کسی بود که این را نشنیده یا باور نکرده باشد. این داستان نشان می‌دهد که نقش حرکات نمادین در آغاز هر مبارزه برای تلقی مردم از ماهیت آن مبارزه چقدر مهم و تأثیرگذار است. حال بر گردیم به اصل داستان. فرمانده عزیز می‌گوید:

«در اوایل مردم از آمدن اخوانی‌ها بسیار وحشت داشتند. دولت هم تبلیغات می‌کرد که اینها چینی‌ها هستند. در میان ما، جلاد پسر ملک‌شاه با قد کوتاه، چشم‌های تنگ و کلاه شیو شباهت زیادی به چینی‌ها داشت. او در سرپل «بازارک» وظیفه داشت که از رفتن اشخاص به طرف «رُخه» جلوگیری کند تا حکومت از حضور ما در «بازارک» اطلاع پیدا نکند. روزی یک خانواده نزد جلاد می‌رود و به او می‌گوید که اجازه دهد به کابل بروند. جلاد که آدم شوخی بود و زبان نورستانی را می‌دانست به زبان نورستانی به او چیزهایی می‌گوید که نمی‌داند.

شخص از او می‌پرسد که؛ ببخشید شما از کجا هستید؟

جلاد بازهم به نورستانی چیزی می‌گوید، سپس یک شاخ زردالو را می‌کند و برگ‌های آن را می‌خورد. این کار او شایعه شد و همه‌جا پخش گردید که اخوانی‌ها برگ درختان را می‌خورند.»

مسعود از مرگ مادرش خبر می‌شود

کاکاتاج الدین در ادامه صحبت هایش می‌گوید:

«وقتی به خانه آمرصاحب رسیدیم او داخل خانه شد و من در بیرون منتظر ماندم. نمی‌دانم که چقدر وقت را دربر گرفت که از خانه با چهره مغموم بیرون شد.»

غوٹ الدین می گوید:

«وقتی مسعود به خانه اش رفت من با او بودم. وقتی وارد خانه شد خواهرانش با دیدن او به گریه افتادند و از وفات مادر خبرش کردند. مسعود آنها را به خاموشی دعوت کرد و گفت: گریه و شیون نکنید و برایش دعا کنید!»

کاکاتاج الدین می گوید:

«آمرصاحب شب را در خانه خودش نماند و به خانه برگشتیم درحالی که جایی برای خوابیدن نمانده بود و در همه اتاقها مجاهدین به خواب رفته بودند، لهذا شب را بر روی صفا خوابیدیم.»

حاجی عزم الدین می گوید:

«وقتی آمرصاحب به «بازارک» رسید من نزد او رفتم و اولین سؤالش از من این بود که رانندگی بلد هستم یا خیر؟

گفتم: بلی، می توانم رانندگی کنم.

گفت: خوب است. سپس یک موتر را به من تحویل داد که مربوط شخصی از «خنج» بود و دستور داد که کار تدارکاتی جبهه را با این موتر انجام بدهم.»

حاجی عبدالحمید از ماله می گوید:

«بعد از اینکه لیست داوطلبان قریه را برای آمرصاحب بردم، نخستین وظیفه ای که به ما داد این بود که سرپل «عزیزبیگ خیل» در «خانیز»^(۱) برویم و رفت و آمد را زیر نظارت داشته باشیم. هدف او این بود که دشمن که در ولسوالی «رُخَه»، مستقر بود از فعالیت های مجاهدین و برنامه های آنها خبرنشوند.

ما حدود پانزده نفر بودیم و مولوی غلام نبی به یادم مانده است. تفنگ های ما ابتدایی بود و من یک تفنگ یازده تیره داشتم که یازده تیره تاجدار گفته می شد.»

^۱ . خانیز و عزیزبیگ خیل، دو تا از قریه های بازارک.

فصل شانزدهم

فتح علاقه‌داری حصه دوم

سید اشرف‌آغا می‌گوید:

«مسعود برای حمله بر ولسوالی «رُخَه» منتظر نتیجه فتح علاقه‌داری حصه دوم بود. چون خبر فتح طولانی شد، خود به طرف دره حرکت کرد و من هم با او بودم. قبل از ما حفیظ فخری و گلستان خان بر علاقه‌داری حمله کرده بودند؛ اما با مقاومت روبه‌رو شده بودند و مجاهد دیگری به نام عبدالوهاب شهید شده بود که جسد او در نزدیک علاقه‌داری باقی مانده بود.»

زمانی که ما به آنجا رسیدیم، دیدیم که علاقه‌داری در دامنه کوهی قرار دارد و نقاط حاکم بر علاقه‌داری در دست مجاهدین است. مسعود بعد از بررسی وضعیت تصمیم گرفت تا این بار حمله را با لغزاندن سنگ‌ها از ارتفاع بالا بر علاقه‌داری آغاز کند. بنابراین تعدادی از مجاهدین موظف شدند تا در آغاز با ریزاندن سنگ‌های بزرگ بر سر علاقه‌داری، ایجاد وحشت و ترس کنند و به دنبال آن شلیک آتش سلاح‌های در دست داشته آغاز شود.

جنگ با ریزاندن سنگ آغاز شد و به دنبال آن علاقه‌داری را زیر آتش قرار دادیم؛ اما علاقه‌داری خلاف انتظار ما به پاسخ آتش پرداخت و مقاومت کرد. این بار نوبت مسعود بود که تیر آخر را که همان راکت آر. پی. جی بود، به هدف بزند؛ با شلیک راکت، مقاومت علاقه‌داری درهم شکست و تسلیم شدند. علاقه‌دار کشته شد و عساکر ولسوالی اسیر شدند.»

عبدالوهاب، چهارمین شهید

شیرداد بابۀ از «سفیدچهر» می‌گوید:

«من در فتح علاقه‌داری حصهٔ دوم حضور داشتم.

پیش از آمدن آمرصاحب، ما به فرماندهی گلستان خان بر علاقه‌داری حمله کردیم که موفق نشدیم. در آن عملیات عبدالوهاب شهید شد که او را بعداً در همانجا دفن کردیم. در جریان عملیات، من و تعدادی دیگر، در ارتفاع بالای علاقه‌داری بودیم و وظیفه داشتیم که بر علاقه‌داری بم دستی بیندازیم؛ اما فاصلهٔ ما دور بود و وقتی بم‌های دستی را می‌انداختیم، در شیب کوه می‌غلطیدند و به پایین می‌رفتند و نارسیده به هدف منفجر می‌شدند. عملیات به پیروزی نرسید و چندروز گذشته بود که آمرصاحب آمد.

او عملیات را دوباره سازماندهی کرد و تعدادی فدایی را برای حمله آماده نمود که از آن جمله پهلوان سلام و شاه‌مقصود از «مُکُنّی» به یادم مانده‌اند. این بار گروپ فدایی موفق شد تا از طریق مکتبی که در پهلوی علاقه‌داری بود، داخل شده بم‌های دستی خود را به داخل علاقه‌داری بیندازند. اما سرنوشت جنگ را راکتی که آمرصاحب خودش شلیک کرده بود، تعیین کرد و علاقه‌داری فتح شد. بعد از فتح علاقه‌داری، بازم بی‌نظمی مانند فتح علاقه‌داری حصهٔ اول تکرار شد و تعدادی از مجاهدین، سلاح‌ها را خودسرانه گرفتند که موجب رنجش آمرصاحب شد. به گونهٔ نمونه در میان سلاح‌های علاقه‌داری که همه تفنگ‌های پنج‌تیرهٔ انگلیسی قدیم بودند، فقط یک میل کلاشنکوف وجود داشت که آن را

عبدالرحیم گرفت. ضابط صمد که فرمانده امنیه علاقه‌داری بود، همراه با علاقه‌دار و عساکر علاقه‌داری اسیر شدند.»

فرمانده غلام‌محمد از سفیدچهر خاطرۀ خود از فتح علاقه‌داری حصه دوم را چنین ذکر می‌کند:

«ما که در «بازارک» بودیم از مقاومت علاقه‌داری حصه دوم خبر شده به کمک آنها حرکت کردیم. فرمانده پناه خان هم قبل از ما به آنجا رفته بود و چنانچه دیگران گفتند، علاقه‌داری مقاومت کرده بود؛ اما با رفتن آمرصاحب و حمله بعدی، علاقه‌داری فتح شد. قبل از عملیات بعضی به آمرصاحب این مشورت را دادند که چند نفر موسفید را نزد علاقه‌دار بفرستد و آنها را دعوت به تسلیمی کند زیرا تحت فشار زیاد قرار دارند و شاید تسلیم شوند اما آمرصاحب این پیشنهاد را به این دلیل رد کرد که احتمال دارد، آنها موسفیدان را گروگان بگیرند و این کار مانع حمله ما شود.

حمله با ریزاندن سنگ‌های بزرگ آغاز شد که هدف آن ایجاد فضای ترس بود؛ اما سنگ‌هایی که از کوه به طرف علاقه‌داری می‌آمدند به دیوار علاقه‌داری اصابت نمی‌کردند؛ زیرا یک فرورفتگی مانند جوی در کنار دیوار قرار داشت که مانع اصابت سنگ‌ها می‌شد. آتش باری بالای علاقه‌داری ادامه داشت و ظاهراً سربازان مقاومت می‌کردند تا اینکه آمرصاحب خود را به ساختمان علاقه‌داری نزدیک کرد و با راکت آر. پی. جی آن را هدف قرار داد. خوب به یادم مانده است که وقتی راکت به ساختمان اصابت کرد، گرد و خاک از پنجره‌های آن بیرون شد و لحظاتی نگذشته بود که یک بیرق کوچک از پنجره بیرون شد که علامت تسلیمی بود. آمرصاحب فرمان قطع آتش داد و همگی به طرف علاقه‌داری حرکت کردیم.

در آن زمان شوق زیادی برای گرفتن سلاح‌های خوب مانند پاپشه و کلاشنکوف وجود داشت اما گلستان خان پیش از همه وارد ساختمان علاقه‌داری که حویلی کوچکی داشت، شده بود و نمی‌گذاشت کسی سلاح‌ها را بردارد. آمرصاحب به توزیع سلاح‌ها پرداخت ولی

بازهم بی‌نظمی صورت گرفت و بعضی سلاح را چور کردند. حتی وقتی مردم محل می‌خواستند به علاقه‌داری نزدیک شوند با شلیک هوایی مانع آنها می‌شدند. برای من یک تفنگ پنج‌تیره دادند که نپذیرفتم و تفنگ پاپشه را خوش داشتم. آن زمان این تفنگ را ماشیندار می‌گفتند و ما نمی‌دانستیم که تفنگ پنج‌تیره صد مرتبه بهتر از پاپشه است. در جریان توزیع سلاح متوجه شدیم که احمدضیا از «سفیدچهر» در بالکن منزل دوم ایستاده و از یک اتاق محافظت می‌کند. دانستیم که سلاح بهتر آنجاست. به‌سوی اتاق هجوم بردیم و من سه میل پاپشه گرفتم که یک میل آن را به عبدالحکیم از «زُریه» دادم. شاه‌مقصود برادر مدیرظاهرخان هم یک میل سلاح گرفت.

بعد از ختم عملیات و جریانی که گذشت، عبدالوهاب را که در حمله اول بر علاقه‌داری شهید شده بود و جسد او در عقب دیواری مانده بود، دفن کرده همراه با آمرصاحب به‌سوی «بازارک» حرکت کردیم. حاجی علیم آریبی از جریان توزیع سلاح و کارهای گلستان خان به پهلوان احمدجان در سفیدچهر شکایت کرد که سبب عصبانیت او گردید.»

حاجی دستگیر از خنج می‌گوید:

«بعد از فتح علاقه‌داری حصه اول، آمرصاحب ما مجاهدین «خنج» را به سوی علاقه‌داری حصه دوم فرستاد. مصطفی و حفیظ فخری هم همراه ما بودند.

حمله ما برعلاقه‌داری تا صبح دوام کرد و یک نفر شهید شد اما علاقه‌داری مقاومت کرد. ناچار نامه‌ای به آمرصاحب نوشتیم تا هدایت بدهد چه کنیم، خوب به‌یادم مانده است که نامه را عبدالاحد فرزند عبدالصمد که از «جرویش خنج»^(۱) بود به آمرصاحب برد و یکی دو روز گذشته بود که آمرصاحب خودش آمد. آمرصاحب در قدم اول منطقه را ارزیابی کرد و سپس گفت: کی‌ها حاضرند فدایی برآیند؟ تعداد زیادی فدایی برآمدند که از آن جمله

۱. جرویش یکی از دره‌های جانبی پنجشیر مربوط ولسوالی خنج.

غلام‌حسین از «نشپا»^(۱) به‌یادم مانده است و تعدادی دیگر وظیفه گرفتند که از کوه برعلاقه‌داری‌های بزرگ را بلغزانند.

این‌بار جنگ با لغزاندن سنگ‌ها بر علاقه‌داری و انداختن بم‌های دستی که مصطفی ساخته بود، آغاز گردید. در جریان جنگ، گروه فدایی موفق شد از طریق مکتبی که در فاصله نزدیک علاقه‌داری قرار داشت، بر ساختمان علاقه‌داری بم دستی بیندازند که عساکر را وحشت‌زده ساخت؛ اما هنوز هم مقاومت می‌کردند تا اینکه راکت آمرصاحب به ساختمان علاقه‌داری اصابت کرد و همگی تسلیم شدند. تاجایی که به‌یاد من است آمرصاحب سه مرمی بر علاقه‌داری شلیک کرد و مصطفی همراهش بود. دو مرمی اول به هدف اصابت نکردند و راکت سومی به ساختمان علاقه‌داری اصابت کرد. فرمانده امنیه علاقه‌داری ضابط صمد بود که یک مرمی یا پارچه بم دستی در زیر بغلش اصابت کرده بود که از آن خون می‌آمد اما فراموش کرده‌ام که نام علاقه‌دار چه بود.»

عبدالحفیظ فخری که از قریه «کرامان»^(۲) دره است و آشناتر از همه به شرایط منطقه می‌باشد، خاطره خود از فتح علاقه‌داری حصه دوم را این چنین ذکر می‌کند:

«حملة ما برعلاقه‌داری حصه دوم، ساعت ده صبح آغاز شد. سربازان علاقه‌داری، در پنجره‌های ساختمان علاقه‌داری، لحاف و دوشک را گذاشته بودند و مرمی‌های ما از آن عبور نمی‌کرد. جنگ تا شب ادامه پیدا کرد اما علاقه‌داری مقاومت کرد.

شب من به خانه رفتم تا برای مجاهدین غذایی تهیه کنم و خبرشدم که در جایی که آن را «غرّه پوی» می‌گویم یک معلم خلقی را دستگیر کرده بودند. گلستان خان به او گفته بود که کلمات را بخوان! معلم خلقی در جواب گفته بود: کلمه اشرا را نمی‌خوانم؛ آنگاه او را کشته بودند. معلم از پنجشیر نبود و فراموش کرده‌ام که از کجا بود.

^۱ . نشپا قریه ای در سفید چهر.

^۲ . کرامان یکی دره های جانبی ولسوالی دره است. در آن زمان، علاقه داری حصه دوم در دهنه آن قرار داشت.

روز دیگر بود که مصطفی با آمرصاحب و راکت آر. پی. جی ۷ رسیدند. جنگ باردیگر شروع شد و من و نصرت میر از «متا» باهم بودیم. آمرصاحب دو مرمی راکت شلیک کرد که مرمی دوم علاقه‌داری را وادار به تسلیم شدن کرد و جنگ پایان یافت. علاقه‌دار شخصی با تخلص حیدرزی از لغمان بود. علاقه‌دار و عساکر اسیر شدند و سلاح و مهمات زیادی به دست آمد. در میان سلاح‌ها فقط شش میل سلاح کلاشنکوف بود و سایر سلاح‌ها مختلف‌النوع بودند.

یک خاطره جالب دیگر از فتح علاقه‌داری حصه‌دوم به‌یادم مانده این است که وقتی عساکر تسلیم شدند با تعجب متوجه شدم که یک تعداد از این سربازان، کسانی هستند که همین چند روز قبل در علاقه‌داری حصه‌اول اسیر شده بودند و حالا آنها را در علاقه‌دوم می‌دیدیم. من از آنها پرسیدم که شما اینجا چه می‌کنید؛ مگر ما شما را رها کرده حتی برایتان سفریه بازگشت به خانه را نداده بودیم؟ آنها جواب قانع کننده‌ای ندادند و من احساس کردم که اینها فکر کرده‌اند اگر به خانه برگردند شاید دوباره به سربازی اعزام شوند و این را هم گمان نمی‌کردند باردیگر به دست ما می‌افتند. من آنها را تلاشی کردم و پول سفریه که برایشان داده بودیم هنوز در جیب‌هایشان بود. گفتم دیگر مستحق این الطاف نیستند لهذا پول‌ها را جمع کرده به مصطفی دادم. اما مصطفی نپذیرفت، ناچار پول را نزد شخص موسفیدی از منطقه به نام محمد خطاب گذاشتیم.»

حاجی محمد معصوم که از قریه سرسفیدار «عبدالله خیل» است خاطره خود در این باره را چنین بیان می‌کند:

«وقتی مجاهدین به دره رسیدند به ملک‌هاشم که از بزرگان منطقه ما بود پیام فرستادند تا با آنها همکاری کند.

من در آن زمان نوجوان بودم لهذا ملک‌هاشم مرا نزد آنها فرستاد تا ببینم که کی‌ها هستند و چه تقاضایی از ما دارند.

من به طرف علاقه‌داری حرکت کردم و در آنجا اولین بار مجاهدین را دیدم که در میان آنها محمدابراهیم را شناختم. محمدابراهیم پسر خلیل از «دشتِ ریوت» بود که از اقارب نزدیک ما به حساب می‌آمد. من با پیغام آنها نزد ملک‌هاشم برگشتم که می‌خواستند مردم دره در جنگ با آنها اشتراک کنند. ملک‌هاشم از مردم خواست که هرکس سلاح دارد برای جنگ آماده شود؛ که در نتیجه حدود سی نفر آماده شدند و به طرف علاقه‌داری حرکت کردیم.

ما زمانی به علاقه‌داری رسیدیم که مجاهدین موفق به فتح علاقه‌داری شده بودند. علاقه‌دار که حیدری یا حیدرزوی تخلص می‌کرد و از لغمان بود، همراه با ضابط صمد که فرمانده امنیه بود، هر دو اسیر شده بودند و سردار محمد، سر معلم مکتب متوسطه که یک خلقی دوآتشه بود، کشته شده بود. من علاقه‌دار را دیدم درحالی که دست‌هایش را به عقب بسته بودند. در این هنگام یک نفر لاغر اندام و سفیدپوست آنجا پیدا شد و دستور داد که دست‌هایش را باز کنند. آن شخص آمرصاحب بود.»

ملک‌هاشم خان می‌گوید:

«وقتی آمرصاحب به دره رسید برای من پیغام فرستاد تا نزد او بروم ولی من زمانی رسیدم که علاقه‌داری را فتح کرده بودند. من برایش گفتم که ضابط صمد فرمانده امنیه با من ارتباط داشت و اگر شما قبلاً با من مشورت می‌کردید، من با دادن یک جای علاقه‌داری را برایتان فتح می‌کردم. سپس آمرصاحب شخصی را به نام میرافضل از دره «آریب» به حیث علاقه‌دار تعیین کرد و ما همراهش به سوی «بازارک» حرکت کردیم؛ بعد از یک توقف کوتاه در «بازارک» شبانه به دره «گرباشی» رفتیم تا بر ولسوالی «رُخه» حمله کنیم.»

کاکاتاج‌الدین می‌گوید:

«فرمانده امنیه علاقه‌داری حصه دوم ضابط صمد از قریه ما «داداخیل» بود. او با من ارتباط داشت و فهرست اسلحه علاقه‌داری را از پیش به من داده بود. از اینکه من با یکی دو نفر در «گرباشی» بودیم، مسعود در سفرش به دره، مرا با خود نبرد تا پیوند با ضابط صمد را برقرار می‌کردم و کار به جنگ و مقاومت نمی‌کشید. مسعود در برگشت،

ضابط صمد را با خود آورده بود و از من دربارهٔ ارتباط او پرسید که من تصدیق کردم. مسعود به ضابط صمد وظیفه داد که به کابل برود و در داخل حکومت کار کند. او بعداً فرماندهٔ امنیهٔ ولایت سمنگان شد و در آنجا با سلاح خود به مولوی ظاهر، آمر سمنگان تسلیم شد و به پنجشیر برگشت. آمر صاحب او را به حیث آمر مالی قرارگاه «پازنده» تعیین کرد تا آنکه در حملهٔ هفتم شوروی در سال ۱۳۶۳ در «پازنده» اسیر شد و با فرمانده عبدالواحد که اوهم در همان سال اسیر شده بود و تعداد دیگری از مجاهدین، اعدام گردید.»

مولوی شرعی می گوید:

« من و قانع که به دستور آمرصاحب هنوز در عقب جبهه یعنی در نورستان بودیم، بعد از فتح علاقه داری حصه دوم بدون این که وارد پنجشیر شویم از طریق نورستان به منطقه « پَرَجَنان» رفتیم و در آنجا با برادرم مولوی رحمت الله یکجا شدیم.»

زنده باد اخوان الشیاطین

عبدالحفیظ فخری می گوید:

«بعد از فتح علاقه داری حصهٔ دوم همراه با آمرصاحب به طرف بازارک حرکت کردیم که خاطرهٔ جالبی اتفاق افتاد که هیچ وقت آنرا فراموش نمی کنم. وقتی با کاروان مجاهدین پیروزمندانه به سوی «بازارک» می رفتیم، در منطقه «نَولِج»^(۱)، اطفال با دیدن ما به هیجان آمده همگی به صدای بلند می گفتند زنده باد اخوان الشیاطین! مرگ بر خلقی ها!

ما از شنیدن این شعار به خنده افتادیم و آمرصاحب گفت:

می بیند که کار فرهنگی لازم را در میان مردم انجام نداده ایم.»

^۱ . نولج یکی از قریه های بازارک.

فصل هفدهم

آمادگی برای فتح ولسوالی رُخه

کاکا تاج‌الدین می‌گوید:

«قبل از حمله بر ولسوالی رُخه، آمر صاحب تصمیم گرفت تا کُروکی منطقه را بگیرد که

در این سفر من و چند نفر دیگر همراهش بودیم.

شب از «بازارک» حرکت کردیم و از طریق «نولا به»^(۱) سوی «مَرِشتان» رفتیم. شب را

در خانه صوفی مبارک‌شاه در «مَرِشتان»^(۲) ماندیم و فردای آن، پیش از روشنی صبح به خانه

ملا شاه‌رمضان رفتیم که در گردنه «مَرِشتان» به طرف ولسوالی «رُخه» قرار داشت. آنجا

خانه‌ای نبود؛ اما یک اتاقی در آنجا دیده می‌شد که آن را ملا شاه‌رمضان، به خاطر نگهداری

از باغ خود ساخته بود. تمام‌روز را در همان اتاقک ماندیم و آمر صاحب مشغول گرفتن

کروکی بود. با تاریک شدن هوا دوباره به «بازارک» رفتیم.»

^۱ . نولا به یکی از قریه های مربوط به ولسوالی رخه.

^۲ . مرشتان یکی از قریه های مربوط به ولسوالی رخه .

صوفی مبارک‌شاه می‌گوید:

«من در «رُحَه» بودم که خُسْرُبْرَه‌ام عبدالله جان، نزد من آمد و گفت: آمر صاحب ترا خواسته است. من به سوی «مَرِشْتان» حرکت کردم و وقتی به آنجا رسیدم، آمر صاحب در خانه صمد بود. ظاهراً یاسین از «نولابه» راهنمای آمر صاحب بود و او را تا خانه صمد که بعداً فرمانده قرارگاه «حصارک» شد، راهنمایی کرده بود. نان شب را در خانه صمد خوردیم و شب را در خانه من سپری کردند. کاکا تاج‌الدین همراه آمر صاحب بود. پس از صرف چای صبح به اتاق شاه‌رمضان رفتیم و آمر صاحب از آنجا گروکی ولسوالی را گرفت.»

کاکا تاج‌الدین ادامه می‌دهد:

«در برگشت، مرا وظیفه داد تا همراه چند نفر به «کَرَباشی»^(۱) رفته از جناح شمال نیز گروکی ولسوالی را بگیریم. من در «کَرَباشی» بودم که مسعود به علاقه‌داری حصه دوم رفته بود.»

فرمانده عزیز می‌گوید:

«به اساس برنامه آمر صاحب، قرار شد در شب عملیات، من و رحم خدا، امیرحمزه و تعدادی دیگری از مجاهدین به «نولابه» برویم و از گردنه «مَرِشْتان»، ولسوالی را زیر آتش قرار دهیم.

برای حرکت، محمدابراهیم و حاجی خرم از «تُلُخَه»^(۲)، رهنمایی ما را به عهده گرفتند؛ حرکت ما کاملاً از طریق کوه صورت گرفت.

^۱ . کرباشی یکی از دره‌های جانبی پنجشیر مربوط ولسوالی رُخه.

^۲ . تلخه یکی از قریه‌های بازارک.

در نخست از «مَنْجَهْور» به «کلاه ماله» بالا شدیم. سپس با عبور از کوه تلخانه^(۱)، خود را به نولا به و «مَرِشتان» رساندیم.

مسعود دستور داده بود که باید ساعت یک شب برای جنگ آماده باشیم. در مسیر راه زحمت زیاد دیدم و خوشبختانه ساعت یک شب خود را در محل گفته شده رساندیم. ساعت یک شب بود که جنگ آغاز شد و ما هم در روشنی مهتاب ولسوالی «رُخه» را زیر آتش قرار دادیم. در آن زمان ارتباط مخابراتی وجود نداشت و آمر صاحب گفته بود که هرگاه آتش طرف ما قطع شد، شما هم آتش تان را قطع کنید. نمی دانم چقدر تیراندازی کردیم؛ اما زمان زیادی را دربر نگرفت و همین که آتش طرف مقابل قطع شد، ما هم آتش خود را قطع کردیم. دستور بعدی این بود که بعد از ختم جنگ، خود را به کوه «تلخانه» برسانیم و منتظر هدایت بعدی باشیم.

به سوی کوه «تلخانه» حرکت کردیم و نیم چاشت بود که به «تلخانه» رسیدیم و منتظر هدایت آمر صاحب ماندیم. در این مدت، حاجی خرم و محمدابراهیم برای ما غذا تهیه کردند و بعد از ظهر بود که پیغام مسعود رسید تا به ولسوالی «رُخه» برویم. فرمانده امان می گوید:

«بعد از اینکه به «بازارک» رسیدیم، آمر صاحب به من و مصطفی دستور داد تا سرک «سریچه» را مین گذاری کنیم تا از آمدن قوای دشمن جلوگیری شود. من و مصطفی رفتیم و او که در این کار ماهر بود، سریچه را مین گذاری کرد. وظیفه بعدی ما این بود که با تعدادی از مجاهدین به دره «کرباشی» برویم. بعد از فتح علاقه داری حصه دوم، به سوی «کرباشی» حرکت کردیم و شصت تن بودیم؛ نزدیک صبح بود که آمر صاحب رسید.

^۱ . تلخانه یکی از دره های جانی بازارک.

قبل از آمدن آمر صاحب، من به کمک واسع خان رفتم تا کُرَوکی ولسوالی را بگیرم. خوب به یاد دارم از عقب سنگ گهواره مانندی که مُشرف بر سر ولسوالی بود منطقه را به دقت دیدم و خود را با وضعیت آشنا کردم.

با آمدن آمر صاحب که از آن چند ساعت نگذشته بود، طیاره‌های دشمن، دره «کرباشی» را بمباران کردند که خوشبختانه تلفاتی نداشت».

مولوی عبدالمالک ضیایی از پیاوشت می‌گوید:

«قبل از فتح ولسوالی، مصطفی به دره «پیاوشت»^(۱) آمد و من که رابط مولوی محمد

موسی برادرش بودم، نزد او رفتم.

او را در منطقه‌ای از «پیاوشت» که چَلِ بالا می‌گوییم دیدم. بسیار خسته و بی‌خواب بود.

گفت: اول می‌خواهم که کمی استراحت کنم؛ او زیر یک درخت چنار به خواب رفت و من تا بیدار شدنش منتظر ماندم. بعد از رفع خستگی گفت: می‌خواهم با بعضی اشخاص در همین جا دیدار کنم.

من گفتم: اینجا زیر درخت جای مناسبی نیست. اگر موافق باشید به یکی از خانه‌های

مورد اعتماد برویم؛ آنجا کسانی را که می‌خواستید دعوت کنید. مصطفی پیشنهاد مرا پذیرفت. یک شب در «پیاوشت» بود و با تعدادی از مردم دیدار کرد. فردای آن دوباره به طرف «کرباشی» حرکت کرد و من تا یک قسمت راه او را راهنمایی کردم».

فرمانده گدا می‌گوید:

«من جزء مجاهدینی بودم که همراه با مسعود به سوی دره «کرباشی» حرکت کردیم.

وقتی به «کرباشی» رسیدیم اولین کاری که مسعود کرد این بود که راه رفت و آمد از «رُخه» به دره «کرباشی» را قطع کرد. دومین اقدامش فرستادن یک گروپ به دالان‌سنگ بود^(۲)؛ تا راه رسیدن کمک به ولسوالی «رُخه» را در وقت حمله مجاهدین قطع کنند.

^۱ . پیاوشت یکی از دره‌های جانبی پنجشیر مربوط ولسوالی رخه.

^۲ . دالان سنگ، مدخل دره پنجشیر وقتی از جانب گلپهار وارد پنجشیر شوید.

به اساس برنامه مسعود، قرار بود که ما در ظرف دو روز بر ولسوالی حمله کنیم؛ اما خبر رسید که ولسوال فرار کرده است. مسعود این خبر را باور نکرد؛ بنابراین کسانی را موظف کرد تا خبر مؤثق را برای او بیاورند. در چنین وضعیتی بود که خزانه دار مظفر، نزد مسعود رسید. او که از زندان ولسوالی «رُخه» رها شده بود جریان فرار ولسوالی را به تفصیل بیان کرد.

با شنیدن این خبر مؤثق، مسعود دستور داد تا به سوی «رُخه» حرکت کنیم؛ وقتی به آنجا رسیدیم دیدیم که از کارمندان ولسوالی هیچ خبری نیست».

حاجی عبدالحمید از ماله می گوید:

«ما که همچنان در سرپل عزیزبیگ خیل «خانیز» وظیفه نظارت را به دوش داشتیم از فرار ولسوالی توسط نواب خان از «بازارک» خبر شدیم. نواب خان که در ولسوالی «رُخه» زندانی بود با فرار ولسوالی آزاد شده و نزد ما آمد و گفت: ولسوالی فرار کرد. ما سخن او را باور نکردیم؛ به خصوص مولوی غلام نبی او را متهم به دروغ گویی و خبرسازی کرد.

شب بود که یک موتر از طرف پاراخ به سوی ما آمد. ما که جنگ را ندیده بودیم، حیران بودیم چه کنیم؛ به ویژه من که سرگروه بودم نمی دانستم چه دستوری بدهم؟

بالاخره موتر نزدیک شد و تصمیم گرفتیم تا در قدم اول موتر را توقف بدهیم و اگر دشمن بود بر او شلیک کنیم. وقتی موتر نزدیک ما شد او را فرمان توقف دادیم و دیدیم که کاکا شهاب الدین از موتر پایین شد.

او گفت: ولسوالی بدون جنگ فرار کرد و من می روم تا تعدادی مجاهدین را با خود بیاورم. به این ترتیب از فرار ولسوال و پیروزی مجاهدین خبر شدیم که خبر بسیار خوش و روحیه بخش برای ما بود».

فرمانده ابوبکر می گوید:

«من و تعداد دیگری از مجاهدین «سفیدچهر» به خاطر حمله بالای ولسوالی «رُخَه» به دره «کَرَباشی» رفتیم. فکر می کنم دو یا سه روز آنجا ماندیم. در همین مدت بود که دشمن از حضور ما در «کَرَباشی» خبر شد و طیاره های آن ها بمباران کردند. خوشبختانه تلفاتی در پی نداشت. ولسوالی «رُخَه» از ترس فرار کرد و ما بدون کدام جنگ وارد «رُخَه» شدیم.»

فرمانده غلام محمد از سفیدچهر نیز این جریان را به خاطر دارد و تأیید می کند.

فرمانده گل حیدر می گوید:

«وقتی مجاهدین به «کَرَباشی» رسیدند من یک روز قبل آن به شوق جهاد به پنجشیر آمده بودم. خوب به یاد دارم که همان روز حوالی ساعت سه بعدازظهر بود که من صدای تیراندازی از «پیکان سنگ» بالای ولسوالی را شنیدم و حتی دو سه نفری را که آنجا بودند به خوبی می دیدم.

حس کنجکاو و شوق جهاد مرا واداشت تا به سوی «کَرَباشی» حرکت کنم و جریان را از پسرخاله ام یعنی واسع خان بپرسم؛ لهذا همراه با پسر حنظله خان به طرف «کَرَباشی» حرکت کردیم و در منطقه ای که ما آن را «اَغَس پَریده» می گوئیم چند نفر مجاهد که بعدها دانستم فرمانده «امان» بود ما را فرمان توقف دادند.

آن ها بر رفت و آمدها مشکوک بودند و ما را نزد چند نفر دیگر که زیر درختان سیب بودند، فرستادند. وقتی نزد آنان رسیدیم یک نفر آنان که روی سفید و استخوانی داشت از ما سؤالاتی کرد و ما جواب دادیم. بعدها فهمیدم که آمر صاحب بود؛ اما فکر می کنم جواب های ما برای آن ها قانع کننده نبود. فکر می کنم آمر صاحب مرا با پسر یکی از خلقی های قریه ما عوضی گرفته بود.

به هر صورت آن ها بر ما مشکوک شده بودند؛ لهذا ما را به قریه بالاتر یعنی «کَنده» فرستادند. زمانی که آنجا رسیدیم باز هم چند نفر را زیر درختان سیب دیدیم که تفنگ هایشان را در شاخ درختان آویزان کرده بودند. بعدها دانستم که فرمانده گدا، مصطفی و

دیگران بودند. من که شوق زیادی برای جهاد داشتم از دیدن این‌ها خوشم آمده بود؛ اما افسوس که بیهوده بر من مشکوک بودند. آن‌ها ما را به خانه سید عالم در «کَنده» فرستادند تا سرنوشت ما معلوم شود.

شب را در خانه سید عالم گذشتانیدیم و صبح بود که صاحب‌خانه گفت ولسوالی فرار کرده و همگی به‌سوی «رُخه» رفته‌اند؛ لهذا ما هم به‌سوی ولسوالی حرکت کردیم». فرمانده محمد سعید خان ماله از دره «کَرباشی» دو خاطره جالب دارد که آن‌ها را این‌طور بیان می‌کند:

«در کَرباشی بسیار گرسنه شده بودم که چشمم به ملایی خورد که زردآلو می‌خورد. من که تازه مجاهد شده بودم فکر می‌کردم این کار حرام است و نباید زردآلوی مردم را بی‌اجازه بخورم؛ لهذا رو به ملا کرده گفتم:

خوردن زردآلو درحالی که صاحب آن نیست جواز دارد؟

ملا گفت: بلی علما گفته‌اند اگر باغ احاطه نداشته باشد خوردن آن به‌قدر ضرورت حلال است.

من باوجود فتوای او از زردآلو نخوردم؛ اما شکایت گرسنگی خود را به آمر صاحب بردم، عجب آن‌که آمر صاحب هم با دست او را به من نشان داد و گفت نزد او برو چیزی برایت می‌دهد. بار دیگر نزد او برگشتم و دستور آمر صاحب را برایش گفتم. این بار دست در جیب برد و یک مقدار توت خشک را برایم داد که معلوم می‌شد از زیر درختان «داداخیل» جمع کرده است.

راستش توت را خوردم و رمقی در دست‌وپایم که از گرسنگی ازکارمانده بودند آمد؛ اما در دلم هنوز کار ملا را ناروا می‌دانستم.

یکی دو روزی در «کرباشی» مانده بودیم که خبر فرار ولسوالی رسید. همگی با خوشحالی به طرف «رُخه» پایین شدیم؛ ولی آنچه تا حال مو را براندام من راست می‌کند، صدای نعره‌های تکبیر مجاهدینی بود که در دل کوه‌ها می‌پیچید و انعکاس می‌کرد و هنوز هم برای من تازگی دارد. این بود دومین خاطره من که تا حال آن را به یاد دارم.

حکیم الله از «کرباشی» می‌گوید:

«وقتی آمر صاحب به منطقه ما آمد نزد او رفتم و گفتم: من می‌خواهم همراه شما به جهاد بروم. من در آن وقت یک تفنگ شیرحلقه داشتم. آمر صاحب پذیرفت و من همراه با گروهی حاجی ظاهر از «سفیدچهر» یکجا شدم. ولسوال رُخه بدون جنگ فرار کرد و ما به طرف «گلبهار» رفتیم.»

ولسوالی رُخه چگونه فرار کرد؟

حال که داستان فرار ولسوالی را از زبان مجاهدین شنیدیم، بهتر است از زبان طرف مقابل هم بشنویم که در ولسوالی «رُخه» چه می‌گذشت. غلام اکبر از بخشی خیل ولسوالی «رُخه» می‌گوید: «من هنگام عقب نشینی ولسوالی «رُخه» در آنجا حضور داشتم. جریان از این قرار است که من عضو سازمان «کُجا» بودم که مردم اشتباهاً آن را سازمان «کُجا» می‌گویند.

«کُجا» حروف مخففی است که از سازمان «کارگران جوان افغانستان» گرفته شده است. رهبر سازمان ما صوفی محمد شنا مشهور به صوفی شنا می‌باشد. این سازمان را می‌توان یک بخش انشعابی از «حزب دموکراتیک خلق افغانستان» نام نهاد. این سازمان توسط صوفی شنا در زمان حکومت ظاهرشاه و در یک جلسه مشورتی با پشتیبانی دستگیر پنجشیری و چند نفر دیگر اساس گذاشته شد. فعالیت های

ما از نظر حزب دموکراتیک خلق، پنهان بود اما ظاهراً خود را عضو حزب دموکراتیک خلق وانمود می کردیم.

ما در پنجشیر فعالیت زیادی کرده بودیم و از نفوذ زیادی برخوردار بودیم. وقتی مجاهدین دو علاقه داری پنجشیر را تصرف کردند و قصد حمله بر ولسوالی «رُخه» کردند، حفیظ الله امین که در آن زمان صدراعظم حکومت بود، دستور داد تا تمام پنجشیری های مربوط به حزب دموکراتیک خلق از سرتاسر افغانستان به پنجشیر فرستاده شوند.

بر اساس همین دستور بود که ما همه به طرف پنجشیر حرکت کردیم و حدود چهارصد نفر اعضای حزب دموکراتیک خلق در «رُخه» جمع شدند که همگی سلاح داشتند.

در این وقت دستگیر پنجشیری که وزیر معارف وقت بود، توسط شخصی که به گمانم سارنوال ولی نامیده می شد، پیامی عنوانی ما فرستاد که محتوای آن چنین بود؛ هدف حفیظ الله امین از فرستادن شما به پنجشیر این است که پنجشیری را علیه پنجشیری بجنگانند، کدرهای پنجشیری حزب دموکراتیک را از بین ببرد و پنجشیر را زیر بمباران به ویرانه مبدل کند. این این توطئه است و خود را گرفتار آن نکنید. راهی برای بیرون رفتن از جنگ پیدا کنید. با رسیدن این پیام، جلسه ای مخفیانه در «رُخه» دایر گردید که در آن صوفی شنا از «پاراخ»، ابراهیم شامل از «قابضان»، میرداد پنجشیری از «رحمن خیل»، معلم عبیدالله از «فُروبل» و چند تن دیگر اشتراک داشتند. مرا وظیفه دادند که از داخل شدن اشخاص دیگر در جلسه ممانعت کنم. من در آن زمان حدود بیست و شش سال سن داشتم و در ریاست سروی وزارت معادن، مامور بودم.

در جلسه پیام دستگیری پنجشیری مورد تحلیل و ارزیابی قرار گرفت و نتیجه این شد که باید از جنگ اجتناب شود و به مسئولین ولسوالی قناعت داده شود که عقب نشینی کنند.

در آن زمان ولسوال «رُخه» شخصی به نام ظاهر قیام از ولایت ننگرهار بود اما نام قوماندان امنیه را فراموش کرده ام.

اشخاصی که نام بردم نزد ولسوال و فرمانده امنیه رفتند تا آن ها را به عقب نشینی از پنجشیر ترغیب کنند. یک افسر نظامی که آن را فرمانده فرقه می گفتند و قاسم خان نام داشت و از غزنی بود، نیز از کابل آمده بود که باید قناعت داده می شد.

صوفی شنا همراهی مسئولین صحبت کرد و گفت:

علاقه داری های حصه اول و دوم توسط اخوانی ها اشغال شده است، نیروهای آنها در دره کرباشی و مرستان جابجا شده اند، راه تنگ را تخریب کرده اند تا کمک نرسد، جوانانی که اینجا جمع شده اند همگی در جنگ بی تجربه اند، اگر آن ها حمله کنند همه ما از بین خواهیم رفت و مقاومت نتیجه نخواهد داد. بهتر است یک تصمیم عاقلانه بگیریم و با عقب نشینی از اینجا نیروهای خود را بیهوده به هدر ندهیم.

سخنان صوفی شنا بر ولسوال تاثیر کرد و تصمیم بر این شد که جریان به کابل مخابره گردد تا آنجا چه هدایت بدهد. همان بود که وضعیت را برای کابل مخابره کردند و ساعت ۲ بعد از ظهر بود که از کابل پیام رسید که عقب نشینی کنید.

همان بود که بار و بند خود را بستیم و ساعت سه یا چهار بعد از ظهر بود که به طرف گلبهار عقب نشینی کردیم. در مسیر راه کدام حادثه ای صورت نگرفت فقط هنگامی که به راه تنگ رسیدیم دیدیم که مجاهدین کمی راه را تخریب کرده اند که مانع حرکت قطار ما نشد. شام بود که به گلبهار رسیدیم.»

ولسوال شدن پهلوان احمدجان در پنجشیر

فتح ولسوالی «رُخه» برای مسعود پیروزی بزرگی به حساب می‌آمد؛ زیرا اینک پنجشیر کاملاً در دستان او قرار داشت.

پنجشیر با طول ۱۲۰ کیلومتر و دره‌های جانبی که به ولایات کاپیسا، لغمان، نورستان، بدخشان و تخار هم‌مرز بود، مسعود و جبهه او را در یک موقعیت استراتژیک قرار داده بود. نزدیکی پنجشیر به «سالنگ» و شاه راه کابل - شمال به مانند شمشیری بود که حالا می‌توانست برگردن حکومت کمونیستی فرود آید.

به عبارت دیگر آنانی که دیروز در صحنه دانشگاه با مسعود در حال مقابله بودند، اینک در میدان جنگ باید مصاف می‌دادند. حالا مسعود دیگر آن دانشجوی مبارزات مخفیانه و کودتاچی نبود؛ بلکه در زادگاه خودش برهزاران نفر شایق جنگ که سه پیروزی پی در پی را به همراه داشتند حکومت می‌راند.

وقایع بعدی که در ادامه خواهد آمد نشان می‌دهد که مسعود می‌خواست به کمونست‌ها زهرچشمی نشان بدهد؛ پس نخستین اقدام مسعود عبارت ایجاد حکومت محلی و فعال ساختن ادارات بود. برای این کار پهلوان احمدجان را انتخاب و به حیث ولسوال پنجشیر تعیین کرد و خود مهیای ادامه جنگ شد.

استاد کریم‌الله خان می‌گوید:

«وقتی ولسوالی «رُخه» فتح شد من در همراهی با مسعود به دیدن ولسوالی رفتیم. در ساختمان ولسوالی هیچ سلاح و مهمات باقی نمانده بود و همه را با خود برده بودند. فقط چند رأس غرگاو که از شخصی به نام ایشان نبی بود همراه با یک مقدار گندم. اما مواد انفجاری به قدر کافی باقی مانده بود که بعداً در انفجار دادن پل‌ها و غیره ما را کمک کرد.

مسعود از ولسوالی بازدید کرد. سپس پهلوان احمدجان را به حیث ولسوال پنجشیر تعیین کرد. گرچه در تشکیل ما مصطفی‌آمر پنجشیر بود؛ اما مسعود به مصطفی در جنگ ضرورت بیشتر داشت.

در همانجا بود که طرح حمله برعلاقه‌دارمی «سالنگ» و «بُلَغَین»^(۱) ریخته شد و به اساس این برنامه به طرف پایین حرکت کردیم».

قاری ظاهر از «وَرَسَج» در مورد ایشان نبی و موضوع غزگاوها می گوید:
 «ایشان محمد نبی فرزند دیوانه خان، شخصی نسبتاً متمول از قریه خانقاه ولسوالی «وَرَسَج» بود. حکومت کمونیستی که هرسرمایه داری را دشمن می پنداشت، ایشان نبی را همراه به سه تا فرزندانش هریک دیوانه خان، مهتاب و عبدالواحد در سال ۱۳۵۸ دستگیر و اموالش را ضبط نمود که غزگاو هایش که در پنجشیر به چرا برده شده بودند نیز شامل آن می شد.

در دستگیری ایشان نبی، شخصی به نام عبدالعلیم آیت نقش اساسی داشت. عبدالعلیم آیت از قریه «فرینگرد» ولسوالی «فرخار» و یک خلقی دوآتشه بود که به دلیل فعالیت هایش به نفع حکومت کمونیستی به زودی رئیس محکمه انقلابی در کابل شد و با اصدار احکام اعدام مسلمانان زیادی را سر به نیست کرد. از جمله ایشان نبی هم به همین سرنوشت مواجه شد و حکومت کمونیستی، او و سه فرزندانش را در همان سال اعدام کرد. از ایشان نبی صرف یک پسرش به نام سید مهران موفق شد از کابل فرار کند که همراه ما، در حویلی اسکندرپوره زنده گی می کرد».

فرمانده گل حیدر خاطره جالب تری از غزگاوها دارد که چنین بیان می کند:
 «وقتی ولسوالی «رُخه» فرار کرد تعدادی غزگاو آنجا باقی مانده بودند که تا چند وقت غذای مجاهدین در جبهه را تامین می کردند. خوب به یاد دارم که در همان روزهای اول که یک غزگاو را می خواستند ذبح کنند، حیوان بی زبان از زیر کارد گریخت و یک نفر را با شاخ زد که در دم کشته شد. سپس غزگاو به طرف زمین ها فرار کرد و مجاهدین به دنبال او دویدند و با شلیک ماشیندار پاپشه به حیاتش خاتمه دادند.

^۱ . بلغین یکی از ولسوالی های ولایت کاپیسا. در آن زمان علاقه داری بود.

شخصی که غژگاو او را کشت، حسام الدین فرزند ملک شاه نام داشت و از قریهٔ « درزی خیل شصت » بود».

مولوی شرعی از تگاب می گوید:

« وقتی ولسوالی فتح شد من و قانع که از در « پَرَجغان » بودیم همراه با برادرم مولوی رحمت الله و حدود چهل نفر مجاهدین «تگاب» و «پَرَجغان» وارد پنجشیر شدیم و نزد برادر دیگرم عبدالرحمن که در ولسوالی «رُخه» بود رفتیم. در آنجا خبر شدیم که آمرصاحب ، پهلوان احمد جان را به حیث ولسوال تعیین کرده است . همچنان برای برادرم عبدالرحمن هم کدام وظیفه محرم را سپرده بود».

عبدالحفیظ فخری نیز با ذکر خاطرهٔ مشابه می گوید:

«از علاقه‌داری حدود ۱۳۰ سیر مواد منفجره گرفتیم که بعد در انفجار پل‌های «سالنگ» از آن کار گرفتیم. به یادمانده است که مواد انفجاری به شکل استوانه‌ای و در صندوق‌ها جابه‌جا بودند».

فرمانده امان می گوید:

«بعد از فتح ولسوالی «رُخه» مسعود مرا وظیفه داد تا به «دالان‌سنگ» رفته راه آنجا را قطع کنم. گفتم با چه امکاناتی راه را قطع کنم؟ گفت: سنگ‌های بزرگ را در سرک عمومی بیندازید تا حد اقل مزاحمتی برای قوای دشمن ایجاد شود؛ لهذا من با تعدادی مجاهدین توسط یک موتر مینی بوس به طرف «دالان‌سنگ» حرکت کردیم و با زحمت زیاد دستور او را اجرا کردیم».

فصل هجدهم

مسعود در رُخه

با رسیدن مسعود به «رُخه» موج شایقین جهاد بیشتر شد و مردم از هر طرف دسته دسته به دیدن مسعود آمدند.

هیچکس جز چند نفر محدود نمی دانست که هدف بعدی مسعود چیست اما این لشکرهای خودجوش بودند که به صف جهاد می پیوستند و هرکس به گمانی بود.

مسعود تلاش می کرد تا به این لشکر آموزش نادیده سروسامانی بدهد و خطر بی نظمی را به حداقل برساند؛ ولی فرصت بسیار کم بود و خطر ضدحمله دشمن زیاد. او تا رسیدن به «رُخه» به مشکل توانسته بود تا موج های انسانی را که به استقبال پیروزی های پی در پی او به وجود می آمدند به نظم و قاعده درآورد.

مسعود با فعال ساختن ولسوالی «رُخه» و تعیین پهلوان احمدجان به حیث ولسوال پنجشیر خواست تا اداره محلی را فعال کند. اداره ای که هر دو کار ملکی و نظامی را به پیش می برد.

بسم الله خان می گوید:

«آمرصاحب در رُخه برای اولین بار روی برنامه‌های خود صحبت کرد. او گفت که براساس برنامه‌ای که داشتیم قرار نبود جنگ به این زودی و به این شکل آغاز شود. او گفت من در نظر داشتم جنگ را با شیوه چریکی آغاز کنم و آماده‌گی برای آن ماه‌ها را در برمی‌گرفت؛ ولی حادثه «دهن ریوت» و قیام خودجوش مردم برنامه ما را به گونه دیگری ساخت. آمر صاحب از خدمات داکتر احمدرضا از «بخشی خیل» یاد کرد که در همان مجلس حضور داشت و گفت که او از اولین کسانی است که پیام و شب‌نامه‌های ما را در منطقه «رُخه» پخش کرد. سپس از مردم دعوت کرد که در جهاد سهم بگیرند که همگی با خوشی لبیک گفتند».

«مولوی عبدالمالک ضیایی از «پیاوشت» درباره سخنانی آمرصاحب می‌گوید: وقتی آمر صاحب به «رُخه» رسید مردم زیادی جمع شدند. آمرصاحب در مدرسه «شصت»^(۱) به مردم سخنرانی کرد و برنامه‌هایش را توضیح داد. سپس هدایت داد کسانی که سلاح دارند دسته‌بندی شوند و منتظر دستور او برای رفتن به جبهه باشند. او گفت که هنوز وضعیت جبهه در پایین مشخص نشده است و ایجاب نمی‌کند مردم زیادی به آن طرف حرکت کند؛ لهذا خود با در نظر داشت شرایط، دستور خواهد داد که چقدر نفر و به چه ترتیب به جبهه بروند.

خوب به خاطر دارم که من به بانک ولسوالی رفتم که آنجا یک ماشین تایپ وجود داشت. من متنی را بر روی کاغذ نوشتم که تایپ کردند و می‌خواستیم همزمان با جهاد مسلحانه کار فرهنگی‌ای را نیز آغاز کنیم. متن را برای ملاحظه نزد مولوی موسی بردم که شعری هم در آن وجود داشت. مولوی محمد موسی گفت: گرچه چندان متن مزه داری

^۱ . شصت یکی از قریه‌های مربوط به ولسوالی رخه.

نیست، خو از هیچ کرده بهتر است. بعد آن متن را تکثیر کرده و در جاهای مختلف نصب کردیم».

فرمانده گل حیدر می‌گوید:

«در «رُخه» بود که برای رفتن به جهاد ثبت نام کردم. محل ثبت نام، دفتربانک ولسوالی بود و هرکسی که می‌خواست در صف جهاد شامل شود او را به دفتر ثبت نام می‌فرستادند. من همراه با حاجی دارا بیگ و تعداد دیگری از مردم «شَصت» در آنجا ثبت نام کرده به طرف دالان‌سنگ حرکت کردیم. همچنان معلم عطاءالله از قریه «شِغَه»^(۱) و حاجی مسجدی از «مَرِشتان» به یادم مانده است که همراه با مردم قریه آن در آنجا ثبت نام کردند».

محمد سعید از «چمال وَرده»^(۲) می‌گوید:

«وقتی آمرصاحب به «رُخه» رسید ما به دعوت مولوی محمدرفع و برادرش مولوی یعقوب (پدر مرحوم ملامبین) همراه با تعدادی از داوطلبان جهاد نزد او رفتیم. همگی حدود بیست و پنج نفر از «چمال وَرده» و پیاوشت بودیم.

از «چمال وَرده» عبدالودود فرزند ولی محمدخان و صبرالدین فرزند تاج محمد به یادم مانده است و از «پیاوشت» عزیزالله و تورن برهان‌الدین همراه ما بودند و نام‌های دیگران را فراموش کرده‌ام. آمرصاحب را در نزدیک مدرسه «قابِضان»^(۳) دیدیم. او به ما دستور داد در جبهه سر «پای مزار» «گل‌بهار» برویم. من سلاح نداشتم و وظیفه بردن غذا را به عهده داشتم. ما طور نوبتی به آنجا می‌رفتیم و در هر نوبت ده تا پانزده نفر از قریه‌های مختلف «رُخه» در آنجا وظیفه اجرا می‌کردند. همچنان آمرصاحب به مجاهدین «شَصت» که در رأس آنها بابه و ملک جان قرار داشتند وظیفه سپرد تا در جبهه «سالنگ» وظیفه اجرا کنند».

^۱ . شغَه یکی از قریه‌های مربوط ولسوالی رخه. زادگاه محمد یونس قانونی.

^۲ . چمال و رده یکی از دره‌های جانی پنجشیر مربوط ولسوالی رخه.

^۳ . قابِضان یکی از قریه‌های مربوط ولسوالی رخه.

ملاشیرآغا از حصارک^(۱) می‌گوید:

«وقتی مجاهدین به «رُخه» رسیدند، من نزد آمرصاحب رفتم و او را در ولسوالی دیدم و گفتم ما برای جهاد آماده‌ایم.

پرسید: چقدر نفر از «حصارک» آورده می‌توانی؟ گفتم: تعداد زیادی خواهند آمد. از آمرصاحب خداحافظی کرده به حصارک رفتم. مردم در مسجد حصارک جمع شدند و مولوی گل محمد برایشان سخنرانی کرد. سپس در حدود بیست و پنج نفر که سلاح بهتر داشتند برای حرکت آماده شدند. نام تعدادی از آنها به یادمانده است؛ مانند ملا میر بیچه، عبدالرب، صوفی عبدالکریم، مولوی محمدگل، محمدنعیم، جان‌داد، زلمی، عبدالعلی و تعدادی دیگر. وقتی نزد مسعود رفتیم به ما دستور داد تا به «سالنگ» برویم. همان بود که به طرف «سالنگ» حرکت کردیم و حدود یکماه آنجا ماندیم. فرمانده عمومی ما محمدامان از «دشتِ ریوت» بود.»

محمدابراهیم از «درخیل»^(۲) می‌گوید:

«در رأس مجاهدین «درخیل» میرزا قرار داشت و نام بعضی‌ها به یادمانده است. خدایار، میرزارحیم، ملاعبدالله، محمدسعید خان، تجمل خان، ملا واصل، پسرش محمد سالم و همچنان از مرستان عبدالرشید خیرخواه، صوفی مبارک شاه و تعدادی دیگر به یادمانده است. من و شاه‌زمان و سید ارشاد طور نوبتی در خود ولسوالی وظیفه پهره‌داری را به عهده داشتیم.»

مولوی جلال از «سفیدچهر» می‌گوید:

«وقتی آمرصاحب به «رُخه» رسید من طبق وعده منتظر او بودم.

خوب به یادم هست که ماه رمضان بود. مولوی فضل‌الکریم فتوا داد که روزه مجاهدین مُسَقَط است و می‌توانند روزه خود را بخورند و قضای آن را به‌جا نیاورند؛ اما مولوی موسی

^۱ . حصارک یکی از دره‌های جانبی پنجشیر مربوط ولسوالی رخه.

^۲ . درخیل یکی از قریه‌های مربوط به ولسوالی رخه.

فتوا داد: از اینکه گرفتن روزه حَرَج است، مجاهدین می‌توانند روزه‌شان را بخورند؛ اما قضای آن را باید به‌جا آورند.

من این موضوع را به پهلوان احمدجان که تازه ولسوال شده بود گفتم.
آمرصاحب که بسیار مشغول بود با دیدن من گفت:

من پایین می‌روم و مرا در آنجا پیدا کن و خود به طرف دالان‌سنگ حرکت کرد.
فردا مولوی یعقوب با برادرش مولوی رفیع که معلم در لیسهٔ «رُخه» بود با تعداد زیادی از داوطلبان جهاد از «پیاؤشت» آمدند؛ اما هیچ‌کس سلاح نداشت و در ولسوالی هم سلاح نبود که برایشان توزیع کنند».

رحم‌خدا چنین ادامه می‌دهد:

«من با عزیز و امیرحمزه بعد از سقوط ولسوالی «رُخه» به طرف منطقه حرکت کردیم تا از نزدیک ببینم وضعیت در آنجا چگونه است. در «رُخه» با شخصی روبه‌رو شدیم تا از او دربارهٔ وضعیت پرسیم. او گفت: نام من خزانه‌دار مُظفر است و از «آستانه» می‌باشم.
او گفت: ولسوالی شبانه فرار کرد و من که در زندان بودم آزاد شدم. در «رُخه» ازدحام زیادی بود و نمی‌دانستیم برنامه بعدی چیست؟ لهذا به مدرسه «قَابِضَان» رفته و استراحت کردیم. صبح وقتی برای ادای نماز برخواستیم، حیرت‌زده شدیم؛ زیرا جز من و فیض‌الدین که در کنارم بود هیچ‌کسی در مدرسه دیده نمی‌شد. بیرون رفتیم تا از کسی پرسیم که این همه مجاهدین کجا شدند، شخصی گفت که شبانه همه به‌سوی «دالان‌سنگ» حرکت کردند.

در مقابل مدرسه دواخانه‌ای بود. به دواخانه رفتیم تا معلومات بیشتر بگیریم. وقتی به داخل دواخانه رفتیم، از دیدن امیرحمزه حیران‌تر شدیم؛ او زخم برداشته بود. از و پرسیدیم که برسرش چه آمده‌است، گفت: شب‌هنگام که در یک موتر باربری به‌سوی «دالان‌سنگ» می‌رفتیم، در داخل موتر با گلولهٔ خودی زخم برداشتم. خواستیم با امیرحمزه به «عُنْجُو» برویم؛ اما او گفت: جای نگرانی نیست شما به جبهه بروید.

با امیر حمزه خدا حافظی کردیم. پای پیاده سوی «دالان سنگ» حرکت کردیم. در دالان سنگ با شخصی که آغای چاریکار گفته می‌شد و مسئول اکمالات جبهه بود دیدیم. در آنجا از تقسیمات جبهه خبر شدیم که عبارت بود از جبهات «دربند»، «پای مزار»، «گلپهار» و «سالنگ».

امیر حمزه درباره زخم برداشتتش می‌گوید:

«ما با تعدادی از مجاهدین در یک موتر لاری سوار شدیم و به طرف دالان سنگ حرکت کردیم.

در منطقه «زمانکور»^(۱) موتر توقف کرد تا کمی دم بگیریم. من در عقب موتر بودم که ناگهان صدای شلیک چند گلوله بلند شد. گفته شد شخصی این جا کشته شده است؛ اما کسی کشته نشده بود، فقط یک تن بی‌هوش شده بود. هیچ‌کس نمی‌دانست که چه شده است؟ وقتی آن شخص را که فکر می‌شد کشته شده است، به داخل موتر بلند کردند، من خواستم که کمک کنم. دیدم دستم حرکت نمی‌کند. به سوی بازویم دیدم که از آن خون جاریست. گفتم: من زخم برداشته‌ام. باور کنید تا امروز نمی‌دانم که چگونه زخم برداشته بودم، آیا توسط خودم یا کس دیگر؟

مرا در یک موتر دیگر سوار کردند و شب بود که به «رُخَه» رسیدیم. در «رُخَه» فرمانده رحم خدا مرا دید و می‌خواست با من بیاید؛ اما یوسف از «سنگانه» آنجا پیدا شد و گفت: من او را می‌برم، شما به «دالان سنگ» بروید.

همان بود که مرا یوسف تا «بازارک» رساند و از آنجا به بعد حاجی سعدالدین با موتر دیگری مرا به خانه فرستاد؛ زیرا پل «بازارک» توسط مجاهدین انفجارداده شده بود». فرمانده عزیز در مورد زخمی شدن امیر حمزه می‌گوید:

^۱. زمانکور یکی از قریه های مربوط به ولسوالی عنابه.

«وقتی به ولسوالی رسیدیم دیدم مجاهدین آنجا جمع‌اند و آمرصاحب مصروف تقسیم وظایف جدید است. وقتی ما به «رُخه» رسیدیم آمرصاحب دستور داد تا به طرف «دالان‌سنگ» حرکت کرده در کوه بالای «گلبهار» که «پای مزار» گفته می‌شد جابه‌جا شویم. همگی در یک موتر زیل روسی سوار شدیم و به طرف مقصد حرکت کردیم.

در طول راه همگی سلاح‌های خود را به حالت آماده‌باش درآوردیم؛ زیرا نمی‌دانستیم دشمن در کجاست، در شورابک‌های بین «کُورابه»^(۱) و «شُئُل» رسیده بودیم که ناگهان یک شلیک صورت گرفت. موتر توقف کرد و همگی با سراسیمه‌گی پایین پریدند. من که ماشیندارم بالای کابین موتر بود آخرین نفر بودم که پایین شدم؛ اما دیدم امیرحمزه داخل موتر مانده است، گفتم: زود پایین شو، گفت: من زخمی شده‌ام.

پرسیدم: چه شده است؟ گفت: فکر می‌کنم تفنگ خودم بود که مرا زخمی کرد. او یک تفنگ پاپشه داشت و این تفنگ عییش این است که اگر قنداقش به زمین اصابت کند خودسرانه شلیک می‌کند. محل اصابت مرمی را دیدم که در زیر بغلش اصابت کرده و در قسمت شانه بند مانده است. امیرحمزه را به طرف بالا فرستادیم و خود مان به راه ما ادامه دادیم. خوشبختانه در مسیر راه با دشمن بر نخوردیم و مستقیماً در سر «پای مزار» جابه‌جا شدیم».

فرمانده غلام محمد از سفیدچهر می‌گوید:

«ما تعدادی از مجاهدین سفیدچهر از «رُخه» به سوی «دالان‌سنگ» با پای پیاده حرکت کردیم. از هنگام رفتن به «کُرباشی» تا فرار ولسوالی و حرکت به سوی پایین، خسته و گرسنه بودیم که در تاواخ یک مولوی که نام او را فراموش کرده‌ام ما را توقف داد تا کمی دم بگیریم و این هنگام چاشت بود. او غذای خوبی برای ما پخت که گرسنگی چند روزه ما را جبران کرد. هنگام غذا خوردن چند نفر ما از پادردی شکایت کردند که در اثر راه پیمایی زیاد کف

۱. کورابه یکی از قریه‌های مربوط به ولسوالی عنابه که در آغاز دره پنجشیر قرار دارد.

پاهایمان نازک شده بود. مولوی یک مقدار خینه برای ما داد و گفت: این خینه را در جوراب‌هایتان زیر کف پا بیندازید انشاء الله خوب می‌شوید. از مولوی بسیار تشکر کرده به طرف پایین حرکت کردیم»^۱.

مسعود در «عَنَابَه»^(۲)

پیروزی‌های مسعود چنانچه خاصیت هر پیروزی است باعث هیجان مردم برای مشارکت در جنگ شد. او در هر منطقه‌ای از پنجشیر که می‌رسید با صدها نفر داوطلب جهاد رودر رو می‌شد و ناگزیر بود آنها را نظم و سامانی بدهد.

از حرکات مسعود و گفته‌های او بیان چنین استنباط می‌شود که آرایش نظامی مسعود در سه جبهه خلاصه می‌شد:

جبهه اول: «دَرَبَند» که فرماندهی آن را به عهده گلستان خان و مولوی مظهرالدین آغا گذاشت.

این جبهه مُشْرِف بر مرکز ولایت کاپیسا بود که دولت در آنجا حضور قابل توجهی داشت و احتمال داشت در یک ضدحمله احتمالی از آن طریق وارد پنجشیر شود.

جبهه دوم: «پای مزار» که کوهی است مُشْرِف بر «گلبهار» و دهانه پنجشیر.

اهمیت پای مزار بیشتر از «دَرَبَند» بود؛ زیرا سرک عمومی پنجشیر از همین طریق می‌گذشت. در این جبهه اول فرمانده محمدامان و بعد عزیز مجروح را گماشت.

جبهه سوم: «سالنگ» بود که به نسبت دو جبهه دیگر فاصله زیادی با پنجشیر داشت و فقط از طریق «سُتُل» دسترسی به آن ممکن بود. در این جبهه حاجی ظاهر و فرمانده امان را فرستاد.

^۱ . احتمالاً مولوی عبدالغیاث بوده باشد. نویسنده.

^۲ . عنابه دومین ولسوالی پنجشیر وقتی از دالان سنگ وارد پنجشیر شوید.

ذکر این نکته لازمی است که جبهه چهارمی که عبارت از «کوه سرخ» می باشد، بعد از عقب نشینی نیروی های مسعود از سالنگ به وجود آمد که در ادامه کتاب با وقایع آن آشنا خواهید شد.

در تمام این جبهات، تمام مردم پنجشیر طور نوبتی به جنگ می رفتند و تشکیلات نظامی در آن زمان براساس نماینده گی قریه ها بود. هر قریه نماینده هایی داشت که در هر نوبت ده نفر را برای مدت یک هفته و گاهی ده روز به این جبهات می فرستادند.

مسعود چنانچه گفته آمد فرصتی برای ساختن تشکیلات نظامی و آموزش نیروها نیافت و حال که به «عَنابَه» رسیده بود زمان به سرعت می گذشت و او نگران ضدحمله دشمن بود. باید هرچه زود به این نیروهای خودجوش در جغرافیای مشخصی آرایش نظامی می داد تا فرصتی برای کارهای دیگر خود پیدا کند.

حاجی ملابزرگ از «عَنابَه» می گوید:

«من آمرصاحب را هنگامی که در «دشتِ رِیوت» بود دیده بودم و باشی سعدالدین مرا به او معرفی کرده بود. وقتی آمرصاحب به «عَنابَه» آمد به ما دستور داد تا مردم «عَنابَه» را سازمان دهی کرده به جبهه بفرستیم. ما هم فوراً دست به کار شدیم و بعد از مشورت با مردم از شش مسجدی که آن زمان در «عَنابَه» داشتیم به دو جبهه «دَرَبند» و «سالنگ» آماده حرکت شدیم؛ هرکس سلاح داشت برای رفتن به جهاد آماده شد.

من فرمانده محمد حنیف، شاه رسول، خلیفه فیض، ملاقسیم، میرزا بیگ مامایم و تعدادی دیگر که نام هایشان را فراموش کرده ام به طرف «سالنگ» رفتیم و موضع ما در کوه «سَرَتِیکِچَه سالنگ» بود. اکثریت سلاح ما تفنگ های قدیمی بودند و من یک تفنگ چَرَه ای داشتم.

فرمانده فاروق با تعدادی دیگری از مجاهدین «زمانکور» نیز در «سالنگ» وظیفه گرفتند و موضع آنها همراه با ما در منطقه سَرَتِیکِچَه بود».

فرمانده گدا می گوید:

«ما در «عَنَابَه» توقف کردیم و در آنجا آمرصاحب مجاهدین را به سه دسته تقسیم کرد. ترجمان عبدالحق، مولوی مظهرالدین آغا و گلستان خان را با مجاهدین «سفیدچهر» به طرف «دَرَبَند» فرستاد. دسته دوم که بیشتر مجاهدین «دشتِ رِیَوَت» بودند را به سر «پای مزار» فرستاد تا از بازگشت دشمن جلوگیری کنند. بخش سوم که من هم جزء آنها بودم به طرف «سُتُل» و «سالنگ» حرکت کردیم.»

فصل نوزدهم

ایجاد مراکز اکمالاتی در «دالان سنگ»

تصمیم مسعود برای ادامه جنگ، ایجاب یک مرکز تدارکاتی در عقب جبهه را می‌کرد؛ جایی که مصوون، نزدیک و قابل دسترس برای همه جبهات او باشد. از نظر وسعت، ایجاد سه جبهه در «سالنگ»، «پای مزار» و «دربند» که همگی در مناطق کوهستانی و بدون راه موتررو قرار داشتند، منطقه نسبتاً وسیعی به حساب می‌آمدند.

برای مسعود و نیروهایش ایجاد چنین جبهات، جنگ، مدیریت جنگ، کار تدارکات و خلاصه همه چیز تازه‌گی داشت. از «دالان سنگ» تا «دشت ریوت» می‌شد کار تدارکات را با موتر انجام داد؛ اما از «دالان سنگ» به سوی جبهات همه چیز را باید انسان و یا حیوانات منتقل می‌کردند و این کاری دشوار و وقت‌گیر بود.

کاکا تاج‌الدین می‌گوید:

«آمرصاحب بعد از تقسیمات مجاهدین به سه جبهه، مراکز اکمالاتی جبهات را نیز در

سه محل ایجاد کرد.

مرکز اول در «دالان‌سنگ» قرار داشت که مسئول آن سید اشرف آغا بود و وظیفه‌شان اکمالات جبهه «پای‌مزار» بود.

مرکز دوم در «شُتل» بود که جگرن محمدعلم خان مسئول آن بود؛ وظیفه این مرکز اکمالات جبهه «سالنگ» و کوه‌سرخ بود.

مرکز سوم در «فراج» بود که وظیفه آن اکمالات جبهه «دربند» بود و فراموش کرده‌ام که مسئول آن کی بود.

یک مرکز اکمالات در «داداخیل بازارک» در خانه ملا محمد غیاث بود که مسئولیت آن به دوش حاجی آغاگل و ضابط صمد بود و همراه با او گلزار وحدت و صفدر حیدری نیز کار می‌کردند که با موترسایکل مهمات را به جبهه می‌رساندند.

حاجی عبدالحمید از ماله می‌گوید:

«بعد از فتح ولسوالی «رُخه» آمرصاحب به ما دستور داد که سرپل «بازارک» باشیم و ترتیب و تنظیم عقب جبهه را به دوش بگیریم. کار ما تهیه غذا، ترتیب و تنظیم مجاهدینی بود که طور نوبتی به جبهه می‌رفتند بود. بعد از اینکه جنگ‌ها در «سالنگ» شدت گرفت عده‌ای از ما را به «سالنگ» فرستاد.»

معین الدین سنگری می‌گوید:

«در مرکز اکمالاتی «دالان‌سنگ»، ذکرالله خان از «حصارک»، تورن محمدنظام از «بادقول»، معلم مؤمن از «اُرو»، و من نیز با سید اشرف آغا کار می‌کردیم»^(۱)

ذکرالله خان با تأیید کسانی که سنگری یاد می‌کند می‌گوید:

«مرکز دالان‌سنگ تنها مرکز اکمالاتی جبهه نبود، بلکه در کنار آن وظیفه فرستادن نیروها به جبهه، انتقال شهدا و زخمی‌ها، اطلاع‌رسانی و پشتیبانی جبهات را نیز انجام می‌داد. در مرکز ما تورن گوهر خان و تورن فیض‌الله از «دَرخیل» نیز وظیفه اجرا می‌کردند.»

۱. بادقول و اُرو دو قریه از قریه های بازارک.

حاجی میرعالم از «مَنْجَهْور» می‌گوید:

«هر قریه موظف بود تا به مجاهدین خود در سنگرها غذا برسانند. من چند بار برای مجاهدین قریه ما به «دالان‌سنگ» مواد غذایی بردم. بعضی‌ها هم مواد غذایی را به مراکز اکمالاتی جبهه در «دالان‌سنگ» و «سُتُل» می‌بردند.

کاکا تاج‌الدین می‌گوید:

«میرعالم، داکتر جبار و خدای‌نظر از جوانان بسیار فعال بودند که غیر از اکمالات جبهه یعنی قبل از آن هم اوراق فرهنگی را در مناطق مختلف پنجشیر پخش می‌کردند».

داکترواجب از «عَنابَه» می‌گوید:

«من در آن زمان نوجوان بودم و به یاد دارم که در یک نوبت من و معروف غذای پخته شده را که عبارت از گوشت و نان خشک بود به مجاهدین قریه ما در «سالنگ» بردیم.

اول از «عَنابَه» به «سُتُل» رفتیم، بعد از قریه ده کلان «سُتُل» سه ساعت پیاده رفتیم تا به موضع مجاهدین در «سَرْتیکَجه» رسیدیم».

حاجی عزم‌الدین می‌گوید:

«من در مدتی که جنگ در خط مقدم در جریان بود کار انتقالات عقب جبهه را انجام می‌دادم و برای این کار یک موتر در اختیارم قرار داده شده بود. مالک موتر از «خِنج» بود و نام او را فراموش کرده‌ام».

حاجی محمدضمیر از «خِنج» می‌گوید:

«من همراه با حاجی عبدالمنان از قریه «اشکشو» و تعدادی دیگر به حیث نماینده‌گان قریه‌ها وظیفه داشتیم تا مواد غذایی را تهیه و به جبهه بفرستیم. همچنان مردم را برای رفتن به جبهه طور نوبتی نیز سازمان‌دهی می‌کردیم».

حاجی عبدالمنان با تأیید سخنان او می‌گوید:
 «من یک موتر مینی‌بس داشتم که آن را در خدمت کار انتقالات جبهه قرار داده بودم و خود نیز با آن مواد غذایی را به دالان‌سنگ می‌بردم».
 حاجی قیوم از «پازنده» می‌گوید :

«خوب به یادم مانده است که وقتی من به دالان‌سنگ رسیدم تا نزد آمرصاحب بروم، در زیر داله سنگ مقدار زیادی گوشت پخته‌شده‌گی همراه با نان خشک و سیب قرار داشت و می‌گفتند که سیب‌ها را حاجی سلطان از «ماله» برای مجاهدین فرستاده است».

انفجار پل «گلبهار»

مسعود به شدت نگران ضدحمله دشمن بود.

پیروزی او بر ادارات دولتی پنجشیر برق‌آسا صورت گرفته بود تا جایی که دولت نتوانسته بود از فرار ولسوالی «رُخَه» جلوگیری کند. این درست است که او در موضع برتر قرار گرفته بود؛ اما ایجاد یک خط دفاعی با لشکر خودجوش و بی‌نظم کار زیادی می‌خواست و زمان در حال پیشی گرفتن از مسعود بود.

از حادثه «دهن ریوت» تا رسیدن مسعود به «عَنَابَه» بیش از دوهفته می‌گذشت و او می‌دانست که دولت در این مدت دست روی دست نخواهد گذاشت و عکس‌العمل آن حتمی است. کشته شدن نورمحمد تره‌کی و به قدرت رسیدن حفیظ‌الله که در همین روزها اتفاق افتاده بود گرچه ظاهراً به فال نیک گرفته شده بود؛ اما مسعود جنس دشمنان خود را خوب می‌شناخت و نگران عکس‌العمل دشمن جدید بود که در خون‌ریزی و بی‌رحمی سر استاد خود را خورده بودند.

حال برگردیم به اقدامات دفاعی مسعود برای پیشگیری از حمله احتمالی دشمن.
 اگر به یاد داشته باشید هنگامی که مسعود قصد حمله بر علاقه‌داری «زَزه» را داشت، اولین کاری که کرد تخریب پل «شابه» بود تا قوای دشمن به علاقه‌داری کمک نرسانند.

وقتی که بر علاقه‌داری حصه‌دوم حمله کرد بازهم به سرمعلم عزیز وظیفه داد تا پل «بازارک» را منفجر کند.

وقتی برنامه حمله بر ولسوالی «رُخه» را طرح می‌کرد بازهم به فکر قطع راه بود و فرمانده امان را فرستاد تا راه «دالان سنگ» را قطع کند ولو با ریزاندن سنگ‌ها.

حال که به «عنابه» رسیده بود بازهم قطع راه پنجشیر برای او اولویت داشت؛ لهذا در اولین فرصت به فکر تخریب پل «گلبهار» افتید. فرمانده امان می‌گوید:

«بعد از مسدود ساختن راه تنگ، آمرصاحب دستور داد که به «گلبهار» برویم و پل آنجا را انفجار بدهیم. بنابراین من و مصطفی و چند تن دیگر شب خود را به پل «گلبهار» رساندیم. پل از خشت ساخته شده بود و نگهبانی نداشت. برای تأمین امنیت پل عبدالوکیل را به سوی پل «گهنه‌ده» فرستادیم.

مصطفی مشغول جابه‌جا کردن مواد انفجاری بود که عبدالوکیل از سرپل آمد و گفت: آنجا عسکری برای نگهبانی پل وجود داشت که او را خلع سلاح کردم. من گفتم: هرچه زود به آنجا برگرد که ما هنوز کار خود را تمام نکرده‌ایم. نیمه‌های شب بود که مصطفی پل را انفجار داد و صدای مهیبی برخاست و ما به سوی «دالان سنگ» برگشتیم. در راه بودیم که قاصدی آمد و گفت: آمرصاحب می‌گوید که به طرف دالان سنگ نیاید و در تپه بالای «گلبهار» که آن را «پای مزار» می‌گویند جابه‌جا شوید. شب خود را به «پای مزار» رساندیم و صبح با صدای آتش توپ‌خانه دشمن که از شرکت «گلبهار» گلوله شلیک می‌کرد فهمیدیم که در چه موقعیتی قرار داریم. خوب به یاد دارم که اولین گلوله توپ نزدیک داوود شاه اصابت کرد که بر سر او خاک ریخت. در همین جا بودیم که آمرصاحب فرمانده عزیز مجروح و تعدادی دیگری از مجاهدین را فرستاد و مرا به «دالان سنگ» خواست.»

حکیم الله از «گرباشی» نیز خاطره مشابهی با آنچه فرمانده امان می گوید به یاد دارد با این تفاوت که می گوید من با گروه حاجی ظاهر بودم که یک سرباز و یک موسفید را دستگیر کردند و بعداً هر دو را رها کردند بعد از آن به به «دالان سنگ» برگشتیم.»

فرمانده غلام محمد از «سفیدچهر» می گوید:

«من همراه با فضل الدین، آغا شیرین و چند نفر دیگر تازه وارد بازار «گلبهار» شده بودیم که ناگهان نعیم برادر پهلوان سلام، سراسیمه به سوی ما آمد و گفت: تانک آمد! تانک آمد!

در این اثنا چشم ما به یک «بیردیم» دشمن خورد که به سوی ما می آید. با عجله خود را در یکی از خانه های کنار سرک انداختیم. صدای زرهپوش را می شنیدیم که نزدیک می شد مگر وقتی نزدیک ما رسید، توقف کرد. این وضعیت ما را وحشت زده کرد و نمی دانستیم چه کنیم؛ نه سلاح ضدتانک داشتیم و نه سلاح خوبی که بادشمن بکنجیم. این را هم نمی دانستیم که دشمن ما را دیده است یاخیر، در همین ترس و سرگشتگی بودیم که ناگهان مجاهدینی که در سر «پای مزار» بودند بر زرهپوش دشمن تیر اندازی کردند. این تبادل آتش که تا شام ادامه داشت سبب نجات ما شد و شام که زرهپوش برگشت ما هم از خانه بیرون شده به سوی «دالان سنگ» حرکت کردیم.»

صوفی محمد سعید از «سُتُل» می گوید:

«ما اولین بار آمرصاحب را در دالان سنگ دیدیم که مجاهدین را تقسیمات می کرد و ما همراه او به بازار «گلبهار» رفتیم.

شب بود که پل را انفجار دادند؛ اما پل زیاد تخریب نشده بود. هدف از تخریب پل، قطع راه دولت از پنجشیر بود. ما پنج روز در بازار «گلبهار» بودیم؛ اما دشمن هر روز فشار را بیشتر می کرد تا اینکه مسعود دستور داد درکوه بالای زیارت جابه جا شویم. همان بود که با مجاهدین «سُتُل» به «پای مزار» رفتیم.»

جبهه پای مزار

«پای مزار» کوهی است مُشرف و حاکم بر سر قریه «گلبهار» و گلبهار مدخل دره پنجشیر است.

جاده عمومی که از کابل به سوی پنجشیر می رود، بعد عبور از جبل السراج به «گلبهار» رفته داخل پنجشیر می شود. از «گلبهار» تا دالان سنگ، تنگ ترین قسمت دره پنجشیر آغاز می شود که «راه تنگ» گفته می شود. مسعود برای دفاع در برابر سواره نظام دشمن یک خط دفاعی در کوه پای مزار تشکیل داد تا بتواند از نقطه حاکم بر «گلبهار» مانع حمله احتمالی دشمن گردد.

فرمانده عزیز مجروح می گوید:

«ما نظر به دستور آمر صاحب در سرزیارت «گلبهار» که آن را «پای مزار» می گویند، جابه جا شدیم. ما در طول همان شب اول تا جایی که ممکن بود موضع های خود را آماده کردیم و صبح منتظر بودیم تا بینم عکس العمل دشمن چیست. فردای آن با روشنی صبح، تانک ها و توپخانه دشمن از شرکت «گلبهار» ما را زیر آتش قرار دادند؛ ما هم با سلاح های دست داشته مان که برد آن به سه صد متر نمی رسید به آتش آنها پاسخ دادیم. یگانه سلاح دوربرد ما همان ماشیندار من بود که آتش نیم جان آن تا ساحه دشمن می رسید».

فرمانده رحم خدا که او هم در «جبهه پای مزار» بود با تائید سخنان عزیز مجروح می گوید:

«چند روز اول سنگرهای ما در عقب دیوارهای سنگی قرار داشت که خود ما ساخته بودیم؛ ولی با طولانی شدن جنگ به کندن خندق آغاز کردیم. از همان روزهای اول نیروهای حکومتی با استفاده از تانک و توپخانه و سلاح های دوربرد مواضع ما در سر «پای مزار» را زیر آتش قرار دادند که خوشبختانه تلفاتی نداشت. یگانه سلاح دوربردی که ما در اختیار داشتیم همان ماشینداری بود که فرمانده عزیز توسط آن به جواب آتش دولت می پرداخت.

درس «پای مزار» تقریباً یک‌ونیم ماه ماندیم و جنگ ما چنانچه گفتیم عبارت از تبادل آتش از فاصله دور بود.»

احمد ضیا مسعود می‌گوید:

«یک روز من با پهلوان سمیع و پهلوان آغاشیرین به شوق جنگ سر «پای مزار» رفتیم. حسب تقدیر آن روز دشمن آتش شدیدی بالای مواضع کرد که از تحمل ما بالا بود و ناچار فرار کردیم. آتش دشمن چنان شدید بود که حتی فرار هم آسان نبود. ما هرچند قدمی می‌دویدیم و خود را بر روی زمین می‌انداختیم؛ اما هنوز هم آتش دشمن ما را می‌گرفت. بلاخره به یک نشیبی رسیدیم و هرسه در عقب سنگی پناه گرفتیم. از آن به بعد باید یک نفر می‌دویدیم تا از ساحه آتش خلاص شویم. هیچ از یادم نمی‌رود که اولین نفر پهلوان سمیع بود که با آخرین سرعت حرکت کرد؛ اما پایش به سنگی خورد و مانند توپ به غلطیدن شروع کرد. نفر بعدی من بودم و آخری پهلوان آغاشیرین. با زحمت زیاد خود را از ساحه آتش کشیده به «دالان سنگ» رساندیم. در آنجا بودیم که آمرصاحب آمد و از قصه ما خبر شد او بر ما خندید و گفت:

شما بچه‌های کابل با این پطلون‌های کاوبای به جنگ رفته بودید؟»

شیرداد بابا از سفیدچهر می‌گوید:

«من هم با تعداد دیگری از مجاهدین سفیدچهر در جبهه «پای مزار» بودم. در سر «پای مزار» باد شدیدی می‌وزید که مشکل‌تر از جنگ بود. هنگام نشانه‌گیری به طرف دشمن ریگ‌های شدیدی به چشم آدم می‌زد که امکان دیدن را سلب می‌کرد. وقتی به رفع حاجت می‌رفتیم، باد شدید، پیشاب را به‌روی ما پرت می‌کرد.
دور از روی تان!»

عزیز مجروح می‌گوید:

«در مدتی که ما آنجا بودیم مجاهدین مناطق دیگر پنجشیر هم طور نوبتی نزد ما می‌آمدند. یک روز تعدادی از مجاهدین «خنج» آمدند که از آن جمله حاجی منان و حاجی ربانی از «اشکشوی» «خنج» به یادم مانده است که دشمن با تانک و توپخانه آتش شدیدی بر ما کرد؛ در نتیجه آن من و چند تن از مجاهدین زخمی شدیم. درواقع هر قدر از حضور ما در آنجا زمان بیشتر می‌گذشت دشمن آتش خود را منظم تر و بیشتر می‌کرد و این مقدمه حمله پیاده نظام آنها بود که چند هفته بعد آغاز شد».

حاجی دستگیر از «اشکشوی» «خنج» می‌گوید:

«آمرساحب، ما مردم خنج را در جبهه «پای مزار» وظیفه داد.

از همان روزهای اول توپ زنی دشمن بالای ما شروع شد. به یادم مانده است که حاجی عبدالغیاث و غلام حضرت از «بُرَجَمَن» در نقطه‌ای بالاتر از ما قرار داشتند که به آسانی زیر آتش توپخانه دشمن قرار می‌گرفتند. تعداد ما در اوایل به سی نفر می‌رسید و بعد طور نوبتی به وظیفه می‌رفتیم. خوشبختانه آرد و گندمی را که قبل از قیام عمومی ذخیره کرده بودیم به درد ما خورد. خوشبختی دیگر این بود که دو موتر مینی‌بوس حاجی منان و حاجی محمدآصف هم در خدمت ما بود. نان ما در قریه‌ها پخته می‌شد و توسط همین موترها برای ما در جبهه فرستاده می‌شد. همچنان گروپ‌هایی که هر ده روز تبدیل می‌شدند توسط همین موترها، منتقل می‌شدند».

عبدالرازق از «اشکشوی» «خنج» می‌گوید:

«همراه با فرمانده عزیز من هم از ناحیه پا زخمی شدم و تا زمان شکست جبهه موفق نشدم به سنگرهایمان برگردم؛ اما سایر مردم «خنج» به طور نوبتی در جبهه «پای مزار» ایفای وظیفه می‌کردند».

مولاداد از قریه «اشکشو» می‌گوید :

«نام گرفتن از تمام کسانی که از «خنج» در جبهه پای‌مزار ایفای وظیفه کردند غیر ممکن است، همین‌قدر گفته می‌توانم که از تمام قریه‌های «خنج» مردم طور نوبتی به جبهه پای‌مزار می‌رفتند».

عبدالملک از «خارو» می‌گوید:

«ما مجاهدین پشغور هم در «پای‌مزار» و هم در جبهه «دربند» وظیفه اجرا کردیم. در هر نوبت ده تا دوازده نفر می‌رفتیم؛ از جمله بعضی از کسانی که به یادمانده‌اند این‌ها بودند: ملا محمد واصل، حاجی امرالدین، عبدالحمیدخان، محمد حنیف، حاجی عبدالرؤف و سیدهاشم پدرسیدجبارآغا».

ملک‌هاشم از «عبدالله خیل» می‌گوید:

«سه‌م مردم «عبدالله خیل» هم در جبهه «پای‌مزار» رسیده بود و ما مردم طور نوبتی به جبهه «پای‌مزار» می‌رفتیم.

با وجود دوری راه، مردم هر منطقه وظیفه داشتند تا برای مجاهدین خود در جبهه غذا تهیه کنند و آن را تا «دالان‌سنگ» یا سنگرها برسانند».

مدیر دولت میر خان از «عبدالله خیل» با تأیید سخنان ملک‌هاشم خان می‌گوید:

«فرمانده جبهه «پای‌مزار» عزیز مجروح بود. من در یکی از همان جنگ‌ها از ناحیه دست زخم برداشتم و تا زمان شکست جبهه نتوانستم دوباره به وظیفه بروم».

سید بدرالدین مشهور به حضرت آغا از «تَمَبَنَه» می‌گوید:

مردم «تَمَبَنَه» و «پُوجاوه»^(۱) و مناطق ماحول هم طور نوبتی در جبهه «پای‌مزار» وظیفه اجرا کردند. من در جنگ‌های سر «پای‌مزار» نبودم؛ اما برادرانم همه اشتراک کردند و کدام تلفاتی نداشتند».

^۱ . تمبنه و پوجاوه دوتا از قریه های ولسوالی دره.

ارباب عبدالقادر از «تُل» می گوید:

«به اساس دستور آمرصاحب ما مردم «تُل» هم در جبهه «پای مزار» رفته در جنگ اشتراک کردیم. داملا ابراهیم، سید اقبال از جمله کسانی اند که به یادم مانده است».

فاروق از گلاب خیل ولسوالی آبشار می گوید:

«ما مجاهدین دره هزاره هم در جبهه «پای مزار» وظیفه اجرا کردیم. دستور به این طور رسیده بود که از هر پدر، یک پسر باید داوطلبانه به جبهه برود. من، خواجه میر از قریه جیرعلی را که به یاد دارم که مشهور به "کرک مار" بود. همچنان تراب خان «گلاب خیل»، صوفی ستار و صوفی نورالدین از قریه «دوست علی»، حاجی منان و محمدرحمن از «گلاب خیل» نیز به یادم می آید که در جبهه پای مزار بودند. بسیار از کسانی که نام برده ام حالا وفات کرده اند».

مولاداد از قریه «کورابه» می گوید:

«ما آمرصاحب را اول در «دالان سنگ» دیدیم و ما مردم «کورابه» را دستور داد که در جبهه «پای مزار» ایفای وظیفه کنیم. کلان قریه ما در آن زمان، ملک امرالدین و صوفی عبدالغفور بود. ملک امرالدین از قبل با آمرصاحب تماس داشت.

ما همراه با ملک امرالدین، صوفی عبدالغفور، شیرعالم، عبدالغفار، گلبدین و تعدادی دیگر به طرف «پای مزار» رفتیم. وظیفه ما پاسداری از راهی بود که از راه تنگ به طرف خط مقدم جبهه می رفت.

به یادم مانده است که سید محبوب آغا از جبل السراج از همین راه رفت و آمد می کرد. او برای ما تعدادی بم دستی خود ساز داده بود و گفته بود که هر شب یک یا دو بم دستی را به طرف مقابل تان پرتاب کنید تا دشمن در ترس باشد؛ اما متوجه باشید که گاه گاه من از همین راه می آیم و مرا نزنید.

ما در مدتی که آنجا بودیم مورد حمله دشمن قرار نگرفتیم؛ اما از طرف شب با استفاده از تفنگ های دهان پر و بم های دستی که داشتیم، ساحه مقابل خود را هدف قرار می دادیم و دشمن را که در «گلبهار» قرار داشت در ترس و واهمه نگاه می داشتیم».

فصل بیستم

مسدود ساختن راه «سالنگ» از سوی مسعود

قطع راه «سالنگ» که آن را می‌توان شاه‌رگ حیاتی هر دولتی در کابل دانست، زنگ خطر را در کابل به صدا درآورد.

باید این نکته را همیشه به یاد داشت که حاکمان کابل مسعود را از سال‌ها قبل می‌شناختند و می‌دانستند که او و کارهایش را باید جدی گرفت.

مسعود با قطع راه «سالنگ» این پیام را به کابل داد که او بر شاه‌رگ کابل تسلط پیدا کرده است و هرآن می‌تواند آن را بفشارد. اینکه چرا مسعود با این لشکر نامنظم و آموزش ندیده به تحریک حاکمان کابل پرداخت هنوز معلوم نیست؛ اما می‌توان سه فرضیه را مطرح کرد:

فرضیه اول این است که شاید مسعود می‌خواست با مصروف کردن دشمن در دو طرف پنجشیر یعنی «سالنگ» و «بُلغَین»، پنجشیر را از ضدحمله دشمن دور نگهدارد.

فرضیه دوم این است که شاید مسعود می‌خواست با قطع راه «سالنگ» برای حاکمان کابل نمایش قدرت بدهد.

فرضیه سوم این است که شاید مسعود می‌خواست با داشتن یارانی مانند آغاگل خان از «جبل السراج»، جگتورن عنایت‌الله از «قره باغ»، مولوی عبدالقیوم از «بُولَغین» و کسان دیگر نفوذ خویش را بر خط تدارکاتی دولت از کابل تا «قره باغ»، گسترش دهد.

هر دلیلی که داشته است این حقیقت را نمی‌توان انکار کرد که قطع راه «سالنگ» اقدامی به‌شدت تحریک‌آمیز بود که دولت را به عکس‌العملی جدی وا داشت تا جایی که به شکست مسعود انجامید.

عبدالحفیظ فخری می‌گوید:

«هدف ما از قطع راه «سالنگ» قدرت‌نمایی برای دشمن بود تا ما را به‌هیچ‌یک نیروی جدید سیاسی به رسمیت بشناسند».

انفجار پل «پَجه» در «سالنگ»

فرمانده گل‌حیدر می‌گوید:

«مواد منفجره را که پل «پَجه» را توسط آن تخریب کردند من و رحمت خان بردیم. جریان از این قرار بود که من بعد از ثبت‌نام برای جهاد که داستان آن را قبلاً گفتم همراه با حاجی مسجدی و داراب خان به دالان‌سنگ رفتیم. مسئول آنجا یک آغای قد بلند بود که نامش را نمی‌دانم. ما سلاح نداشتیم و منتظر بودیم تا چه دستوری برای ما می‌دهند. دوسه روزی آنجا ماندیم که یک روز صدا زدند چه کسی حاضر است که دینامیت‌ها را به «سالنگ» برود؟

من که شوق زیادی برای جهاد داشتم و از خوابیدن زیر سنگ‌های دالان‌سنگ هم خسته شده بودم دست خود را بلند کردم. همراه با من یک جوان دیگر که از «بازارک» بود نیز دست خود را بلند کرد که بسیار احتمال می‌دهم رحمت خان بود. ما هر کدام سه سیر دینامیت را

برداشته به سوی «سالنگ» حرکت کردیم. من پیش از آن «شُتُل» را هم ندیده بودم و فکر می‌کردم «سالنگ» چندان دور نیست؛ اما وقتی با زحمت زیاد به «شُتُل» رسیدیم و پرسیدم «سالنگ» کجاست، آن وقت فهمیدم که باری بالاتر از توان خود را برداشته‌ام.

با هر زحمتی بود خود را به «سالنگ» نزد آمرصاحب رساندیم که در کوهی بالای پل «پَجَه» قرار داشت. او دستور داد که دینامیت‌ها را به سوی پل «پَجَه»^(۱) ببریم و عجب که هیچ کس حاضر نشد بار ما را که تا آنجا به بسیار زحمت برده بودیم سبک کند.

بهرحال بار دیگر دینامیت‌ها را برداشته با صوفی غلام حیدرخواکی، صوفی گل محمد از «تُل» و تعدادی از مجاهدین دیگر به سوی پل «پَجَه» پایین شدیم. وقتی نزدیک علاقه‌داری «سالنگ» رسیدیم، محمدگل تُلی همراه با چند نفر به طرف علاقه‌داری رفتند تا امنیت را بگیرند و ما با صوفی غلام حیدر و چند تن دیگر به سوی پل حرکت کردیم. هنوز دینامیت‌ها را در پل جابه‌جا نکرده بودند که بین مجاهدین و سربازان علاقه‌داری درگیری صورت گرفت و محمد گل از تُل زخم برداشت و ناچار به عقب‌نشینی شدیم. عقب‌نشینی برای من از همه مشکل‌تر بود؛ زیرا باید سه سیر دینامیت را دوباره حمل می‌کردم و معلوم نبود تا کجا، هیچ فراموش نمی‌کنم که می‌خواستم دینامیت را در همانجا رها کنم که صوفی غلام حیدر تفنگش را به طرف من نشانه گرفت و گفت: آن را می‌بری! ناچار آن بار خسته کن را بار دیگر برداشتم؛ اما در نیمه راه که صوفی متوجه نبود آن را انداختم و خود را نزد آمرصاحب که در نقطه بالاتر بود رساندم».

عبدالحفیظ فخری خاطره بالا را با کمی تفاوت چنین بیان می‌کند:

«وقتی ما به «سالنگ» رسیدیم و آمرصاحب تصمیم گرفت پل‌های «سالنگ» را منفجر کند.

۱. پجه یکی از قریه های سالنگ.

اولین کسی را که بدون سلاح و به صورت یک شخص عادی به منطقه «پَجَه» فرستاد، سید محبوب آغا بود. او شب را در یکی از مساجد مانده بود و دربرگشت برای آمرصاحب تعریف کرد که در میان مردم تصور عجیبی از اخوانی‌ها به وجود آمده است؛ آنها معتقداند که اخوانی‌ها روئین تن‌اند و مرمی دشمن در آنها کار نمی‌کند. آمرصاحب نتیجه‌گیری کرد که شرایط روانی برای جنگ مناسب است و این بار سید محبوب آغا را با محمدگل از تُل و چند نفر دیگر برای حمله برعلاقه داری فرستاد.

حمله برعلاقه داری افشا شد و محمدگل در اثر اصابت مرمی که به دیوار اصابت و به پشت او اصابت کرد، زخمی گردید. به یاد دارم که سید محبوب آغا او را تا جای زیاد به پشت خود آورده بود. بعد از آن آمرصاحب بار دیگر سید محبوب آغا را همراه با کاکا میربچه و پسرش میراجان از تاواخ برای عملیات فرستاد که بالای پوسته غرب دریا عملیاتی موفقانه انجام دادند و چند میل سلاح به غنیمت گرفتند».

صوفی محمد سعید می‌گوید:

«هنگام انفجار پُل «پَجَه» من با مامورگلاب و تعدادی از مجاهدین «سُتُل» آنجا بودیم. فکر می‌کنم تعدادی از مجاهدین با حاجی ظاهر نیز بودند.

پل «پَجَه» را غوث‌الدین پسر کاکای آمرصاحب انفجار داد و من همراهش بودم. مصطفی چند روز بعد پل «شکارگاه» را انفجار داد که پایین‌تر از پل «پَجَه» قرار داشت. وقتی ما برای نقشه‌برداری از ساحه عملیات رفتیم متوجه شدیم که علاقه‌داری «سالنگ» در کنار پل قرار دارد و فاصله آن با پل کم‌تر از صد متر است. همچنین در تپه نزدیک علاقه‌داری یک پوسته قرار داشت که در موجودیت آن نزدیک شدن به پل امکان نداشت؛ بنابراین تصمیم گرفتیم اول بر پوسته حمله کنیم. حمله بر پوسته در نیمه شب صورت گرفت و فرمانده ما سید محبوب آغا مشهور به آغای جبل‌السراجی بود. پوسته کمتر از ده تن عسکر داشت که بدون تلفات اشغال شد و هفت میل سلاح به غنیمت گرفتیم و دوباره به کوه بالاشدیم. فردا چند

تانک دشمن از جبل السراج آمد و به طرف کوه شلیک کرد و برگشت ؛ ما هم عکس‌العملی نشان ندادیم».

حاجی مسجدی از «شصت» در باره عملیاتی که صوفی محمد سعید ذکر می‌کند خاطره خود را این طور بیان می‌کند:

«شب بود که من همراه با کاکا میربچه از «تاواخ» و سید محبوب آغا که از «جبل السراج» بود از دریا گذشتیم و خود را به سنگر دشمن نزدیک کردیم. عساکر غافل بودند و شب تاریک بود.

وقتی به سنگر دشمن نزدیک شدیم، متوجه شدم که یک عسکر بیدار است و دیگران همه در خواب رفته‌اند. دلم نشد که بر او شلیک کنم، ناگهان میان سنگر پریده گفتم: دستهایت را بالا کن و الا کشته می‌شوی!

سرباز تفنگش را بر زمین انداخت و دست‌هایش را بالا گرفت. در این اثنا عساکر دیگر از خواب پریدند؛ اما کاکا میربچه و سید محبوب آغا برایشان فرصت عکس‌العمل را ندادند و به یادمانده است که سید محبوب آغا نوک تفنگ خود را به پر پشت یک عسکر گذاشت که کلمه خواند و گفت: ما را نکشید ما همه مسلمان هستیم. سلاح‌هایشان را که همگی هشت میل شد گرفتیم که از جمله یک ماشیندار خفیف بود که آن را من گرفتم؛ یک میل هم کلاشنکوف داشتند و باقی تفنگ‌های یازده تیره بود. از وارخطایی یک مقدار مرمی را در جیب‌های ما پرکردیم. عساکر را گفتیم بیایید با ما بروید که عذر آوردند. دیگر درنگ نکرده به طرف دریا حرکت کردیم.

حال باید به طرف دریا رفته از آن عبور می‌کردیم. هنوز از به دریا نرسیده بودیم که ناگهان عساکر علاقه‌داری و یک تانک با ماشیندار خود ما را زیرآتش قرار دادند. من و سید محبوب آغا به یک طرف رفتیم و کاکامیربچه در تاریکی شب به جانب دیگری فرار کرد. تانک دشمن توسط چراغ خود به هرطرف روشنی می‌انداخت و ما خود را بر زمین می‌انداختیم. من از اینکه بارم سنگین شده بود، تفنگ پنج‌تیره خود را دور انداختم و خود

را به دریا رساندم. سید محبوب آغا هم در تاریکی شب کم‌بین بود و هم آب بازی یاد نداشت. آب دریا تا کمر می‌رسید و سرعت داشت. به او گفتم: از میل ماشیندار خفیف محکم بگیرد و از عقب من بیاید. با زحمت و وحشت از دریا گذشتیم و آب بسیار سرد بود. وقتی از دریا گذشتیم خود را به دره‌ای که در شرق پل پَجَه بود رساندیم و منتظر کاکامیربچه ماندیم که لادرک بود.

هوا روشن شده بود که شخصی از دور پیدا شد و طرف ما می‌آمد. فکر کردیم که کاکامیربچه است؛ اما وقتی نزدیک شد، دیدیم که مولوی عبدالغیاث از تاواخ است که یک کفش ندارد. گمانم او هم که با تعدادی از مجاهدین در نزدیکی علاقه‌داری قرار داشتند، طور ناگهانی زیر آتش دشمن قرار گرفته پراکنده شده بودند.

کاکامیربچه یک روز بعد پیدا شد و حال بدی داشت. او شرایطی بدتر از ما را گذشتانده بود و پاهایش را سنگ‌ها خونین کرده بودند. او گفت من در نزدیک دشمن در زیر سنگی پنهان شده بودم و امکان نداشت از جایم حرکت کنم. تمام روز را آنجا ماندم شب از آنجا بیرون شدم و به سوی شما آمدم.»

کاکامیربچه از تاواخ با تأیید سخنان حاجی مسجدی و ذکر حمله شیخون بر دشمن فقط یک نکته را این‌طور اصلاح می‌کند:

«اولین کسی که داخل سنگر دشمن شد، من بودم که میل تفنگم را بر پرشت دشمن گذاشتم. عسکر تفنگش را بر زمین انداخت و کلمه شهادت را خواند و گفت: ما همگی مسلمان هستیم، لطفاً ما را نکشید. دل ما برایشان سوخت و از کشتن‌شان صرف نظر کردیم.» حاجی مسجدی در اخیر می‌گوید:

«کلاشنکوف غنیمتی را در «سُتُل» به صوفی محمد سعید دادم»

صوفی محمد سعید در ادامه سخنانش در مورد انفجار پل «پَجَه» می‌گوید:

«شب دیگر به طرف منطقه پایین شدیم و دیدیم که در علاقه‌داری کسی نیست. چنین به نظر می‌رسید افرادی که در علاقه‌داری که تعمیرکوچکی بود قرار داشتند فرار کرده‌اند و یا

در همان شب کسی آنجا نبود. وقتی زیر پل رسیدیم از بلندی آن تعجب کردیم. نمی‌دانستیم مواد انفجاری را در کجای پل بگذاریم؟

کار جاگذاری مواد به عهده غوث‌الدین پسر کاکای مسعود بود و من همکار او بودم. بازحمت زیاد حفره‌یی در آنجا کندیدم که چندین ساعت وقت را در بر گرفت و مواد زیادی باقی ماند که آن را برگردانیدیم».

فتیله دراز و حوصله کوتاه

صوفی محمد سعید ادامه می‌دهد:

«غوث‌الدین بعد از جابه‌جایی مواد انفجاری، پتاقی و فتیله ثانیه سوز را به آن وصل کرد؛ اما طول فتیله را زیاد گرفت. ما آن زمان نمی‌دانستیم که یک وجب فتیله در نیم دقیقه نمی‌سوزد چه رسد به اینکه بیست متر باشد. غوث‌الدین فتیله را آتش زد و ما در فاصله دور از پُل عقب سنگ‌ها پنهان شدیم تا انفجار به کسی آسیب نرساند.

نیم دقیقه گذشت؛ اما از انفجار خبری نشد. ما که کنجکاو شده بودیم، سرهای خود را بلند کردیم تا ببینم چه خبر است، غوث‌الدین داد زد که سر خود را بلند نکنید. بار دیگر سرها را به جایی که بود فرو بردیم؛ اما بازهم انفجار نشد که نشد. این بار فکر کردیم مشکلی پیش آمده است و سر خود را بلند کردیم که بار دیگر سروصدای غوث‌الدین بلند شد که فتیله در حال سوختن است و سرهای خود را پایین بگیرد. سرانجام پل انفجار کرد و نفس راحتی کشیدیم».

غوث‌الدین که پُل را انفجار داده است چنین می‌گوید:

«بعد از آن که مسعود جبهات «دَرَبَند» و «پای‌مزار» را ترتیب داد، همراه با او به «سالنگ» رفتیم. کاکاتاج‌الدین، حاجی عزم‌الدین، یوسف و خزانه‌دار مظفر هم همراه ما بودند. اول مسعود از یک ارتفاع بلند ساحه را به دقت مشاهده کرد و یادداشت‌هایی برداشت.

بعد برگشتیم و مسعود یک روز را مشغول فکرکردن روی برنامه عملیات بود. سپس حاجی ظاهر و مرا نزد خود خواست و پلان عملیات را تشریح کرد.

کار جابه‌جا کردن مواد انفجاری به عهده من گذاشته شد. همان بود که همراه با حاجی ظاهر، صوفی محمد سعید و سی تن از مجاهدین به سوی علاقه‌داری «سالنگ» رفتیم. یک نفر رهنما از «سالنگ» در سرک منتظر ما بود که با اشاره خفیف چراغ دستی که شفر ما بود همراه ما یکجا شد.

اول دو سوی پل را امنیت گرفتیم و بعد به طرف پل رفتیم. پل، بسیار بزرگ بود و ما فقط چهار صندوق مواد انفجاری همراه خود داشتیم. وقتی زیر پل رسیدیم از بزرگی آن تعجب کردیم. دیگر اینکه نمی‌دانستیم مواد را در کجای پل قرار دهیم؛ زیرا ارتفاع پل هم زیاد بود. اول با زاغ نول که وسیله‌ی برای کاریز گنی است، در کنار پل حفره‌ی ایجاد کردیم که تا روشنی صبح دوام کرد؛ اما یک صندوق مواد انفجاری هم در آن، جا نشد؛ ناگزیر به کوه بلندی که از آنجا آمده بودیم برگشتیم.

شب دیگر باز به منطقه پایین شدیم و این بار تصمیم گرفتیم مواد انفجاری را در دوره وسطی پل بگذاریم؛ اما مشکل این بود که ارتفاع آن بسیار زیاد بود و امکان رسیدن به آن نبود؛ از رهنما پرسیدیم که این‌جا زینه بلند پیدا می‌شود؟

اوگفت: مردم زینه بلند ندارند؛ اما یک زینه بلند در نزدیکی علاقه‌داری است. ناگزیر دل به دریا زدیم و در تاریکی شب زینه را که در نزدیکی علاقه‌داری بود آوردیم و مواد را در جای لازم جابه‌جا کردیم.

من برای اینکه در هنگام انفجار، مجاهدین آسیب نبینند، فتیله را درازتر گرفتم که در نتیجه انفجار پُل ده تا پانزده دقیقه را در برگرفت. پل انفجار کرد و صدای مهیبی بلند شد؛ خانه‌هایی که در نزدیکی آن بودند همه از خوب پریدند و چراغ‌های آنها روشن شدند. با انفجار پل ما به سرعت به طرف کوه عقب‌نشینی کردیم و گزارش را به مسعود که در همان نزدیکی‌ها بود دادیم.»

مامورملنگ که همراه با مجاهدین «پَریان» در «سالنگ» بود می گوید:
«ما مجاهدین «پَریان» اول به جبهه «پای مزار» رفتیم. بعد از آنجا ما را به «سالنگ» فرستادند و فرمانده ما حاجی بازمحمد بود. در آنجا به سه گروه تقسیم شدیم و قرار شد که اول پل را انفجار دهند و بعد برعلاقه‌داری حمله صورت گیرد.

به یاد دارم که شب اول پل را انفجار ندادند و گفتند کسی بالای موتر جیب دشمن شلیک کرد که در نتیجه تانک‌ها از جبل السراج آمدند و عملیات به شب دیگر ماند. ما همان شب دوباره از ساحه دور شدیم و به نقطه بلندی بالا شدیم و فردای آن بار دیگر به ساحه رفتیم».

ملاشیرآغا از حصارک می گوید:

«به ما مجاهدین «حصارک» وظیفه داده شد تا در مقابل علاقه‌داری و نقاط حاکم آن جابه‌جا شویم.

به یادم مانده است که شب اول که جابه‌جا شدیم پُل را انفجار ندادند؛ زیرا ما افشا شدیم و دو تانک دشمن از طرف کابل آمد و در مقابل علاقه‌داری جابه‌جا شدند؛ تانک‌ها موضع‌های ما را زیرآتش قرار داد و در اثر برخوردی که بین ما و سربازان علاقه‌داری صورت گرفت، زلمی پسر شاه بدل از «حصارک» و یک نفر دیگر از «دَرخِیل» شهید شدند.

زلمی آن قدر به علاقه‌داری نزدیک بود که وقتی مرمی به او اصابت کرد جسدش از کوه به طرف علاقه‌داری غلطیده رفت و ما موفق نشدیم جسدش را به دست بیاوریم. بعدها دانستیم که عساکر علاقه‌داری او را در منطقه‌ای به نام «بابه شنگل»^(۱) نزدیک زیارت دفن کرده اند».

احمدضیا مسعود که در این عملیات اشتراک داشته است خاطره خود را چنین بیان می‌کند: «روزی که ما به خاطر انفجار پل به ساحه نزدیک علاقه‌داری «سالنگ» جابه‌جا

۱. بابه شنگل قریه ای در سالنگ.

شده بودیم دشمن از حضور ما اطلاع یافت و تعدادی از تانک‌های دشمن در علاقه‌داری آمدند و ما در فاصله نزدیک آنها قرار داشتیم.

من در فاصله نزدیک با کاکا شهاب‌الدین از «منجهور» قرار داشتم و هر دو به سینه خوابیده حرکات دشمن را زیر نظر داشتیم که ناگهان آنها بر ما تیر اندازی کردند.

آتش آنها چنان شدید و ناگهانی بود که ما هیچ پیشبینی کرده نمی‌توانستیم. در نتیجه هر کس به طرفی پراکنده شد و من که به امید کاکا شهاب‌الدین بودم دیدم که در کنارم نیست و عقب‌نشینی کرده است. من هر قدر کوشش کردم نتوانستم از جایم بلند شده عقب‌نشینی کنم، ناچار تا ختم آتش دشمن همانجا ماندم که خوشبختانه نیروهای پیاده دشمن به طرف ما نیامدند».

کاکا شهاب‌الدین با تبسم می‌گوید:

«خوب به یادم می‌آید که احمد ضیا یک پطلون کابوای به تن داشت و مانند من بر روی

خوابیده چشم به دشمن داشت که ناگهان آتش سنگینی بر روی ما آغاز شد.

نه تنها آتش تانک‌ها بلکه آتش سلاح‌های پیاده دشمن نیز به ما می‌رسید و امکان

مقاومت وجود نداشت. من از جایم بلند شدم که فرار کنم؛ اما مرمی مثل باران می‌آمد؛ لهذا

خود را به‌روی انداختم. سپس سینه‌خیز کمی به طرف عقب رفته بعد از جایم بلند شده با

آخرین سرعت دویدم؛ اما فاصله زیادی را طی کرده نتوانسته دوباره خود را بر زمین

انداختم. دشمن متواتر آتش می‌کرد و مجال دویدن زیاد را نمی‌داد؛ خلاصه با زحمت زیاد

خود را از ساحه آتش دور کرده به طرف بالای کوه رفته خود را نزد آمرصاحب رساندم.

آمرصاحب پرسید: احمد ضیا را چه کردی؟

گفتم: احمد ضیا همانجا ماند و نتوانستم او را کمک کنم. آمرصاحب نگران شد و چند

نفر را دنبال احمد ضیا فرستاد که بعد از چند ساعت او را آوردند».

احمدضیا می‌گوید: «بعد از آن حادثه آمرصاحب مرا به خانه فرستاد و گفت همانجا باش؛ گمانم از کشته شدن من نگران شده بود. از آن زمان به بعد من در خانه بودم و آمرصاحب مرا به جنگ نفرستاد تا اینکه جبهه شکست خورد».

انفجار پل «شکارگاه»

فرمانده امان ادامه می‌دهد:

«بعد از تخریب پل «گل‌بهار» آمرصاحب دستور داد که به سوی «سالنگ» حرکت کنیم و پل خشک «شکارگاه» را انفجار دهیم.

با تخریب پل راه کابل - شمال قطع می‌شد. بنابراین با مصطفی و تعداد دیگری از مجاهدین به سوی «سالنگ» حرکت کردیم. از طریق کوه‌سرخ بالای جبل‌السراج و دره ای که بر خود پل می‌رسید خود را به آنجا رساندیم.

مسعود گفته بود بعد از انفجار پل در همان نقطه و در جای مناسب موضع بگیریم؛ بنابراین در روشنی صبح در چند نقطه جابه‌جا شدیم. تعداد ما به بیست و پنج تن می‌رسید که نام تعدادی از آنها به یادمانده است مانند محمد لقا، فضیل، غلام، محمدنبی، عبدالاکبر، شکرالله، محمدنواب و محمد حنیف.

فضیل و محمدنبی را در بلندترین نقطه عقب ما فرستادیم و مجاهدین دیگر را در چند جای دیگر موضع دادیم. من و غلام و چند تن دیگر در پایین‌ترین قسمت و نزدیک به سرک جابه‌جا شدیم و منتظر عکس‌العمل دشمن ماندیم.

از اثر انفجار پل ازدحام زیادی به وجود آمد؛ زیرا موترهای زیادی از کابل و از شمال در نزدیکی پل متوقف مانده بودند و هنوز از عکس‌العمل حکومت خبری نبود».

بسم الله خان می‌گوید:

«من همراه با استاد خیبر از «قابضان» و تعدادی جوانان دیگر که همراه با مصطفی بودیم، انتقال مواد منفجره را به عهده داشتیم. ما مواد را از «شُتل» تا «سالنگ» بر دوش خود بردیم و مصطفی پل را منفجر کرد».

فرمانده امان ادامه می‌دهد:

«روزی چند راننده به‌سوی ما آمدند و گفتند: می‌دانیم که شما گرسنه هستید و می‌توانید از موترهای ما خربوزه بگیرید. از آنها تشکری کردیم و مقداری خربوزه گرفتیم و به موضع‌های ما انتقال دادیم. حدس آنها درست بود؛ زیرا بین ما و مرکز اکمالاتی ما در «شُتل» هشت ساعت راه با پای پیاده بود و غذا به مشکل برای ما می‌رسید».

استاد کریم الله خان می‌گوید:

«در انفجار پُل «سالنگ» من هم حضور داشتم. خوب به یاد دارم که سی‌وپنج سیر مواد انفجاری را برای تخریب پل استفاده کردیم. زمانی که با مصطفی در جابه‌جایی مواد انفجاری کمک می‌کردیم حادثه غیرمنتظره‌ای رخ داد.

جریان از این قرار بود که ما هنوز سیم‌های مواد انفجاری را از یک‌جا به جای دیگر پل می‌کشیدیم که ناگهان صدای نزدیک شدن تانک‌ها به گوش ما رسید که از طرف جبل‌السراج می‌آمدند؛ با عجله خود را به زیر پل انداختیم و هرکس در جایی پنهان شد.

وقتی تانک‌ها سیم‌ها را بر روی سرک دیدند ناگهان به عقب دور خوردند و پا به فرار گذاشتند. با رفتن آنها ما دانستیم که وقت زیادی نداریم؛ بنابراین به کار خود سرعت دادیم و مصطفی پل را انفجار داد که صدای مهیبی بلند شد».

اما استاد کریم‌الله خان درباره‌ی گرفتن خربوزه خاطره‌ی دیگری دارد که چنین به یاد می‌آورد:

«بعد از انفجار پُل آمرصاحب به «سالنگ» آمد. این همزمان بود با گرفتن خربوزه توسط مجاهدین از موترهای مردم بدون اجازه. آمرصاحب آنها را سخت مورد سرزنش قرار داد و گفت:

آنچه را بدون اجازه مالک آن خورده اید حرام است. سپس پول خربوزه‌ها را به صاحبان آنها داد.»

مامورملنگ از پریان می‌گوید:

«بعد از انفجار پل، یک گروه ما خودسرانه از دریای «سالنگ» گذشته به آن طرف رفته بودند که رئیس محمد، عبدالودود و محمدغریب از آن جمله بودند. آنها شش روز آن طرف ماندند و در میان خانه‌ها و ایلاق‌های آنجا سرگردان بودند تا این که از این طرف برایشان رهنما فرستادیم و با ما یکجا شدند.»

مسعود در جنگ «سالنگ»

چنانچه تا اینجا مطالعه کردید، مسعود با قطع راه «سالنگ» دست به اقدامی زد که برای حاکمان کابل قابل تحمل نبود.

«سالنگ» نه تنها ولایات شمال را به کابل وصل می‌کرد بلکه مهم‌ترین راه تدارکاتی دولت کمونیستی بود که از طریق حیرتان به شوروی وصل می‌شد.

مسعود بعد از تخریب دو پل مهم در «سالنگ» به دیدن ساحه رفت و تقدیر چنان بود که اولین عکس‌العمل دشمن را به چشم خود ببیند؛ عکس‌العملی که با ضدحمله در «سالنگ» آغاز شد و تا شکست مسعود ادامه یافت.

کاکا تاج‌الدین می‌گوید:

«بعد از انفجار پل‌ها آمرصاحب تصمیم گرفت تا به منطقه رفته پل‌ها را از نزدیک ببیند؛ پس به طرف «سالنگ» حرکت کردیم و مسعود پل‌ها را از نزدیک دید بعد از آن تصمیم گرفت که از دریا عبور کند و به سوی دره «اُورْتی» برود که در غرب «سالنگ» قرار داشت. از دریا گذشته بودیم که اطلاع رسید دولت از آمدن مسعود خبرشده و می‌خواهد راه بازگشت او را قطع کند؛ لهذا به سرعت بازگشت کردیم و فرصت نیافتیم هنگام عبور از دریا کفش‌هایمان را بیرون کنیم.»

صوفی محمدسعید از سفر مسعود به «سالنگ» جزئیات بیشتری را به خاطر داشته می‌گوید:

«بعد از انفجار پُل‌های «پَجَه» و «شکارگاه»، آمرصاحب به دیدن ساحه آمد. عکس‌العمل دولت بعد از انفجار پُل «شکارگاه» که پایین‌تر از پُل «پَجَه» بود تأثیر زیادی بر ما نداشت؛ زیرا تانک‌هایی که از طرف جبل‌السراج می‌آمدند نمی‌توانستند ما را زیرآتش قرار دهند.

وقتی آمرصاحب به ساحه آمد تصمیم گرفت به آن طرف دریا بگذرد و نقطه حاکمی را انتخاب کند. هدف او از انتخاب نقطه حاکم این بود که هرگاه قوای دولت برای تعمیر پُل‌ها می‌آید این سنگر جدید مانع کار آنها شود. با این مقصد همراه با آمرصاحب به آن طرف دریا گذشتیم.

أمرصاحب به طرف یک نقطه حاکم که آن را قبلاً دیده بود بالا شد و ما به دنبال او بودیم که ناگهان یکی از مجاهدین که وظیفه ترصد را به عهده داشت فریاد زد که تانک‌ها از پُل «شکارگاه» گذشتند و به طرف «پُل‌پَجَه» می‌آیند؛ ما فوراً دریافتیم که پُل «شکارگاه» را که کوتاه‌تر بود تعمیر کرده‌اند یا پُل استحکام گذاشته عبور کرده‌اند.

وضعیت خطرناک و حساسی به وجود آمده بود. ما باید هر چه زود از دریا و سرک به طرف شرق «سالنگ» عبور می‌کردیم و دوباره به کوه بالا می‌شدیم؛ زیرا به طرف غرب «سالنگ» هنوز قرارگاهی نداشتیم.

مسعود دستور داد با آخرین توان بدویم و خود را آن طرف برسانیم؛ همگی شروع به دویدن کردند و خودش با کاکاتاج‌الدین و من در آخر ماندیم. تانک‌ها نزدیک می‌شدند و ما می‌دویدیم تا از مقابل آنها زودتر بگذریم.

من آخرین نفر به دنبال مسعود بودم که از سرک گذشتم؛ اما تانک‌های چنان به من نزدیک بودند که موفق نشدم زیاد دور شوم؛ لهذا فوراً دستمال خود را بر زمین انداخته به توت

چینی تظاهر کردم. این حيله کارگر افتاد و تانک‌ها گذشتند؛ سپس از طریق دره‌ای که «قول چِپِراق» گفته می‌شود به طرف کوه بالا شدیم».

غوث الدین می‌گوید:

«صحنه ترسناکی بود و هیچ‌وقت آن را فراموش نمی‌کنم. به یاد می‌آید که آمرصاحب راکت آرپی جی را در دست گرفته بود و می‌دوید».

فرمنده گل حیدر می‌گوید:

«من تفنگ آمرصاحب را گرفتم و او راکت به دست به طرف دریا می‌دوید تا زودتر به جاده برسد. همراه با ما یک نفر از بدخشان به نام ظهیرالدین هم بود که هنگام عبور از دریای «سالنگ» مرا کمک کرد».

کاکاتاج الدین ادامه می‌دهد:

«بعد از عبور از دریا، دره تنگی را که به پل «پَجَه» ختم می‌شود؛ ادامه دادیم تا به نقطه حاکمی رسیدیم که از آنجا می‌شد تمام ساحه پایین را زیر نظارت داشت.

همراه ما تعدادی از مجاهدین هم بودند که من قطب‌الدین مشهور به "قطب‌الدین ضربه" از «مُکُنِی» را به یاد دارم و یک صوفی که از قریه «مَرز» بود و نامش فراموش شده است.

من مقداری گوشت و نان با خود داشتم که آن را برای خوردن آماده کردم، همگی مصروف نان خوردن بودیم که متوجه شدیم عساکر دشمن در حال بالا شدن به ارتفاعی هستند که ما قرار داشتیم.

آمرصاحب با دیدن عساکر قطب‌الدین ضربه را در یک نقطه و صوفی مَرزی را در نقطه دیگر جابه‌جا کرد و خود در جای سوم جابه‌جا شد. عساکر دولتی به آرامی بالا می‌آمدند و معلوم بود که از حضور ما خبر ندارند که ناگهان زیر آتش قرار گرفتند. در نتیجه چندین نفرشان کشته شدند که هشت نفرشان در همانجا ماندند و عقب نشستند.

بعد از ختم جنگ قطب‌الدین ضربه می‌خواست پایین شود و اسلحه‌شان را بگیرد؛ اما مسعود مانع شد و گفت: نباید به‌خاطر مال غنیمت خود را به کشتن بدهید. بعد از ختم عملیات دوباره به «شُتُل» برگشتیم».

صوفی محمد سعید می‌گوید:

«من پایین شدن نیروهای دشمن را با دوربین دقیق دیدم. از چند موتر مسافربری پایین شدند و عسکر نبودند بلکه همگی نیروهای دفاع انقلاب بودند. آنها از حضور ما خبر نداشتند و به شکل دسته جمعی به طرف جایی آمدند که ما بودیم.

آمرصاحب همگی را داخل موضع کرد و خودش هم داخل موضع شد؛ دستور داد تا زمانی که صدای تفنگ من بلند نشده است هیچ‌کس سر خود را بلند نکند.

همگی به دل خوابیده و نفس‌ها را در سینه حبس کرده بودیم. نمی‌دانم چه مقداری از زمان گذشت که صدای تفنگ مسعود بلند شد. آنگاه سرها را بلند کردیم و دیدیم که دشمن در ساحه نزدیکی قرار دارد؛ همگی بر آنها آتش کردیم که تلفات سنگینی دادند. آمرصاحب به کسی اجازه نداد که به‌خاطر گرفتن سلاح پایین شوند؛ زیرا از سرک کاملاً دیده می‌شد.

تانک‌های دشمن به‌زودی رسیدند و منطقه را زیر آتش گرفتند. مسعود دستور عقب‌نشینی داد و ساحه را به مقصد «شُتُل» ترک کردیم.

باید بگویم که قطع را «سالنگ» حدود یک هفته دوام کرد و دولت موفق شد با ضدحمله، مجاهدین را از ساحه دور کرده پُل‌ها را تعمیر کند».

فرمانده محمدسعید خان از «ماله» هم که در این عملیات حضور داشت می‌گوید:

«من بعد از ختم عملیات می‌خواستم برای جمع‌آوری سلاح غنیمتی بروم؛ اما مسعود اجازه نداد و گفت: همین پیروزی برای ما کفایت می‌کند.»

فرمانده گل‌حیدر خاطره‌جالبی دارد که آن را این‌طور بیان می‌کند:

«بعد از ختم عملیات به یک ایلاق برگشتیم که یک اتاق کوچک آنجا بود. داخل اتاق شدیم که یک چاینک سیاه وجود دارد. آمرصاحب گفت: آیا کسی چای خشک با خود دارد که چای بخوریم؟»

نزد هیچ کس چای نبود؛ اما یک نفر گفت:

آمرصاحب پروا ندارد می شود به جای چای بُته دَرَوَنَه را دم کنیم.

آمرصاحب با تعجب گفت: گاهی خورده‌ای تلخ نیست؟

گفت: نخیر بلکه بسیار خوش طعم و خوش مزه است، همان بود که آب را جوشاندیم و

با دَرَوَنَه، چای دم کردیم که راستی خوش طعم بود.»

فصل بیست و یکم

دولت «سالنگ» را پس می‌گیرد

فرمانده امان ادامه می‌دهد:

«چند روزی از تخریب پُل گذشته بود که تعدادی از عساکر دولت بر ما حمله کردند. جنگ شدیدی درگرفت که پیروزی با ما بود. بعد از ختم جنگ، غلام پایین‌تر رفت و یک میل کلاشنکوف بی‌قنداق را آورد.

اولین بار بود که کلاشنکوف را به‌دست می‌گرفتیم. اول نمی‌دانستیم که چرا قنداق ندارد؛ بعداً متوجه شدیم که قنداق دارد و در کنار آن چسپیده است. به مشکل آن را باز کردیم و از آن به بعد این نوع سلاح را کلاشنکوف قاتکی می‌گفتیم. مشکل بعدی آن بود که نمی‌دانستیم چگونه شلیک می‌کند که آن را هم یاد گرفتیم. تا آن زمان سلاح ما عبارت بود از پنج تیره، یازده تیره و موش‌کُش.

تا چند روز دیگر خاموشی کامل بود و از حکومت خبری نبود که یک شب متوجه شدم در عقب ما جایی که فُضیل و محمدنبی بودند صدای مرمی دشمن می‌آید.

از اینکه مخابره نداشتیم نمی دانستم آنجا چه خبر است؟ به طرف موضع فضیل حرکت کردم که از ما فاصله زیادی داشت. وقتی نزدیک موضع شدم در خط هوا دیدم که به جای مجاهدین عساکر دشمن قرار دارند. به آهستگی برگشته بچه‌ها را برای عقب‌نشینی آماده کردم. این کار وقت زیاد را گرفت و هوا روشن شد. حال باید از ساحه‌ای می‌گذشتیم که دشمن آنجا را می‌دید. به‌همگی گوشزد کردم که از کار من پیروی کنند و یک با فاصله زیاد از ساحه دید دشمن با سرعت عبور کنند. اولین نفر خودم با تمام توانی که داشتم دویدم که خوشبختانه متوجه نشدند.

به‌دنبال من بچه‌های دیگر هم عبور کردند و هنوز چند نفر دیگر مانده بودند که دشمن متوجه شد و آنها را زیر رگبار قرار داد ولی خوشبختانه کسی آسیب ندید.

حال نمی‌دانستم گروه‌های دیگر که در همان منطقه جابه‌جا شده بودند کجا هستند، مانند محمدابراهیم، غفورخان، زمر پسر کاکای قلندریگ و دیگران.

با عبور از ساحه خطر تلاش داشتم که خود را به کوه‌سرخ برسانم تا نسبت به دشمن در موقعیت بالاتر قرار بگیریم. در مسیر راه بودیم که زمر با یک تعداد مجاهدین پریان مقابل ما آمدند. زمر از دیدن ما بسیار خوش شد و گفت: من به کمک شما آمدم و همگی فکر کردند که شما کشته یا دستگیر شده اید.

وقتی به کوه‌سرخ رسیدیم در چند نقطه جابه‌جا شدیم.

در یک تپه من و در تپه دیگر محمدابراهیم، احمدرضا و محمدعرب. اکثر این مجاهدین از «دهن ریوت» بودند، زمر هم با مجاهدین «پریان» در نقطه دیگری داخل موضع بود.

یعقوب جان آغا از «دوآب» می‌گوید:

«ما مجاهدین «مرزا» بعد از مدتی که در سر «پای مزار» وظیفه اجرا کردیم به «سالنگ» رفتیم و این همزمان بود با فشار دولت که پُل‌ها را تعمیرکرد و مجاهدین راعقب زد. خوب به یادم می‌آید که پیرمحمد خان کاکای مارشال فهیم برای اینکه دشمن مرمی خود را بی جهت

به مصرف برساند، پارچه‌ای را بر چوبی نصب کرده و از سنگر خود بلند می‌کرد. دشمن هم با دیدن آن هزاران مرمی به آن طرف شلیک می‌کرد؛ اما این تلاش‌ها به نتیجه نرسید و دولت موفق شد مجاهدین را از «سالنگ» عقب بزند».

صوفی محمد سعید می‌گوید:

بعد از انفجار پُل‌های سالنگ، نیروهای دولتی دست به حملات متعددی زدند و ما را مجبور به عقب‌نشینی از «سالنگ» کردند؛ اما نباید بسیار دور می‌شدیم؛ لهذا با دستور مسعود در کوه‌سرخ جبل‌السراج و دامنه‌های آن که بر «سالنگ» اِشراف داشت، جابه‌جا شدیم.

این سنگرهای جدید در پنج محل قرار داشتند که دارای این نام‌ها بودند:

اول: - «طالع پَجَه‌ای» که نزدیک‌ترین موضع به «سالنگ» بود و از آنجا می‌شد تمام تحرکات دشمن در «سالنگ» را زیر نظر گرفت. در این سنگر از کسانی که به یادم مانده است باشی سعدالدین، باشی امیر و تعدادی از مجاهدین «بازارک» بودند. بعدتر حاجی حبیب و عبدالوکیل از «دشتِ رِیوت» هم در همین منطقه وظیفه اجرا کردند.

این همان سنگری است که بعداً عبدالوکیل با سه نفر دیگر در آن شهید شدند که زیارت‌شان تا حال همان جاست.

دوم: «سفیدسَخ» که در این سنگر تا جایی که به یادم مانده است مجاهدین «رُخَه» و «حِصارک» وظیفه اجرا کردند.

سوم: «چشمه بیدک» که کاکامیر بیچه «تاواخی» همراه با مجاهدین تاواخ آنجا بودند.

چهارم: «سنگِ شِکاف» که مجاهدین «شُتل» در این سنگر بیشتر وظیفه اجرا کردند.

پنجم: «چیمانند» که نام پِراچی است و آن را کوه‌سرخ می‌گفتند؛ در این سنگر فرمانده

امان و مجاهدین او وظیفه اجرا می‌کردند.

در تمام این سنگرها مردم مناطق مختلف پنجشیر طور نوبتی و در هر نوبت ده تا دوازده نفر می آمدند و برای مدت یک هفته وظیفه اجرا می کردند؛ من طور نمونه از تعدادی نام برم.»
 کاکامیربچه^(۱) از تاواخ می گوید:

«ما مجاهدین تاواخ از همان اول در جنگ های «سالنگ» اشتراک داشتیم و در تمام تحولاتی که در «سالنگ» آمد از انفجار پُل تا جنگ های بعدی حضور داشتیم. اولین جنگی که من در آن اشتراک کردم همراه با سید محبوب در آغا از جبل السراج بود. ما در منطقه «لارام سنگ سالنگ» بر یک پوسته دشمن حمله کرده چند میل سلاح به دست آوردیم.

بعد از اینکه دشمن موفق شد پُل های «سالنگ» را دو باره تعمیر و مجاهدین را وادار به عقب نشینی کند ما در کوه های مُشرف بر «سالنگ» موضع گرفتیم.

در آنجا مردم تاواخ طور نوبتی می آمدند که من، مولوی عبدالغیاث، لعل محمد، حاجی تاج محمد خان (شوهر خاله آمرصاحب) و سراج الدین را به یاد دارم. همچنان پسر خودم میرا جان هم در جنگ ها اشتراک داشت که در آنجا زخمی شد.

من در تمام این مدت در «سالنگ» حضور داشتم و تا شکست جبهه آنجا بودم و باید یادآوری کنم که حاجی مسجدی از «شَصت» و ملا میربچه از «حصارک» که از دوستان شخصی من بودند و در جنگ های «سالنگ» اشتراک داشتند گاه و ناگاه به خبرگیری من می آمدند.»

فرمانده میرزا جی از «تاواخ» با تأیید سخنان کاکامیربچه می گوید:

«من در آن زمان نوجوان بودم و سلاح نداشتم؛ اما کار ما جوانان این بود که غذای مجاهدین را به سنگرهایشان برسانیم؛ زیرا هر قریه باید به مجاهدین مربوطه شان در سنگر غذا تهیه کرده می فرستاد.

۱. کاکامیربچه خان از بزرگان جهاد در پنجشیر که در دوم حوت سال ۱۳۹۴ به عمر ۹۳ سالگی درگذشت.

ما گاهی غذا را تا خود سنگرها می‌بردیم و گاهی در مرکز اکمالاتی «دالان سنگ» تحویل می‌دادیم».

فرمانده تورات از «عنابه» می‌گوید:

ما مجاهدین «عنابه» نیز به صورت نوبتی در کوه‌سرخ وظیفه اجرا کردیم. یک بار هم برای مدتی همراه با ملک‌نکو خان سالنگی به منطقه صلا خان «سالنگ» رفتیم و هدف ما دعوت مردم به جهاد بود. کلان ما در آن وقت حاجی ملابزرگ بود».

فرمانده گل‌حیدر می‌گوید:

«من در «سالنگ» بودم که یک روز قوای پیاده دشمن بر موضع مجاهدین «رُخه» حمله کردند. شب بود و دشمن استفاده وسیعی از مرمی‌های رَسام می‌کرد که حمله را ترسناک تر ساخته بود. من هنوز سلاح نداشتم؛ اما از وحشت حمله این طرف و آن طرف می‌دویدم. در نتیجه حمله دشمن به تعداد هشت نفر مجاهدین که بیشترشان از قریه ما بودند به شهادت رسیدند از جمله ملک جان، فیض محمد خان، ارسلاخان و چند تن دیگر که نام‌هایشان را فراموش کرده‌ام. ما نتوانستیم جسد‌هایشان را انتقال بدهیم و در همانجا دفن کردیم.

گرچه من همراه با ملا میربچه از «حصارک» و کاکا دادخدا به منطقه رفته و ورثه شهدا را خیر کردیم؛ اما در مسیر راه با آمرصاحب مقابل شدیم و او گفت:

ساحه خطرناک و نزدیک به دشمن است و امکان انتقال شهدا وجود ندارد؛ لهذا از ورثه شهدا تقاضا کرد که از انتقال اجساد صرف‌نظر کنند و آنها هم پذیرفتند».

حاجی مسجدی از شصت می‌گوید:

من از شروع جنگ‌های «سالنگ» کلان مردم شصت بودم. روزی که این حادثه صورت گرفت من و گل‌حیدر و چند نفر دیگر کمی دورتر از محلی بودیم که دشمن بر بچه‌های ما شبیخون زد. اصلاً سنگر مجاهدین مربوط من در جای دیگر بود؛ اما بچه‌ها به گمان دوری دشمن و سردی هوا سنگرهای خود را رها کرده به شال‌های ایلاقی که نزدیک شان بود آمده بودند تا کمی استراحت کنند. بی‌خبر از اینکه پیش قراولان نیروهای پیاده دشمن محل خواب

آنها را شناسایی و ناگهان در تاریکی شب بر آنها حمله کردند که به جز از مجاهدی به نام فضل خدا همگی به شهادت رسیدند و آنها را همانجا دفن کردیم».

فرمانده صمد از مرستان در این باره می‌گوید:

«آمرصاحب مرا همراه با تعدادی از مردم «مرستان» وظیفه داد تا به جبهه «سالنگ»

برویم. از جمله کسانی که با من بودند این‌ها به یادمانده است:

عبدالرشید خیرخواه، تاج محمد خان، گلزار، محمد اسمعیل، سید عالم.

ملا میرچه، فقیر و مولوی گل محمد از «حصارک». همچنان بیگ میرزا و میرزا فرزند تحویل دار نیز با ما بودند.

ما زمانی به «سالنگ» رسیدیم که مجاهدین شصت در ایلاقی شهید شده بودند. خوب

به یادمانده است که آمرصاحب آنجا آمد و از من پرسید چه کسی این‌ها را در این ایلاق موضع داده است؟ من گفتم حاجی ظاهر.

گفت: مگر این ایلاق جای جنگ است؟

گفتم آمرصاحب فکر می‌کنم این‌ها در سنگرهای خودشان سرد خورده‌اند و

برای رفع خستگی و استراحت اینجا آمده‌اند. دشمن هم آنها را تعقیب کرده و بر آنها شبیخون زده است.

آمرصاحب در باره انتقال آنها مشورت کرد و از اینکه امکان انتقال شان به منطقه

غیر ممکن بود، دستور داد تا شهدا را همانجا دفن کنیم».

ملاکوپال از «مرستان» می‌گوید:

«من حادثه‌ای را که مجاهدین شصت در آن به شهادت رسیدند خوب به یاد دارم. من

در آن زمان نوجوان بودم و طور نوبتی همراه مردم مرستان به «سالنگ» رفته بودم؛ تعداد ما دوازده نفر بود و کلان ما حاجی ظاهر بود که بعداً آمرصاحب او را محتسب جبهه تعیین کرد.

سنگر ما به فاصله چند صد متری از مجاهدین «شصت» قرار داشت. جایی را که آنها در یک شبیخون به شهادت رسیدند به یادمانده است که ایلاق کوچکی بود. آنها به نسبت سردی به آنجا رفته خواب کرده بودند که دشمن بر آنها شبیخون زد».

فرمانده گل حیدر می‌گوید:

«نام شهدایی که از قریه «شصت» در آنجا دفن گردیدند عبارت از این‌هاست:

ارسلاخان فرزند حنظله خان

فیض محمد خان فرزند بلبل شاه

علی میرزا فرزند ملک میرزا

بابه فرزند محمدیوسف

محمدیونس فرزند محمدعلی

محمدشاه خان فرزند محمدداد

معلم عطا محمد فرزند شاه محمد (قریه شغّه)

ولی محمد فرزند شاه محمد (قریه شغّه)

حاجی مسجدی در اخیر می‌گوید:

«معلم عطا و ولی محمد هر دو باهم بردار بودند که در آن شبیخون شهید شدند.

یگانه کسی که در حادثه زنده ماند عبارت از فضل خدا بود که پایش در اثر اصابت

مرمی شکسته بود. او را به کمک چند نفر دیگر پشت کرده و با زحمت زیاد به «شُتُل»

رساندیم. بعد توسط یک موتر به قریه بردیم».

محمدابراهیم از «دَرخِیل» می‌گوید:

«در جنگ‌های «سالنگ» یک نفر از «دَرخِیل» به نام محمدعلی فرزند بوستان نیز

شهید شد که جنازه‌اش را انتقال داده نتوانستند و همان‌جا دفن گردید».

عبدالحفیظ فخری در باره علت مسدود ساختن راه «سالنگ» می‌گوید:

«قطع راه سالنگ موجودیت سیاسی ما را برای حکومت به اثبات رساند. ما هشت روز راه «سالنگ» را مسدود ساختیم و بعد از آن حکومت دست به حمله زد و موفق شد راه را باز کند؛ اما ماهم زیاد دور نرفتیم و در کوه‌های حاکم بر شاهراه «سالنگ» جا به جا شدیم».

فتح علاقه‌داری «بُولَغَین»

فتح علاقه‌داری «بُولَغَین» در زمانی صورت گرفت که پُل‌های «سالنگ» تخریب شده بودند. چنانچه قبلاً گفتیم شاید مسعود به خاطر انحراف توجه دشمن از پنجشیر اقدام به عملیات در «سالنگ» و «بُولَغَین» کرده باشد.

احتمال دیگر این است که مولوی عبدالقیوم بُولَغَینی که در جبهه «دَرَبَند» بود به دلیل نزدیکی «دَرَبَند» به ساحه کاپیسا او را ترغیب به این عملیات کرده باشد. استاد کریم‌الله خان می‌گوید:

«بعد از انفجار پُل‌های «سالنگ» آمرصاحب تصمیم گرفت تا کسانی را جهت حمله به علاقه‌داری «بُولَغَین» بفرستد؛ بنابراین مصطفی را همراه با تعدادی از مجاهدین به علاقه‌داری «بُولَغَین» فرستاد».

فرمانده سیدآغا از «آبدره» می‌گوید:

«من در فتح علاقه‌داری «بُولَغَین» با مصطفی بودم.

من همراه با تعدادی دیگر از داوطلبان جهاد اولین بار مسعود را در «فِراج» دیدیم. قبل از آمدن او ترجمان عبدالحق به مردم سخنرانی کرد و او را به معرفی گرفت. لحظاتی گذشته بود که آمرصاحب پیدا شد و این اولین بار بود که او را می‌دیدیم. او مردم «آبدره» را به دوجبهه «دَرَبَند» و سر «پای مزار» فرستاد که با سلاح دست‌داشته‌شان به سوی جنگ رفتند؛ اما من هنوز سلاح نداشتم.

بعد از انفجار پُل «سالنگ» آمرصاحب مرا نزد خود خواست، وقتی پیش اورسیدم در قریه ده کلان «شُتُل» بود. همراهش احمدضیا برادرش و چند تن دیگر نیز بودند. او به من

وظیفه داد تا با مصطفی و مولوی عبدالقیوم بُولَغَینِ جهت عملیات بالای علاقه‌داری «بُولَغَین» بروم.

قرار شد برای غافلگیرکردن دشمن مقدمات حمله را در «آبدره» تهیه کنیم. همان بود که با مصطفی، مولوی عبدالقیوم و ده تن از همراهانش به «آبدره» رفتیم و در قریه خود ما که «گر» نام دارد و در خانه گلزارخان (که بعداً در گیاه شهید شد) جابه‌جا شدیم.

حدود یک هفته را در خانه گلزار خان ماندیم و در این مدت روی برنامه عملیات سخن گفته شد. همچنین مصطفی بم‌های دست ساز و سایر نیازمندی‌های جنگ را تهیه می‌کرد؛ بعد از ختم آماده‌گی از طریق «آبدره» به سوی «بُولَغَین» حرکت کردیم.

تعداد دقیق کسانی را که در عملیات اشتراک داشتند به خاطر ندارم؛ اما کم‌تر از بیست تن بودیم.

حمله ما در تاریکی شب و بسیار غافل‌گیرانه بود. سربازان مقاومت زیادی نکردند و قبل از روشنی صبح علاقه‌دار و علاقه‌داری به دست ما افتاد؛ علاقه‌دار و تمام سربازانش که سی تن بودند اسیر شدند و از سربازان علاقه‌داری کسی کشته نشد. از همراهان محلی ما یک تن به شهادت رسید که نامش فراموش شده است؛ اما خوب به یاد دارم که از قریه «آرام کوت» «بُولَغَین» بود.

مصطفی، علاقه‌دار را که از ولایت دیگری بود مورد عفو قرار داد و سربازان را رها کرد. در آن عملیات سی میل سلاح و مهمات به غنیمت گرفته شد که برای من هم یک میل تفنگ پنج تیره رسید.

بعد از فتح علاقه‌داری مصطفی تشکیلات جدید علاقه‌داری را ایجاد کرد و شخصی را به نام محمدهاشم به حیث علاقه‌دار تعیین کرد.

ما چند هفته در «بُولَغَین» ماندیم تا اینکه نامه‌ای از آمرصاحب به مصطفی رسید که از محتوای آن به من چیزی نگفت؛ ولی گفت باید به سوی پنجشیر حرکت کنیم.

آنگاه که به پنجشیر رسیدیم دانستیم که شکست و ریخت در جبهه آغاز شده است.

فشار تدریجی بر نیروهای مسعود

به یاد دارید که بعد از ضدحمله دشمن در «سالنگ» مجاهدین مجبور به عقب‌نشینی به طرف کوه‌ها شدند.

مسعود که نمی‌خواست به این زودی دست از سر «سالنگ» بردارد؛ مجاهدین را بر ارتفاعات مُشرف بر «سالنگ» و «جبل السراج» موضع داد.

واضح است که مسعود می‌خواست تا جای ممکن دشمن را از نزدیک شدن به پنجشیر دور نگه دارد؛ ولی دشمن هم این را می‌دانست که ریشه درخت در کجاست؟ اساساً دشمن از همان روزهای اولی با فشار آتش توپخانه بر دو جبهه «دربند» و «پای مزار» مجاهدین را در حالت دفاعی قرار داده بود و گاه گاهی هم دست به حملات پیاده نظام می‌زد.

حال که دولت موفق شده بود نیروهای مسعود را از «سالنگ» عقب بزند، بایستی فشار را بر مسعود حفظ می‌کرد و این را هر شخص نظامی می‌داند.

و اما در جریان این تحولات حادثه غریبی اتفاق افتاد که جریان آن را در ادامه می‌خوانید.

مذاکره با دشمن

فرمانده امان می‌گوید:

«ما بعد از انفجار پُل در «سالنگ» و ضدحمله دشمن که در هر نوبت با آنها چند میل سلاح به دست آوردیم، سرانجام در کوه سرخ جبل السراج حالت دفاعی گرفتیم. اقامت ما در کوه سرخ جبل السراج طولانی شد و تبادله آتش از دور و نزدیک هر روز ادامه داشت تا آن‌که روزی به من خبر آوردند که عساکر دولتی نزد محمدابراهیم کسی را فرستاده اند و پیام داده اند که بیایید مذاکره کنیم شاید ما به شما تسلیم شویم.

محمدابراهیم با نماینده آنها نشستی داشته و گفته است که باید با فرمانده عمومی ما مصلحت کنیم؛ این خبر مرا کنجکاو کرد و تصمیم بر آن شد که خودم به نزدیک مواضع آنها بروم و ببینم که چه می‌خواهند؟

برای احتیاط تصمیم گرفتم تا خود را به آنها معرفی نکنم بلکه بگویم من قاصد فرمانده امان هستم و می‌خواهم پیغام شما را به او ببرم با این برنامه به سوی اولین سنگرهای دشمن حرکت کردم».

فرمانده حمیدالله از «خاواک» می‌گوید:

«من در آن زمان فرمانده مجاهدین «خاواک» بودم که به صورت نوبتی در «کوه سرخ» در عقب سنگرهای مربوط به فرمانده امان مستقر بودیم. من از تصمیم فرمانده امان خبرشدم و اصرار زیاد کردم که نزد دشمن نروم اما او نپذیرفت.»

فرمانده امان در دام دشمن

فرمانده امان ادامه می‌دهد:

«فاصله مواضع ما با دشمن سه صد متر بود. چند تن از بچه‌ها را در جریان گذاشتم که من به سوی موضع دشمن می‌روم و شما مرا زیر نظر داشته باشید. اگر من در نزدیکی موضع آنها که پنج پوسته بود به عقب فرار کردم شما آنها را زیر آتش قرار دهید؛ این را گفتم و به سوی سنگردشمن حرکت کردم.

باد شدیدی می‌وزید و من کلاشنکوف در دست آهسته آهسته به موضع دشمن نزدیک می‌شدم؛ اما هیچ کسی دیده نمی‌شد. وقتی به فاصله آوازرس رسیدم صدا کردم: او عسکر او عسکر!

در همین هنگام یکی از آنها سر خود را بلند کرد.

گفتم: دیروز شما با افراد ما صحبتی داشتید امروز فرمانده مرا فرستاده است تا با فرمانده شما از نزدیک صحبت کنم به فرمانده تان بگویند که نزدیک بیاید.

عسکرها گفتند: نزدیک بیا تا گپ بزنیم. من پیش رفتم و داخل سنگر آنها شدم. آنها که از دیدن من حیران شده بودند به جایی مخابره کردند و چند لحظه نگذشته بود که دو صاحب منصب آمدند و از چهره‌های شان فهمیدم که یکی خلقی و دیگری پرچمی‌اند.

بعد از سلام و علیک، گفتم: مرا فرماندهٔ ما فرستاده است تا با فرماندهٔ شما بینم. گفتند: فرماندهٔ ما کمی پایین‌تر است بیا نزدش برویم. همراهشان پایین‌تر رفتیم که فرماندهٔ شان آنجاست. خود را معرفی کرد و جنرال سرور فراهی نام داشت. قدش بلند بود و آدم چهارشانه ای به نظر می‌رسید. از قیافه‌اش معلوم می‌شد که خلقی است.

وقتی با او رودررو شدم، تفنگم را به دست چپم گرفتم و بعد از دست دادن چند قدم عقب ایستادم. راستش من از همان لحظه که از سنگر اول پایین‌تر رفتم متوجه شدم که اشتباه بزرگی را مرتکب شده‌ام اما راه عقب‌نشینی نداشتم.

جنرال فراهی بعد از اینکه گپ‌های مرا شنید گفت:

خوب است شما بروید در آن خیمهٔ پایین‌تر بنشینید. من آنجا می‌آیم و با هم گپ می‌زنیم. عسکری را هم وظیفه داد که مرا تا آنجا رهنمایی کند.

وقتی به سوی خیمه حرکت کردیم دیدم که صدها تن عسکر مجهز برای حمله بر مواضع ما در آنجا حضور دارند.

در این هنگام عسکری که رهنمای من بود از بازوی من گرفت و دیگر برایم شکی نماند که مرا بازداشت می‌کنند و سپس می‌کشند» .

فرار امان از دام بی‌امان

امان ادامه می‌دهد:

«بازویم را با قهر از دستش بیرون کردم و گفتم: من خودم راه رفته می‌توانم ضرورت نیست تو از بازوی من بگیری. عسکر که بر من مشکوک شده بود بار دیگر از بازوی من گرفت و این بار مجالش ندادم و یک مشت محکم بر رویش زدم و پا به فرار گذاشتم.

خوشبختانه عسکری که رهنمای من بود سلاح نداشت و دنبال من نیامد؛ اما فریادش را شنیدم که گفت او را بزنید که فرار کرد. سپس صدها گلوله به سوی من شلیک شدند که خوشبختانه به من اصابت نکردند. من همچنان به دویدن ادامه دادم تا خود را به دره ای که در همان نزدیکی بود رساندم و از بلندی کوه (کمر کوه) خود را به پایین انداختم.

وقتی به پایین افتادم چندین ملاق (معلق) خوردم و احساس کردم پایم بی‌حس شده است. فکر کردم به پایم گلوله اصابت کرده است؛ اما دیدم که پایم بی‌جا شده و گلوله به قنذاق تفنگم اصابت کرده است، تفنگی که بعداً آن را به محمد لقا دادم.

کفشم را بیرون کردم و دستم را برجای بی‌جا شده‌گی گذاشتم؛ تا توانستم فشار دادم خوشبختانه پایم به‌جا شد و دوباره به حرکت خود ادامه دادم؛ حال باید دوباره به طرف بالا می‌رفتم تا به موضع‌های خود ما برسم.

در نزدیکی‌های مواضع خود ما رسیده بودم که گلوله ای به سویم شلیک شد؛ صدا کردم که من هستم، دیدم صدای شهبسوار خان است و به دیگران گفتم: فرمانده امان است. وقتی نزد مجاهدین خود ما رسیدم جریان را برای‌شان قصه کردم که من از مرگ چه طور نجات یافتم و این مذاکره فقط یک فریب بوده است.

آنها گفتند: چه می‌گویی؟ به دنبال تو چند تن از مجاهدین دیگر نیز رفتند! این خبر مرا بسیار پریشان کرد و گفتم زود بروید و آنها را برگردانید که آنجا یک دام است.

بازداشت محمدشاه، غلام و زَمَر

فرمانده امان می‌گوید:

«من چند تن از مجاهدین را به سرعت فرستادم تا دیگران را که از دنبال من رفته بودند برگردانند که همه برگشتند؛ اما گفتند که محمدشاه خان، زَمَر و غلام لادرک اند؛ از این خبر همه جگرخون شدیم و من فهمیدم که آنها اسیر شده‌اند. فردای آن بود که آواز محمدغلام از موضع دشمن توسط بلندگو بلند شد که بیایید تسلیم شوید! این‌ها مسلمان‌اند، روزه گرفته‌اند و از همین قبیل حرف‌ها. ما جوابی ندادیم و فهمیدم که آنها را مجبور به این کار کرده‌اند؛ چند ساعت نگذشته بود که غلام پیدا شد. از دیدن او خوش شدیم و گفتیم: بگو برسرشما چه گذشت؟»

برگشت غلام و اعدام شدن زَمَر و محمدشاه

فرمانده امان در ادامه می‌گوید:

«غلام گفت: من با محمدشاه خان و زَمَر به دنبال شما وارد سنگر دشمن شدم که همه ما را خلع سلاح و دستگیر کردند. از سرنوشت تو خبر نداشتیم؛ اما فکر کردیم تو هم به سرنوشت ما دچار شده‌ای.

فردایش بلندگو را به دست من دادند و گفتند به دوستانت بگو که بیایند و تسلیم شوند. چون از سوی شما جوابی نیامد من به فرمانده آنها گفتم که فرمانده عمومی این‌ها برادر من است اگر مرا اجازه بدهید نزد آنها می‌روم و قناعت شان می‌دهم که تسلیم شوند. آنها مرا رها کردند و زَمَر و محمد شاه خان را نزد خود نگاه داشتند».

فرمانده امان در ادامه می‌گوید:

«زَمَر و محمدشاه خان را به زندان پلچرخی انتقال دادند که در آنجا قلندر بیگ که خود زندانی بود آنها را دیده بود؛ زیرا زَمَر پسر کاکایش می‌شد. بعدها زَمَر و محمدشاه خان را اعدام کردند».

مسعود در کوه سرخ جبل السراج

فرمانده امان می‌گوید:

«فردایش بود که آمرصاحب آمد. او از این حادثه خبرشده بود و اولین سؤالش از من این بود که منظور از رفتن تو به سنگرهای دشمن چه بود؟ من جریان را به تفصیل برایش گفتم. او مرا سرزنش کرد و سپس برایم گفت: خدا را شکر که زنده برگشته‌ای؛ بعد به دیدن مواضع دشمن رفتیم که مسعود آنجا را با دقت دید و از نزدیکی دشمن به ما تعجب کرد.

بعد گفت: باید این سنگرها از این‌جا دور شوند و بر آن‌ها حمله کنید آیا کسانی هستند که فدایی برابند؟

گفتم: اولین شخص خودم هستم و به دنبال من محمدلقا، رشید، مؤمن، صدیق پسر عبدالاحد خان، نواز، محمدحنیف، محمدالله برادر صوفی غلام حیدرخوااکی و چند تن از مجاهدین «پریان» که نام‌هایشان از خاطر من رفته‌اند. در مجموع سی تن دست‌های خود را بلند کردند».

حمله بر پوسته‌های کوه سرخ

فرمانده امان می‌گوید:

«پلان حمله گرفته شد و قرار بود، بر پنج پوسته دشمن در یک زمان حمله کنیم. ساعت یازده شب بود که آهسته آهسته خود را به مواضع دشمن نزدیک کردیم. باد بسیار شدیدی می‌وزید و اذیت کننده بود؛ من به دنبال گروه اول حمله و با فاصله اندکی حرکت می‌کردم. وقتی اولین مجاهدین به نزدیکی مواضع دشمن رسیدند صدای دو انفجار پی‌درپی آمد. من به سرعت پیش دویدم که بینم چه شده است، دیدم که مؤمن غرق در خون است. جریان از این قرار بود که عساکر دشمن عادت داشتند که از سوی شب برای دفاع از خود گاه‌گاهی یک بم دستی را به اطراف سنگرهای خود می‌انداختند. از تصادف در این وقت گروه حمله ما نزدیک سنگر دشمن می‌رسد که چیزی نزدیک مؤمن می‌افتد. مؤمن

بمب‌دستی را برمی‌دارد؛ اما به علت باد شدید نمی‌داند که از دشمن است و در همین لحظه بمب انفجار می‌کند. بم از قسمت سینه تا پایین او را به صورت شدید زخمی کرده بود. وضعیت غیر قابل انتظاری به وجود آمده بود؛ نواز و محمدحنیف مؤمن را برداشتند و دورتر از ساحه دشمن انتقال دادند؛ اما انفجار دوم از بم‌دستی خود ساز ما بود که آن هم از تصادف درعین زمان انفجار کرد.

جریان انفجار بم‌دستی دوم از این قرار بود که وقتی گروپ حمله نزدیک موضع دشمن می‌رسد، مجاهدی از «پریان» بم‌دستی را که فتیله ثانیه سوز داشت آتش می‌زند تا آن را به موضع دشمن بیندازد که در این هنگام بم اول که داستان آن را نقل کردم و باعث زخمی شدن مؤمن شد انفجار می‌کند؛ او که در این وقت گیج شده است فراموش می‌کند که بم‌دستی خودش تا چند ثانیه دیگر منفجر خواهد شد. همین است که بم‌دستی دوم منفجر می‌شود و دست او را قطع می‌کند.

من که پیش بین چنین حادثه‌ای نبودم دستور دادم که شهید و زخمی را عقب ببرند و خود دست به کار شدم. خوشبختانه دشمن که به انداختن بم‌دستی عادت داشت متوجه نشده بود که مجاهدین در چند قدمی آن‌ها رسیده‌اند؛ وزیدن باد شدید جبل‌السراج هم که مشهور است به ما کمک کرد و الا همگی نابود می‌شدیم.

تصمیم گرفتم که از عملیات منصرف نشوم و خود را با چند فدایی دیگر نزدیک موضع دشمن رساندم؛ دیدم که سنگر خاموش است و عساکر غافل‌اند. بنابراین سی گلوله کلاشنکوف را یک‌باره بر سنگر دشمن شلیک کردم که عساکر فرار کردند و ما هم به دنبال آنها وارد موضع دشمن شدیم. به مجرد وارد شدن پوسته دیگر را که پایین‌تر از ماقرار داشت زیرآتش قرار دادیم.

در این هنگام رشید، محمداقبا، نعیم و محمدالله برادر صوفی غلام‌حیدر هم حمله را آغاز کردند که در همان لحظات اول، محمدالله شهید شد. با وجود شهادت محمدالله، نعیم که ماشین‌دار پایه‌شده داشت موفق شد وارد سنگر دشمن شود و هر پنج عسکر را از بین ببرد.

در نتیجهٔ این عملیات هر پنج پوستهٔ دشمن را اشغال کردیم که یک میل‌هاوان، بیست میل سلاح و چیزهای دیگری به غنیمت گرفته شد».

مامورملنگ از ده «پَریان» می‌گوید:

دو تن از «پَریان» درکوه‌سرخ شهید شدند، خیرمحمد از قریهٔ «نَوْدَانْک» و ظریف از «شا نیز» بودند».

امان ادامه می‌دهد:

«بعد از ختم عملیات به مجاهدین دستور دادم که روی مواضع دشمن را به‌سوی خودشان دور بدهند و اموال غنیمت را انتقال دهند.

هوا روشن شده بود و ما هنوز مشغول کار بودیم که کسی آمد و گفت که آمرصاحب ترا کار دارد؛ آمرصاحب در فاصلهٔ نه چندان دور در عقب ما قرار داشت که در آنجا غاری هم بود؛ نزد آمرصاحب رفتم دیدم که با فرمانده غفورخان نشسته است.

آمرصاحب مرا مانده نباشی گفت و گزارش عملیات را پرسید. من جریان را برایش مفصل گفتم که بسیارخوش شد و بعد پرسید که روی مواضع را دور داده‌ام که برایش گفتم بلی.

گفت: خوب است من هم یک بار آنجا را از نزدیک خواهم دید. من گفتم لازم نیست شما آنجا بروید؛ زیرا ساحهٔ خطرناکی است. بعد گفتم از اینکه چندین روز است به خواب نرفته‌ام و بسیار خسته هستم اگر اجازه بدهید تا «سُتُل» بروم و کمی استراحت کنم.

گفت: خوب است و من به‌سوی «سُتُل» حرکت کردم. در «سُتُل» نمی‌دانم تا چه وقت خواب بودم که کسی مرا از خواب بیدار کرد و گفت: آمرصاحب زخم برداشته است.

گفتم: زنده است؟

گفت: بلی زنده است و گلوله در پایش اصابت کرده است. با شتاب از جایم بلند شدم و سراسیمه و نگران به‌سوی آمرصاحب حرکت کردم. در راه دیدم که غفورخان او را پشت کرده است و پایین می‌آورد. از صحتش پرسیدم.

گفت: گلوله در گوشت اصابت کرده و بعد از تدوای برخوادم گشت. تو سر وظیفه‌ات برو و متوجه باش که دشمن، مجاهدین را غافل‌گیر نکند؛ با آمرصاحب خداحافظی کردم و به سنگرهای خود برگشتم».

یوسف از «سنگانه» می‌گوید:

«شبی که فرمانده امان بر پوسته‌ها حمله کرد من آنجا بودم. پوسته‌های دشمن در فاصله نزدیک به سنگرهای آمده بودند که مربوط به امان بودند تا جایی که حرکت کردن را مشکل کرده بود. من یک روز آنجا بودم و دیدم که چگونه کوچک‌ترین حرکت باعث مرگ می‌شد و چاره‌ای جز حمله بر آن‌ها وجود نداشت.

علت حضور من در آنجا این بود که من و خزانه‌دار مظفر و غوث‌الدین پسر کاکای آمرصاحب، چند هفته همراه او مشغول دیدن جبهات جنگ بودیم؛ او لحظه‌ی آرام نداشت و از یک جبهه به جبهه دیگر می‌رفت. در پیاده‌گردی نیز چنان چابک بود که از پی او رفتن مشکل بود. فقط کاکا تاج‌الدین می‌توانست او را تعقیب کند و عقب نماند. من گاهی که خسته می‌شدم بهانه‌ی پیدا می‌کردم و چند روز به خانه می‌رفتم. مسعود این را می‌دانست؛ اما چیزی نمی‌گفت. من یک تفنگ اشتنگن داشتم که از عارف شهید گرفته بودم».

فصل بیست و دوم

شیرِ زخمی

مسعود در کوه سرخ جبل السراج زخم برداشت و این حادثه بر جبهات او تاثیر منفی زیادی گذاشت تا جایی که بعضی‌ها آغاز شکست را از همان روز می‌دانند.

در همان زمان شایعاتی پخش شد که مسعود را نه دشمن بلکه از عقب زده‌اند؛ چنانچه تا نوشتن این کتاب هم بعضی‌ها به آن باورند؛ ولی حقیقت چیست، در این فصل می‌خوانید.

پیش از این که جریان زخمی شدن مسعود را بدانید، باید به خاطر آورد که بعد از عملیات موفقانه فرمانده امان که طی آن پنج پوسته دشمن در کوه سرخ را تصرف و مقدار قابل توجهی مال غنیمت به دست آورد، فشار دشمن بر کوه سرخ کم نشد و پیاده نظام دشمن، همچنان بر عقب زدن نیروهای مسعود اصرار داشت.

به عبارت دیگر، نیروهای دولتی بعد از گشودن راه سالنگ، مسعود را در حالت دفاعی قرار دادند و به تدریج لشکر خودجوش مسعود را وادار به عقب نشینی می‌کردند.

گرچه گاه گاه نیروهای مسعود پیروزی‌هایی از قبیل عملیاتی که ذکر شد، به دست می‌آوردند، اما دشمن ابتکار جنگ را به دست گرفته بود.

اساساً جنگ دفاعی برای نیروهای مدافع، حالت ناخوشایندی است که در تعریفات نظامی آن را «حالت اجباری» می‌گویند. از جانب دیگر با قطع راه سالنگ که سرآغاز آن یک حرکت خودجوش بود، پیشروی مسعود به بن بست رسیده بود و واضح بود که او برنامه دیگری برای پیشروی به سوی پروان یا کابل ندارد.

تجربه دفاع در برابر نیروهای منظم دولت هم، تجربه جدیدی بود که نیروهای تحت فرمان مسعود برای آن آموزش ندیده بودند.

حضور مسعود در کوه سرخ، گواه این حدس بوده می‌تواند که او با سرسختی شخصی می‌خواست، از شکستی جلوگیری کند که ادامه دفاع به آن کمکی کرده نمی‌توانست.

کاکا تاج‌الدین می‌گوید:

«چند هفته بعد از انفجار پُل «سالنگ» و باز شدن راه کابل - شمال، فرمانده امان عملیاتی را در کوه سرخ انجام داد که ما هم در فاصله نه چندان دور از آنجا بودیم. در آن عملیات دشمن تلفات زیادی داد و مال غنیمت بسیاری گرفته شد که از جمله چهار میل کلاشنکوف را به آمرصاحب آوردند که یک میل آن را به پهلوان احمدجان داد، یک میل به حفیظ فخری و دوتای دیگر را به کسانی از شمالی داد.

فردای آن دشمن دست به ضدحمله زد و مواضع از دست داده خود را پس گرفت. من و آمرصاحب در زیر کمری نزدیک ساحه بودیم؛ اول مرا گفت: یک بار پیش‌تر برو و ساحه را ببین که وضعیت چگونه است؟ من می‌خواستم حرکت کنم که گفت: نی تو این جا باش من خودم می‌روم.

خودش به تنهایی رفت و من همانجا ماندم؛ زیرا اموال غنیمت و چهارمیل کلاشنکوف نزد من بودند.

چون رفتنش طولانی شد من چهار میل سلاح را درگردنم انداختم و به دنبال او حرکت کردم؛ هنوز چند گامی نگذاشته بودم که دیدم آمرصاحب به صورت خم خم در حالی که یک دست خود را در دامنه کوه می گذارد به سوی من می آید.

من فکر کردم که دشمن در همان نزدیکی هاست و از تیررس آنها خم خم می آید؛ وقتی نزدیک من رسید، گفت:

تفنگ‌ها را بگذار و مرا کمک کن که زخم برداشته‌ام. من چیغ زدم که چگونه زخم برداشتی؟

گفت: داد نزن و مرا پشت کن که حرکت کرده نمی‌توانم.

من اول زخمش را دیدم که گلوله در قسمت اخیر ران و اول سرینش در قسمت چربی خورده است و از طرف دیگر خارج شده است.

تفنگ‌ها را انداختم و او را پشت کردم؛ اما وحشت مرا چنان فراگرفته بود که دلم می‌لرزید و توان خود را از دست داده بودم.

به مشکل پشتش کردم و حدود صد قدم نرفته بودم که فرمانده غفورخان از پایین پیدا شد. او با دیدن آمرصاحب در پشت من جیغی بلندتر از من کشید و بر روی خود زد.

آمرصاحب گفت: غفورخان آرام باش من خوب هستم.

بعد مرا گفت: تو دو باره برگرد و تا یک ساعت دیگر موضع‌های دشمن را به وقفه‌های دوامدار یک یک گلوله بزن تا به فکر پیش روی نشوند و غفورخان مرا تا «شُتُل» می‌رساند.

غفورخان او را پشت کرد و من دوباره به جایی که گفته بود برگشتم و طبق دستور او تا یک ساعت مواضع دشمن را مشغول کردم. آمرصاحب بعداً برایم قصه کرد که در کجا و چگونه گلوله خورده است.

اصلاً بین موضع ما و تپهٔ مقابل یک خمی وجود داشت که ظاهراً دشمن در آنجا نبود و موضع‌های اصلی دشمن عقب آن بودند. آمرصاحب می‌خواست تا آن خمی را طی کند و از آنجا موضع‌های دشمن را ببیند. بی‌خبر از اینکه دشمن چند موضع پیش برآمده دارد؛ وقتی اندکی پیش می‌رود و متوجه آن موضع‌های پیش برآمده می‌شود، به سرعت برمی‌گردد؛ اما آنها بالایش شلیک می‌کنند و در نتیجه از پشت گلوله می‌خورد.

اینکه می‌گویند بعضی از دشمنان داخلی او را از عقب زده اند حقیقت ندارد. بعد از یک ساعت به «شُتُل» برگشتم که آمرصاحب را با کمک‌های اولیه پانسمان کرده‌اند.

من زمانی رسیدم که یک ملای منطقه از روی ارادت شیر و موملایی برای آمرصاحب آورد بود؛ اما مجاهدین به گمان اینکه در شیر زهر نینداخته باشد اجازه ندادند که آمرصاحب از آن بنوشد.

با رسیدن من آمرصاحب گفت:

نمی‌دانم چرا این‌ها تا این حد بدگمان اند؟ در حالی که این شخص، صادق و مخلص به نظر می‌رسد.

گفت: شیر را بیاورید تا بنوشم. بعد از همان شیر و موملایی خورد و سپس به طرف ده کلان «شُتُل» حرکت کردیم.

بر سر گردنهٔ «شُتُل» رسیده بودیم که ناگهان طیاره‌ها پیدا شدند و گردنهٔ «شُتُل» را زیرآتش قرار دادند.

مسعود گفت: مرا در سرک بگذارید و پراکنده شوید.

هرکس به هرطرف رفتند و من در کنار او نشستم. طیاره‌ها بمب نینداختند؛ اما چند بار با آتش ماشین‌دار اطراف ما را هدف قرار دادند.

بعد از رفتن طیاره دوباره او را برداشتیم و توسط موتر جیبی که تهیه شده بود به طرف بالا حرکت کردیم.

در «عَنَابَه» یک داکتر وجود داشت که نامش محمدرحمن بود. به یادم است که شخص قوی اندامی بود. او هر دو سوی زخم را دوخت و دوا و پلستر نزد من گذاشت که هر روز او را پانسمان کنم.

از «عَنَابَه» به طرف «بازارک» حرکت کردیم و آمرصاحب را به «جنگلک» در خانه جگرن محمدغوٹ بردیم؛ در آنجا در هر روز دو بار من زخم او را پانسمان می‌کردم. با اینکه از درد ناحیه زخم رنج می‌برد بعد از سه چهار روز موفق شد که کم کم راه برود؛ اما به کمک چوب دست».

فرمانده حسین خان از «ماله» حادثه زخمی شدن آمرصاحب خاطره ای که به یاد دارد که با آنچه کاکا تاج‌الدین می‌گوید کمی متفاوت است.

از نظر بنده این خاطره به حقیقت بیشتر نزدیک می‌آید؛ زیرا امکان اینکه مسعود به تنهایی به دیدن آن ساحه خطرناک رفته باش، بعید به نظر می‌رسد.

دلیل دیگر اینکه فرمانده حسین یادداشت‌هایی را از خودش برآیم داد که در سال ۱۳۶۱ نوشته شده بود که خود ثابت می‌کند آمرصاحب در جریان زخمی شدن تنها نبوده بلکه فرمانده غفور خان همرايش بوده است.

حسین می‌گوید:

«مسعود گاه‌گاه به خانه ما در قریه «ماله» می‌آمد. خوب به یاد دارم که در سال ۱۳۶۱ که شبی همراه فرمانده غفورخان در خانه ما بود کسی از او در باره جریان زخمی شدنش پرسید. آمرصاحب رو به فرمانده غفورخان کرد و گفت:

«غفورخان همراهی من بود. سپس رو به او کرد و گفت:

غفورخان برایش قصه کن!

غفورخان گفت:

فرمانده امان در کوهسرخ عملیاتی کرد که در آن پنج پوسته دشمن اشغال شد و سلاح و مهمات زیادی با غنیمت گرفته شد. فردای آن آمرصاحب به دیدن ساحه رفت و فقط من همرايش بودم. کاکاتاج‌الدین کمی دورتر از موضع‌ها نزد اموال غنیمتی منتظر ماند و ما پیش‌تر رفتیم تا ساحهٔ عملیات شده را ببینیم. فرمانده امان به اجازه آمرصاحب به طرف «سُتْل» رفته بود.

آمرصاحب اول از موضع‌های اشغال شده دیدن کرد که شکل دیوارهای نیم قد را داشت و از سنگ ساخته شده بود. بعد از آن تصمیم گرفت کمی پایین‌تر برویم و از آنجا موضع‌های دشمن و وضعیت آنها را ببینیم. بین موضع‌های اشغال شده و تپهٔ دیگری که باید می‌رفتیم دو سه صد متر فاصله بود و یک خمی وجود داشت. برای احتیاط با فاصلهٔ معین یکی به دنبال دیگر حرکت می‌کردیم و او جلو بود. ما قبل از اینکه به آن تپهٔ دیگر برسیم جانب احتیاط را در نظر داشتیم که نشود دشمن در آن ساحه کدام گروه ترصد و یا کمین را فرستاده باشد.

به طرف تپه حرکت کردیم و یکی به دنبال دیگر به آهستگی پیش می‌رفتیم که ناگهان چشم آمرصاحب به دشمن خورد و گفت غفورخان فرار کن و خود را بر زمین انداخت؛ حدس ما درست بود و دشمن در همان تپه کوچک، یک گروه پیش قراول را فرستاده بود.

دشمن به مجرد دیدن ما شروع به تیراندازی کرد و من هم آنها را زیرآتش قرار دادم؛ موقعیت بسیار بدی بود و من بسیار وحشت‌زده شده بودم. از یک طرف فقط دو نفر بودیم و از جانب دیگر در فضای باز و بدون پوشش قرار داشتیم. با آتش من آمرصاحب به سرعت خود را پیش من رساند و دشمن را زیرآتش قرار داد. بعد گفت حالا تو عقب‌نشینی کن و من آنها را زیرآتش قرار می‌دهم. این بار او دشمن را زیرآتش قرار داد و من چند قدمی به طرف کنارهٔ گردنه عقب‌نشینی کردم زیرا دویدن طرف بالا غیرممکن بود و حکم مرگ قطعی را داشت. نمی‌دانم این آتش و عقب‌نشینی را چند بار انجام دادیم که بار اخیر وقتی آمرصاحب به طرف من دید لنگان بود و گفت زخمی شدم. به طرف رانش نگاه کردم که پایش خون جاری بود و

دیگر از حال رفتم. یگانه خوشبختی این بود که از دشمن دورتر شده بودیم و در مقابل ما پوشش سنگ‌هایی که نه چندان بزرگ بود قرار داشت.

کمی دیگر دویدیم که از چشم دشمن پنهان شدیم آنگاه گفت مرا پشت کن که رفته نمی‌توانم.

آمرصاحب نمی‌دانست که من توانی برای پشت کردن او نداشتم و بسیار وحشت‌زده شده بودم. لب و دهانم خشک شده بود و تمام جانم می‌لرزید؛ زیرا دشمن با ما فاصله زیادی نداشت. او را پشت کردم و در کناره تپه به طرف سنگ‌های اشغال شده حرکت کردم. راهی که باید می‌رفتم به طرف بالا بود و من از ترس و هول و آشفتگی با مرگ دست و پنجه نرم می‌کردم. اصلاً هیچ توانی در پاهایم وجود نداشت که خود را ببرم چه رسد به بردن آمرصاحب. فقط ترس از دشمن که به دنبال ما نیاید و نجات جان آمرصاحب مرا قوت می‌داد.

با نیمه جانی که داشتم خود را به جایی رساندم که کاکاتاج‌الدین قرار داشت. او از دیدن آمرصاحب حالی بدتر از من پیدا کرد و بعد به کمک یک دیگر او را به طرف «شُتُل» بردیم. در راه مجاهدین دیگر به کمک رسیدند و او را به نوبت پشت کردند تا خود را به «شُتُل» رساندیم.»

احمدولی مسعود می‌گوید:

«آمرصاحب را در یک موتر جیب آوردند، وقتی دروازه موتر را باز کردند دیدم که به پهلو دراز کشیده است. من بسیار وارخطا شدم. او که متوجه رنگ پریده‌گی من شده بود شروع کرد به حرف زدن با من در باره موضوعات دیگر که ظاهراً می‌خواست موضوع را کم اهمیت نشان دهد و توجه مرا از حال خود به مسایل دیگر معطوف کند.

او را به خانه جگرن محمد غوث بردیم و همانجا تداوی کردیم. گاهی هم به خاطر ترس از بمباران دشمن او را به پناه‌گاهی که در گوشه باغ ما بود می‌بردیم.

در مدتی که زیر تداوی بود اخبار جبهه را از طریق تلفن سیم‌داری که به «دالان‌سنگ» کشیده شده بود، دریافت می‌کرد. هم‌چنین جگرن محمد غوث و بعضی از فرماندهان نزد او می‌آمدند.

روزی که جبهه «دربند» شکست خورد، من شاهد گفت‌وگوی تلفونی آمرصاحب با باشی محمد میر پُرانی بودم که هنگام شکست جبهه، از «فراج» به آمرصاحب گزارش می‌داد. همان گفت‌وگویی که در میان مجاهدین مشهور شد که هرچه آمرصاحب از وضعیت می‌پرسید با وجود تلفات زیاد و نزدیکی دشمن باشی محمد میر می‌گفت:

خیر و خیریت است صاحب!

سنگری می‌گوید:

«آمرصاحب در «جنگلک» بود که من و سید اشرف آغا را که کار تدارکات جبهه را در «دالان‌سنگ» به عهده داشت، نزد خود خواست. او هدایت داد که اول نزد غفورخان در نورستان برویم و از او یک مقدار مهمات که عجالتاً ضرورت است بگیریم، سپس به پیشاور برویم تا پول و مهمات بیاوریم.

من با سید اشرف آغا از طریق دره هزاره (ولسوالی آبشار) به نورستان و از آنجا به

پیشاور رفتیم».

وضعیت در جبهه «دَرَبند»

حال که درباره وقایع سالنگ و جبهه کوه سرخ دانستید بهتر است به دو جبهه دیگر؛ یعنی «پای مزار» و «دَرَبند» برویم و ببینم در آنجا چه گذشت.

ذکر این نکته هم ضروری به نظر می رسد که سه جبهه «کوه سرخ»، «پای مزار» و «دَرَبند» خط مقدم دفاعی مسعود برای حفظ پایگاه اصلی او یعنی پنجشیر را تشکیل می دادند و فروریختن آنها، دلهره مسعود از شکست را به حقیقتی تلخ مبدل ساخت.

در واقع باری که مسعود برای دفاع از پنجشیر حمل می کرد بالاتر از توان نظامی او در آن شرایط بود اما دلهره شکست و باز گشت به پله نخست، این انگیزه را برای او می داد تا زیر سنگینی این بار، قامت خم نکند و هرآنچه در توان دارد برای حفظ پیروزی های پی در پی اش، به کار بندد.

از جبهه «دَرَبند» آغاز می کنیم؛ زیرا شکست از جبهه «دَرَبند» شروع شد.

حاجی عبدالله خان از قریه بیگرهای «فِراج» درباره شکست جبهه «دَرَبند» می گوید: من اولین بار مسعود را در «فِراج» دیدم و آن زمانی بود که مجاهدین بعد از فتح ولسوالی «رُخه» به منطقه ما آمدند؛ خوب به یاد دارم که نزدیک نماز شام بود. وقتی مجاهدین به «فِراج» رسیدند ما به استقبال آنها رفتیم.

نماز شام را به امامت کسی خواندیم که شناختیم که چه کسی بود. بعد از ادای نماز پرسیدیم که آمرصاحب کیست؟

گفتند: همین کسی است که نماز را امامت کرد؛ من از دیدن او تعجب کردم؛ جوانی سفیدپوست و لاغر اندام که فقط چند تار ریش در زرخ خود داشت. من با صدایی که همه شنیدند گفتم:

بیخ ما کنده شد، از روی این شخص هیچ چیزی نمی آید!

ناگهان تفنگها از شانه پایین شدند و هیچ نمانده بود که طرفداران او تیربارانم کنند. راستش اگر میانجیگری مولوی مظهرالدین نمی بود مرا می کشتند؛ اما مسعود که خود سخن

مرا شنیده بود خم به ابروی خود نیاورد و بعد از سخنرانی به مردم «فِراج» در مورد جهاد و ضرورت آن هدایت داد تا از بین خود نمایندگانی تعیین کنیم و در منطقه «دَرَبَند» برای دفاع آماده شویم.

مردم به مشورت پرداختند و جالب اینکه مرا به نمایندگی تعیین کردند. همراه با مسعود تعدادی از مجاهدین مناطق دیگر پنجشیر مانند «سفیدچهر»، «پِشغور» و «دشتِ ریوت» نیز بودند که فرماندهی آنها را گلستان خان به عهده داشت. به این ترتیب بود که همراه با ملاطاهر، ملاشیرآغا، ملک اصغر و سایر مردم فِراج که به طرف «دَرَبَند» حرکت کردیم. مجاهدینی که با گلستان خان بودند سلاح‌های بهتری داشتند؛ اما مردم «فِراج» با سلاح‌های دست داشته‌شان که اکثراً سلاح‌های شکاری و قدیمی بود به‌سوی جبهه حرکت کردند.

حاجی عبدالله خان ادامه می‌دهد:

«از زمان جابه‌جایی ما در ارتفاع مُشرف بر مرکز ولایت کاپیسا نیروهای دولتی که بیشتر در شرکت نساجی جابه‌جا بودند با آتش توپخانه و تانک مواضع ما را هدف قرار می‌دادند. ما هم با سلاح‌های دست‌داشته خود به آنها پاسخ می‌دادیم که فکر می‌کنم سلاح ما آنقدر بُرد نداشت که به آنها برسد.

در جبهه «دَرَبَند» مردم از مناطق مختلف پنجشیر به شکل نوبتی می‌آمدند؛ من مجاهدینی از «پِشغور» و «بازارک» را به‌یاد دارم که در جبهه «دَرَبَند» شهید شدند.»
فرمانده سید آغا از «آبدره» می‌گوید:

«من همراه با تعدادی دیگر از داوطلبان جهاد اولین بار مسعود را در «فِراج» دیدیم. قبل از آمدن او ترجمان عبدالحق به مردم سخنرانی کرد و او را معرفی کرد. لحظاتی گذشته بود که آمرصاحب پیدا شد و اولین بار بود که او را می‌دیدیم. او مردم «آبدره» را به دو جبهه «دَرَبَند» و «پای‌مزار» فرستاد که با سلاح دست‌داشته‌شان به طرف جنگ رفتند؛ اما من هنوز سلاح نداشتم.»

فرمانده رجب خان از «فراج» در باره نخستین دیدار با مسعود می گوید:

«من اولین بار آمرصاحب را در قریه سَنگین «فراج» دیدم. مردم دعوت او به جهاد را پذیرفتند و همگی به سوی جبهه «در بند» حرکت کردیم. اکثر مردم سلاح نداشتند. حتی به یاد دارم که ملک میرزا (پدر شهید گل میرزا) همراه پلخمان به جبهه رفت.»

شهسوار از «خارو» می گوید:

«ما مجاهدین پشغور را آمرصاحب به جبهه «در بند» فرستاد. موضع ما در جایی بود که آن را «سنگ سربه سر» می گفتند و از آنجا دشمن را که از شرکت نساجی «گلپهار» بود می دیدیم و آنها هم ما را می دیدند و آتش می کردند. در مقابل سلاح های دست داشته ما بسیار ابتدایی بودند و بُرد آنها به دشمن نمی رسید. فرمانده عمومی ما جگتورن عنایت الله پیلوت از قره باغ بود.»

درنوبتی که من رفته بودم میرمیرزا، مولاناغلام حیدر، سیدغریب، رحیم داد، حاجی آغامحمد (پدرطارق)، حاجی اعظم، ایشان آغا (پدرسیدجبار) غلام صدیق، جاهد و تعدادی دیگر باهم بودیم.»

بسم الله خان (بعدها وزیردفاع) می گوید:

«بعد از انفجار پُل «سالنگ» آمرصاحب به ما وظیفه سپرد تا در جبهه «در بند» برویم. حاجی عبدالرشید، استادخبیر، غلام رسول، ملا عبدالاحد، شیرآغا و پاینده برادر مصطفی و تعدادی دیگر که نام هایشان فراموشم شده است در جبهه «در بند» وظیفه اجرا کردیم. موضع ما تقریباً در سر «کهنه ده» قرار داشت. همگی تفنگ های قدیمی داشتیم و خوب ترین تفنگ ما یک تفنگ یک تیره بود که در دست حاجی عبدالرشید بود.»

حاجی عبدالله خان از «فراج» در ادامه می گوید:

«روزی نیروهای پیاده دشمن بالای ما حمله کردند و فرمانده عمومی جنگ گلستان خان بود؛ جنگ شدیدی درگرفت و مجاهدین خوب مقاومت کردند. دشمن خود را تا فاصله

نزدیک به سنگرهای ما رساند؛ اما تلفات داد و موفق نشد. در آن هنگام یک موسفید قدبلند که امان الدین نام داشت و از قریهٔ «اُروی» «بازارک» بود صدا کرد:

من یک عسکر را کشته ام؛ کسی است که با من برود و سلاح او را بگیریم؟
 من و محمد واصل جواب دادیم که بلی ما حاضر هستیم. عسکر پایین تر از گردنه به سوی کوهستان افتاده بود و رفتن تا آنجا خالی از خطر نبود. از سرگردنه جسد را دیدیم که در اطراف آن دشمن دیده نمی شد.

همراه با محمد واصل و همان موسفید به طرف جسد پایین شدیم. من و محمد واصل پیش تر بودیم و موسفید از عقب ما می آمد. وقتی بالای جسد رسیدیم او را شناختم. عسکر نبود؛ بلکه یک افسر مشهور بود به نام علیم خان از کوهستان. تفنگش را که یک میل کلاشنکوف بود برداشتیم و تازه می خواستیم حرکت کنیم که دشمن ما را به رگبار گلوله بست. این را نمی دانستیم که دشمن در همان نزدیکی در کمین است.

با سراسیمه گی به طرف بالا دویدیم و خود را نزد امان الدین موسفید که بالاتر از ما بود رساندیم و عقب سنگی دم گرفتیم؛ بعد هر سه به طرف بالا دویدیم که خود را به سرگردنه برسانیم که ناگهان بار دیگر دشمن ما را زیر آتش قرار داد که یک گلوله در بغل موسفید اصابت کرد و بر زمین افتاد.

گفت: مرا رها نکنید و با خود ببرید. قدش از ما بلندتر بود که با زحمت زیاد او را بر سر گردنه رساندیم و بر روی زمین گذاشتیم.

گفت: خواهرزادهٔ من این جاست او را صدا کنید. موسفید با غیرتی بود و پی در پی کلمه می خواند؛ تارسیدن خواهرزاده اش که نمی دانم چه کسی بود دوام نیاورد و جام شهادت نوشید؛ جنازهٔ او را به «بازارک» فرستادیم؛ اما داستان به این جا ختم نشد».

دعوا بر سر یک میل کلاشینکوف

حاجی عبدالله خان ادامه می‌دهد:

«من که استفاده از کلاشنکوف را بلد نبودم از افراد مربوط به گلستان خان خواستم تا به کارگیری کلاشنکوف را برای من یاد بدهند. این کار سبب ازدحام شد و آنها گفتند سلاحی را که استفاده آن را نمی‌دانی برای ما بده. من حاضر نشدم که سلاح خود را به آنها بدهم و گفتم کسی که آن عسکر را کشت همان موسفید بود و سلاح را من گرفتم چرا باید سلاح خود را به شما بدهم؟ این موضوع باعث دعوا شد و در این هنگام گلستان خان آمد.

او گفت: بهتر است این کلاشنکوف را به من بدهی تا دعوا خاتمه پیدا کند و الا نزاع بزرگ‌تر خواهد شد. من از ناگزیری کلاشنکوف را به او دادم؛ اما به شدت ناراضی بودم.

فردای آن چند تن را گرفتم و جهت دادخواهی نزد پهلوان احمدجان که ولسوال پنجشیر بود رفتیم. وقتی به آنجا رسیدیم پهلوان احمدجان برادر مرا که پهلوان واحد نام دارد شناخت و با ما برخورد خوبی کرد. بعد گفت گرفتن دوباره آن سلاح لازم نیست من به جای آن پنج میل سلاح برای شما می‌دهم. سپس عنوانی کسی برای ما نامه‌ای نوشت که برای ما پنج میل سلاح بدهد؛ پنج میل سلاح هرگز برای ما داده نشد؛ اما دعوا خاتمه یافت.»

جنگ مسعود در دامنه «دَرَبَنْد»

از دو روایتی که در اینجا پی‌درپی خواهد آمد، فهمیده می‌شود که مهم‌ترین پایگاه نظامی دولت که از آنجا تحرکات مسعود را زیر نظر گرفته بوده است، شرکت نساجی «گلبهار» بود که عملاً در مرکز ولایت کاپیسا قرار داشت.

در این مرکز تعداد قابل توجهی تانک و توپ همراه با نیروهای پیاده مستقر بودند و هرازگاهی دست به حملات هجومی برجبه «دَرَبَنْد» می‌زدند تا جایی که بالاخره موفق شدند تا خط دفاعی مسعود را از همین جبهه بشکنند.

یکی از مناطقی که نیروهای دولتی علاقه داشت که آن را زیر تسلط خود داشته باشد گردنه سر قریه «کهنه ده» بود که انجام آن به خط اول دفاعی مسعود بالای «دَرَبَنْد» می‌رسید. در این گردنه چندین بار جنگ‌هایی صورت گرفت که گاهی پیروزی از مجاهدین و زمانی از دولت بود؛ مگر در نهایت دولت موفق شد با استفاده از همین گردنه، جبهه «دَرَبَنْد» را با شکست مواجه کند.

روایت زیر یکی از چندین مواردی است که مسعود خود وارد جنگ با پیاده نظام دشمن شد و چندین تن آنها را به هلاکت رساند. همین تفاوت بود که از مسعود فرماندهی توانمند و رهبر یک جنگ پارتیزانی ساخت.

فرمانده محمدسعید ماله می‌گوید:

«از زمانی که آمرصاحب به دالان سنگ رسید به غیر از کاکا تاج‌الدین که همیشه همراه او بود ما چند نفر دیگر هم اکثراً با او می‌بودیم؛ یعنی غوث‌الدین پسرکاکایش، محمدابراهیم پسر حاجی متین از «دشتِ ریوت»، خزانه‌دار مظفر از «آستانه»، یوسف از «سنگانه»، اینجانب و چند نفر دیگر که گاهی می‌بودند و گاهی نی مانند گل حیدر.

بعد از اینکه پل‌های «سالنگ» انفجار داده شد آمرصاحب به دیدن جبهه «پای مزار» و «دَرَبَنْد» رفت و ما با او بودیم. یک روز که در دامنه کوه «دَرَبَنْد» قرار داشتیم و مسعود منطقه

عملیات بالای شرکت «گلبهار» را مطالعه می‌کرد متوجه شدیم که عساکر پیاده دشمن از قریه «کهنه ده» «گلبهار» خارج شده و از گردنه سر «کهنه ده» به طرف بالا می‌آیند.

مسعود با دیدن آنها فوراً همگی را داخل موضع کرد و گفت منتظر صدای تفنگ من باشید. من و گل حیدر که هر دو سلاح نداشتیم کمی عقب‌تر جابه‌جا شدیم و با نزدیک شدن دشمن جنگ شدیدی در گرفت. هنوز از جنگ لحظات زیادی نگذشته بود که مسعود دوباره به طرف من آمد و یک کلاشکوف خون‌آلود با چهار شاجور را آورد؛ گفت این سلاح را استفاده کرده می‌توانی؟ گفتم: بلی. سلاح را به من داد و گفت: همراه من بیا. محمدابراهیم و دیگران هنوز داخل موضع با دشمن مشغول درگیر بودند که من هم با مسعود آنجا رسیدم. اولین بار بود که جسد یک انسان را می‌دیدم که مرمی خورده بود. صاحب تفنگ من افسری بود که مرمی مسعود به سرش اصابت کرده و مغزهایش بیرون شده بود. مسعود به مجرد رسیدن به آنجا دستور عقب‌نشینی داد و به کمک آتش و حرکت خود را به طرف «دَرَبَند» کشیدیم.

عقب‌نشینی ما طوری بود که در خط میانه بین دریای پنجشیر و «دَرَبَند» عقب می‌نشستیم طوری که آتش دشمن ما را نگیرد.

من که آدم چاقی بودم در مسیر راه بسیار تشنه شدم؛ اما از آب خبری نبود. هم از دریای پنجشیر دور می‌شدیم و هم کدام چشمه آب در سر راه ما وجود نداشت. به نزدیک خانه‌های «دَرَبَند» رسیده بودیم که تحویل‌دار رحم خدا از «خانیز» با یک مقدار سیب، پنیر و چند چیز دیگر سر راه ما آمد که خبر خوشی بود مگر باز هم از آب خبری نبود و از بیهوش شدن من هم چیزی نمانده بود.

مسعود برای هر کدام ما چهار دانه سیب و یک مقدار پنیر داد که من در یک دم هر چهار سیب را خوردم تا تشنگی‌ام کم شود؛ اما گویی چیزی نخورده بودم، ناچار پنیر خود را با چهار سیب باغوث‌الدین تبادله کردم تا بتوانم چند قدم تا رسیدن آب بردارم.

با رسیدن به قریهٔ «دَرَبَند» یک نفر بُشکه آبی آورد و من می‌خواستم همه آن را نوش کنم که مسعود نگذاشت و گفت: هر کدام فقط چند جُرعه آب می‌نوشید؛ زیرا برایتان ضرر دارد. از ناچاری به چند جُرعه قناعت کردیم و بعد از چند دقیقه بود که اجازه داد به اندازهٔ که می‌خواهیم آب بنوشیم».

گل‌حیدر که همراه با آمرصاحب در این عملیات بوده است نیز این جریان را تأیید می‌کند با این تفاوت که می‌گوید درست به یادم نیست که آمرصاحب تفنگ را به چه کسی داد؛ اما همین قدر یادم است که یک تفنگ با چند شاجور را خودش غنیمت گرفته بود. محمدسعید خان ادامه می‌دهد:

«شب در قریهٔ «دَرَبَند» در خانهٔ یک نفری ماندیم که مهمان‌داری خوبی از ما کرد. بعدها آمرصاحب او را به حیث مسئول مالی قرارگاه «فِراج» تعیین کرد، متأسفانه نامش را فراموش کرده‌ام؛ اما خوب به یادم مانده که چشم‌های سبز و تیز داشت».

بسم الله خان خاطرهٔ این جنگ را به یاد دارد و چنین می‌گوید:

عملیات آمرصاحب در دامنهٔ بالای «کهنه ده» همزمان بود با عقب‌نشینی ما که یک روز دشمن حملهٔ پیاده کرد و ما تاب نیاوردیم و سنگ‌های خود را رها کردیم. در چنین وضعیتی بود که آمرصاحب رسید و به یادم مانده که غوث‌الدین هم‌رایش بود. او وضعیت را از ما پرسید و حاجی عبدالرشید که کلان ما بود وضعیت را برایش تشریح کرد. آمرصاحب با دوربین کوچکی که داشت منطقه را تَرصُّد کرد و بعد به ما گفت شما بروید و خود دست به کارشد».

عملیات خودسرانه و نتیجه موفقانه

در این قسمت عملیاتی دیگری را می‌خوانید که توسط فرمانده گدا صورت گرفته است. این عملیات درست در همان جایی صورت گرفت که مسعود با دشمن جنگید. از روایت فرمانده گدا معلوم می‌شود که دشمن به اهمیت گردنه بالای قریه «کهنه ده» واقف بوده و تلاش داشت تا آن را پوسته سازی کند و در این کار موفق هم شد. فرمانده گدا محمدخالد می‌گوید:

«مسئولیت جبهه «دربند» به دوش گلستان خان از «سفیدچهر» و مولوی مظهدالدین آغا بود. در جبهه مجاهدینی از «سفیدچهر» و «دشت ریوت» قرار داشتند. روزی من با یک دوستم به نام شرف مشهور به شرف سبز که از «شیخان رُخه» بود به جبهه «دربند» رفتم. جریان از این قرار بود که با تشکیل خطوط جبهه در کوه سرخ جبل السراج پای مزار «گلبهار» و «دربند» «فراج» من با تعدادی دیگر از مجاهدین در مرکز اکمالاتی «شُتل» کار می‌کردیم.

مواد غذایی توسط مردم برای ما آماده می‌شدند و مهمات را اکثراً خریداری می‌کردیم. آنچه که از مال غنیمت در علاقه‌داری حصه اول و دوم گرفته شده بود مصرف جبهه را کفایت نمی‌کرد و به زودی کمبود گلوله در تمام خطوط جنگ به وجود آمد. بیشتر مجاهدین به طور نوبتی در مدت یک هفته تا ده روز به جبهه جنگ می‌آمدند. مجاهدین اکثراً با سلاح‌های دست‌داشته خودشان می‌آمدند که عبارت بود از سلاح‌های شکاری مانند تفنگ چَره‌ای و موش‌کُش. بعضی‌ها هم سلاح‌های دیگری مانند تفنگ یک‌تیره و پنج‌تیره انگلیسی داشتند که نسبت به تفنگ‌های شکاری بهتر بودند.

روزی افراد اکمالاتی که باید غذا را به جبهه «پای مزار» می‌بردند برگشتند و گفتند: دشمن در قسمت‌های پایینی جبهه «دربند» چند پوسته ایجاد کرده است که ما نتوانستیم مواد غذایی را به جبهه «پای مزار» ببریم. درواقع با ایجاد این پوسته‌ها دشمن توانسته بود گروه‌های اکمالاتی را که به‌سوی «پای مزار» بالا می‌شدند از جناح چپ زیرآتش قرار بدهد.

من تصمیم گرفتم این پوسته‌های مزاحم را بردارم. بنابراین برای دانستن وضعیت به «پای مزار» رفتم و از آنجا سنگرهای دشمن را دیدم که در دامنه بالای سر کهنه ده «گلبهار» یکی به دنبال دیگری ساخته شده‌اند.

سنگرها خندق‌های عمیق نداشتند و از سنگ‌های معمولی دیوهای دایره ماندی ساخته بودند. بعد از بررسی وضعیت همراه با شرف سبز که دوست نزدیک من بود به سوی جبهه «دَرَبَند» حرکت کردم.

دلیل رفتن من به جبهه «دَرَبَند» این بود که پوسته‌های جدید که در دامنه پایینی «دَرَبَند» قرار داشتند از نظر عملیات به جبهه «دَرَبَند» ارتباط می‌گرفتند. مسئولیت جبهه «دَرَبَند» به دوش گلستان خان بود و تعدادی از مجاهدین «دشتِ ریوت»، «سفیدچهر» و مناطق دیگر با او بودند.

سفر ما از طریق قریه «کُورابه» به «دَرَبَند» صورت گرفت؛ وقتی به «دَرَبَند» رسیدیم با گلستان خان صحبت کردم و گفتم که چه طور این پوسته‌های جدید کار اکمالات بالای پای مزار را اخلاص کرده‌اند. سپس گفتم: من خودم داوطلب عملیات بالای این پوسته‌ها هستم و هر کس دیگری که داوطلب است می‌تواند با ما بیاید. گلستان خان موافقت کرد و من باشرف سبز، حاجی معراج و غوث‌الدین از «دشتِ ریوت» به سوی موضع‌های دشمن حرکت کردیم.

نزدیک‌ترین راه دره‌ای بود که از جناح راست «دَرَبَند» به طرف راه تنگ و دریای پنجشیر پایین می‌شد که آن را انتخاب کردیم. بعد از طی سه قسمت دره پیش از آن‌که به دریا برسیم مسیر خود را به سوی موضع‌های دشمن تغییر دادیم و تا جایی که ممکن بود خود را به سنگرهای دشمن نزدیک کردیم.

خوشبختانه تبادل آتش بین دشمن و جبهه «دَرَبَند» که در نقطه حاکم برسنگرهای دشمن بود آنها را از نزدیک شدن ما کاملاً غافل کرده بود.

در میان ما چهار تن، من دو بم‌دستی با خود داشتم؛ بنابراین سه تن دیگر را گفتم: مرا با آتش تان پوشش بدهید و خود آهسته آهسته به طرف اولین سنگر دشمن نزدیک شدم.

وقتی به فاصلهٔ بم انداز به سنگر دشمن رسیدم بم‌دستی‌ام را پرتاب کردم که در میان سنگر دشمن افتاد، این اولین بار بود که بم‌دستی را استفاده می‌کردم چنان که برایم تعلیم داده بودند پنج شش ثانیه صبر کردم تا بم‌دستی انفجار کند؛ اما خبری نشد، دانستم که بم‌دستی انفجار نکرد و راهی برای عقب‌نشینی نداشتم، ناگزیر از جایم بلند شدم و با شلیک دوامدار کلاشنکوف به سوی سنگر دشمن دویدم.

با رسیدنم به سنگر دشمن دیدم که همه در حال فرار هستند؛ بنابراین دوستان دیگرم را صدا زدم که عساکر فراری را زیر آتش بگیرند. آنها هم به دنبال من چند موضع پایین‌تر را زیر آتش قرار دادند و من دیوار سنگر را که به طرف ما بود فرو ریختم و داخل سنگر دشمن شدم.

تعدادی از مجاهدین بالا که از «دربند» این صحنه را دیدند به طرف ما پایین شدند که ترجمان عبدالحق هم با آنها بود. دشمن هر چهار موضع را ترک کرد و پا به فرار گذاشت و به گفتهٔ دوستانم که تعدادی از آنها در وقت عقب‌نشینی کشته شدند.

از سنگرهای دشمن فقط یک میل تفنگ پنج‌تیره و شش صد گلوله به غنیمت گرفته شدند. با ختم موفقانهٔ این عملیات خودسرانه من همراه با شرف سبز راه لب دریای پنجشیر را گرفته به طرف قریهٔ «کُورابه» حرکت کردیم و شب ناوقت شده بود که به قریهٔ «کُورابه» رسیدیم.

قریه در تاریکی فرو رفته بود و فقط از پنجرهٔ خانه روشنی ضعیفی به چشم می‌خورد؛ به‌سوی همان روشنی رفتیم و خانه را تک‌تک کردیم. پیرمردی از خانه بیرون آمد و خود را به او معرفی کردیم که با خوش‌رویی ما را به‌خانهٔ خود برد. بسیار خسته و گرسنه بودیم و این را از صاحب خانه پنهان نکردیم. او گفت: غذای آماده ندارم؛ اما بزغاله‌ای دارم که آن را برای

شما خواهیم کشت و پخته خواهیم کرد. گرچه به این کار رضایت نداشتیم، اما او اصرار کرد و ناگزیر پذیرفتیم. تا آماده شدن غذا استراحت کردیم و او مشغول تهیه غذا شد.

شب از نیمه گذشته بود که صاحب خانه جوان مرد، ما را از خواب بیدار کرد و به صرف غذا فراخواند. بعد از صرف طعام و با روشنی صبح می‌خواستیم دوباره به سوی مرکز اکمالاتی ما در «سُتُل» برویم که دروازه تک‌تک شد و کسی صدا کرد؛ سرم را از پنجره بیرون کردم که حضرت جان است.

حضرت جان از «دشتِ ریوت» و یکی از اعضای مرکز اکمالاتی ما در «سُتُل» بود. آمدن او به دنبال ما در آن نیمه شب مرا نگران ساخت. وقتی وارد خانه شد خسته‌گی از سیمایش به نظر می‌رسید. او گفت: خبر رسیده که عبدالوکیل، محمد جمیل و چند تن دیگر در «کوه سرخ» یا «سالنگ» شدید زخم برداشته‌اند و مرا دنبال شما فرستاده‌اند.

عبدالوکیل داماد حضرت جان بود و فرمانده گروهی از مجاهدین در «سالنگ». با شنیدن این خبر از صاحب‌خانه سپاس‌گزاری کردیم و به سوی «سُتُل» در حرکت شدیم؛ اما هنگام برآمدن از خانه آن جوان مرد مقداری نان و گوشت دیگر برای مان داد تا آن را توشه روزهای دیگر کنیم.

معجزه جهاد

در طول ایام جهاد وقایعی اتفاق افتاده است که فقط می‌توان اسم معجزه را بر آن نهاد. این امکان دارد که صد سال بعد خواننده آن را صرف یک افسانه و داستانی خود پرداخته تلقی کند؛ اما حقیقت این است که چنین حوادثی اتفاق افتاده‌اند و خوشبختانه شاهدان آن حوادث، زنده‌اند.

آنچه در ادامه می‌خوانید یکی از همان وقایع است که بر مجاهدی به نام شمس‌الدین اتفاق افتاد. در سال‌های بعدی با حوادثی به مراتب عجیب و غریب‌تر بر خواهیم خورد که باور آن برای خواننده مشکل خواهد بود.

حاجی شمس الدین می گوید :

«من در جبههٔ «دَرَبَند» زخمی شدم و معجزه آسا نجات یافتم.

داستان از این قرار است که موضع ما در کنارهٔ راست «دَرَبَند» به طرف «دالان سنگ» و جای نسبتاً مهمی بود. هر وقت که دشمن می خواست بر موضع های بالاتر حمله کند، همین راه را انتخاب می کرد؛ زیرا سنگ های بزرگ و درختان بلوط ما را برای پیش روی کمک می کردند. ما از همین جا حرکات دشمن را که مرکز آنها در شرکت نساجی «گلبهار» بود ترصد می کردیم.

روزی بین عصر و شام بود که متوجه شدیم نیروهای پیادهٔ دشمن می خواهند به طرف بالا بیایند؛ ما حدس زدیم که دشمن می خواهد جایی را بگیرد که چندی قبل فرمانده گدا بر آن عملیات کرده بود و ما از بالا شاهد آن بودیم. ما تصمیم گرفتیم که کسی را نزد مولوی مظهرالدین و گلستان خان بفرستیم تا برای ما گروهی کمک بفرستند. مولوی مظهرالدین فرماندهٔ عمومی جبههٔ «دَرَبَند» بود و گلستان خان فرمانده جنگ.

بعد از رفتن قاصد منتظر نماندیم و به طرف دشمن حرکت کردیم تا آنها را کمین بزنیم. تعداد ما چهار پنج نفر بود. محمدخالق، دستگیر، حاجی صفت میر و یکی دو تن دیگر که نام هایشان را فراموش کرده ام.

شام شده بود و به نزدیک سنگرهایی رسیدیم که چند روز قبل فرمانده گدا در آنجا عملیات کرده بود. هنوز داخل سنگرها که خالی بودند نشده بودیم که ناگهان نیروهای کمکی خود ما که از بالا می آمدند بر ما تیراندازی کردند.

عبدالجبار که شکاری و نشان زن خوبی بود ما را به گمان دشمن به تیر بست و گلوله او در گری پای من اصابت کرد و فوراً کفشم پر از خون شد. من بر زمین افتادم و فریاد زدم که تیراندازی نکنید که ما هستیم. آنها تیراندازی را بس کردند؛ اما تیراندازی دشمن آغاز شد. آن هم از جایی که چند روز قبل فرمانده گدا بر آنها حمله کرده بود. من از جایم بلند شدم که برگردم، این بار گلولهٔ دشمن در بغلم اصابت کرد و بار دیگر بر زمین خوردم. می دانستم که

در این ساحه برهنه از پوشش گیاهی وقت کم برای زنده ماندن دارم؛ بنابراین بار دیگر برخاستم و با آخرین سرعت به دویدن آغاز کردم که این بار گلوله دشمن به زانویم اصابت کرد و میان سنگ‌ها پرتاب شدم.

جایی که افتاده بودم در میان سنگ‌های کلان بود و دیگر آتش مستقیم دشمن به من نمی‌رسید؛ اما فاصله زیادی با آنها نداشتم. هنوز به فکر این بودم که به فرار ادامه دهم؛ اما چند گلوله خورده بودم و این کار امکان نداشت. اول زیر بغلم را نگاه کردم، گلوله گوشتش را پاره کرده بود؛ اما خطرناک نبود. بعد کفشم را برآوردم، دیدم گری پایم را گلوله پاره کرده است؛ ولی به استخوان نرسیده است. به زانویم نگاه کردم که خون زیادی از آن جاری است و گلوله آن طرفش بیرون شده است. از جا برخاست، دیدم که پایم آویزان است. فهمیدم که استخوان کاملاً شکسته است و چاره‌ای جز ماندن ندارم. با تنها دستمالی که داشتم زانویم را بستم و دوزخم دیگرم را به خدا گذاشتم.

شب شده بود؛ اما هنوز تیراندازی جریان داشت، نمی‌دانستم دوستانم کجا شدند، با خود اندیشیدم که آیا دوستانم مرا دیدند که به این سو دویدم و پرتاب شدم؟ از زخم برداشتم دانستند یا خیر؟

فقط یک پتک آب با خود داشتم، کمی از آن نوشیدم و منتظر ماندم. هنوز گرم بودم و درد زخم‌ها را چندان حس نمی‌کردم. ترس از اینکه دشمن به دنبال من بیاید هم توجه مرا از درد، به مرگ معطوف می‌کرد. وقتی صدای تیراندازی خاموش شد، آهسته آهسته درد استخوان شکسته‌ام به احوال‌پرسی من آمد. احساس سردی و تشنگی و ترس می‌کردم. شب مانند سالی بر من گذشت و امیدوار بودم دوستانم مرا پیدا کنند. می‌دانستم کار آسانی برای آنها نیست.

یگانه امیدم به خدایم بود که مرا کمک کند. تازه عروسی کرده بودم و فقط یک دختر چند ماهه داشتم. از پدر هم فقط یک فرزند بودم. یاد آنها سخت آزارم می‌داد. فقط خدای مهربان بود که می‌توانست مرا کمک کند.

اوایل صبح بود که بر سرگردنه دو شخص نمایان شدند. با احتیاط و به دنبال هم می‌آمدند. آنها را شناختم. فرمانده ابوبکر و عبدالجبار بودند. جباری که دیروز مرا ندانسته به گلوله زد اینک برای نجات من آمده بود. ابوبکر در جایی موضع گرفت و جبار شروع کرد تا سینه‌خیز به سوی من بیاید. می‌دانستم که امکان ندارد دشمن آنها را نبیند. جبار چند متری سینه‌خیز پیش نیامده بود که دشمن آنها را زیر آتش قرار داد.

در زنده‌گی ام چنین باران گلوله را ندیده بودم که بر سر ابوبکر و جبار می‌ریخت. ابوبکر هر ازگاهی از عقب سنگ چند تیر به سوی دشمن شلیک می‌کرد تا آنها را مشغول کند و جبار چند قدمی سینه‌خیز به سوی من می‌آمد؛ این نمایشنامه سه ساعت دوام کرد تا جبار نزد من رسید؛ وقتی جبار حالت مرا دید گریست. گفت من ندانسته تو را زدم.

گفتم: وقت گریستن نیست، پای من از زانو شکسته است و فقط به پوست آویزان است. امکان ندارد یک نفر بتواند مرا ببرد. بروید برایم یک شتک (تذکره) بسازید و فردا شب با چند تن دیگر بیایید و مرا انتقال بدهید.

گفتم: مرا به طرف بالا برده نمی‌توانید و باید به طرف دالان‌سنگ و دریای پنجشیر پایین کنید. او را رهنمایی کردم که از همین راهی برود که فردا شب مرا باید ببرند. جبار رفت تا شب دیگر، چند تن را به کمک من بیاورد. ابوبکر هم به زحمت زیاد عقب نشست. باز هم من ماندم و درد و تشنگی و ترس. جبار اندکی آب و دو دانه سیب برایم آورده بود.

فردای آن شب چشم من به طرف کوه «دَرَبَند» و جایی بود که روز پیش آنجا جبار و ابوبکر آمده بودند. زمان به کندی می‌گذشت؛ اما از آنها خبری نشد. من از آب اندکی که داشت، به سختی استفاده می‌کردم. دیدن دریای پنجشیر تشنگی ام را بیش‌تر می‌کرد؛ اما چاره‌ای جز صبر نداشتم. اگر سیم و زر تمام عالم را در آن زمان برایم می‌دادند، حاضر بودم در مقابل یک پیاله آب بدهم.

شاید باور نکنید پیش خود می‌گفتم: طوفان و علاقه‌دار فیض الدین شور، خوش‌بخت بودند که مرده‌شان را به دریا انداختند، حد اقل مانند من از تشنگی نمرندند.

شب شده بود که صدای پای دو تن به گوش رسید. فکر کردم جبار و ابوبکر استند. آنها دو تن از مجاهدین «آبدره» بودند که برای انتقال من آمده بودند. گرچه برای شان گفتم که مرا بر پشت برده نمی‌توانید؛ اما یکی از آنها مرا بر پشت گرفت و وقتی از جا بلند کرد از شدت درد جیغ زد. گفتم: این طور نمی‌شود، بهتر است برگردید و برایم تذکره بیاورید. آنها برگشتند و من با درد و غم و تشنگی بازهم تنها ماندم.

احساس می‌کردم که نیروی بدنم دیگر در حال تمام شدن است؛ تشنگی مانند موریانه جان مرا می‌خورد. آب اندکی داشتم و از آن قطره قطره استفاده می‌کردم. دوشب دیگر گذشت و کسی نیامد. نمی‌دانستم چرا کسی به کمک من نمی‌آید؟ این همه دوستان و وطندارانم کجا شدند؟ چرا کسی به فکر من نیست؟ مگر نمی‌دانند یک ساعت زندگی با چنین درد و ناامیدی و حسرت چگونه است؟

سخت احساس بی‌کسی می‌کردم. آبم تمام شده بود و حلق و دهانم خشکی می‌کردند. زبانم در کامم می‌چسبید و چشمانم به خیرگی می‌رسیدند. خونی که از زخم‌هایم جاری می‌شد با لباس‌ها و دست‌مال چسبیده بود و توان حرکت دادن هیچ عضو بدنم را نداشتم. کوچک‌ترین حرکت سبب می‌شد استخوان‌های شکسته‌ی پایم به هم بخورند و دردش از تحمل بلند بود.

شب ششم آمد و دیگر توان فکر کردن و تحمل این همه درد و تشنگی را از دست داده بودم. دندان‌هایم بر روی یک دیگر نشسته بودند و دهانم را باز کرده نمی‌توانستم.

نمی‌دانم چه وقت شب بود که به خواب یا بی‌هوشی رفتم. دیدم مادرم نزد خلیفه صاحب «تاواخ» آمده است و مرا می‌پرسد: خلیفه صاحب برایش می‌گوید:

نگران نباش مادر جان، پسرت بر می‌گردد.

در این هنگام دستی به شانهم خورد و مرا بیدار کرد. دیدم پنج شش تن استند. فرمانده خلیل، ملا مسکین، خیرالدین، فُضَیل، جبار و مطلوب‌الدین. آن‌ها را مولوی مظهرالدین آغا فرستاده بود و گفته بود اگر از پیش خانه‌شان بگذرم و مادرش بگوید شمس‌الدین مرا چه کردی من چه پاسخ بدهم؟

بروید و به هر قیمتی که می‌شود شمس‌الدین را بیاورید. این‌ها در زمانی به دنبال من آمده بودند که شکست در جبهه «دَرَبَند» آغاز شده بود.

به زحمت گفتیم: آب نیاورده‌اید؟

گفتند: نی، آب نیاورده‌ایم؛ اما تذکره آورده‌ایم و تو را می‌بریم. قرار شد مرا به روی تذکره ببندند؛ اما پایین کردن تذکره به طرف دریا بسیار مشکل بود. تصمیم گرفتند آن را اندکی پایین‌تر ببرند، بعد دامنه کوه راه به کناره طی کنند و در اخیر دوباره به طرف بالا یعنی «دَرَبَند» ببرند.

فرمانده خلیل از عقب تذکره گرفت و جبار از پیش تذکره و حرکت کردند. ملا مسکین و فُضَیل وظیفه داشتند که پتویی در دست داشته باشند تا اگر سنگی از زیرپای خلیل و جبار بلغزد آن‌را نگه دارند تا دشمن نفهمد.

مرا برداشتند و اول اندکی پایین بردن، بعد کناره کوه را گرفتند. در آنجا دشمن می‌توانست ما را ببیند و کوچک‌ترین اشتباه سبب مرگ ما می‌شد. کاروان ما بسیار به آهستگی و مورچه‌پا حرکت می‌کرد. خوشبختانه از ساحه بغل کوه بدون خطر گذشتیم. سپس به طرف بالا حرکت کردند و نیمه‌های شب بود که به «دَرَبَند» رسیدیم.

مولوی مظهرالدین و بسیاری از مجاهدین که منتظر ما بودند همه از دیدن ما خوشحال شدند و مولوی مظهرالدین شیر و روغن آماده کرده بود؛ اما دهانم باز نمی‌شد و دندان‌هایم بر روی یک دیگر نشسته بودند. با یک چاقو اندکی دندان‌هایم را باز کردند و کمی شیر روغن برایم دادند؛ اما خورده نتوانستم و همه را گشتاندم، سپس کمی چای را سردکردند و آهسته آهسته در دهانم ریختند که کمی وضعم بهتر شد.

زن مجاهد پرور

فردای آن شب بازهم مرا در تذکره از «دَرَبَند» به «فِرَاج» انتقال دادند. در نزدیک اولین قریه «فِرَاج» زنی شتابان به سوی ما آمد و یک چاینک شیر آورد. خبرشده بود که یک زخمی را که چند روز آنجا مانده بود آورده اند؛ مقداری از شیر خوردم و تا حال برای آن زن مجاهد دعا می‌کنم.

سر پُل «فِرَاج» رسیدیم که پهلوان احمدجان سوار بر یک مرکب پیش من آمد. از دیدن من خوش شد و پیشانی‌ام را بوسید. گفت: موتر پیدا نمی‌شود و او را برهمین مرکب انتقال بدهید.

بر دو طرف مرکب جوال گذاشتند و تذکره مرا بر روی آن قرار دادند و به طرف بالا حرکت کردیم. شب بود که به «رُخه» رسیدیم و مهمان کاکا نور مشهور به نورچتاق بودیم. کاکا نور از دوستان ترجمان عبدالحق بود که مرا همراهی می‌کرد. او «اوماچ» خوش مزه ای برایم پخت و شب را نزد او ماندیم. فردای آن به سوی «دشتِ رِیوت» حرکت کردیم و توقفی در زیر توغ قریه «بهارک» داشتیم. در آنجا سرفراز خان برایم شوربای کم چربی پخته کرده بود که با خوردن آن اندکی سر حال شدم؛ شب بود که به خانه رسیدم.

رسیدن من در «دشتِ رِیوت» مصادف بود با عقب‌نشینی مکمل جبهه. در «دشتِ رِیوت» هیچ‌کسی جز من و مادرم نبود زیرا مردم به کوه‌ها متواری شده بودند.»

فصل بیست و سوم

شکست مجاهدین آغاز می شود

چنانچه خواننده آمدید، حمله حکومت بر مجاهدین در «دهن ریوت» و شکست آنها سبب یک خیزش عمومی گردید.

پنجشیر طی سه هفته زیر سلطه مسعود قرار گرفت و او تا «سالنگ» پیشروی کرد. قطع راه «سالنگ» در درازمدت برای مسعود غیرممکن بود. به عبارت دیگر قطع راه «سالنگ» برای مسعود اهمیت تاکتیکی داشت؛ اما حفظ سه جبهه دیگر یعنی «کوه سرخ»، «دربند» و «پای مزار» برای مسعود اهمیت استراتژیک داشت. شکست درهریک از این سه جبهه می توانست باعث تعطیلی برنامه های مسعود شود.

مسعود که با یک موج خود جوش تا «سالنگ» رفته بود اینک به خوبی می دانست که کارهای زیادی دارد که در پنجشیر انجام دهد و موفقیت برنامه هایش به حفظ جبهات مقدم بستگی دارد.

پنجشیر به یک تشکیلات منظم ملکی و نظامی ضرورت داشت که کار آن ماه‌ها وقت را می‌گرفت؛ اما حالا حفظ سه جبههٔ مقدم برای مسعود اولویت پیدا کرده بود. او ضرورت داشت تا با حفظ جبهات مقدم وقت زیادی را در عقب جبهه برای کارهای آمادگی سازی خود به مصرف برساند؛ ولی حکم شرایط به ضرر مسعود بود.

قطع راه «سالنگ» شاید برای نمایش قدرت کارخوبی بوده باشد؛ اما تهدید مسعود بالاتر از توان اصلی او بود، لهذا وقتی دشمن دست به حمله زد، لشکر بی‌نظم او تاب نیاورد. در چنین اوضاعی زخمی شدن او مزید بر علت شد و ریخت و پاش در جبهه آغاز گردید.

شکست جبههٔ «دَرَبَند»

فرمانده ابوبکر می‌گوید:

«من در جبههٔ «دَرَبَند» بودم و تقریباً در تمام مدت چهل و پنج روز آنجا ماندم و به خانه نرفتم.

در روزهای اخیر دشمن بر فشار حملات خود زیاد کرد و به تدریج از پایین به طرف بالا پوسته‌سازی می‌کرد و پیش می‌آمد. حملات پیاده نظام آنها بیشتر شده می‌رفت و شکست از همانجا آغاز شد.»

حاجی عبدالله خان از قریه بیگرهای «فِراج» می‌گوید:

شکست ما از «دَرَبَند» با حملهٔ پیاده دشمن شروع شد. اساساً جبههٔ «دَرَبَند» در برابر امکانات دشمن کم توان بود.

مثلاً ما اصلاً سلاح دوربرد نداشتیم، خوبترین سلاح ما کلاشنکوف بود که مرمی آن به دشمن نمی‌رسید. اکثر مردمی که در جبهه بودند با سلاح‌های دست‌داشته خودشان که بیشتر سلاح‌های شکاری بود، طور نوبتی می‌آمدند. این سلاح‌ها را ما موش‌کش، یک تیره، پنج تیره، دهن‌پر، دو بست و سه بست می‌گفتیم.

مواد غذایی مجاهدین هر قریه را مردم آن قریه می‌پختند و به مجاهدین خود که درسنگرها بود می‌فرستادند. نوبت هر گروه در جبهه ده روز بود و بعد مجاهدین مناطق دیگر می‌آمدند. کسی تعلیمات نظامی ندیده بود و نظم عسکری وجود نداشت. مهمات مورد ضرورت را رهبری جبهه خریداری می‌کرد و کمبود مهمات و مواد غذایی همیشه محسوس بود.

به یاد دارم که یک شب نوبت‌دار بودیم و در دست یکی از مجاهدین ساقه گیاه کمال بود. ما ساقه کمال را «مُونده کمال» می‌گوییم. بعضی‌ها که سلاح نداشتند با تیاق هم نوبت‌داری می‌کردند. آن شب سه نفر نوبت‌دار بودیم؛ یک مقدار توت داشتیم که آن را خورده اختلاط می‌کردیم که یکی از مجاهدین گفت:

خوردن ما توت خشک و سلاح ما «مُونده کمال» با همین‌ها کابل را می‌گیریم؟
همگی خندیدند و من خاطره آن شب را تا حال به یاد دارم.

در همین شرایط بود که یک روز دشمن بر ما حمله پیاده کرد. جنگ شدیدی درگرفت و توپخانه و سلاح دوربرد دشمن موضع‌های ما را یکی پی دیگری و می‌ریخت. مجاهدین مقاومت کردند؛ اما فشار دشمن زیاد بود. جنگ چند ساعت دوام کرد اما با شهید شدن چندین نفر که بیش از ده نفر آن از دربند و فراج بودند، عقب‌نشینی آغاز گردید. یگانه راه عقب‌نشینی به طرف قریه «دَرَبَند» بود. هرکس به هرطرف پراکنده شد و ما که از منطقه بودیم تلاش کردیم شهدا را دفن کنیم، چهار نفر شهید شده بود که از پِشغور بودند.

از مجاهدین فراج طی یک و نیم ماه جنگ و روزهای اخیر این‌ها شهید شدند:
عطاءمحمد، میرآغا، سیدگل، صلاح خان، نورالله، صدرالدین، فیض الله، فقیرالله، سلامت خان و یکی دو نفر دیگر».

فرمانده شهسوار از «پِشغور» می‌گوید:

از مجاهدین ما از پِشغور فقط یک نفر در «دَرَبَند» شهید شد به نام محمد ولد دوست محمد که نتوانستیم جنازه‌اش را انتقال بدهیم و مردم او را همان جا دفن کردند.»

حاجی عبدالله خان ادامه می‌دهد:

«از جمله آن چهار شهید دو نفر را به طرف قریه «فِراج» بردند. من با ملاشیراحمد، عبدالله میر، علاءالدین، محمدصفا، گل میرزا، غلام نقشبند، گلزار، گل‌الدین، محمدحنیف و تعداد دیگری از مجاهدین «فِراج»، دو شهید دیگر را در قریه «دَرَبَند» دفن کردیم. هنوز از دفن شهدا کاملاً فارغ نشده بودیم که طیاره های دشمن منطقه ما را بمباران کردند. ما سراسیمه و با عجله شهدا را دفن کردیم و به طرف قریه «فِراج» فرار کردیم. عساکر دولتی در اولین قدم دو نفر از اهالی «دَرَبَند» به نام‌های سخی داد و محمدخان را کشتند؛ در حالی که آنها اشخاص ملکی بودند. سایر مردم قبل از حمله دشمن «دَرَبَند» را ترک کرده و در «فِراج» پناهنده شده بودند».

کاکا قادر از «خانیز» می‌گوید:

«من و محمدغیاث هم طور نوبتی در جبهه «دَرَبَند» وظیفه اجرا کردیم. در آخرین روزهای جنگ، سخی احمد فرزند عیدی محمد و میرفقیر فرزند سهراب در جبهه «دَرَبَند» به شهادت رسیدند که جنازه آنها را به منطقه انتقال داده نتوانستیم و در همانجا دفن شان کردیم. دو نفر هم به نام‌های محمدامین و شیرعلی خان فرزند محمد رفیق زخمی شدند؛ این دو برادر بعدها در جنگ برضد شوروی‌ها در دره «اَنامک اَنَدَراب» به شهادت رسیدند».

عظیم الله از سنگانه بعد از پرسیدن از موسفیدان قریه «اَزُو» می‌گوید:

« به گفته اینها در جبهه «دربند» دو نفر از قریه ما شهید شدند که اولی شخصی مُسَنّی به نام امان الدین فرزند مهردل خان بود و شخص دومی که او هم مُسَن بود که کاکا محمد مرزا فرزند غلام مرزا نام داشت.

جنازه امان الدین به قریه انتقال داده شد اما کاکا محمد مرزا را در «دربند» دفن کردند».

محمد نجیم از «سفیدچهر» در مورد آغاز شکست چنین می‌گوید:

«من در روز شکست جبهه «دَرَبَند» آنجا بودم.

علت شکست جبهه ما فشار دشمن، کمبود مهمات، طولانی شدن جنگ و زخمی شدن آمرصاحب بود. در هفته‌های اخیر گروپ‌های نوبتی کمتری به جبهه می‌آمدند و نظم و انضباط چندانی هم وجود نداشت. موضع من و یک تعداد مجاهدین در جایی بود که آن را «موضع امان‌الله خان» می‌گفتند. یک روز با آتش شدید و حمله پیاده دشمن روبه‌رو شدیم. میرمحمد فرزند مهدی خان از «مُکِنِی» سفیدچهر به شهادت رسید من و رحمان‌الدین فرزند غلام‌حسن از «مُکِنِی» «سفیدچهر» زخمی شدیم. من از ناحیه بازو زخمی شدم و هیچ وقت فراموش نمی‌کنم که زخم مرا که یک پارگی کلان در بازوی راست بود، با تار و سوزن عادی دوختند؛ زیرا امکانات تداوی و داکتر مُجَرَّب وجود نداشت. تداوی مرا یک داکتر از «رُخه» انجام داد که اسمش را حالا فراموش کرده‌ام.

مجاهدین به دلایلی که گفتم مقاومت بیشتر کرده نتوانسته عقب‌نشینی کردند. جگرن محمدغوٹ که در چهارمغزک «فراج» مرکز داشت کوشش زیادی کرد تا به وضع جبهه سرو سامانی بدهد؛ اما تلاش او به جایی نرسید. بعد از این حادثه ما همراه با حاجی ظاهر از «سفیدچهر»، میرمحمد که شهید شده بود و رحمان‌الدین که زخمی بود به طرف «سفیدچهر» حرکت کردیم. آمرصاحب را در «جنگلک» دیدیم و این زمانی بود که مردم مانع حرکت خانواده او به طرف بالاشده بودند.

حاجی ظاهر از آمرصاحب خواهش کرد که در اینجا نماند و همراهی ما به «سفیدچهر» برود. آمرصاحب پذیرفت و همراهی او به طرف «سفیدچهر» حرکت کردیم. در این روز رحمان‌الدین به اثر زخم‌های شدیدی که در جبهه «دَرَبَند» خورده بود به شهادت رسید» .

فرمانده غلام محمد از «سفیدچهر» که در جبهه در بند بوده است می‌گوید:
«من چنانچه قبلاً گفتم با تعدادی از مجاهدین اول به «گل‌بهار» رفتیم که نزدیک بود دشمن ما را دستگیر کند. بعد به «سالنگ» رفتیم و مواد منفجره را انتقال دادیم که آن شب

مجاهدین افشا شدند و پل را منفجر کرده نتوانستند. سپس به جبهه «دربند» رفتیم و در مدتی که من آنجا بودم، دشمن سنگرهای مجاهدین را با سلاح‌های دوربرد مانند تانک و توپ زیر آتش قرار می‌داد. در مدتی که من آنجا بودم یک مجاهد از قریه «دُکک سفیدچهر» شهید شد که نام او را فراموش کرده‌ام.

وقتی جبهه دربند شکست خورد من طور نوبتی به خانه ما در «سفیدچهر» بودم. مولا داد از «کورابه» می‌گوید:

«ما که در جبهه پای مزار بودیم چند روز قبل از شکست جبهه دربند در آنجا نیز وظیفه اجرا کردیم. بعضی از مجاهدین از طریق قریه ما به «دربند» می‌رفتند و به یادم می‌آید که چند بار جلال‌الدین برادر ضابط هلال شهید آنها را رهنمایی کرد. از رفتن ما به دربند چند روزی نگذشته بود که جبهه با شکست مواجه شد.»

مقدمات شکست جبهه «پای مزار»

حال که درباره جبهه «دربند» و عوامل شکست آن، دانستیم، خوب است که به جبهه «پای مزار» برویم و ببینیم که شکست در آن جبهه چگونه آغاز شد. فرمانده رحم خدا می‌گوید:

«جنگ ما در سر پای مزار تقریباً همه روزه ادامه داشت که بیشتر تبادل آتش از فاصله دور بود و شامل جنگ پیاده نمی‌شد.

در یکی از همین روزها بود که نیروهای دولت برسنگرهای ما حمله پیاده کردند؛ جنگ شدیدی درگرفت و ما به سختی مقاومت کردیم؛ اما اسلحه و مهمات کافی نداشتیم، از طرف دیگر خبر شدیم که مجاهدین از «سالنگ» هم عقب‌نشینی کرده‌اند و مسعود زخمی شده است؛ لهذا ماهم عقب‌نشینی کردیم و به دالان‌سنگ پایین شدیم.

در دالان‌سنگ بودیم که گفته شد مسعود دستور داده است تا دست به ضدحمله زده موضع‌های خود را دوباره به دست بیاوریم. این دفعه کار ما کمی نظم گرفت و حاجی حبیب

به‌حیث قومندان ما تعیین شد. بیست نفر هم فدایی برآمدند تا حمله اصلی بر مواضع دشمن را انجام دهند. قومندان پناه، قومندان عزیز، محمدلقا پسر محمدعیسی و تعدادی دیگر جزء فداییان بودند. برای حمله به دو گروه تقسیم شدیم، یک گروه که من هم جزء آنها بودم، وظیفه گرفت تا آتش حمایه را انجام دهد و گروه فداییان بر مواضع دشمن حمله کنند هدف. اشغال مواضع از دست‌رفته خود ما بود که به دست دشمن افتاده بود».

ضد حمله ناکام

قومندان رحم خدا در ادامه می‌گوید:

«هنوز گروه حمله به اندازه لازم به مواضع دشمن نزدیک نشده بود که ناگهان از میان گروه ما که وظیفه حمایه از آنها را داشت، صدای تکبیر و به دنبال آن تیر اندازی آغاز شد. اساساً ما برای پشتیبانی از گروه حمله، سلاح‌های موثری نداشتیم بلکه اکثراً سلاح‌های شکاری و دست‌داشته مردم بود که با خود داشتند. تیراندازی بی‌جای ما از یک طرف دشمن را بیدار ساخت و از جانب دیگر بیشتر مرمی‌های ما به دوروبر گروه حمله اصابت کرد. گروه حمله که در میان دو آتش قرار گرفته بود به مشکل توانست ما را مطلع سازد که آتش خود را قطع کنیم. گروه فداییان حمله کردند و تعدادی از مواضع دشمن را به دست آوردند؛ اما موفق نشدند تا تمام مواضع از دست‌رفته ما را به دست آورند.

جنگ تا نزدیک‌های عصر ادامه یافت و بین عصر و شام بود که دشمن دست به ضدحمله شدیدی زد. در نتیجه این ضدحمله چند موضع را که به دست آورده بودیم همراه با دادن تلفات از دست دادیم. ناچار برای بار دوم طرف دالان‌سنگ عقب‌نشینی کردیم.

در این جنگ فرمانده ما، حاجی حبیب، عبدالمحمد، شاه‌سوار، حاجی عبدالوفا، ملا میرنیاز و چندین تن دیگر زخمی‌گردیدند».

فرمانده عزیز مجروح می‌گوید:

«بعد از آن که در «پای مزار» زخمی شدم مرا به «دالان سنگ» بردند. در آنجا جگرن محمدغوث، سیداشرف آغا و ذکرالله خان از «حصارک» بودند. آنها امکانات تداوی را نداشتند؛ لهذا مرا به ولسوالی «رُخَه» نزد پهلوان احمدجان فرستادند. در آنجا مرا تداوی کردند و دوسه روز آنجا ماندم تا خوبتر شدم.

در «رُخَه» بودم که خبر آمد دشمن حمله شدیدی بر مواضع مجاهدین کرده و عقب نشینی آغاز شده است. من که فرمانده مجاهدین «غُنْجُو» و «دشتِ رِیَوْت» در سر پای مزار بودم بسیار نگران شدم؛ زیرا خبر شدم که حکومت «پای مزار» را گرفته است و نمی دانستم بر سر همسنگران من چه آمده است؛ به خصوص وقتی خبر شدم ماشیندار من هم به دست دشمن افتاده است، فهمیدم که حمله شدید و غافلگیرانه بوده است. با نگرانی زیاد و پیاده به طرف دالان سنگ حرکت کردم. در «آبداوه»^(۱) با پهلوان احمدجان مقابل شدم که چوبی در دست دارد و می خواهد کسانی را که عقب نشینی کرده اند، دوباره به جبهه بفرستد. چند لحظه با او درباره وضعیت صحبت کرده به طرف دالان سنگ روان شدم. در مسیر راه بودم که یک موتر لاری پر از مجاهدین از عقب من آمدند. دیدم ترجمان عبدالحق و فرمانده گدا با نیروهای تازه دم آمده اند. سوار موتر شده خود را به دالان سنگ رساندم. از دیدن امیر حمزه و رحم خدا خوش شدم و اول از آنها درباره همسنگران ما پرسیدم. گفتند همگی خوب هستند؛ اما عبدالمجید گم است، شاید اسیر شده باشد.

بعد از مشورت تصمیم گرفته شد تا موضع های از دست رفته خود را دوباره اشغال کنیم. اگرچه تعداد مجاهدینی که حضور داشتند زیاد بود؛ اما فیصله شد که حمله اصلی را یک گروه فدایی انجام دهد. از فداییان، فرمانده پناه، محمد وزیر برادر فرمانده پناه، کاکا میر میرزا از قریه «زِنَه»، حاجی حبیب از «دشتِ رِیَوْت» را به یاد دارم. مصروف همین آمادگی بودیم که عبدالمجید مفقود الاثر پیدا شد.

۱. یکی از قریه های مربوط به ولسوالی رخه.

همکاری عساکر مسلمان با یک مجاهد اسیر

فرمانده عزیز مجروح ادامه می‌دهد:

«عبدالمجید از قریهٔ ما «عَنْجُو» است. او قصه کرد که وقتی عساکر دولت حمله کردند ما غافل گیر شدیم؛ حملهٔ آنها شبانه و سریع بود. بچه‌ها پا به فرار گذاشتند و من اسیر شدم. عساکر دولتی وقتی مرا اسیر گرفتند گفتند که ما هم مسلمان هستیم و از مجبوریت به جنگِ شما آمده‌ایم. ما برای فرار تو صحنه‌سازی می‌کنیم و تو از این فرصت استفاده کن و الا به زودی کسان دیگری خواهند آمد که تو را یک لحظه زنده نمی‌گذارند. من با بی‌باوری قبول کردم. آنها گفتند: برنامه طوری است که تو پا به فرار بگذار و ما از عقب بر تو شلیک می‌کنیم؛ اما تو را هدف قرار نمی‌دهیم. اگر می‌توانی این ماشین‌دار را هم با خودت ببر. من قبول کردم؛ اما گفتم ماشین‌دار سنگین است و آن را بُرده نمی‌توانم. با این ترفند من شروع به دویدن کردم و آنها اطراف مرا زیر آتش قرار دادند و این گونه نجات یافتم».

ضد حمله بر پای مزار و تلفات

فرمانده عزیز مجروح می‌گوید:

«من هم جز گروپ فدایی بودم؛ اما تفنگ نداشتم. از جگرن محمد غوث تقاضا کردم که برایم یک میل سلاح بدهد. او گفت: فقط همین ماشین‌دار مسعود نزد من است که گلوله کم دارد. گفتم: هرچه است بهتر از دست خالی است».

شِلْدَز مسعود را گرفتم و به طرف مواضع دشمن حرکت کردیم. قرار بر این شد که گروپ حمایه در تپهٔ مقابل مواضع دشمن جابه‌جا شود و گروپ حمله خود را به مواضع دشمن نزدیک کند. بین مواضع گروپ حمایه و تپه که مواضع دشمن قرار داشت یک فرورفتگی وجود داشت که ما باید آن را طی کرده خود را به مواضع دشمن

می‌رساندیم. به گروه حمایه که تعدادشان بیش از یک صد نفر بود گفته شده بود تا زمانی که ما بالای مواضع دشمن تیراندازی نکرده ایم آنها باید شلیک نکنند.

ما گروه فدایی به طرف مواضع دشمن حرکت کردیم و هنوز با مواضع دشمن فاصله زیادی داشتیم که ناگهان گروه حمایه خود ما شروع به تیراندازی بالای دشمن کرد. این کار آنها سبب شد که دشمن ما را زیر آتش قرار دهد. آتش سلاح‌های پیاده دشمن بالای گروه حمایه که در عقب ما بود تأثیر زیادی نداشت؛ زیرا آنها در تپه بالاتر از دشمن قرار داشتند و فاصله‌شان هم زیاد بود؛ اما ما در وضعیت بسیار دشواری قرار داد.

با وجود آتش شدید دشمن خود را به مواضع دشمن نزدیک ساختیم و بر آنها حمله کردیم. حمله شدید و ناگهانی بود و با کشته شدن چند عسکر که در سنگرهای مقدم بودند، عساکر دولتی پا به فرار نهادند و ما موفق شدیم مواضع خود را دوباره به دست بیاوریم.

در روشنی مهتاب دیده می‌شد که سلاح‌های زیادی از دشمن باقی مانده است. ما گروه فدایی که بسیار خسته بودیم و تعداد ما کم‌تر از بیست تن بود، نمی‌توانستیم مواضع را پرکنیم. بنابراین منتظر گروه عقبی بودیم تا به کمک ما بیاید؛ اما هنوز از آنها خبری نبود.

من از ناچاری حرکت کردم تا آنها را با خود بیاورم. در مسیر راه با حاجی حبیب برخوردیم، گل رحمان و عبدالغفار هم با او بودند.

پرسیدم: گروه حمایه چه شد؟ تعداد ما در آنجا کم است و مواضع‌ها زیاداند.

حاجی حبیب گفت: فکر می‌کنم شما از عقب تان خبرندارید که چه شده است؛ وقتی گروه حمایه به سوی شما حرکت کرد، تعداد زیادی از اثر شلیک دشمن از کمینگاهی که پایین‌تر از موضع شماست هدف قرار گرفتند و زخم برداشتند. بعد جایی را که دشمن آنجا کمین کرده بود به من نشان داد. با حاجی حبیب به مواضع‌ها برگشتیم و از آنجا محلی را که دشمن کمین گرفته بود پیدا کردیم. گفتم شما این‌جا باشید من با شهسوار خان پایین‌تر می‌روم تا چاره‌ای برای دشمنی که کمین گرفته است پیدا کنیم.

با شهسوار به آهستگی پایین شدیم و تاجایی که امکان داشت پایین رفتیم و عقب سنگی جابه‌جا شدیم. شب مهتابی بود و پنج شش نفر را به خوبی می‌دیدیم. من از موضع، یک میل کلاشینکوف را تازه گرفته بودم و شهسوار هم کلاشینکوف داشت. با هم هماهنگ کردیم که در یک لحظه آنها را زیر آتش بگیریم. بعد از نشانه‌گیری دقیق در یک زمان بالای آنها آتش گشودیم. دشمن که غافل‌گیر شده بود دفعتاً عکس‌العملی نشان نداد. به دنبال آن من بر آنها صدا کردم که بیایید تسلیم شوید و در غیر آن کشته می‌شوید. از سوی آنها پاسخ مثبت آمد و گفتند: تیراندازی نکنید، اینک به سوی شما می‌آییم. در این هنگام شهسوار از جایش بلند شد و آنها را به تسلیم شدن تشویق کرد. من که از تسلیم شدن دشمن در آن تاریکی مطمئن نبودم به شهسوار گفتم برجایت بنشین و کمی صبر کن؛ اما دیر شده بود؛ زیرا ناگهان دشمن دوباره بر ما تیراندازی کرد و شهسوار در کنار من افتاد. گفت: گلوله خوردم. به پهلویم نگاه کردم، دیدم گلوله در قبرغه‌هایم اصابت کرده و از پشتش بیرون شده است و خون به سرعت از زخمش بیرون می‌زند. دیگر درنگ نکردم و او را برداشتم تا خود را به بالا برسانیم. او بسیار زود توان حرکت خود را از دست داد و به مشکل خود را به سنگ‌های بالا که چند ساعت قبل گرفته شده بود رساندیم».

عقب‌نشینی از جبهه پای‌مزار

فرمانده عزیز ادامه می‌دهد:

«به روشنی صبح وقت زیادی نمانده بود که به سنگرها رسیدیم. دیدم جز حاجی حبیب کس دیگری آنجا نیست. پرسیدیم دیگران کجا هستند؟
گفت: تعدادی این‌جا آمدند و هرکس چیزی را برداشت و رفت و من منتظر شما ماندم. گفتم شهسوار زخم شدید برداشته است و باید او را به «شُتُل» ببریم. گفت: دشمن در همین نزدیکی است و هر لحظه امکان دارد ضدحمله کند. شهسوار را این‌جا می‌گذاریم و باید هر چه زودتر دور شویم. اگر وضعیت خوب بود بر می‌گردیم در غیر آن هر دو اسیر یا کشته

خواهیم شد. شهبسوار خان را که هنوز نفس می‌کشید؛ اما سخن نمی‌گفت در یکی از مواضع‌ها گذاشتیم و خود به طرف پایین‌تر حرکت کردیم. هنوز چند قدمی دور نشده بودیم که دشمن بر مواضع ما حمله کرد. با سرعت زیاد به طرف پایین می‌دویدم که از عقب ما باران گلوله آمد. ناگهان حاجی حبیب به شدت به روی افتاد و صدا کرد که گلوله خوردم. خود را به او رساندم و از تیررس به طرف پایین‌تر کشیدم.

گلوله به پایش اصابت کرده بود و استخوانش شکسته بود؛ چاره دیگر نبود او را پشت کردم و طرف پایین رفتم. خوشبختانه فاصله زیادی را نیموده بودم که با رحم خدا و تعدادی دیگر از مجاهدین که منتظر ما بودند مقابل شدم. به کمک آنها خود را به «شُتُل» رساندیم.

هنوز در «شُتُل» دم نگرفته بودیم که دشمن به تعقیب ما آمد. آنها از دو طرف حمله را آغاز کردند؛ هم از طریق سرک عمومی پنجشیر تا توتک‌های «دالان‌سنگ» رسیدند و هم از کوهی که ما آنجا بودیم پایین شدند. گرچه از ما فاصله داشتند؛ اما در تیررس شان قرار داشتیم ناچار به طرف «ده کلان»^(۱) رفتیم و از آنجا به کوه بالا شدیم.

در ده کلان صوفی محمدسعید و مامورگلاب و تعدادی دیگری از مجاهدین «شُتُل» با ما همراه شدند. ما به آتش دشمن پاسخ می‌دادیم و به طرف کوهی که بین «شُتُل» و «تاواخ» است حرکت می‌کردیم.

شیرداد بابه از «سفیدچهر» می‌گوید:

«در عملیات بالای «پای‌مزار» مستری شهبسوار شهید شد. فرمانده پناه، برادرش وزیر و شیرعالم نیز زخم برداشتند که ما در انتقال آنها تا «دالان‌سنگ» کمک کردیم. به خاطر مانده است که زخم محمد وزیر از ناحیه پا چنان شدید بود که پایش فقط به پوستی آویزان بود؛ اما او معجزه‌آسا صحت یافت و حتی بعدها نمی‌لنگید؛ این از معجزات جهاد بود».

الله محمد از «متا» می‌گوید:

۱. ده کلان یکی از قریه‌های ولسوالی شتل.

«یک مجاهد به نام عبدالقیوم فرزند مولوی نظر محمد هم در جبهه پای مزار به شهادت رسید که جنازه او پیدا نشد و احتمالاً در همانجا دفن شده باشد».

مدیر دولت میر خان از «عبدالله خیل» می‌گوید:

«در جبهه پای مزار یک نفر از «عبدالله خیل» هم به نام میرجان فرزند مهدی خان شهید شد که جنازه اش هیچ‌گاه به دست نیامد».

فرمانده عزیز مجروح در اخیر می‌گوید:

«وقتی که ما از جبهه پای مزار عقب‌نشینی کردیم فرمانده امان هنوز در کوه سرخ جبل السراج بود».

عقب‌نشینی از کوه سرخ جبل السراج

فرمانده امان می‌گوید:

«بعد از زخم برداشتن آمرصاحب من مدت دیگری هم در کوه سرخ ماندم.

تعداد افراد من به تدریج کم شده می‌رفتند و کم بود نیروی انسانی و مهمات دیده می‌شد. با آن هم زدو خورد ما با دشمن گاه گاه ادامه داشت که روزی پیام آمرصاحب رسید که باید عقب‌نشینی کنیم. این زمانی بود که جبهه «دَرَبَند» و «پای مزار» عقب‌نشینی کرده بودند و ما که در سنگرهای پیش‌تر از آنها قرار داشتیم، نمی‌توانستیم بدون عقب‌گاه مطمئن مقاومت کنیم؛ من همان شب تا آخرین لحظه با انداختن‌های گاه و ناگاه کوشش کردم تا دشمن از عقب‌نشینی ما خبر نشود. همان بود که به سوی «سُتُل» حرکت کردیم و در مسیر راه جگرن محمدغوٹ را که در چار مغزک «فِراج»^(۱) مرکز داشت دیدیم. من از او گله کردم که از بیست روز به این طرف برای من هیچ گروپ کمکی نفرستاده است. او از این خبر تعجب کرد و

۱. فراج یکی از دره‌های جانبی پنجشیر مربوط ولسوالی عنابه.

گفت که تا حال چندین گروه را برای من فرستاده است. من حدس زدم گروه‌هایی که فرستاده شده‌اند، به مواضع دیگر رفته‌اند؛ زیرا رفتن به کوه‌سرخ برایشان مشکل بود».

شهادت عبدالوکیل و یارانش

فرمانده گدا می‌گوید:

«من با شرف سبز، حضرت جان خسر عبدالوکیل و چند تن دیگر زمانی به دنبال عبدالوکیل حرکت کردیم که مجاهدین از «کوه‌سرخ» و «سالنگ» در حال عقب‌نشینی بودند. در حمله «پای‌مزار» هم چندین تن زخمی و شهید شده بودند؛ ولی ما ناگزیر بودیم از سرنوشت عبدالوکیل خبر شویم. در مسیر راه تا «سُتُل» سنگینی تلفات برای ما معلوم شد. هر چند قدمی که می‌رفتیم، می‌دیدیم که مجاهدین زخمی یا شهید را می‌آورند. ماهریک از زخمی و شهید را به دقت می‌دیدیم تا از عبدالوکیل نشانی بیابیم؛ اما از او خبری نبود. خود را به قریه ده‌کلان «سُتُل» که مرکز اکمالاتی ما بود رساندیم، اوضاع آنجا هم آشفته بود. فقط چند تن محدودی آنجا باقی مانده بودند. از آنها در مورد عبدالوکیل پرسیدیم. گفتند: عبدالوکیل با سه تن از یارانش در سنگرهای بین کوه‌سرخ و «سالنگ» شهید شدند. یک تن از مرکز اکمالاتی را با خود رهنما گرفتیم و به سوی سنگرهای آنها حرکت کردیم. بعد از طی مسافت طولانی که در فضای ترس و نگرانی صورت گرفت، خود را به جایی رساندیم که احتمالاً شهیدان آنجا بودند. جایی بود در وسط «کوه‌سرخ» و «سالنگ» و در یک نقطه بلند. هنوز به آنجا نرسیده بودیم که تعدادی از مجاهدین با شوردادن دستمال‌هایشان ما را متوقف کردند و یک‌تن شان به سوی ما آمد. وقتی نزد ما رسید پرسید: که کی هستیم و کجا می‌رویم. جریان آمدن خود را به آنها گفتیم و این که دنبال چند شهید می‌گردیم که انتقال داده نشده‌اند. آنها از حادثه خبر بودند و محل اجساد را به ما نشان دادند. آنها گفتند: از صاحب‌زاده‌های قریه «عَجِی رُخَه» هستند و بر آن شهداء نماز جنازه خوانده‌اند و آنها را در زیر سنگی دفن کرده‌اند. گفتند تمام مجاهدین سنگرها را ترک کرده‌اند و ما آخرین

کسانی هستیم که این‌جا مانده ایم تا حرکات دشمن را ترصد کنیم. به‌سوی محلی که آنها گفتند روان شدیم که فاصله زیادی با ما نداشت. هر چهار تن را زیر حفره سنگ بزرگی دفن کرده بودند و کنار آنها را با سنگ‌های خرد و بزرگ دیوار کرده بودند. از شهادتشان فقط یک شب گذشته بود. سنگ‌ها را کنار زدیم و چهره‌هایشان را دیدیم. بلی عبدالوکیل و محمد جمیل از قریه «دشت ریوت» و دو مجاهد دیگر از قریه «مرز» بودند. زخم‌هایشان شدید بود و بسیاری از اعضای بدنشان قطع شده بود. گفتند گلوله توپ دشمن در سنگی اصابت کرده بود که اینها در زیرش قرار داشتند. شدت زخم‌ها نشان می‌داد که انفجار گلوله توپ در فاصله کوتاهی از آنها صورت گرفته است. انتقال شان غیرممکن بود. بنابراین دوباره آنجا را دیوار کردیم. سپس مقداری آب از چشمه نزدیک آنجا آوردیم و سوراخ‌های دیوار را با گل مسدود کردیم و برای ارواح آن مجاهدان پاک دعا کردیم و همراه با مجاهدین «عجی»^(۱) برگشتیم. وقتی به «سُتُل» رسیدیم دیدیم که هیچ زنده‌جانی دیده نمی‌شود. همه خانه‌های خود را ترک کرده بودند».

محمدقاضی از «مرز» می‌گوید:

«دو تن دیگر از قریه «مرز» بودند که همراه با عبدالوکیل شهید شدند. اولی عبدل فرزند عبدالفیض بود و دومی خواجه میرزا فرزند محمدرحیم خان (برادر مدیر ابراهیم خان). جریان از این قرار بود که ما طبق نوبت در همان روز آنجا بودیم. ما هشت تن بودیم و فرمانده ما صوفی شاه محمود بود. قبل از آن در جبهه «پای مزار» هم وظیفه اجرا کرده بودیم. این بار ما را به «کوه سرخ» فرستادند و رفتن ما به «کوه سرخ» مصادف بود با روزهایی که حملات پیاده دشمن شروع شده بودند و هر روز جنگ شدیدی جریان داشت. وقتی در سنگرهای خود جابه‌جا شدیم، آتش توپ‌خانه و حملات پیاده دشمن در سنگرهای پایین‌تر از ما که عبدالوکیل فرمانده آنها بود جریان داشتند. جایی که قرار داشتیم ظاهراً آرام بود؛ اما

۱. عجی یکی از قریه‌های ولسوالی رخنه.

دلِ عبدل ناآرام بود. او گفت: شما همین جا باشید من اندکی پایین تر می‌روم و می‌بینم که چه خبر است؟ من گفتم لازم نیست آنجا بروی؛ وظیفه ما و شما در همین محل است. او نپذیرفت و همراه با خواجه میرزا به طرف سنگرهای پایین تر رفت. رفتن آنها به درازا کشید و بعد از ظهر بود که متوجه شدم یک مجاهد از سنگرهای پایین با دو تفنگ در دستش به سوی ما می‌آید. من تفنگ عبدل را که نشانی داشت شناختم. با سراسیمگی پرسیدم: این تفنگ عبدل است. خودش کجاست؟

گفت: اندکی زخم برداشته است به دنبال من می‌آید.

دلِ آرام نگرفت و همراه با چند تن از همراهان به سوی آنها رفتیم. آتش شدید توپ‌خانه جریان داشت و به جایی که آنها بودند، نمی‌توانستیم نزدیک شویم؛ ناگزیر تا شام منتظر ماندیم. با تاریک شدن هوا خود را به محلی که قرار داشتند رساندیم و دیدیم که جسد‌های چهار شهید آنجا قرار دارند و تعدادی دورشان جمع‌اند.

من عبدل را بر پشت گرفتم و دیگران سه شهید دیگر را. حال باید به سوی بالا می‌رفتیم که کار بسیار طاقت فرسایی بود. نیمه‌های شب بود که خود را به بلندی کوه رساندیم جایی که نیروهای دشمن از «سالنگ» و «جبل السراج» آنجا را دیده نمی‌توانستند.

باهم مشورت کردیم که بعد از این چه کنیم. من گفتم: حاضریم عبدل را تا «شُتُل» بر پشت خود ببریم؛ اما واقعیت این بود که انتقال چهار شهید آن هم بدون کدام وسیله تا «شُتُل» که هشت ساعت از ما فاصله داشت، غیرممکن بود. از سوی دیگر تمام مجاهدین عقب‌نشینی کرده بودند و هر لحظه امکان داشت دشمن برسد. صدای گلوله پیاده دشمن هم در فاصله نزدیک به گوش می‌رسید. ناگزیر هر چهار شهید را در زیر سایه سنگی قرار دادیم و به سوی «شُتُل» حرکت کردیم.

حاجی عبدالحمید از ماله می‌گوید: «من که طور نوبتی به «سالنگ» می‌رفتم، همراه با دیگر همراهان زمانی به «سالنگ» رسیدیم که عبدالوکیل همراه همسنگران‌ش شهید شده بودند و این مصادف با آخرین روزهای شکست جبهه بود. وقتی ما آنجا رسیدیم

هنوز عبدالوکیل را دفن نکرده بودند. ما همراه با چند نفر دیگر آنها را در زیر داله سنگی دفن کردیم. تا جایی که به یادم من مانده است، سه نفر بودند که یکی از آنها، خوجه برادر مدیر ابراهیم خان از مرز بود؛ نام های دونفر دیگر به یادم نمانده است».

مقاومت در زمانکور

فرمانده ابوبکر می‌گوید:

«ما از «دربند» زمانی عقب‌نشینی کردیم که فکر می‌کنیم آخرین نفرها بودیم. در نزدیک قریه «زمانکور»^(۱) رسیده بودیم که تانک‌های دشمن پیدا شدند. ما در احاطه باغچه‌ای که زیر سرک بود داخل شدیم. تعداد ما حدود ده نفر بود؛ تانک‌ها ایستادند و چند نفر عسکر در اطراف آن پیاده شدند. به ما گفته بودند که فرمانده امان و تعدادی از مجاهدین از عقب شما هستند؛ اما حالا تانک‌های دشمن را می‌دیدیم. فکر می‌کنم آنها به کوه بالا شده بودند.

داخل موضع شدیم و شروع به تیراندازی بالای عساکر کردیم. در این اثنا تعدادی را دیدیم که از کوه به طرف ما پایین می‌شوند و لباس شخصی دارند. فکر کردیم مجاهدین اند؛ اما وقتی به ما نزدیک شدند شروع به تیراندازی کردند. دیگر امکان مقاومت وجود نداشت و احتمال داشت دستگیر شویم. آغاشیرین و سمیع از «پاوات» هنوز هم مصروف تیراندازی بودند. به آنها گفتم عجله کنید که دستگیر می‌شویم. همان بود که به طرف قریه «زمانکور» و «عنابه» عقب‌نشینی کردیم. در «عنابه» فرمانده مرتضی از «پاوات» را دیدیم. او هم با ما یکجا شد و به طرف رُخه حرکت کردیم.»

محمد قاضی از «مرز» می‌گوید:

^۱. زمانکور یکی از قریه های مربوط به ولسوالی شتل.

«تعدادی از مجاهدین «مرز» هم همراه با فرمانده شان امیر محمود هنگام عقب‌نشینی در منطقه «زمانکور» با دشمن درگیر شدند. در آن جنگ یک مجاهد به نام محبت خان فرزند محمدهاشم به شهادت رسید».

عبدالملک از «خارو» می‌گوید: «ما در قریه بودیم که پیغام رسید که جبهه شکست کرده است و برای کمک حرکت کنید. وقتی به «زمانکور» رسیدیم که تانکهای دشمن را دیدیم. ما به عجله در گردنه کنار سرک بالا شدیم. تانکهای دشمن با ما فاصله زیادی نداشتند؛ اما سلاح موثری نداشتیم که آنها را از بین ببریم. با آنچه در دست داشتیم بالای آنها شلیک کردیم. هنوز لحظاتی نگذشته بود که متوجه شدیم تعدادی افراد مسلح از بالای سرما پایین می‌شوند. برای ما گفته بودند نیروهای فرمانده امان است؛ اما دیدیم که دشمن است. آنها با دیدن ما شروع به تیراندازی کردند که به درد سر زیادی مواجه شدیم؛ موقعیت بدی بود و امکان مقابله با آنها را نداشتیم ناچار عقب‌نشینی کردیم.

خوشبختانه مجاهدین «پریان» که آن طرف دریا بودند و فرمانده شان باشی محمدمیر بود، دشمن بالای سرما را زیر آتش قرار دادند که کمک بزرگی به عقب‌نشینی ما کرد و إلا همگی نابود می‌شدیم. با آن هم به شدت پراکنده شدیم تا جایی که عبدالروف مامایم که مرد موسفیدی بود به طرف دره «آرزو»^(۱) و از آنجا به «اندراب»^(۲) عقب‌نشینی کرده بود.

هنگام عقب‌نشینی مردم «زمانکور» به دستور آمرصاحب در سرک خندق بزرگی کنده و روی آن را با خس و خاشاک پوشانده بودند که یک تانک دشمن در میان آن افتاد».

حاجی دستگیر از خنج خاطره‌ای خود از جنگ «زمانکور» را چنین بیان می‌کند:

«ما یک تعداد از مجاهدین خنج که در سر «پای مزار» بودیم بعد از شکست جبهه در بالای قریه «زمانکور» اما نه چندان بالا جابه‌جا شدیم. گفته می‌شد که فرمانده امان با تعدادی از مجاهدین بالاتر از ما داخل موضع هستند. در طول شب صدای توپخانه دشمن را

^۱. آرزوی یکی از دره‌های جانبی پنجشیر مربوط به ولسوالی شتل.

^۲. اندراب یکی از دره‌های ولایت بغلان که در همسایگی پنجشیر قرار دارد.

می‌شنیدیم. ما روز قبل تعدادی از سنگ‌های خردوبزرگ را در راه تنگ انداخته بودیم تا مانع تانک‌های دشمن شود؛ اما وقتی تانک‌ها به راه تنگ رسیدند، سنگ‌ها را به گلوله بستند و راه را باز کردند. ما که این صحنه را از دور تماشا می‌کردیم، ناگهان متوجه شدیم که یک گروه با لباس شخصی از بالا به طرف ما پایین می‌شوند؛ فکر کردیم که مجاهدین مربوط به فرمانده امان هستند؛ اما وقتی به فاصله نزدیک به ما رسیدند ناگهان بالای ما آتش گشودند و آنگاه قیامت برپا شد. دیگر امکان جنگیدن وجود نداشت و صدها نفر به طرف پایین دویدند. در میان راه تمبنه بلندی قرار داشت که آسان‌ترین راه به فرار حساب می‌شد؛ اما بسیاری که خود را از آن بلندی انداختند، افگار شدند. هرکس که توان دیدن داشت به طرف «عنابه» فرار کرد. خوب به یادمانده است که حاجی محمدشفا از «اشکشو» و ذکریا و فدای احمد از ما عقب ماندند که خود را در میان خانه‌های «زمانکور» پنهان کردند. دشمن که آنها را تعقیب می‌کرد موفق شد ذکریا و فدای احمد را دستگیر کند که و مرده و زنده آنها تا امروز معلوم نشد. و اما حاجی محمدشفا موفق شد خود را در زیر بته‌هایی که در یک خانه بود پنهان کند و شب‌هنگام موفق به فرار شود. ذکریا فرزند عبدالنبی از «پاوات» بود و فدای احمد پسر صوفی معراج از «روی ده» «خنج»^(۱)

فرمانده لاله میر از زمانکور می‌گوید:

«ما مردم قریه «زمانکور» در «کوه سرخ» وظیفه اجرا می‌کردیم. موضع ما در بغل سرخی نزدیک به «چیلانک»^(۲) بود و کلان ما باشی شیر بود و از اشخاص دیگر محمد شریف، هاشم، حاجی بابو جان و عبدالله جان به یادم مانده است. ما طور نوبتی به «کوه سرخ» می‌رفتیم و از «شتل» تا سنگ‌های ما چیزی بیشتر از یک ساعت پیاده‌روی بود. هنگام شکست جبهه آخرین جنگ با دشمن در «زمانکور» صورت گرفت.

^۱ . پاوات و روی ده قریه‌هایی مربوط به ولسوالی خنج.

^۲ . چیلانک یکی قریه‌های مربوط به ولسوالی شتل.

دشمن به تعقیب مجاهدین از سرگردنه «شُتُل» بالا شده بر سر «زمانکور» پایین شد که مجاهدین را غافلگیر کرد. فرمانده امان در منطقه ای جابه‌جا شده بود که ما آن را «مَشکک» می‌گوییم و بعد از آن به منطقه «گشا» پایین شد.

پایین شدن دشمن بالای مجاهدین که در نقطهٔ محکوم قرار داشتند سبب شد که مقاومت بشکند و همگی پراکنده شدند. در همین روز یک نفر از قریهٔ ما به نام رحم‌الدین فرزند فیض‌الدین به شهادت رسید. همچنان حباب‌الدین فرزند محمد فقیر به دست دشمن اسیر و سرگم شد.

قبل از آنکه دشمن حمله کند پهلوان احمدجان به قریهٔ ما آمد و گفت: باید سرک را جر بزیم که ما تلاش زیاد کردیم؛ اما سرک را زیاد کنده نتوانستیم. چند تا درخت را هم قطع کرده در سرک موانع ایجاد کردیم. ما تازه جنازهٔ رحم‌الدین را از کوه پایین می‌کردیم که قوای دشمن به «زمانکور» رسید. ملک‌عیسی خان که متوجه وضعیت شد صدا کرد که به قریه بروید و خود را غیرنظامی وانمود کنید. این تدبیر او موثر واقع شد و دشمن متوجه ما نگردید که همین چند لحظه پیش داخل سنگر بودیم. جرهایی که در سرک کنده بودیم مانع حرکت تانک‌ها نشد و قوای دشمن جاهایی را که کنده بودیم دوباره برسر خود ما پُرکرد».

فصل بیست و چهارم

عقب‌نشینی کامل

تجربه نشان داده است که شخصیت‌های پر جاذبه، مانند نور آفتاب حرارتی پخش می‌کنند که پیروان از آن نیرو می‌گیرند.

این رابطه روحی و معنوی برای مبارزه، انگیزه، شوق، زیبایی و تحمل سختی می‌بخشد. شاید در زخمی شدن مسعود این حکمت نهفته بود که همگان تأثیر بی‌بدیل شخصیت او را در آن مبارزه طولانی، درست‌تر درک کنند؛ اما برای خود مسعود کابوس روزهای دشوار شکست در شرف تکرار بود.

زخمی شدن مسعود در زمانی صورت گرفت که دشمن به ضدحملات خود آغاز کرده بود و سد لرزان مسعود در حال فروریختن بود.

مسعود با قطع راه «سالنگ» که شاه‌رگ کابل به حساب می‌آمد، دشمن را بیش از توانی که داشت متوجه خود ساخت و طبیعی بود که دولت باید این خطر آینده‌دار را در نطفه خنثی می‌کرد.

آنچه تلخی شکست را برای مسعود دوچندان می‌کرد، عکس‌العمل مردم و تجدید دوباره قوا بود. این درحالی بود که خود او از ناحیه پا زخمی شده بود و به زحمت راه می‌رفت. از همه مهم‌تر اینکه مسعود نمی‌توانست عمق این شکست را پیش‌بینی کند زیرا لشکر خودجوش او پراکنده شده بود و او حدس زده نمی‌توانست که چه کسانی با او خواهند ماند. گرچه در این مدت با رزمندگان و چهره‌های جدیدی آشنا شده بود؛ ولی نمی‌دانست که آنها در روزهای شکست هم مانند روزهای پیروزی‌اند؟

در چنین اوضاعی بود که سه جبهه مقدم فروپاشید و عقب‌نشینی آغاز گردید. تلاش‌های او برای اینکه در جایی خط مدافعه جدیدی ایجاد کند، بی‌نتیجه بود و اینک همگی چشم به‌آخرین مناطق پنجشیر داشتند.

کاکاتاج الدین در مورد آخرین روزهای جنگ می‌گوید:

«جبهه بعد از مدتی با کمبود مرمی مواجه شده بود. مسئولیت بخش اکمالات جبهه به عهده جگرن محمدغوث، ضابط صمد و ضابط آغاگل خان قرار داشت که دفتری در خانه ملا محمدغیاث در قریه «داداخیل» داشتند. آنها مهمات مورد ضرورت خط اول جبهه را از مردم خریداری می‌کردند و مردم هم چیزی زیادی نداشتند.

دولت هم فشار را هر روز بیشتر می‌کرد و تلفات مجاهدین بیشتر می‌شد. با زخمی شدن آمرصاحب روحیه مجاهدین در سنگرها تضعیف شد و اولین شکست از جبهه «دربند» آغاز شد.

بعد دولت روی جبهه «پای‌مزار» فشار زیادی وارد کرد و موفق شد که سنگرهای مجاهدین را اشغال کند. مجاهدین دست به یک ضدحمله زدند که موقعا نه نبود و در نتیجه تلفات زیادی دادند.

با استقرار دشمن در سر «پای‌مزار» و «دربند» مجاهدینی که در سنگرهای پیشتر مانند «سالنگ» و «کوه‌سرخ» قرار داشتند ناچار به عقب‌نشینی شدند.

گرچه آمرصاحب با فرستادن جگرن محمدغوٹ در چهار مغزک «فراج» خواست از ریخت و پاش جبهه جلوگیری کند؛ اما نتیجه نداد.

استاد کریم الله خان می‌گوید:

«کمبود مهمات جبهه را رنج می‌داد و راه حل عاجلی برایش وجود نداشت.

مسعود قبل از آغاز شکست مرا وظیفه داد تا طبق معمول بازهم از مردم پول جمع‌آوری کرده مقداری مهمات خریداری کنم. بعد به طرف پیشاور رفته از استاد ربانی مقداری پول و مهمات بیاورم.

من موفق شدم یک مقدار پول از «سُتُل» تا «دشتِ ریوت» جمع کنم که پول را به همکارانم دادم تا مهمات خریداری کرده به جبهه بفرستند و خودم از طریق نورستان به طرف پیشاور حرکت کردم».

حاجی سید آغا در مورد آخرین روز عقب‌نشینی مجاهدین می‌گوید:

«وقتی من با مصطفی از «بُولغین» برگشتیم اول به خانه مولوی محمدقسیم پدر مصطفی رفتیم. یک شب را آنجا بودیم و فردای آن به طرف «دالان‌سنگ» حرکت کردیم. این مصادف با زمانی بود که جبهه کاملاً از هم پاشیده بود و مجاهدین به طرف بالا عقب‌نشینی داشتند. من هم ناچار به طرف «رُخَه» حرکت کردم.

در «رُخَه» پهلوان احمدجان را دیدم که به تعدادی از مجاهدین مهمات توزیع می‌کرد و مانع برگشتشان می‌شد؛ اما بی‌فایده بود. ناچار خودش نیز به طرف بالا حرکت کرد و من هم با آنها یکجا شدم.

همه خسته، بی‌خواب و گرسنه بودیم. هیچ یادم نمی‌رود که من از شدت بی‌خوابی در هنگام راه رفتن لحظاتی به خواب می‌رفتم. کفش‌هایم پاره شده بودند و یک پول برای پینه کردن آنها نداشتم. نمی‌دانم که صبح در کدام یک از مناطق پنجشیر رسیدیم. شاید «پشغور» یا «خنج». آن زمان با آن مناطق زیاد آشنایی نداشتم و اولین بار بود آنجا را می‌دیدم.

روز بعد حرکت ما ادامه یافت و هنوز نمی دانستیم کجا مستقر می شویم؛ گرسنگی تاب و توان ما را برده بود. با اندک پولی که قرض گرفتم یک سیر توت خریدیم که کمی از آن خوردیم. عصر و شام بود که در دهن دره «تُل» رسیدیم. در آنجا عبدالعلی برادر وکیل قیوم خان ما را توقف داد و گفت آمرصاحب گفته از اینجا دیگر بالاتر نروید».

رحم خدا از «غُنْجُو» می گوید:

«وقتی به منطقه ما رسیدیم، در قریه ما هیچ کس نبود و مردم از وحشت به هر طرف فرار کرده بودند. ناچار ماهم به دره «دَلَنْدُور» رفتیم. مردم در ایلاقها بودند و بسیار ترسیده بودند؛ لهذا اولین کاری که کردیم به مردم اطمینان دادیم که دشمن هنوز بالاتر از «عَنَابَه» نیامده است و شما نگران نباشید».

فرمانده امان درباره عقب نشینی روز اخیر می گوید:

«من در کوه سرخ بودم که دستور مسعود رسید تا با تعدادی از مجاهدین به منطقه «زمانکور» رفته در گردنه «قول خَوَغَر» برای امنیت گروههایی که عقب نشینی می کنند جابه جا شوم.

من با حدود سی نفر که بیشتر مجاهدین «دشتِ رِیَوْت» و «زِنَه» بودند در جایی که مسعود دستور داده بود جابه جا شدم.

وقت زیادی نگذشته بود که متوجه شدم عساکر دولتی از کوه بین «سُتُل» و «راه تنگ» به طرف سرک پایین می شوند. دیدن این صحنه مرا بسیار نگران ساخت که مجاهدین سنگرهای پیش کجا هستند، لهذا چند نفر را به خانه های پایین تر فرستادم تا احوال دقیق را برایم بیاورند. آنها رفتند و از مردم محل درباره مجاهدین پرسیدند. در برگشت برایم گفتند که تمام مجاهدین عقب نشینی کرده اند و سربازان دولت سرپل «فِراج» دیده شده اند.

تصمیم گرفتم وقت را ضایع نکنم؛ اما از پایین شدن به سرک تشویش داشتم. ناچار دامنۀ کوه را پیش گرفته بعد از چند ساعت به «عَنَابَه» رسیدم. خوشبختانه عساکر دولتی

هنوز آنجا نرسیده بودند. از «عَنَابَه» به بعد مسیر سرک را ادامه دادم و در «آبداوه»^(۱) دیدم که سرک راقطع کرده‌اند و جیب پهلوان احمدجان به زیر پرتاب شده است و من به حرکت خود ادامه دادم.

در سرپل «بازارک» تورن محمدعلم را که در کوه‌سرخ برایم مهمات می فرستاد، دیدم. او از دیدن من که زنده و سلامت برگشته بودم خوشحال شد اما گفت که در اینجا وضعیت خوب نیست و بهتر است هر چه زودتر منطقه را ترک کنیم.

من باشنیدن اظهارات تورن محمدعلم و با وجود خستگی و بی‌خوابی زیاد توقف را لازم ندیده به طرف بالا حرکت کردم.

هوا روشن شده بود که در «دشتکِ زَیْنَه» با پهلوان احمدجان روبه‌رو شدم. بعد از احوال‌پرسی و تشریح وضعیت از او پرسیدم چرا موتر را به زیر سرک پرتاب کردید، نمی‌شد آن را باخود می‌بردید؟

او گفت: موتر چه به درد ما می‌توانست بخورد؟

با او خداحافظی کرده به راه خود ادامه دادم. در «سفهدچهر» ساعتی توقف کرده بعد به طرف «دشتِ رِیَوْت» رفتیم.

فرمانده عزیزکه فرماندهی جبهه «پای مزار» را به عهده داشت باره عقب‌نشینی شان می‌گوید:

«بعد از خارج شدن از «شُتُل» به طرف بالا حرکت کردیم.

ما مسیری را انتخاب کرده بودیم که نه ارتفاعات بلند کوه بود و نه سرک، زیرا عقب‌نشینی از طریق ارتفاعات بسیار مشکل و وقت‌گیر بود و سرک هم به دست دشمن قراردادش؛ لهذا حد وسط را انتخاب کردیم تا هم سریع‌تر برویم و هم بر سرک اشراف داشته از پیش‌روی دشمن نیز با خبر باشیم.

^۱ . آبداوه یکی از قریه‌های مربوط به ولسوالی رخنه.

در مسیر راه با مجاهدینی که همراه با فرمانده امان بودند یکجا شدیم. یک جلسهٔ عاجل برگزار کردیم تا برنامهٔ عقب‌نشینی را ترتیب کنیم. در آن جلسه محمدامان به‌حیث فرمانده گروپ و من به‌حیث معاون و وظیفهٔ رهبری گروپ را به عهده گرفتیم.

نگرانی ما از عکس‌العمل مردم بود که می‌گفتند در بعضی جاها مجاهدین را خلع سلاح کرده‌اند؛ از جانب دیگر معلوم نبود که دشمن تا کجای پنجشیر را در دست دارد. تصمیم گرفتیم که اصول رفتار قطار را به دقت رعایت کنیم و اگر در مسیر راه با دشمن و مردمی که قصد خلع سلاح ما را دارند مقابل شدیم برخورد شدید کنیم.

از دامنهٔ کوه‌های عقب «عَنَابَه» عبور کرده و در قسمت «تاواخ» به سرک عمومی پایین شدیم؛ زیرا دشمن از «عَنَابَه» پیشتر نیامده بود.»
صوفی محمدسعید از «سُتُل» می‌گوید:

«وقتی جبههٔ «دَرَبَند» شکست کرد، من همراه با مامورگلاب، فرمانده گل‌حیدر و چند مجاهد از «دَرَخِیل» و «مَرِشْتان» در «راه تنگ» بودیم و هدف ما این بود که اگر دشمن از طریق سرک وارد پنجشیر شود جلو آنها را بگیریم.

وقتی هوا روشن شد متوجه شدیم که نیروهای پیادهٔ دشمن از دو طرف به طرف سرک پایین می‌شوند. فهمیدیم که دشمن سنگرهای مجاهدین را گرفته است؛ لهذا به طرف «دالان‌سنگ» حرکت کردیم؛ وقتی آنجا رسیدیم دیدیم که هیچ‌کسی وجود ندارد؛ ما هم به طرف بالا حرکت کردیم.

پهلوان احمدجان را در «زیارت پنج پیران»^(۱) دیدیم که تلاش داشت مجاهدین را به سنگر بفرستد؛ اما بی‌نتیجه بود. من پیشنهاد کردم که یک تعداد مجاهدین را به ما بدهد و در یک منطقهٔ حاکم بر «زیارت پنج پیران» که آن را «بَلوَتک» می‌گوییم موضع بگیریم اما او گفت: این هیچ امکان ندارد.

^۱ . محلی در قریهٔ کورابه که در کنار سرک قرار دارد که منسوب به خواجه ابوالحسن اولین پیر پنجشیر است. اصلاً زیارت خواجه ابوالحسن در قریهٔ کورابه قرار دارد.

من همراه با مامورگلاب و چند نفر دیگر به طرف کوه بالاشدیم که دیدیم دشمن در سرگردنه «سُتَل» است. ما خیر داشتیم که فرمانده امان با نیروهایش بالاتر از آنها قرار دارند. ما کوشش داشتیم در نقطه بالاتر از دشمن خود را برسانیم و اگر ممکن باشد با فرمانده امان یکجا شویم.

هدف ما این بود که بعد از شکست خط اول در این منطقه خط دوم مقاومت را تشکیل بدهیم؛ لهذا خود را به زحمت بالاتر از نیروهای پیاده دشمن رساندیم. جایی که ما آن را «غلامان گمند» می‌گوییم. از آنجا مجاهدین فرمانده امان را می‌دیدیم؛ جایی که آنها قرار داشتند را «سَبِیَه غُورَه» می‌گوییم.

ما به طرف آنها حرکت کردیم که بالای ما چند شلیک کردند. ما با اشاره به آنها فهمانیدیم که مجاهدین هستیم اما آنها بازهم بالاتر رفتند.

ما به تعقیب آنها ادامه دادیم تا جایی که آن را «بُن سنگ» می‌گوییم رسیدیم. در آنجا با یک زخمی روبه‌رو شدیم که از قریه «مَرز» بود و مرمی در شکمش اصابت کرده بود و درحالت بدی قرار داشت. می‌خواستیم او را انتقال دهیم درحالی که دشمن ما را تعقیب می‌کرد.

اوگفت: شما نمی‌توانید مرا با خود ببرید؛ مرا اینجا بگذارید و خود بروید که دشمن نزدیک است. ما اصرار داشتیم که برای او کاری کنیم؛ بلاخره ما را به خداوند قسم داد که جان خود را به خاطر من به خطر نیندازید و بروید، من شهید خواهم شد. با تأثر زیاد او را ترک کردیم که بعداً همانجا شهید شد.

کاکامیربچه از تاواخ در مورد عقب‌نشینی می‌گوید:

«ما هم اول از «سالنگ» به منطقه «بُن سنگ» که منطقه‌ای مربوط به «سُتَل» است، عقب‌نشینی کردیم. همراه من فیض خان، گلبدین و عنایت‌الله و چند نفر دیگر از تاواخ بودند. دشمن که مجاهدین را تعقیب می‌کرد بر ما حمله کرد که فیض خان در همانجا شهید شد و ما عقب‌نشینی کردیم.»

صوفی محمدسعید در ادامه می‌گوید:

«ما به راه خود ادامه دادیم که در منطقه «جَویَپاه» با فرمانده امان یکجا شدیم. عزیز مجروح هم آنجا بود. دشمن که همچنان به تعقیب ما ادامه می‌داد دوبار در تیررس ما قرار گرفت که آنها را از بین ببریم؛ اما فرمانده امان اجازه نداد و به طرف «عَنابَه» عقب‌نشینی کردیم».

شکست و تحقیر

باعقب‌نشینی کامل مجاهدین از جبهات نگرانی‌های مسعود به حقیقت پیوست. او به اهمیت پشتیبانی مردم برای ادامهٔ مبارزهٔ خود به خوبی آگاه بود؛ ولی حالا می‌دید که شرایط به‌ضرر او در حال تغییر است. او در خاطرات خود بارها از تلخی‌های شکست و زجرهایی که کشیده است؛ یاد کرده است که در ادامه خواهد آمد. برای مسعود شکست جبهه در زمانی اتفاق افتاد که خود زخمی بود و توان حضور در جبهه را نداشت. شاید به این سؤال پاسخ دقیق داده نتوانست که اگر مسعود زخمی نمی‌شد، می‌توانست از شکست جبهه جلوگیری کند یا خیر؟ آنچه از روایت شاهدان به نظر می‌رسد، شکست جبهه اجتناب‌ناپذیر بود که دلایل آن را در لابه‌لای وقایع می‌توان یافت. شاید اگر مسعود زخمی نبود می‌توانست خط دفاعی جدید را در جایی ایجاد کند که خود می‌خواست اما ریخت و پاش جبهه، سریع بود. گذشت زمان نشان داد که درس‌های شکست برای مسعود پایه‌گذار مقاومت جدیدی شد که تا پیروزی بر حکومت کابل ادامه یافت. عبدالمالک از «خارو» می‌گوید:

«بعد از جنگ (زمانکور) به طرف بالا حرکت کردیم. در مسیر راه تحقیر و دشنام زیادی دیدیم. بدتر از آن که مامایم عبدالرحیم لادرک بود. چند روز بعد احوالش رسید که در اندراب است. چند نفر را فرستادیم که او را بیاورد؛ زیرا توان آمدن با پای خود را نداشت».

فرمانده امان می‌گوید:

«در جاهای مختلف پنجشیر به مجاهدینی که عقب‌نشینی می‌کردند حرف‌های زشت می‌گفتند. به گروه ما هم در یکی دو جا ناسزا گفتند؛ اما من ناشنیده گرفتم. در چند جای هم اسلحه مجاهدین را گرفته بودند».

فرمانده عزیز مجروح هم این خاطره تلخ را به یاد دارد، او می‌گوید:

«در مسیر راه در چندین جای با عکس‌العمل عده‌ای روبه‌رو شدیم که غالباً آنها را نمی‌شناختیم. از اینکه همگی مجهز و مسلح بودیم کسی موفق نشد اسلحه ما را بگیرد؛ اما توهین و دشنام‌شان را نادیده گرفته به راه خود ادامه دادیم».

فرمانده سید آغا می‌گوید:

«در مسیر راه وضعیت آشفته بود. بعضی ما را تحقیر می‌کردند و دشنام می‌دادند. عده‌ای هم با عصبانیت و خشم نگاه می‌کردند و زیرلب چیزهایی می‌گفتند. تعدادی دیگر وحشت‌زده از عکس‌العمل حکومت نمی‌دانستند چه کنند. به یادمانده که شب هنگام از «بازارک» گذشتم و دیدم که چگونه مردان با خانواده‌هایشان چراغ به‌دست به کوه‌ها فرار می‌کنند.

در چند جایی هم مجاهدینی را که عقب‌نشینی می‌کردند خلع سلاح کردند. خوشبختانه کاروان ما که تعدادشان زیاد بود، بدون حادثه مهمی گذشت».

گل حیدر می‌گوید:

«در آخرین روز عقب‌نشینی، من با صوفی محمد سعید و سید محبوب‌آغا و چند نفر دیگر در راه تنگ بودیم تا جلو دشمن را اگر از طریق سرک حمله کند بگیریم؛ البته که صدها نفر مجاهد دیگر آنجا بودند».

شب را در آنجا ماندیم و فردای آن دانستیم که دشمن در هردو کناره کوه بالا شده و ما را دیده است. زمان زیادی نگذشته بود که آنها بر ما تیراندازی را آغاز کردند و آنگاه هنگامه محشر را دیدیم. هر طرف که می‌دویدیم در تیررس دشمن بودیم، یکبار خواستیم به دامنه کوه بالا شویم ولی اوضاع برایمان بدتر شد ناچار خود را به لب دریا انداختیم که سنگ‌های بزرگ داشت و بعد از کوشش زیاد توانستیم خود را به ساحه‌ای برسانیم که از تیررس دشمن کناره بود. از جمله ما کسی کشته و یا زخمی نشد؛ ولی درباره دیگران هم نمی‌دانستیم زیرا هرکس به فکر خودش بود.

ما خود را به چهار مغزک «فراج» رساندیم که پهلوان احمدجان درحالی که خود زخمی بود مانع عقب‌نشینی مجاهدین می‌شد. در آنجا با ملا میربچه و عبدالرب از «حصارک»، کاظم از «دَرخِیل»، حاجی مسجدی از «شصت» و چندین تن دیگر یکجا شدیم و قرار شد در «زَمانگور» جلو پیش‌روی دشمن را بگیریم. البته تعداد زیادی از مجاهدین مناطق دیگر نیز بودند که بخشی به طرف «زَمانگور» رفته بودند و عده‌ای همراه با ما حرکت کردند. ما به طرف «زَمانگور» حرکت کردیم تا جلو دشمن را بگیریم؛ ولی در «زَمانگور» متوجه قطار تانک‌ها شدیم که درحال پیش‌روی‌اند و مجاهدین پراکنده به هر طرف می‌دوند. دیگر جای مجال و مقاومت نمانده بود لهذا به طرف بالا عقب‌نشینی کردیم. من و معلم غیاث از قلعه «نُولابه» که بعدها قوماندان «حصارک» شد، با یک کاروان مجاهدین که طرف بالا می‌رفتند یکجا شدیم. در منقطه «نُولیح» بسم الله خان هم با ما یکجا شد؛ اما معلم غیاث برگشت. در مسیر راه دشنام و تحقیر زیادی دیدیم و شب بود که بسیار خسته و گرسنه خود را به «دشتِ ریوت» رساندیم.

عبدالحفیظ فخری می‌گوید:

بعد از شکست جبهه در «سالنگ» و «دربند» و «پای‌مزار» جنگی در «زَمانگور» صورت گرفت که با هجوم دشمن از ارتفاع کوه، همگی عقب‌نشینی کردیم. در منطقه «آباداوه» رسیده بودیم که دیدیم پهلوان احمدجان سرک را قطع کرده است. ما یک موتر جیب

داشتیم که امکان نداشت آن را به طرف بالا ببریم. ناچار جیب را از سرک به دریا انداختیم مگر با تعجب موتر جیب چپ نشد و باپاهای خودش نزدیک دریا توقف کرد. اینکه بعضی گفته اند، جیب نزد پهلوان احمدجان بود و او از وارخطایی آن را به دریا انداخته بود درست نمی‌باشد».

خاطرات مسعود از شکست

آنچه مسعود از خاطرات تلخ عقب‌نشینی در کودتای ۵۴ به حافظه خود داشت، هنگام عقب‌نشینی مجاهدین تکرارشد.

عکس‌العمل مردم در برابر مجاهدینی که شکست خورده بودند سه گونه بود.

یک عده به فحش و ناسزاگویی اکتفاکردند.

تعدادی دیگر، در جاهای مختلف مجاهدین را خلع سلاح کردند.

بعضی هم با سکوت و نگرانی ازعکس‌العمل دولت به خانه‌های خود پنهان شدند.

اما دسته چهارمی نیز وجود داشت که در آن روزهای دشوار، با مسعود باقی ماندند و

برای جان‌سپاری در راه خدا و زیر فرمان مسعود، تجدید بیعت کردند؛ عزمی که تاریخ را به گونه دیگر رقم زد.

مسعود آن خاطره‌های تلخ را هرگز فراموش نکرد. او دریادداشت‌ها و مصاحبه‌هایش

بارها در مورد تلخی‌های شکست، یاد کرده است. اینک نظری به یادداشت‌های ارزشمند او می‌اندازیم.

او دریادداشت‌های خودش چنین می‌نویسد:

«متا» ۱۳۶۳.۷.۲۲

«موقع عبور از خنچ به‌ناگاه خاطرات گذشته در ذهنم جان گرفت.

زمانی که مانند امروز خزان بود و برگ‌های درختان در حال زرد شدن بودند؛

بلی چهار سال قبل از امروز، در آن زمان دولت ما را که تا «سالنگ» پیش‌روی

کرده بودیم، دوباره عقب زده و شکستانده بود.

به صد مشکل موفق شدیم دوباره در «دهن ریوت» جای پایی به‌خود پیدا کرده و

تعدادی از برادران را بار دیگر به جهاد آماده نماییم.

جمعاً تعدادمان به سی نفر نمی‌رسید؛ مگر برادران دارای اخلاق

حمیده و متعهد بودند.

از سیمای شان شجاعت و شهامت و علاقه به جهاد آشکار بود.

همه تعهد سپرده بودند که تا آخرین لحظه حیات شان می‌رزمند؛ در بین برادران

کمتر کسی سواد داشت، اکثراً دریور و یا تجار و دهقان پیشه بودند.

به‌یاد دارم در آن زمان در حالت عجیبی خود را فکر می‌کردم، از یک طرف جبهه

شکست خورده بود که به‌جز دو قریه، دیگر در تمام مناطق دشمن تسلط داشت، از

جانبی کمبود تفنگ و مهمات و پول و از همه بدتر اینکه زمستان نزدیک بود. صحت

من هم چندان خوب نبود و اثر منفی زخم هنوز در وجودم باقی بود.

باوجود کوه‌های مشکلات تصمیم گرفتیم تا باید مردانه، آزاد و مسلمان

باشیم نه مزدور و کمونیست.

ایمان به خدا و جستجوی رضای او در ریختاندن خون خود، هدف و محرکی بود

که همه چیز را مانند امروز آسان می‌کرد. مردانه با برادران کارها را شروع کرده تا جایی

پیش رفتیم که امروز مشهورترین جبهه در کشور به خون خفته افغان هستیم.»

مسعود در یادداشت‌هایش بارها خاطره تلخ شکست در سال ۱۳۵۸ را یاد کرده است. درحقیقت آنچه تا حال خواننده آملید، تفصیل و جزئیات آنچه هست که در یادداشت‌های او آمده است.

او در جای دیگر می‌نویسد:

۱۳۶۳/۲/۲۴

«شکست چیز بد و تلخی است.

شاید هیچ تلخی‌ای به اندازه شکست رنج آورنباشد، مخصوصاً شکست در جنگ مسلحانه در برابر دشمن آشتی ناپذیر.

شکست با همه اندوه و بدبختی‌ای که با خود دارد برای بعضی‌ها سرآغاز پیروزی‌های بزرگی بوده که قبل از آن تصورش هم برایش ناممکن بوده است؛ من چندین بار در زندگی با چنین مسئله‌ای روبه‌رو شده‌ام.

پیروزی‌هایم همه بعد از چشیدن زهر تلخ شکست‌ها بوده است. به یاد می‌آورم زمانی را که قوایمان در سال پنجاه و هشت (۵۸) در برابر عساکر دولتی شکست خورده و تقریباً متلاشی شدیم.

اکثر مردم به‌نظر نفرت به ما می‌دیدند و عامل بدبختی خود ما را می‌دانستند. در ظرف کمتر از دو سه روز اکثر مردمی که در همراهی ما افتخار می‌نمودند همه علیه ما قد علم کرده و به‌نظر حقارت به ما می‌نگریستند. تو گوئی همه کمونیست‌اند و با ما سال‌ها بیگانه بوده‌اند.

آه هه! چه زجرها، چه تکلیف‌ها که اصلاً قلم از شرحش کوتاهی می‌کند. مگر این بد بختی و شکست سرآغاز پیروزی‌های بزرگی بود که همه‌مان را با وجود کوچکی و مشکلات بیش از حد به اوج افتخار و شهرت رسانید و از آن سمبول مقاومت مجاهدین مسلمان افغانستان در برابر ابرقدرت روس ساخت.»

بلی مسعود کاملاً درست می‌گوید، چه زجرها و تکلیف‌ها که قلم از شرح آن عاجز می‌ماند. کسانی که جنگ را دیده‌اند، می‌دانند که انتقال یک زخمی یا شهید در کوه‌ها چه زجری دارد و راستی کسی که آن را ندیده باشد، فقط با خواندن داستان آن می‌تواند آن را حس کند؟

خانواده مسعود چه کردند؟

کاکاتاج الدین در باره آخرین روزهای شکست جبهه می‌گوید:

«آمرصاحب را بعد از زخمی شدن در خانه جگرن محمدغوث در جنگلک جابه‌جا کردیم. من هروز دو بار زخم او را توسط دوایی که داکتر «عنابه» داده بود پانسمان می‌کردم. بعد از سه چهار روز موفق شد به کمک چوب حرکت کند. در این وقت موتر نداشتیم و یک موترسایکل پیدا کردیم. وضعیت جبهه نگران کننده بود و مسعود آرام نداشت. در چند روز اخیر تا شکست کامل جبهه او برای رسیدگی به امور از موترسایکل استفاده می‌کرد که خودش رانندگی می‌کرد و من در عقبش سوار می‌شدم. یک روز در «خاینز» بودیم که کسی نامه‌ای را به او آورد و سخنانی در گوشش گفت؛ مسعود از جایش بلند شد و به من گفت: بیا برویم.

باز هم با موترسایکل به طرف بالا حرکت کردیم و در قریه خودشان رسیدیم که با صحنه غیر منتظره‌ای روبه‌رو شدیم.

مردم شاخه‌های درخت و چوب را در سرک انداخته بودند و خانواده او را که می‌خواستند به طرف بالا بروند ممانعت می‌کردند. مسعود با دیدن این صحنه رو به خانواده‌شان کرد و گفت: کجا می‌روید؟

آنها گفتند: می‌خواستیم بالا برویم.

گفت ضرور نیست که بالا بروید به خانه برگردید.

آنها به طرف خانه رفتند و ما به طرف بالا حرکت کردیم.

احمدولی مسعود در این باره می‌گوید:

«وقتی خبر شکست کامل جبهه به ما رسید آمرصاحب به من گفت خانواده را به طرف «دشتِ ریوت» ببرم.

یک موتر مینی‌بس پیدا کردیم و همگی سوار شده به طرف بالا حرکت کردیم و این نزدیک عصر بود. هنوز چند صد متری نرفته بودیم که با ممانعت مردم قریه روبه‌رو شدیم. ناچار دوباره به خانه برگشتیم اما بسیار ترس و دلهره داشتیم؛ زیرا نمی‌دانستیم که دشمن تا کجا رسیده است؟

با تاریک شدن هوا از خانه برآمده اول به «چشمهٔ بیدک» که عقب خانه ماست رفتیم. آنجا هم دل ما قرار نگرفت؛ زیرا فاصله زیادی با خانه ما نداشت؛ لهذا به طرف «چشمه کُزور» که بالاتر و دورتر است رفتیم.

نیمه‌های شب بود که به طرف «نَرمهٔ شابه» حرکت کردیم. جز لباس تن ما هیچ چیز دیگری با خود نبرد داشتیم؛ زیرا راه کوهستانی بود و اعضای خانواده ما تجربهٔ کوه‌گردی را نداشتند. خانوادهٔ جگرن محمدغوٲ هم با ما بود و در میان کاروان ما چند کودک هم وجود داشت که یکی از آن‌ها را من حمل می‌کردم.

بعد از یک راه پیمایی دشوار و طاقت‌فرسا به «نَرمه» نزد خزانه‌دار مظفر رسیدیم. خزانه‌دار مظفر چنانچه در فطرت او بود به بهترین وجه از ما پذیرایی کرد. خستگی، درمانده‌گی و گرسنگی آن روز را هرگز از یاد نمی‌برم. به مجردی که به‌خانه او رسیدیم همه از حال رفتیم. وقتی بیدار شدیم که غذا آماده بود، هرگز به اهمیت غذا و نان تا آن وقت نمی‌فهمیدم. فکر می‌کردم هرگز در زندگی‌ام نان نخورده‌ام.

ما نزد خزانه‌دار چند روز ماندیم و او هر روز بهتر از روز گذشته از ما مهمان‌داری می‌کرد. من سخاوت، جوان‌مردی و خوش‌خُلقی آن مرد کریم را هرگز از یاد نمی‌برم.

بعد از چند روز پیغام آمرصاحب رسید که طرف «دشتِ ریوت» حرکت کنیم. با وجودی که خزانه‌دار مظفر رضایت نداشت از او خداحافظی کرده و به طرف دره «شابه» حرکت کردیم.

خزانه‌دار دو نفر را با ما فرستاد تا ما را همراهی کنند. وقتی به دهن دره «شابه» رسیدیم، محمدابراهیم پسر حاجی متین از «دشتِ ریوت» منتظر ما بود.

گرچه قوای دولت هنوز تا «شابه» نرسیده بود؛ اما از روی احتیاط مسیر سرک را گذاشته به آن طرف دریا گذشتیم و با پای پیاده تا «دشتِ ریوت» رفتیم. بازهم مسیر طولانی و برای زنان و کودکان طاقت‌فرسا بود.

با رسیدن به «دشتِ ریوت» در خیمه‌ای که داخل «درهٔ ریوت» جابه‌جا شدیم. مهمان‌دار ما حاجی عبدالمتین بود و او هم مانند خزانه‌دار مظفر از ما مهمان‌نوازی خوبی کرد.

بعد از چند روزی که در آنجا بودیم، بازهم آمرصاحب آمد و گفت خانواده را بالاتر انتقال بدهم. ناچار چند روزی را در «کربش‌خانه»^(۱) که در نزدیکی آب «تُل» است در چند غار طبیعی که آنجاست گذراندیم، بعد از آن به «پریان» رفتیم.

به یادم مانده است که هنگام عبور از دریای «تُل» چند اسپ برایمان آوردند و آب سرعت زیادی داشت. در میان ما سید علی خان، آدم موسفیدی بود و هنگام عبور از دریای «تُل» نگران بودیم که در آب نیفتد. عبور کودکان و زنان هم جای نگرانی داشت اما خوشبختانه به خیر گذشت.

عبدالملک از «آریب» که شاهد این صحنه بوده است می‌گوید:

۱. کربش‌خانه کدام قریه یا ایلاق نیست. صرف چند غاری در کنار راه و پانزده متر بالاتر از جادهٔ عمومی پنجشیر است که در دهن دره «تُل» قرار دارد. از این غار ها فقط چوپان ها زمانی که باران باشد استفاده می کنند. کربش در اصطلاح مردم پنجشیر به چلباسه های کلان گفته می شود. پس کربش‌خانه واقعا نام درستی برای آن غار ها است. مگر شرایط دشوار آن غار ها را به پناه‌گاه انسان ها مبدل ساخت.

«بعد از شکست کامل جبهه من در «دشتِ رِیوت» با مصطفی و عبدالرحیم خان از «خوست و فرنگ» یکجا شدم و به طرف «پَریان» حرکت کردیم. در جریان راه حاجی میرجان که برادر حاجی میراحمد می‌شد نیز با ما یکجا شد.

در آب «تُل» متوجه چند خانواده‌ای شدیم که باید از دریا عبور می‌کردند؛ اما وسیله‌ای برای عبور موجود نبود. خوشبختانه در همین وقت سه اسب از مردم «اندراب» پیدا شد که آن را به کرایه گرفتیم تا خانواده مسعود را از دریای «تُل» عبور دادند. خوب به یادمانده است که یکی از این خانواده‌ها پدر و مادر عارف شهید بودند».

نذیر برادر زاده عارف شهید با تأیید سخنان عبدالملک می‌گوید:

«که آنچه عبدالملک گفته است کاملاً درست است با این تفاوت که هنگام عبور از آب «تُل» خانواده آمرصاحب با ما نبود و آنها چند روز بعد از ما به «پَریان» رسیدند».

نذیر جریان ترک خانه و پناهنده‌شدن خانواده‌شان را به «پَریان» چنین بیان می‌کند:

«بعد از شکست جبهه ما همراه با خانواده مولوی محمد موسی سوار بر موتری طرف بالا حرکت کردیم. در «بُرَجَمَن» رسیده بودیم که موتر ما سوخت تمام کرد و ناچار پیاده شدیم. بعد از طی مسافتی باردیگر یک موتر پیدا شد و ما را تا «دشتِ رِیوت» رساند. از آن به بعد پیاده حرکت کردیم و مولوی محمد موسی که از ناحیه پا می‌لنگید عقب ماند و در دهن دره «تُل» با دریای خروشان مواجه شدیم.

در جریان راه آمرصاحب هم که سوار بر اسب بود با ما یکجا شد. برای عبور از دریا برایمان اسب تهیه کردند و کاظم برادرم که کوچک بود در عقب اسب آمرصاحب سوار شد و از دریا گذشتیم. ما همگی دو خانواده بودیم؛ یعنی خانواده مصطفی شهید که عبارت بودند از مولوی محمد موسی و خانواده عارف شهید که عبارت بودند از پدر و مادرش یعنی پدرکلان و مادرکلان من همراه با خانواده خودما.

ما به «پَریان» رفته در قریه «جِشْتَه» و خانه محمدفقیر جابه‌جا شدیم و خانواده آمرصاحب که به «نَرَمَه شابه» رفته بودند چند روز بعد با ما یکجا شدند. ما بعد از مدتی که

در «پریان» بودیم به «خاواک» رفتیم و در خانه صوفی غلام حیدر که با ما قرابت و خویشاوندی داشت، جابه‌جا شدیم».

بسم الله خان می‌گوید:

«من همراه با خانواده مولوی موسی یکجا بودم. مصطفی هم بود و یکجا به سوی «پریان» رفتیم. خانواده مصطفی در «پریان» جابه‌جا شدند و بعد از چند روز دوباره برگشته در دهن «تُل» قرارگاه گرفتیم».

عبدالحفیظ فخری می‌گوید:

«بعد از شکست جبهه من به طرف دره رفتم تا خانواده‌ام را به جای مصوونی انتقال دهم. شب از «بازارک» می‌گذشتم که دیدم صدها نفر مرد و زن از ترس دولت به کوه‌ها بالا می‌شوند. من خانواده ما را از «کرامان» برداشته همراه با معلم اختر محمد خان از طریق کوه به دره «جَوکار» در «پشغور» بردم تا از آنجا به طرف پریان ببرم.

در پشغور ملا میرزاشاه از خانواده ما استقبال خوبی کرد و برای ما جا و غذا تهیه کرد. بعد وقتی دانست که خانواده را به «پریان» می‌برم گفت که بردن این همه زن و کودک برایت دست‌وپاگیر خواهد بود؛ بهتر است آنها را دوباره به منطقه بفرستی، امید است که حکومت با این‌ها کاری نداشته باشد. من مشورت او را پسندیدم؛ لهذا از معلم اختر محمد خان خواهش کردم تا همراه خانواده ما به «کرامان» برگردد و خود به طرف آمرصاحب حرکت کردم».

فصل بیست و پنجم

عکس العمل دولت

با شکست مجاهدین و عقب‌نشینی آنها به طرف «دشتِ ریوت» دولت اقدام به دستگیری، اعدام و خلع سلاح مردمی کرد که در مناطق خود باقی مانده بودند.

آنچه در ادامه می‌خوانید نمی‌تواند تصویر کاملی از عکس‌العمل دولت ارائه بدهد؛ زیرا ابعاد فشاری که بر مردم وارد شد وسیع بود، به‌ویژه دولت در کابل بر مردم پنجشیر فشار زیادی آورد که تا سقوط حکومت داکتر نجیب‌الله دوام داشت.

اگر به تعداد دستگیری‌ها، شکنجه‌ها، اعدام‌ها و فشارهای روانی که در کابل بر مردم پنجشیر پردازیم، خود سال‌ها وقت کار دارد و از موضوع این کتاب که دنبال کردن راه مسعود است باز خواهیم ماند.

حالا بر می‌گردیم به نمونه‌های از عکس‌العمل دولت بعد از شکست مجاهدین

در سال ۱۳۵۸.

زلمی برادر عبدالرازق از قریه ایشک‌شوی «خنج» می‌گوید:

«بعد از شکست جبهه یک تعداد نیروهای دولتی به «خنج» آمدند و در ارتفاعات قریهٔ ما جابه‌جا شدند. من در آن زمان نوجوان بودم و برادرم عبدالرازق با تعداد دیگری از مجاهدین به طرف نورستان فرار کرده بودند.

فرماندهٔ نیروهای دولتی ظاهراً سرور نام داشت و همراه او میرعالم کارگر از «مَلَسِپَه» نیز به قریهٔ ما آمده سخنرانی کردند. خوب به یادم مانده است که میرعالم کارگر گفت که من احمدشاه مسعود را از زمان مکتب می‌شناسم و شما نباید فریب این اخوانی را بخورید و از آنها پشتیبانی کنید. سپس از هر قریه نمایندگان گرفتند و گفتند سلاح‌های خود را به دولت تحویل کنید.

آنها یک شب در «خنج» ماندند که شایعه شد فردا مجاهدین بر آنها حمله خواهند کرد؛ لهذا به سرعت «خنج» را ترک کرده در «شاه ماژق پِشغور» مستقر شدند». صوفی غلام‌الدین مشهور به صوفی دهشکه می‌گوید:

«با شکست جبهه در بین مردم وحشت افتاد. بسیاری از کسانی که در جنگ اشتراک داشتند به کوه‌ها متواری شدند.

حتی بعضی‌ها به طرف درهٔ «عبدالله‌خیل» فرار کردند. بعضی از خانواده‌های مجاهدین هم به دورترین جاهای ممکن در پنجشیر رفتند. من در جنگ‌های «سالنگ» اشتراک نداشتم؛ اما ملا میرزا پدرم با تعداد دیگری از مجاهدین «آبدره» در جنگ اشتراک کرده بودند.

در قریهٔ «شوفه» بودم که احوال آمد که ولسوال «رُخه» مردم «آبدره» را به ولسوالی خواسته است. ظاهراً تعدادی از مردم به خاطر دفع عکس‌العمل دشمن با دل ناخواسته حاضر شدند تا به ولسوالی بروند و خود را بی‌گناه نشان دهند. من هم همراه با آنها به طرف ولسوالی حرکت کردم. وقتی به بازار «قَابِضَان» رسیدیم یک مقدار پارچهٔ سرخ خریدیم تا با بیرق‌های سرخ نزد ولسوال برویم. در راه همگی شعار مرگ بر اخوان می‌دادند اما در دل همگی ترس از دستگیری و زندان و مرگ داشتند.

هنوز به ولسوالی نرسیده بودیم که من با محمدامان مدیر لیسِه «رُخَه» که از «قابِضان» بود سرخوردم. او مرا از قبل می‌شناخت و به مجرد دیدن من با گرمی استقبال کرد. در آن زمان مدیرهای لیسِه‌ها از اعتبار زیادی نزد حکومت برخوردار بودند؛ لهذا برخورد نیک آن با من به معنی این بود که خطری متوجه ما نیست. به این ترتیب ما از خطر جان به سلامت بردیم».

حاجی عبدالله خان فراچی می‌گوید:

«بعد از شکست جبهه، نیروهای دولت از طریق جبهه «دَرَبَند» وارد منطقه شده و به تهدید و دستگیری بعضی از مردم آغاز کردند.

اولین کار آنها این بود که دو نفر از اهالی «دَرَبَند» به نام‌های سخی داد و محمدخان را کشتند؛ بعد به تلاشی تعدادی از خانه‌ها پرداختند.

اقدام بعدی آنها دعوت مردم به ولسوالی «رُخَه» بود تا از اطاعت خود اطمینان دهند. من همراه با تعدادی از مردم «فِراج» به طرف ولسوالی «رُخَه» رفتیم. وقتی به منطقه «خوجه»^(۱) رسیدیم ترس من بیشتر شد و با دو سه نفر دیگر خود را از موتر پایین انداخته به طرف قریه «گلستان»^(۲) فرار کردیم. سایر مردم تا ولسوالی رفتند. ولسوال به مردم اخطار داد که یک میل سلاح را در خانه‌ها نگه نداشته به حکومت تسلیم کنند. سایر مردم را رها کرد؛ اما دو نفر از مردم «فِراج» به نام‌های عبدالعزیز پسر محمد کریم و ظاهر فرزند خالق داد را زندانی کردند که بعدها به کابل منتقل و اعدام گردیدند.

حکومت تا جایی که توانست سلاح‌های دست‌داشته مردم را که غالباً سلاح‌های شکاری بود جمع کرد. تعدادی از مردم برای دفع ضرر و فرار از مجازات بیشتر، سلاح‌های خود را تسلیم کردند. کسانی هم بودند که از داشتن سلاح انکار کردند؛ اما تا برگشت دوباره مجاهدین در خوف و ترس زندگی می‌کردند.

^۱ . خوجه یکی از قریه‌های ولسوالی رخه.

^۲ . گلستان یکی از قریه‌های ولسوالی رخه.

جمع‌آوری سلاح در تمام مناطقی که دولت دو باره حاکمیت پیدا کرد، ادامه یافت». داکتر کاظم از «دَرخِیل» می‌گوید:

«در «زُخَه» بصیر جويا که از قریهٔ ماست همراه با قوای دولت آمده بود. او پیغام داد که اگر سلاح کهنه هم دارید بیاورید و برای دولت تسلیم کنید. به این ترتیب تعدادی سلاح‌های قدیمی را جمع کرد؛ اما در مجموع با مردم سخت‌گیری نکرد و کسی را دستگیر نکرد». سنگری می‌گوید:

«تورن اسدالله از «رحمان خیل»^(۱) که در جبههٔ «سالنگ» از ناحیهٔ دست زخم برداشته بود از طریق «سالنگ» و کوه‌ها به درهٔ «کَرَباشی» و از آنجا زمانی به «بازارک» رسید که قوای دشمن آنجا مستقر شده بود. او را بازداشت کردند و به کابل بردند و بعدها اعدام شد». حاجی عبدالحمید از ماله، خاطرات خود از روزهای شکست جبهه را چنین بیان می‌کند:

«روزی که جبهه شکست خورد در میان مردم هول و وحشت عجیبی افتاد. من با پدرم به دیدن آمرصاحب رفتیم که گفته می‌شد در خانه است اما موفق به دیدن او نشدیم. کسانی که در جبهه سهم گرفته بودند اینک در انتقام‌گیری دولت هیچ شکی نداشتند. هیچ‌کس نمی‌دانست چه کند و هدایت مسعود معلوم نبود. هرکس خود تصمیم می‌گرفت که چه کند و به کجا برود.

با رسیدن شب منظره ترسناکی بر «بازارک» حکمفرما شد. صدها خانواده چراغ و اریکین بر دست به طرف کوه‌ها درحال فرار بودند. مقصد نهایی و آینده نا معلوم بود، آنچه فهمیده می‌شد این بود که مردم به طرف ایلاق‌ها و دور از دسترس دولت فرار می‌کنند. من هم با پدرم، مولوی غلام نبی، باشی سعدالدین، باشی امیر و کاکا شهاب‌الدین به طرف کوه‌ها فرار کردیم».

۱. رحمن خیل یکی از قریه‌های بازارک.

«حکیم الله از «گرباشی» درباره عکس العمل دولت بعد از شکست جبهه می گوید: من در «دالان سنگ» با تورن اسدالله که تازه از صف دولت فرار کرده بود، آشنا شدم و او در «سالنگ» از ناحیه دست زخم برداشت. او فقط یک تفنگچه با خود داشت و زمانی زخم برداشت که در سرک نزدیک علاقه داری ایستاده بودیم؛ اما بی خبر از اینکه علاقه دار و چند سرباز در میان قطار موترهای غیر نظامی آمده اند. آنها ناگهان بر ما شلیک کردند و تورن اسدالله زخمی شد. من او را تا «دالان سنگ» همراهی کردم او به خانه رفت؛ اما بعد از شکست جبهه دستگیرش کردند و بعدها اعدام گردید.

من بعد از شکست به قریه ما رفتم و مانند بسیاری از مردم در خوف و ترس زنده گی می کردم. یک روز حوالی صبح بود که سروصدایی از بیرون خانه شنیدم. از پنجره نگاه کردم دیدم که حدود پانزده نفر سرباز ولسوالی در اطراف خانه ما هستند. می خواستم فرار کنم اما پدرم نگذاشت. از خانه بیرون برآمدم و رهنمای سربازان را شناختم که خانه ما را به آنها نشان داده بود اما از ذکر نام او خود داری می کنم. دستهایم را از عقب بستند و به طرف ولسوالی رفتیم.

به یادم نمانده است که ولسوال چه کسی بود؛ اما اولین سؤالش از من این بود که در «سالنگ» و دربند چند نفر را کشته ام؟

گفتم من دهقان هستم و کسی را نکشته ام. چند سؤال دیگر هم کردند و من همه چیز را انکار کردم.

سؤال کننده که عصبانی شده بود گفت: این راست نمی گوید «راست گو یک» را بیاورید! نمی دانستم که چه کسی را می آورند؟ گمان کردم که کسی را می آورند تا بر من شهادت بدهد؛ لحظاتی گذشت که یک تلفن را آوردند. فکر کردم که شاید به کسی زنگ می زنند؛ اما سیم های تلفون را به انگشتانم وصل کردند و در دهانم، دستمالی را فرو کردند. آنگاه دانستم که به خودم زنگ می زنند!

تا آن زمان تکان برق و درد آن را ندیده بودم. فریادم بیرون نمی‌شد؛ اما هرگاه آن حلقه را دور می‌دادند چنان تکان و لرزه و درد بر تمام وجودم پخش می‌شد که نمی‌دانستم کجایم بیشتر درد می‌کند؟ فقط احساس می‌کردم که قلبم به ایستادن می‌شود که برق دادن را توقف می‌دادند.

به‌یادم نمانده است که چیزی به زبان آورده باشم، هیچ‌گاه هم ندانستم که کسانی که مرا شکنجه کردند چه کسانی بودند.

فرمانده امنیه، ولسوال، مستنطق یا کس دیگری. بعد از شکنجه و تحقیر بسیار، مرا به کابل انتقال دادند و چند هفته در زندان دهمزنگ بودم. بازهم بی‌پرسا و تحقیق و بازجویی. بعد از آنجا به زندان پلچرخی بردند. چند ماهی آنجا بودم که با پیروزی ببرک کارمل و فرمان عفو او از زندان خارج شده دوباره به پنجشیر برگشتم».

مجازات برای کار ثواب

«فرمانده نجیم خان سالک از «باغ سرخ»، در مورد آخرین روزهای شکست جبهه خاطره جالبی دارد که چنین نقل می‌کند:

در روزهای اخیر که جبهه به طرف شکست می‌رفت، من با تشویق شیرآغا از «بازارک» و معلم رستم از «داداخیل» شوق کردم که به جبهه جنگ بروم؛ لهذا تفنگی پیدا کرده همراه با شیرآغا پسر پردل خان و دو نفر دیگر به سوی جبهه حرکت کردیم.

ما همگی در صنف نهم مکتب «بازارک» همصنفی بودیم. با وجودی که آن زمان نوجوانانی بیش نبودیم؛ ولی شوق جنگ و رفتن به سنگر را زیاد داشتیم. در بین ما چهار نفر تنها شیرآغا از همه بزرگتر بود.

از اینکه یگانه کسی را که می‌شناختیم تورن اسدالله از «رحمن خیل» بود، می‌خواستیم نزد او به «سالنگ» برویم. می‌گفتند او در «سالنگ» فرمانده جنگ است.

تازه از «دالان سنگ» به سوی «شتل» حرکت کرده بودیم که تورن اسدالله را که از ناحیه دست زخمی شده بود، آوردند. همراه با او یک تعداد مجاهدین دیگر نیز سراسیمه آمده بودند و معلوم می شد که از جبهه فرار کرده اند؛ لهذا ما هم از ناچاری با پای پیاده برگشتیم.

در چارمغزک «فراج» رسیده بودیم که ما را متوقف کردند و بعد همراه با یک نفر که فقط یک تفنگچه داشت به «رُخه» فرستادند. هنوز نمی دانستیم گناه ما چیست و فرصت سؤال و جواب هم پیدا نشد.

بعداً دانستم که فرار از جبهه جرم بوده است و کسانی که چنین کاری می کردند، مورد بازپرس قرار می گرفتند.

در «رُخه» ما را نزد شخصی سرخ چهره بردند که بعدها دانستم، حاجی محمدغوث از «سفیدچهر» بود.

محل کار حاجی محمدغوث در بانک ولسوالی و مقابل دواخانه داکتر احمدرضا بود.

حاجی محمدغوث از ما پرسید که چه کسانی هستیم و کجا بودیم؟

من خود را معرفی کردم که پدرم دین محمد نام دارد و همراه با مردم منطقه همین حالا در جبهه دربند هستند ما به رهنمایی معلم رستم از «بازارک» به جبهه رفتیم و می خواستیم که نزد تورن اسدالله به «سالنگ» برویم؛ اما در مسیر راه او را که زخمی شده بود آوردند؛ لهذا ما برگشتیم.

حاجی محمدغوث پرسید: شما متعلم مکتب هستید؟

گفتیم: بلی متعلم مکتب هستیم.

گفت: همه تان خلقی هستید و سبب شکست جبهه شده اید!

همگی مات و مبهوت شدیم. عرض و داد ما به جایی نرسید و گفت: اینها را نزد مولوی

صاحب ببرید!

باز هم محافظی که یک تفنگچه داشت؛ ما را نزد یک مولوی برد که بعداً فهمیدم مولوی

عبداللطیف از «بادقول» بود.

مولوی عبداللطیف هم از ما سؤالاتی کرد که حقیقت را برایش گفتیم؛ بعد گفت اینها را دوباره نزد حاجی محمدغوث ببرید.

باز هم ما را نزد حاجی محمدغوث بردند. این بار دستور داد که اینها را ببرید و سرهایشان را بتراشید.

ما را بردند و موهای ما را ماشین کردند و دوباره نزد حاجی محمدغوث برگشتیم درحالی که بسیار ترسیده بودیم.

از فضای موجود معلوم می‌شد که تا ساعاتی دیگر ما را تحت‌الحفظ به بالا انتقال داده زندانی می‌کنند و این بر وحشت ما بیشتر افزود.

در دهلیز وحشت‌زده منتظر حکم بعدی نشستیم بودیم که داکتر احمدرضا داخل شد؛ من از دیدن او خون در رگهایم جاری شد و او از دیدن من در آنجا حیرت زده گشت؛ داکتر احمدرضا از اقارب نزدیک ما بود و او را می‌شناختم.

او پرسید که اینجا چه می‌کنید؟ من جریان را مفصل برایش قصه کردم، گفت: خوب است بیایید نزد حاجی محمدغوث برویم.

سپس داخل دفتر حاجی محمدغوث شدیم و او مرا برایش مکمل معرفی کرد که این جوان خواهرزاده مولوی عبدالقدیر و مولوی نادرخان از مبارزین مشهور است که همراه آنها کار می‌کرد. پدرش هم در جبهه در بند است و همه خانواده‌شان را می‌شناسم که مسلمان و مجاهداند؛ وساطت داکتر احمدرضا مؤثر واقع شد و حاجی محمدغوث گفت:

تو آزاد هستی، تفنگ ات را بگیر و برو!

من که حالا از پشتیبانی داکتر احمدرضا برخوردار بوده و آزاد شده بودم گفتم:

نخیر من تنها نمی‌روم باید دوستان مرا هم آزاد کنید.

حاجی محمدغوث اول نپذیرفت؛ اما با اصرار داکتر رضا همگی آزاد شده به سوی خانه حرکت کردیم؛ درحالی که از این برخورد اخوانی‌ها به شدت مأیوس و سرخورده شده بودیم.

نمی‌دانستیم چرا برای یک کار ثواب مانند جهاد ما را مجازات کردند؟!»

فصل بیست و ششم

مسعود به فکر مقاومت

بعد از شکست جبهه در «کوه سرخ»، «پای مزار» و «دربند» مسعود تلاش کرد تا در جایی دیگر، جبهه مقاومت را تشکیل دهد.

لشکر ایلجاری او که دارای تشکیلات منظم نبود به مانند تخم گندم در زمین قلبه شده گم شده بود. جمع آوری دوباره آنها فقط توسط نمایندگان قریه ها ممکن بود. حال اگر نمایندگان قریه هم به آنها می پیوستند، چه راه حل دیگری می توانست وجود داشته باشد؛ بنابراین غم پراکندگی را مسعود باید بر دوش می کشید.

اساساً برای مسعود چند کار اولویت داشت:

اول: تجدید دوباره قوا

دوم: ایجاد یک خط دفاعی جدید.

سوم: بازسازی جبهه متلاشی شده.

برای رسیدن به هریک از این اهداف لازم بود تا اول روحیه مقاومت را ایجاد کنند.

فرمانده ابوبکر می‌گوید: «بعد از عقب‌نشینی به سفید چهر آمدیم و در آنجا شایعاتی بود که امرصاحب دوباره به پاکستان برمی‌گردد.

من برای دیدن امرصاحب حرکت کردم و او را در ایلاق‌های «دَلْنَدُور» دیدم. هنوز زخمش تازه بود و بر سر اسپ نشسته نمی‌توانست و تا آنجا بر سر الاغ رفته بود. وقتی نزد او رسیدیم کاکا تاج‌الدین همراهش بود. برایش گزارش دادم که در «سفیدچهر» هنوز کسانی هستند که طرفدار مقاومت و ادامه جنگ‌اند زیرا او نگران همکاری مردم بعد از شکست بود. گفتم من با حاجی متین، حاجی عبدالاحد خان و حاجی علیم صحبت کرده‌ام همه آنها اطمینان داده‌اند که برای ادامه جنگ و پشتیبانی از شما آماده‌اند.

امرصاحب خوش شد و از آنجا به طرف «دشتِ رِیَوْت» و «پَریان» رفت همچنان قرارگاهی در دهن دره «تُل» تأسیس کرد.»

کاکا تاج‌الدین می‌گوید:

«با شکست جبهه امرصاحب تلاش داشت تا در جایی دوباره خط مقاومت را تشکیل

داده از پیش‌روی دشمن جلوگیری کند.

بعد از مشورت با پهلوان احمدجان به این نتیجه رسیدند که دره «شابه» جای مناسب برای مقاومت است. به همین خاطر جلسه‌ای در «خنج» برگزار کرد که از نتیجه آن خوشنود بود.»

جلسه «خنج» و سخنرانی حاجی محمد میرزا

کاکاتاج‌الدین ادامه می‌دهد:

«آمرصاحب به خاطر ادامهٔ مقاومت در برابر ضدحملهٔ دولت تلاش می‌کرد تا دوباره مجاهدین را سازمان بدهد.

از این سبب تعدادی از مردم و مجاهدین را در مسجد «جنگل آبِ خنج» جمع‌آوری کرد تا چاره‌اندیشی کند.

وقتی وارد مسجد شدیم قبل از آمرصاحب یک نفر شروع به سخنرانی کرد و ضمن انتقاد و کنایه و سخنان منفی، آمرصاحب را مخاطب قرار داد که اگر سلاح و مهمات دارید به ما بدهید تا از پنجشیر دفاع کنیم در غیر آن مردم را به حال خود بگذارید.

در این اثنا حاجی محمد میرزا تفنگ بردست از جای خود بلند شد و با قطع سخنان او به حاضرین گفت:

هرکس به دولت تسلیم شود دوازده عسکر بر زن او تجاوز می‌کند. دو زن من تحمل دوازده عسکر را ندارد لهذا من به کوه بالا می‌شوم و جنگ می‌کنم، کسی که زنش تحمل دوازده عسکر را دار، در خانه خود بماند.

با این سخنرانی مردانه مردم به ندای مقاومت لبیک گفتند و قرار شد مقاومت ادامه پیدا کند.

بعد از ختم جلسه حاجی عبدالغیاث و حاجی محمد ضمیر مردم را به صرف غذای چاشت دعوت کردند».

حاجی محمد ضمیر می‌گوید:

«بلی من برای اشتراک کنندگان جلسه غذا تهیه کردم؛ اما به دلیل مصروفیت در همان‌داری خود در جلسه اشتراک نداشتم ولی خبرشدم که مسعود بعد از مشورت با پهلوان احمدجان که در خانهٔ حاجی محمد غوث بود، به طرف «شابه» حرکت کردند تا در آنجا خط مقاومت را تشکیل دهند».

ارباب عبدالقادر از «تُل» می گوید:

«بعد از شکست جبهه من در قریه بودم که نامهٔ آمرصاحب عنوانی ما رسید که باید یک تعداد از مجاهدین را برای کمک آماده کرده به طرف پایین حرکت کنیم.

من همراه با داملا ابراهیم و فرمانده سید اقبال به طرف پایین حرکت کردیم و در «خنج» پهلوان احمدجان و آمرصاحب را دیدیم؛ بعد از ختم جلسه ما مجاهدین «تُل» که تعداد ما به هفده نفر می رسید و فرماندهٔ ما داملا ابراهیم بود، همراه با پهلوان احمدجان به طرف «شابه» حرکت کردیم.

در جلو قطار پهلوان احمدجان حرکت می کرد و عبدالحفیظ فخری با راکت انداز و چند نفر در عقب گروه ما قرار داشتند.

در جریان راه دقیق نمی دانستیم که قوای دولت در کجاست و چه پیش خواهد آمد؛ زیرا معلومات دقیق در دست نداشتیم فقط گفته می شد که قوای دشمن در دوآب است و ما با نگرانی به سوی «شابه» می رفتیم.

ما یک مقدار مواد منفجره با خود داشتیم که سه سرباز اسیر آن را حمل می کردند و باید در اولین فرصت پل «شابه» را منفجر می کردیم.

برای ما گفتند که آمرصاحب هم در عقب کاروان ماست و با ما فاصله زیادی ندارد. تازه اول قطار ما که در رأس آن پهلوان احمدجان بود وارد درهٔ «شابه» شده بود که ناگهان تانک های دشمن در سرپل «شابه» نمایان شدند که بر روی آنها خلعی ها سوار بودند.

قطار ما پراکنده شد و ما که در اول قطار بودیم به سرعت به طرف داخل درهٔ «شابه» دویدیم که خوشبختانه دشمن متوجه ما نشد؛ اما نمی دانستیم بر سر حفیظ فخری که با تعدادی دیگر در عقب قطار بودند چه آمد؟

ما به دویدن ادامه دادیم تا جایی که دیگر سرک را نمی دیدیم، آنگاه نشستیم و به سوی یکدیگر دیدیم که چه کسی حاضر و چه کسی غیر حاضر است. تقریباً نیم قطار ما لادرک بود.

در این اثنا فرمانده میرزا پیدا شد و گفت: شما کمی بالاتر بروید سپس چند نفر را دوباره به سوی دهن دره فرستاد تا از همراهان گمشده ما خبر بیاورند. خوشبختانه زمان زیادی نگذشته بود که آنها هم پیدا شدند؛ زیرا آنها با دیدن قطار به داخل باغ‌ها و عقب خانه‌ها پنهان شده از خطر رهیده بودند».

فرمانده گل حیدر که خود در این حادثه حضور داشته است می‌گوید:

«ما بعد از شکست به «دهن ریوت» رفتیم که در داخل دره «ریوت» محل تجمع مجاهدین زیادی شده بود. در آنجا شایعه شد که خلقی‌ها بر زنان و دختران دست‌اندازی کرده‌اند. این سخن غوغایی در میان ما برپا کرد؛ به‌خصوص شرف سبز که جیغ می‌زد که بی‌ناموس شدیم و مرگ برای ما بهتر است. در این اثنا پهلوان احمدجان با بلندگو صدا کرد که چه کسی آماده است با من به طرف پایین حرکت کند. همان بود که طرف «شابه» حرکت کردیم. من همراه با حاجی قیوم، شاه نظر و حفیظ فخری در عقب قطار بودم که ناگهان در دهن دره «شابه» با قطار تانک‌ها برخوردیم. شاه نظر که اول متوجه دشمن شده بود فریاد زد که فرار کنید و خود به طرف یک خانه دوید. ما هم به دنبال او دویدیم و داخل خانه یک نفر شدیم که منصورخان نام داشت.

قسمت جلو قطار ما داخل دره شده بود؛ اما برای ما فرصت پیدا نشد و اگر شاه نظر نمی‌بود شاید دستگیر یا کشته می‌شدیم. حفیظ فخری که راکت نزد اش بود می‌خواست بر زرهپوش‌ها شلیک کند؛ اما او را نگذاشتند، به‌هرصورت خطر گذشت و ما وارد دره «شابه» شدیم. اصلاً برای ما گفته بودند که قوای دولت در منطقه «دوآب» مستقر است و ما انتظار چنین لحظه را نداشتیم فلذا غافلگیر شدیم و هیچ کاری از دستمان برنیامد. خبر دستگیر شدن آمرصاحب هم بر وحشت ما افزود لهذا حاجی احمدجان دستور حرکت به طرف بالا را داد.

اول به ایلاق‌های حاجی طوره میر رفتیم که همراه با فرمانده میرزا برای ما شیر تهیه کردند و بعد از آن به طرف ایلاق‌های پشغور حرکت کردیم».

عبدالحفیظ فخری که در آن حادثه حضور داشت است می‌گوید:

«هدف ما ایجاد خط دفاعی در منطقه‌ای غیرمسکونی پایین‌تر از پل دو آب بود و به همین منظور ما با پهلوان احمدجان و تعدادی از مجاهدین به طرف پایین حرکت کردیم که در دهن دره «شابه» ناگهان با قطار تانک‌های دشمن مقابل شدیم.

من پیشتر از پهلوان احمدجان بودم و آنها عقب‌تر از ما می‌آمدند که یکباره و ناگهانی متوجه قطار تانک‌های دشمن شدیم. من از سایر کسانی که همراه ما بودن، ملادوست از «دشت ریوت» عبدالرحیم بغلانی که شخص ارتباطی جبهه بود به یادمانده است.

غافلگیر شده بودیم و فرصت برای فکر کردن نداشتیم؛ لهذا خود را در کوچه‌ای که به خانه‌ها می‌رفت انداختیم.

با کنار رفتن ما در میان خانه‌ها ناگهان تانک‌ها توقف کردند و ما تصور کردیم که ما رادیده‌اند و به توپ خواهند بست.

نزد من راکت آر.پی.جی. هفت بود و فوراً داخل باغی که نزدیک سرک بود شدم و راکت را برشانه کردم تا بر تانک شلیک کنم؛ اما ملادوست و عبدالرحیم نگذاشتند و گفتند اگر شلیک کنی مجاهدینی که عقب مانده اند همه کشته و اسیر خواهند شد؛ من نظر آنها را پذیرفتم و از حمله بر قطار صرف نظر کردیم».

اسپِ غیبی

حادثه‌ای را که در این قسمت می‌خوانید، یکی از غم‌انگیزترین حوادثی است که در زندگی مسعود رخ داده است. او خاطره این روز هولناک را هیچ‌گاه فراموش نمی‌کرد و حتی سال‌ها بعد هرگاه که فرصتی می‌یافت از آن یاد می‌کرد. همچنان از کمکی که زن‌ها برای نجات او کردند یاد می‌کرد.

باتاسف زیاد نقش زنان مردانه صفت، در جامعه مرد سالار ما همیشه نادیده گرفته شده است و یا کم‌اهمیت جلوه داده شده است.

مسعود درحالی با این حادثه روبه‌رو شد که از ناحیه پا زخمی بود و بدتر از آن زخمش التهاب درونی شدیدی پیدا کرده بود. آرزوهای او برای تشکیل یک جبهه مقاومت طی چند ماه با شکست مواجه شده بود و مردم پراکنده شده بودند.

مردمی که در خطوط مقدم جنگ رزمیده بودند اینک از خوف انتقام‌گیری دولت در هراس و هول زندگی می‌کردند.

تعدادی به مناطق بالای دره فرار کرده بودند و عده‌ای هم به کوه‌ها پناه برده بودند. اکثریت مردم در خانه‌های خود باقی مانده بودند؛ زیرا با زن و کودک خود جایی برای فرار نداشتند.

مسعود تلاش داشت که یک امید کوچکی ایجاد کند و از بازگشت به زندان سیاه پیشاور اجتناب ورزد. تحمل درد پا و این همه دردها در برابر درد شکست ناچیز می‌نمودند. خوشبختانه دولت از قریه «مرز» بالاتر نرفته بود و او می‌خواست در چند قدمی نیروهای سرشار از پیروزی دولت، سدی ایجاد کند.

مسعود تصمیم گرفت تا خط دفاعی جبهه را در دره «شابه» ایجاد کند و این دو دلیل عمده داشت:

اول اینکه دشمن هنوز پایین‌تر از «شابه» قرار داشت و ایجاد یک خط مقاومت در «شابه» از نظر موقعیت خوب جغرافیایی دره «شابه» امکان‌پذیر بود.

دوم اینکه تعداد زیادی از مجاهدین منطقه «مرز» و «زنه» بعد از شکست جبهه، در «شابه» عقب‌نشینی کرده بودند و اشخاصی مانند فرمانده میرزا، شاه‌نظر، حاجی طوره‌میر، حاجی قیوم، خوجه و دیگران با رهبری معنوی مولوی عبدالفتاح که از عالمان مجاهد پنجشیر بود می‌توانستند جبههٔ مقاومتی در آنجا تشکیل بدهند؛ اما متأسفانه حوادث طور دیگری رقم خورد و به‌دنبال حادثه‌ای که بر پهلوان احمدجان در دهن «شابه» گذشت چیزی نمانده بود که مسعود دستگیر و یا کشته شود.

و اما جریان حادثه را کاکاتاج‌الدین این‌طور می‌گوید:

«بعد از جلسهٔ «خنج» آمرصاحب با پهلوان احمدجان دربارهٔ مقاومت در برابر دولت مشورت کرد و به این نتیجه رسیدند که در «شابه» قرارگاهی ایجاد شده و خط مقاومت تشکیل شود.

به اساس این برنامه پهلوان احمدجان با تعدادی از مجاهدین به طرف «شابه» حرکت کردند و من با مسعود از عقب آنها روان شدم؛ ولی این بار از موتر و موترسایکل خبری نبود و باید پیاده می‌رفتیم.

گرچه ظاهراً زخم آمرصاحب خوب شده بود؛ اما هنوز در پیاده‌روی مشکل داشت. علت آن را بعدها فهمیدیم که داکتر «عنابه» در تداوی اشتباه کرده بود. او محل داخل و خارج شدن مرمی را دوخت نموده؛ اما داخل زخم را به حال خود مانده بود که بعدها برای آمرصاحب مشکل زیادی به وجود آورد.

در نزدیک «پشغور» رسیده بودیم که دیدم اسپ‌ی آماده با زین و رکاب و خورجین در راه ایستاده است.

من از دیدن اسپ خوش شدم و می‌خواستم از صاحبش آن را امانت بگیرم؛ اما هرچه به دوروبرم نگاه کردم کسی در آن حوالی دیده نمی‌شد. معلوم می‌شد که کسی از ترس دشمن اسپ خود را رها کرده و خود فرار کرده است.

مسعود را کمک کردم که بر اسب سوارشود و گمان می‌کردیم صاحب آن را پیدا کنیم. در مسیر راه چند جا مردم را دیدیم و از صاحب اسب پرسیدیم؛ اما کسی چیزی نمی‌دانست. ناچار با این نیت که روزی اسب را به صاحبش برمی‌گردانیم به راه خود ادامه دادیم.»

نجات مسعود به کمک یک زن

کاکا تاج الدین ادامه می‌دهد:

«در مقابل پل «غوزو» که واقع قریه «زِنه» است رسیده بودیم که مسعود گفت صدای تانک‌ها می‌آید.

من دقت کردم چیزی را نشنیدم. گفتم من چیزی را نمی‌شنوم که ناگهان آمرصاحب خود را از سر اسب به یک زمین جواری انداخت و من نیز تانکی را که عساکر بر آن سوار بودند، دیدم و خود را از دیوار کنار سرک به زمین جواری انداختم.

فاصله ما آنقدر به تانک‌ها نزدیک بود که فکر کردیم آنها ما را دیده‌اند زیرا دیوار کنار سرک بیشتر از یک متر ارتفاع نداشت. صحنه وحشت آوری بود و من بسیار ترسیده بودم. زمین جواری پُر از آب بود و ما به طرف دامنه کوه دویدیم؛ فقط دو نفر بودیم. هنوز در میان زمین جواری‌ها می‌دویدیم که صاحب زمین ما را دید و چند دشنام نثار ما کرد که در زمین چه می‌کنید؟ جواری‌های مرا خراب کردید.

در این وقت زنی با عروسش ازخانه برآمد و به مجردی که چشمش به ما افتاد بر سر شوهرش داد زد که این‌ها مجاهد هستند چطور به آنها دشنام می‌دهی؟

بین زن و شوهر الفاظ شدیدی ردوبدل شد. سپس زن به عروسش گفت: آنها را رهنمایی کن که به طرف قُول بروند.^(۱)

۱. در پنجشیر دره‌های کوچک را قُول می‌گویند.

عروس او به ما راهی که به طرف دره کوچکی عقب قریه «زنه» می‌رفت، رهنمایی کرد و ما با ترس به سوی آن روان شدیم.

اما آمرصاحب به شدت می‌لنگید و بدون کمک راه رفته نمی‌توانست؛ لهذا یک دست خود را بر سرشانه من گذاشته بود و به سختی گام بر می‌داشت.

شیب دره بسیار تند بود و راه رفتن به طرف بالا بسیار مشکل. در یک دست من تفنگ آمرصاحب بود و شانه دیگرم زیر دست او قرار داشت که این همراه با ترسی که مرا فرا گرفته بود کار را برای من هم مشکل کرده بود. در این اثنا چشم ما به غوث‌الدین پسر کاکایش افتاد که با دو نفر دیگر به طرف کوه بالا می‌شدند. معلوم می‌شد آنها که از عقب ما می‌آمدند به سرنوشتی مانند ما مواجه شده بودند.

مسعود او را صدا زد که با او کمک کند. غوث‌الدین برگشت و شانه خود را زیر دست مسعود قرار داد؛ اما از اینکه قد او بلند بود درد او را بیشتر کرد ناچار باز دست خود را روی شانه من گذاشت و به راه پیمایی ادامه دادیم.

هنوز مسافت زیادی را طی نکرده بودیم که از عقب ما صدایی آمد؛ به عقب نگاه کردیم که یک نفر دریشی دار از لجام اسپ گرفته به سوی ما می‌آید. او صدا می‌کرد که صبر کنید که اسپ تان را آورده‌ام.

مسعود با دیدن این صحنه گفت:

این یک دام است و نباید توقف کنیم؛ لهذا با نگرانی و سرعت بیشتر به طرف بالای کوه حرکت کردیم. آن نفر که دید ما اعتنایی نکردیم و جوابی ندادیم بار دیگر صدا کرد که صبر کنید و بر اسپ سوار شوید؛ مگر ما با نگرانی و عجله بیشتر از او دور می‌شدیم.

بلاخره با ترس و زحمت زیاد خود را در نقطه مرتفع دره رساندیم؛ درحالی که هر دو بسیار خسته شده بودیم؛ اما کسی که اسپ را می‌آورد همچنان دنبال ما می‌آمد.

وقتی به نقطه حاکم کوه رسیدیم مسعود گفت: تفنگم را بده و حال بگذار که این شخص نزدیک شود. اگر توطئه‌ای در کار باشد جواب خود را خواهد گرفت.

در جایی که توقف کردیم یک چشمه آب، چند درخت، یک اتاق تنها و کوچک بود، معلوم می شد که ایلاق نشین است.

ترس و گرسنگی هردوی ما را از پا انداخته بود؛ لهذا من داخل اتاقک شدم تا شاید چیزی برای خوردن بیابم، خوشبختانه کمی تلخان یافتم. یک پارچه آن را به مسعود دادم و پارچه دیگر را خودم گرفتم؛ اما تلخان کهنه شده بود و قابل خوردن نبود. من تا آن زمان نمی دانستم که اگر تلخان کهنه شود مزه تیزی می دهد و خوردن آن غیر ممکن است.

لحظاتی بعد بود که آن جوان با اسپ رسید. از وضع لباس آن جوان و لهجه اش معلوم می شد که تازه از ایران آمده است.

گفت: خودت آمرصاحب هستی؟

آمرصاحب گفت: بلی.

گفت: من شما را از دور شناختم و می دیدم که می لنگید؛ لهذا اسپ تان را آوردم».

مستری شاه نواز از «زِنه» که اسپ را برده است، جریان را این طور بیان می کند:

«وقتی جبهه شکست خورد من در قریه ما بودم.

من مدت کمی شده بود که از کابل آمده بودم و با تفنگی که شاه نظر برایم داده بود مدتی در سر «پای مزار» با مجاهدین بودم. در یکی از عملیات هم یک میل کلاشنکوف به غنیمت گرفتم و وقتی نوبت تبدیلی گروپ رسید، من تفنگ خود را به میرمیرزا که آن وقت کلانی مجاهدین «زِنه» را به عهده داشت دادم و خودم به طرف قریه آمدم. حدود یک هفته گذشته بود که خبرشکست جبهه رسید.

چون خانه ما درکنار سرک بود می دیدم که گروه های مجاهدین دسته دسته به طرف بالامی روند؛ آنها از شکست جبهه و عکس العمل مردم در مسیر راه قصه می کردند.

مردم از عکس العمل دولت وحشت زده شده بودند و مشخصاً از قریه ما تعدادی به دره «شابه» فرار کردند و عده ای دیگر هم در نزدیک ترین ایلاق بالای قریه که آن را «کُنْدَه غَر» می گوئیم روز می گذراندند.

من هم با مولوی صاحب داد، پسرش عبداللطیف و عده‌ای دیگر در «کُنده‌غَر» بودیم. در همین «کُنده‌غَر» بودیم که خبر رسید میر میرزا بابه زخمی شده است و او را به قریه آورده‌اند. ناچار من با مولوی صاحب داد و پسرش عبداللطیف از «کُنده‌غَر» پایین شده به خبرگیری میر میرزا رفتیم. او قصه کرد که هنگام برگشت عده‌ای راه او را گرفته می‌خواستند سلاح او را بگیرند و او مقاومت کرده بود. در نتیجه درگیری پیش آمده و یک مرمی به پایش اصابت کرده بود. او از درد پا بسیار ناله می‌کرد؛ اما من به فکر تفنگ خودم بودم که چگونه از او پس بگیرم؟

بعد از خبرگیری میر میرزا به طرف خانه‌ما که پایین‌تر از مسجد جامع است حرکت کردیم. من می‌خواستم از خانه چیزهای مورد ضرورت را گرفته دوباره به «کُنده‌غَر» بروم. در راه مولوی صاحب داد روی به طرف پسرش عبداللطیف کرده گفت:

من می‌دانم که تو آبِ مَهْرَه خورده‌ای و فکرمی‌کنم ناله زیاد میر میرزا از همین خاطر بود.^(۱) زود برو و تاری را دم کرده به زخم او ببند تا آرام شود. عبداللطیف از ما جدا شد و مولوی صاحب داد نمی‌دانم به کجا رفت؛ اما من طرف خانه روان شدم.

هنوز نزدیک خانه‌ما نرسیده بودم که ناگهان قطار تانک‌های دشمن که بر روی آن عساکر خلقی و یک تعداد متعلمین سوار بودند از مقابل من پیدا شدند.

غافلگیر شده بودم و امکان فرار وجود نداشت؛ ناچار خود را عادی جلوه داده به طرف خانه روان شدم. تانک‌ها و نفرهایی که بیرون آن نشسته بودند «هُورا» گویان از کنار من گذشتند و من که خون در جانم خشک شده بود به سرعت خود افزودم. چند قدم پیشتر آمدم که با موسفیدی به نام شیخ امیرحمزه روبه‌رو شدم؛ او چنان آشفته و نگران به نظر می‌رسید که دستارش به گردنش افتیده بود. او به مجرد دیدن من پرسید امرصاحب چه شد؟

۱. بعضی از مردم به این باور اند که اگر کسی آب مه‌ره خورده باشد و نزد شخصی برود که زخمی شده است، درد او چند برابر می‌شود و چه بسا که بمیرد. لهذا شخصی که آب مه‌ره خورده است باید تاری را با آب دهن تر کرده به زخم او ببندد. من نمی‌دانم مه‌ره چیست و آب آن چه خواصی دارد. فقط می‌دانم که خرافاتی بیش نیست.

گفتم: نمی‌دانم مگر آمرصاحب را چه شده است؟

گفت: او پیش روی من روان بود که ناگهان تانک‌های دشمن پیدا شدند فکر می‌کنم دستگیرش کردند.

من نگران شده به طرف خانهٔ ما روان شدم. نزدیک خانهٔ عبدالغیاث رسیده بودم که یک تعداد زنان ایستاده است و می‌گویند: چند نفر خود را از اسپ به میان جواری‌ها انداختند و فرار کردند.

گفتم کدام طرف رفتند؟

گفتند: اسپ شان اینجاست و خودشان سراسیمه به آن طرف رفتند.

آن زن که آمرصاحب را کمک کرد مهربانگام نام دارد که حالا وفات کرده است و شوهرش محمدولی نام دارد.

من فهمیدم که این اسپ از مجاهدین است؛ اما هنوز نمی‌دانستم که از آمرصاحب است؛ لهذا اسپ را گرفته به طرف قول «زَئِه» حرکت کردم. وقتی به طرف بالا نگاه کردم دیدم شخصی دست بر شانهٔ کسی لنگان بالا می‌رود. فهمیدم که آمرصاحب است. چند بار صدا کردم؛ اما اعتنایی نکردند و من تلاش کردم خود را به آنها برسانم. فکرمی‌کنم آنها از من ترسیده بودند. بلاخره اسپ را در «کُنْدَه‌غَر» به آمرصاحب رساندم. در آنجا درختان بید است و آمرصاحب زیر یک درخت بید نشسته بود او از دیدن اسپ خوش شد.

در ایلاق «کُنْدَه‌غَر» کسی نبود؛ لهذا به طرف ایلاق دیگری که ما آن را «دُمَه لَوْرِي» می‌گوییم حرکت کردیم. در آنجا ملا عبدالحبیب که از قریهٔ ماست، ایلاق نشین بود. او از آمرصاحب پذیرایی خوبی کرد و بعد از صرف غذا ما را رهنمایی کرد که به کدام طرف برویم. ملا عبدالحبیب شکاری بود و راه‌ها را خوب بلد بود. در این سفر ملاعبدالرزاق برادر مولوی عبدالغنی و قریه‌دار لعل محمد که هردو از «زَئِه» هستند با ما همسفر شدند. آنها نیز در «کُنْدَه‌غَر» فراری بودند.»

کاکاتاج الدین ادامه می‌دهد:

«از «کُنْدَهْ غَر» به طرف ایلاق نشین دیگری حرکت کردیم. به یادم مانده است که چند پارچه زمین لکمی آنجا بود. در مقابل ایلاق زنی را دیدیم. گفتیم که گرسنه هستیم چیزی برای خوردن دارید؟

آن زن مجاهد با خوشی گفت: چرا نی بیایید بنشینید و غذا به زودی آماده می‌شود. بعدتر فهمیدم که شوهرش یک ملا و از مجاهدین سابقه دار «زِنَه» است. او به زودی چند نان قُتْخِی برای ما پخت و با چای به خوردن شروع کردیم که غوث‌الدین و دو نفر مجاهد دیگر که نامشان را فراموش کرده‌ام نیز پیدا شدند. گرچه مسعود از لادرک شدن غوث‌الدین هنگام بالا شدن به کوه عصبانی بود؛ اما به روی خود نیاورد و آنها را به خوردن غذا دعوت کرد. بعد از صرف غذا نماز عصر را همانجا خوانده و از آن زن جوان مرد خدا حافظی و به طرف قول «غَرِی پَشْغُور» حرکت کردیم.

عبور از میان آنبار سنگ‌های «قول غَرِی» بسیار مشکل و طولانی بود؛ اما اسپ غیبی‌گویی راه را بلد بود. از آغاز شب مدتی گذشته بود که به سربند جوی «خواجه کلان» رسیدیم و به راه ادامه دادیم که صدای سگ جَف را شنیدم. کمی بالاتر از راه، خانه‌های ایلاقی دیده می‌شدند؛ به طرف آنجا رفتیم که ایلاق نشین است. بازهم زنی آنجا بود.

گفتم: مجاهد هستیم و گرسنه چیزی برای خوردن دارید؟
با خوش رویی گفت: بیاید بنشینید. عرووش را به جای دیگر روان کرد و خیلی زود یک نان جواری با شیر و مسکه برای ما تهیه کرد.

زن که آمرصاحب را نمی‌شناخت در جریان صرف طعام گفت:
امروز صداهای انفجار به گوش ما می‌آمد و می‌گویند آمرصاحب را در «شابه» دستگیر کرده‌اند. از وقتی این خبر رسیده است همه خون دل می‌خورند، خداوند خودش آمرصاحب را حفظ کند، خدا کند این خبر درست نباشد.
آمرصاحب گفت:

این صداها از انفجار معدن زمرد است و من به شما اطمینان می‌دهم که آمرصاحب خوب است و دستگیر نشده است.

بعد از صرف طعام از او خواستیم تا راه ایلاق‌های «رَخ» را برای ما نشان دهد که دو تا نوجوان را برای ما رهنما داد و آنها تاجایی ما را رهنمایی کردند». محمدعلم از پشغور می‌گوید:

«من آمدن آمرصاحب به ایلاق ما را خوب به یاد دارم. ایلاق ما «سفید سنگ» نام دارد و مسعود همراه با یارانش که شش یا هفت نفر می‌شد به آنجا آمدند.

من در آن زمان کوچک بودم؛ اما آنها را کاملا به یاد دارم. وقتی به ایلاق ما رسیدند، زن شیراحمد که «خانم صاحب» نام داشت از آمرصاحب استقبال کرد. او عروسش را به محل دیگری فرستاد و آمرصاحب داخل آنجا شد.

جالب آن که خانم صاحب نواسه خود را که در گهواره بود آنجا فراموش کرده بود؛ وقتی آمرصاحب وارد شال شد، کودک شروع به گریه کرد و آمرصاحب شروع کرد به جنباندن گهواره، در این وقت خانم صاحب متوجه شد که کودک را در شال فراموش کرده است؛ لهذا او را برداشت و نزد مادرش برد.

بعد از صرف غذا آمرصاحب از خانم صاحب تقاضا کرد تا کسی را برای آنها رهنما بدهد. از اینکه مرد بزرگتر در ایلاق نبود برادر من بسم‌الله و حشم را که هردو کمتر از سیزده سال داشتند برای شان رهنما داد که آنها را تا قریه «رَخ» رهنمایی کردند».

بسم‌الله فرزند غلام محمد که رهنمای آمرصاحب بود و بعدها به حیث داکتر جبهه تعیین شد، این خاطره را کاملا به یاد داشته و می‌گوید:

«ما در ایلاق ما «سفیدسنگ» بودیم که یک اسپ سوار همرا با شش هفت نفر دیگر پیدا شدند و این حوالی عصر و شام بود. ایلاق ما را به این خاطر سفیدسنگ می‌گویند که در آنجا یک سنگ سفید بزرگ در وسط ایلاق قرار دارد و خانه‌های ایلاقی که ما آن را شال می‌گویم در اطراف آن سنگ بزرگ قرار گرفته اند.

وقتی به ایلاق رسیدند یکی از همراهان آمرصاحب پرسید که در این ایلاق کدام مردی هست؟

من گفتم: از مردها کسی در ایلاق نیست که در این وقت خانم صاحب که زن هوشیاری بود از شال بیرون شد و با آنها صحبت کرد.

من در آن زمان چهارده یا پانزده ساله بودم. بعد خانم صاحب یک شال را که بزرگتر بود برای مهمانان خالی کرد و آمرصاحب با همراهانش در آن داخل شدند. باید بگویم که من تا آن زمان مسعود را ندیده بودم و نمی دانستم که در میان آنهاست.

وقتی مهمانان به شال داخل شدند، خانم صاحب فراموش کرده بود که گهواره را با طفلی که در آنجا بود به شال دیگر ببرد؛ لهذا به مجرد داخل شدن آمرصاحب کودک که یک دختر بود به گریه کردن آغاز کرد و آمرصاحب شروع کرد به آرام ساختن کودک و جنباندن گهواره. در این اثنا خانم صاحب صدای کودک را شنید و گهواره و کودک را به شال دیگر برد. باید این نکته را هم بگویم که خانم صاحب خود فرزندی نداشت و آن کودک از کس دیگری بود.

خوب به یاد دارم که خانم صاحب و یک زن سرسفید دیگر که آن را «ذُوفک» می گفتیم و اصلاً نامش ذوفنون بود برای آمرصاحب شیر گرم و شیرروغن و غذاهای دیگر آوردند. بعد از صرف غذا که هوا تاریک شده بود آمرصاحب گفت:

اینجا کسی است که ما را به قریه «رَخ» رهنمایی کند؟

از اینکه مرد بزرگتر در ایلاق نبود من و حشم را که بزرگتر از من بود وظیفه دادند تا آنها را تا قریه «رَخ» رهنمایی کنیم.

در مدتی که آنها مصروف غذا خوردن بودند ما فهمیدیم که این شخص مسعود است و او را آمرصاحب می گویند.

وقتی که آمرصاحب بر اسب سوار شد من برایش گفتم:

آمرصاحب حال که شما از اینجا می روید از ما چه کسی دفاع می کند؟

او قبل از اینکه به سؤال من جواب بدهد پرسید: نام تو چیست؟
گفتم: نام من بسم الله است.

گفت: من تا یک قطره خون دارم از شما دفاع خواهم کرد.
همان بود که آنها را تا ایلاق «دَمْبَا دَمْبِي» برده و از آنجا به راهی که طرف قریه «رَخ»
می رفت رهنمایی کردیم».

کاکا تاج الدین ادامه می دهد:

«هنگام عبور از منطقه «رَخ» متوجه الگین‌هایی شدیم که به طرف بالاتر حرکت
می کردند. گمان کردیم شاید این‌ها کسانی باشد که دولت به دنبال ما فرستاده است؛ لهذا
تصمیم گرفتیم بالاتر برویم و تا جایی که ممکن بود طرف بالا حرکت کردیم که دیگر چراغ‌ها
دیده نمی شدند.

نزدیک صبح شده بود که مسعود گفت: بسیار خسته شده‌ام، همین جا توقف می کنیم و
نماز می خوانیم. بعد از ادای نماز گفت چند لحظه می خواهم استراحت کنم.

آمرصاحب با طلوع آفتاب از خواب بیدار شد و من صدایی را شنیدم؛ دیدم زنی گاو
خود را به چرا می برد. من به طرف او رفتم و پرسیدم که راه ایلاق‌های «مَتَا» کدام
طرف است؟

او مثل زنان دیگر پیش از اینکه به سؤال من جواب بدهد از من پرسید که شما
مجاهد هستید؟

گفتم: بلی مجاهد هستیم.

گفت کمی پایین تر از راه آمد هاید؛ سپس راه را برای ما نشان داد.

بعد از عبور از دره «جَرَوِیش» خود را به ایلاق‌های «مَتَا» رساندیم.

خوشبختانه داملا عبدالفتاح و حاجی سلطان آنجا بودند و از دیدن آنها خوش شدیم.
بعد از کمی استراحت و صرف غذا به طرف «گله‌مستان سفیدچهر» که ایلاق نشین بزرگی
است حرکت کردیم ظهر بود که آنجا رسیدیم.

ایلاق نشین‌ها از دیدن آمرصاحب خرسند شدند؛ زیرا همه جا شایعه شده بود که او را در «شابه» دستگیر کرده اند.

با خوردن یک مقدار دوغ و تلخان می‌خواستیم حرکت کنیم که دو پسر آمدند و گفتند: مادر ما نذر کرده بود که اگر آمرصاحب را ببیند یک بز قربانی کند. او حالا شما را دیده و خواهش می‌کند چاشت مهمان ما باشید تا برایتان غذا بپزیم.

آمرصاحب گفت: به مادرتان سلام بگویید. حالارونده هستیم؛ اما وعده می‌دهم هر وقت به «سفیدچهر» آمدم مهمان شما خواهم شد. با آنها خداحافظی کرده به طرف «بام وردار»^(۱) حرکت کردیم.

راه دور و درازی در پیش داشتیم. بعد از عبور از دره‌های «دلندور» و «اسکابون» حوالی شام بود که به «بام وردار» رسیدیم.

در آنجا با حاجی احمد خان روبه‌رو شدیم که او را قبلاً هم می‌شناختیم. او با خانواده خود در اتاق‌هایی جابه‌جا بود که بر سر زمین‌های مولوی مظهدالدین آغاساخته شده بود. من با اطمینان از شناختی که داشتم به او گفتم: یک اتاق برای آمرصاحب آماده بسازد؛ زیرا بسیار خسته است.

احمد خان با عصبانیت گفت:

من چطور برای مسعود جا بدهم درحالی که وقتی پهلوان احمدجان پسر مرا لت و کوب کرد او عکس‌العملی نشان نداد؟

منظورش واقعه‌ای بود که بین پهلوان احمدجان و حاجی ربانی صورت گرفته بود. آمرصاحب چیزی نگفت و من هم سکوت کردم. راستش انتظار چنین عکس‌العملی را از حاجی احمد خان نداشتیم. مسعود بدون این که چیزی بگوید، براسپ خود سوار شد و

۱. بام وردار محلی مرتفع است که بین دشت ریوت و تل قرار دارد.

به سوی «دشتِ ریوت» حرکت کردیم درحالی که شب شده بود یک مقدار راه آمده بودیم که مسعود گفت:

من بسیار خسته هستم و بیشتر از این سفر کرده نمی‌توانم. تفنگ مرابده و خودت نزد حاجی متین به «دهن ریوت» برو.

من دیدم که واقعاً خسته است؛ لهذا اسپ و تفنگ را نزد او گذاشتم و خودم به طرف «دهن ریوت» حرکت کردم. نیمه‌های شب بود که به خانه حاجی متین رسیدم. دروازه را تک تک کردم، محمد رازق پسر حاجی متین برآمد. او با دیدن من سراسیمه گفت: آمرصاحب زنده است، اسیر نشده است؟

گفتم: الحمدلله خوب است نگران نباشید. محمد رازق پدرش را صدا زد که کاکا تاج‌الدین آمده است.

به داخل خانه رفتیم و جریان را مختصراً به حاجی متین گفتم. او بارها خدا را به صدای بلند شکر کرد؛ بعد پرسید که آمرصاحب حالا کجاست؟

گفتم: در «بام وِردار» است. گفت: خوب است محمدابراهیم و غفورخان بروند او را بیاورند خودت بسیار خسته هستی اینجا استراحت کن.

من گفتم: نخیر من هم با آنها می‌روم. همان بود که با آنها رفتیم و نزدیک‌های صبح بود که همراه با آمرصاحب به خانه حاجی متین رسیدیم».

اسپ غیبی می میرد

مستری شاه نواز می گوید:

«شب را بر روی خرمن جواری خواب کردیم و صبح با حادثه غم انگیزی روبه‌رو شدیم؛ اسپ غیبی مرده بود.

این اسپ سرخ‌موی در نجات مسعود کمک زیادی کرده بود. اگر او نمی‌بود شاید برای مسعود بسیار مشکل بود با پای لنگان تا «بام وِردار» برسد. من در جریان راه می‌دیدم که این حیوان نجیب چطور پابه‌پای ما در تاریکی شب حرکت می‌کرد. کسانی که منطقه «غری پشغور» را دیده‌اند می‌دانند که در میان آن منطقه وسیع و پر از سنگ‌های بزرگ، حتی عبور در روز هم کار بسیار دشوار است چه رسد به تاریکی شب.

اینک اسپ مرده بود و الحق که وظیفه خود را به خوبی انجام داده بود.

مرگ اسپ همه ما را متأثر ساخت».

پهلوان احمدجان بعد از حادثه «زِنه»

چنانچه مطالعه کردید و حتماً به یاد دارید حادثه ای که بر مسعود در «زِنه» واقع شد به دنبال حادثه ای بود که بر پهلوان احمدجان در «شابه» صورت گرفت. در واقع بین هر دو حادثه شاید پنج دقیقه فاصله زمانی وجود داشته است؛ زیرا بین دهن «شابه» و قریه «زِنه» همین قدر فاصله با موتر وجود دارد.

در این قسمت از زبان ارباب عبدالقادر از «تُل» می‌شنویم که بر سر پهلوان احمدجان و

همراهانش چه گذشت؟

ارباب عبدالقادر می‌گوید:

«بعد از حادثه‌ای که بر آمرصاحب در «زِنه» گذشت، شایعه شد که آمرصاحب را دستگیر کرده‌اند. بعضی هم می‌گفتند آمرصاحب نجات یافته است و زنده است. این خبر روحیه ما را ضعیف کرد؛ زیرا اخبار ضدونقیضی به گوش می‌رسید و حقیقت را نمی‌دانستیم.

پهلوان احمدجان تصمیم گرفت که باید برگردیم؛ لهذا شب را در ایلاق فرمانده میرزا گذشتانیدیم و فردای آن به سوی ایلاق‌های «پَشْغُور» حرکت کردیم.

در ایلاق‌های «پَشْغُور» بودیم که مردم از زنده بودن آمرصاحب برای ما اطمینان دادند. آنها گفتند دیروز عصر آمرصاحب همراه با چند نفر دیگر مهمان آنها بوده و غذا خورده است. این خبر ما را بسیار خوشحال ساخت و از آنجا به سوی ایلاق‌های «رَخ»، «جَرویش» و «گله‌مستان» رفته و بلاخره در درهٔ «دَلْندُور» توقف کردیم. از «دَلْندُور» به بعد به سرک پایین شدیم و نزد آمرصاحب رفتیم که گفته می‌شد در «دشتِ رِیوت» است.

فرمانده گل حیدر نیز خاطرهٔ مشابهی را به یاد دارد و می‌گوید:

«هیچ فراموش نمی‌کنم که دوبچه شب بود که در ایلاق‌های «پَشْغُور» رسیدیم و مردم

در همان نیمهٔ شب برای ما شیر گرم و مسکه و نان آوردند و مهمان‌نوازی خوبی کردند.

نیم‌چاشت شده بود که به ایلاق دیگری رسیدیم که گفتند آمرصاحب دیروز عصر و شام مهمان ما بود و اوایل شب بود که جانب «گله‌مستان» حرکت کرد. آنها گفتند که آمرصاحب نگران شما بود و خوب شد که بخیر آمدید.

این خبر تمام سختی‌هایی را که دیده بودیم فراموش مان کرد و شب همانجا ماندیم. فردا صبح برای ما نان فُتَخِی، شیر و مسکه آوردند که شکم سیر خوردیم و راستش از زمان شکست جبهه تا آن زمان غذای درستی نخورده بودیم. بعد از صرف صبحانه به طرف «رَخ»، «جَرویش» و گله‌مستان حرکت کردیم و از سر ایلاق‌های «متا» به «سفیدچهر» پایین شدیم. بعد از آن به طرف «دهن رِیوت» رفتیم که از دیدن آمرصاحب در آنجا خوش شدیم و همراه با او به طرف «تُل» حرکت کردیم.

عبدالحفیظ فخری می‌گوید:

«بعد از رفتن تانک‌ها من به خانهٔ عبدالوهاب که همانجا بود رفته و پسر او را با خود

گرفتم تا ما را به قرارگاه شاه نظر که بالاتر بود رهنمایی کند. من عبدالوهاب را قبل از این حادثه می‌شناختم؛ لهذا به خانهٔ او رفتم.

در قرارگاه کسی نبود؛ لهذا به طرف ایلاق‌های «زِنِه» حرکت کردیم. در ایلاق‌های «زِنِه» از حادثه‌ای که بر آمرصاحب گذشته بود خبر شدیم و گفتند که نجات یافته و از همین طریق به طرف بالا رفت.

قوایی که ما را غافلگیر کرده بود در «شاه مارُوقِ پِشغور» جابه‌جا شدند و ما به طرف سفیدچهر حرکت کردیم».

فصل بیست و هفتم

تجدید بیعت با مسعود

حال به خانه حاجی متین در «دهن ریوت» بر می گردیم و می بینیم که مسعود چه برنامه‌ای برای ادامه مقاومت در سر داشت.

کاکاتاج الدین ادامه می دهد:

«فردای آن جهت مشورت با حاجی متین به داخل «دره ریوت» رفتیم و در غاری که آنجا بود جمع شدیم.

تعداد ما محدود بود؛ حاجی عبدالمتین و دو پسرش محمدابراهیم و محمدرازق، فرمانده امان، قریه دار نظر محمد، فرمانده غفورخان و فرمانده محمد عرب.

در آنجا جلسه‌ای برگزار شد و بعد از رأی زنی و مشورت و تحلیل وضعیت همگی به قرآن عهد بستند که از مسعود اطاعت و مقاومت کنند.

حاجی متین گفت:

من برای تأسیس دوباره جبهه شخصاً شصت گوسفند و دوازده گاو دارم که همه را به مصرف می‌رسانم.

من هم از طرف آمرصاحب هفت هزار افغانی و ساعتی را که در دست داشتم روی زمین گذاشتم. پول را قبول کردند و ساعتی را پس دادند». قریه‌دار نظر محمد گفت:

«مردم «دشتِ رِیوت» همه به کوه‌ها رفته‌اند. من هم هرچه مواد غذایی در قریه باشد، آنها را جمع می‌کنم. به این ترتیب اساس مقاومت دوباره گذاشته شد.

ما دوسه روز دیگر در آنجا ماندیم که خیر رسید بنوال آمرحزب اسلامی از پاکستان آمده است و سلاح و مهمات کافی همراه خود دارد. مسعود که به شدت به سلاح و مهمات نیاز داشت، مرا نزد او فرستاد و گفت: برایش بگو به «اندراب» نرود و با ما در پنجشیر بماند. ما حاضر هستیم فعالیت او را زیر نام حزب اسلامی هم بپذیریم.

من نزد او رفتم و پیغام مسعود را به او رساندم؛ اما قبول نکرد و به طرف کوتل «خاواک» رفت.

بعد از آن قرارگاهی در «دهن رِیوت» تأسیس شد و مسعود در مورد رفتن به «پریان» با حاجی متین مشورت کرد. او تائید کرد و گفت تا بازگشت شما من در اینجا ترتیب و تنظیم کارها را به دوش می‌گیرم».

مسعود در یادداشت‌های که به قلم خودش نوشته شده است این روزهای دشوار را کاملاً به خاطر دارد و ثبت نموده است.

او در یادداشت‌های خودش که پنج سال بعد نوشته شده است چنین می‌نویسد:

«پازنده» ۱۳۶۳/۱۱/۱۹ قرارگاه «دشتِ ریوت»

مردم «دشتِ ریوت» اولین مردمی بودند که در قیام سال ۵۸ که تازه از پاکستان آمده و داخل پنجشیر شده بودیم سهم درجه‌یک را داشتند. بعد هم که شکست خوردیم همین مردم اعم از موسفید و جوان بهترین و صادق‌ترین و مطمئن‌ترین همکاران من بودند.

حاجی صاحب عبدالمتین که تقریباً در رأس مردم «دشتِ ریوت» قرار داشت از روز اول از جمله صمیمی‌ترین همکارانم بود. قریه‌دار نظر محمد خان، حاجی صالح و غیره هر یک در جای خود قابل یادآوری هستند. برادران مجاهد که بعداً هر یک از جمله بهترین قومندانان جبهه شدند مانند محمدابراهیم شهید پسر حاجی عبدالمتین خان، گدا محمد، فرمانده امان برادر قریه‌دار نظر محمد خان، فرمانده عزیز «عُنْجُو»، فرمانده عبدالغفور «دهن ریوت» همه از «دشتِ ریوت» هستند.

موقعی که تصمیم گرفتم تا این بار با استفاده از تجربه شکست، شکل جنگ را تغییر دادم و گروپ‌ها را بعد تربیت به شکل منظم‌تری وارد نبرد کنم، مجاهدین و مردم «دشتِ ریوت» اولین منطقه‌ای بود که هم به ما مجاهد دادند هم جا و هم آذوقه.

در آن زمان «دشتِ ریوت» حیثیت مرکز نهضت را داشت و تمام کارها را از «دشتِ ریوت» اداره می‌کردم.

آمدن فهیم خان همراه با کریم‌الله خان

استاد کریم‌الله خان می‌گوید:

«من که طبق دستور مسعود چند روز قبل از شکست جبهه به پیشاور رفته بودم تا پول و مهمات بیاورم، از شکست جبهه و زخمی شدن مسعود در راه نورستان خیرشدم.

برگشت من مصادف بود با زمانی که مجاهدین در «دهن ریوت» و دهن «تُل» دو قرارگاه ایجاد کرده بودند.

من یک مقدار پول، مهمات، مقداری دوا و یک داکتر با خود داشتم و طبق معمول از راه نورستان به طرف پنجشیر می‌آمدم.

در «کانتیوا» بار دیگر غفورخان یک میل دهشکه و چند عسکر تسلیمی برایم داد تا مرا در عبور از کوتل کمک کنند. هنگام بارگیری دهشکه بودم که جوانی نزد آمد و گفت:

مرا هم همراهی تان پنجشیر می‌برید؟

گفتم: چرا نه اما شما کی هستید؟

گفت: من فهیم پسر مولوی متین از پنجشیر هستم. فوراً پدرش به یادم آمد که چطور در ساختن پل «شابه» مرا کمک کرده بود. گفتم پدرت را می‌شناسم و خوب است که یک همسفر خوب یافتم. او گفت که مدتی در دره «شینگل کُنر» با فرماندهان حزب اسلامی کشمیرخان و سباوون در جهاد بودم و چون خبرشدم جهاد در پنجشیر آغاز شده است آنجا را ترک کرده و به طرف پنجشیر روان شدم.

از همسفری او خوشحال شدم و به طرف پنجشیر حرکت کردیم. بازهم کوتل «کانتیوا» در پیش روی ما بود. شب را در ایلاق‌های زیر کوتل «کانتیوا» ماندیم و فردای آن به طرف کوتل حرکت کردیم. این بار دیگر تجربه پیدا کرده بودم و عینک در چشم داشتم.

کوتل را خوب گذشتیم اما عساکری که دهشکه را پارچه کرده بر دوش انتقال می‌دادند عذاب زیادی کشیدند. وقتی در دامنه‌های پایینی کوتل رسیدم کسی را نزد مولوی عبدالرزاق در «پوشال» فرستادم تا چند نفر را به کمک ما بفرستند؛ زیرا عساکر بسیار خسته و ناتوان شده بودند. خوشبختانه که مولوی عبدالرزاق نفرهای زیادی را فرستاد و از آن به بعد دهشکه را بر دوش گرفتند.

در «پوشال» مولوی عبدالرزاق مرا در جریان تحولات پنجشیر و شکست جبهه قرار داد. او گفت: به مسعود بگو من برای هر کمکی آماده هستم.

با شنیدن این خبر به سرعت خود افزودم. وقتی به قریهٔ «گل‌نشان» رسیدم از زخمی شدن مسعود خبر شدم. این دیگر خبری نبود که آن را به آسانی تحمل کنم. زخمی شدن مسعود بر من بسیار ناگوار تمام شد و از آن لحظه به بعد دیگر شب و روز را نفهمیدم. با عبور از کوتل ریوت خود رابه «دشتِ ریوت» رساندم. دهشکه و مهمات را به حاجی متین تسلیم کردم و خود با داکتر به طرف مسعود حرکت کردم.»

داکتری که مسعود را تداوی کرد

استاد کریم الله خان ادامه می دهد:

«از پل کلان «دهن ریوت» به آن طرف می گذشتم که مسعود را سوار بر اسپ دیدم. از دیدن او بسیار خوشحال شدم و او هم از دیدن من خرسند شد. می خواست به احترام من از اسپ پایین شود؛ اما من نگذاشتم و دلم کمی آرام شد که حال او خوب است. سپس از پول، مهمات، داکتر، دوا، دهشکه و کمک مولوی عبدالرزق برایش گفتم که بسیار خوش شد و به شوخی گفت:

نوش داروی بعد از مرگ سهراب!

بعد از زخمش پرسیدم که گفت خوب است. او سوار بر اسپ و من با دیگر مجاهدین در کنارش به طرف کوتل بام «وردار» حرکت کردیم. در دهن «تُل» به قرارگاه دور خورد و آنجا فرصت صحبت بیشتر پیدا شد.

در دهن «تُل» غارهایی بود که مرا به یکی از غارها برد و اولین سؤالش از پول بود.

گفت: پول با خود آورده ای که هیچ چیزی نداریم؟

گفتم: خاطرت جمع باشد پول آورده‌ام. بسیار خوش شد و گفت: زودتر پول‌ها را بده که مشکلات ما زیاد است.

گفتم: آمرصاحب من اینطور پول‌ها را به شما نمی‌دهم. اول یکی دو نفر را تعیین کنید تا از من حساب مصارف پول را بگیرد زیرا یک مقدار پول را خرج راه کرده‌ام. خندید و طبق عادتش گفت:

بچه داده‌ات نمرد، من می‌گویم پول را بده و تو حساب می‌دهی. بعد مولوی قانع از «تگاب» و یک نفر دیگر را توظیف کرد تا از مقدار پول و مصارفی که در مسیر راه کرده‌ام به آن حساب دادم و پول را تحویل کردم. بعد گفتم: آمرصاحب من داکتر و دوائی کافی با خود آورده‌ام. زخم تان به تداوی و پانسمان ضرورت ندارد؟
از این خبر بسیار خوش شد و گفت پایم بسیار درد می‌کند.

داکتری که داوطلبانه با من آمده بود از تخار بود و متأسفانه نام او را فراموش کرده‌ام. وقتی داکتر زخم او را دید متأثر شد؛ زیرا زخم او کاملاً از چرک پر شده بود. هنگام تداوی زخمش را خوب به‌یاد دارم. از ناحیه‌ای که مرمی خارج شده بود داغ کلانی داشت. داکتر اطراف زخم را پیچکاری کرد و سر زخم را دوباره باز کرد. در داخل زخم فکر می‌کنم پارچه سوخته، چرک و هرچیزی پُر بود. داکتر همه آن را بیرون کشید و داخل زخم را خوب پاک کرد و دوا گذاشت.»

حاجی شمس‌الدین از «دشتِ ریوت» می‌گوید:

«داکتری که آمرصاحب را تداوی کرد از کِشم بدخشان بود و شیر نام داشت. همان داکتر بود که مرا هم تداوی کرد.»^(۱)

یک روز عبدالرحیم بغلانی به خانه ما در «دشتِ ریوت» آمد و داکتر شیر همراهش بود. داکتر شیر را آمرصاحب نزد من روان کرده بود تا پای مرا نیز پانسمان کند. او هنگام پانسمان پای من قصه کرد که وقتی زخم آمرصاحب را دیدم چنان سیاه گشته بود که حتی تارهایی را که داکتر قبلی کوک زده بود در میان کبودی زخم پیدا کرده نمی‌توانستم تا زخم را

۱. بنده آن داکتر را بعد از گذشت سی و پنج سال پیدا کردم. با او تلفونی صحبت کردم و جریان آن را در ادامه کتاب می‌خوانید.

باز کنم. وقتی ناحیه جراحی را باز کردم در داخل آن پخته، تکه و هرچه بود و به شدت چرک گرفته بود.

عبدالرحیم که همراهش آمده از دوستان ملا دوست و عبدالله بیک آمرصاحب بود که به هر طرف می رفت و پیغام های آمرصاحب را می برد. بعدها توسط حکومت دستگیر و اعدام گردید.

آمرصاحب مرا هیچگاه فراموش نکرد. وقتی تعلیمات در چاه آهو تشکیل شد، دستور داده بود تا هرگاه برای مجاهدین گوسفند می کشند، جگر آن را برای شمس الدین ببرید. یک روز بود که مولوی مظهرالدین آغا همراه با حفیظ فخری به دیدن من آمدند و یک مقدار جگر برایم آوردند.

آنها گفتند: آمرصاحب دستور داده است که هرگاه گوسفند یا گاوی برای مجاهدین می کشند، جگرش را برای تو بیاورند تا کمی قوت پیدا کنی».

داکتر شیر که از ولسوالی « کشم » ولایت است ، خاطره خود را چنین بیان می کند:
« بلی من بودم که آمرصاحب را تداوی کردم اما بهتر است کمی از گذشته خود به شما بگویم:

من و مردم قریه ما که «فَرَجانی ها» نام دارد اصلاً از پنجشیر هستیم که سال ها پیش در ولسوالی « کشم » ولایت بدخشان ، اقامت گزیده ایم.

من از زمان حکومت داود با اعضای نهضت اسلامی در ارتباط بودم و با داکتر عمر که از اعضای مشهور نهضت به حساب می آید و از ولسوالی ما است ، بیشتر ارتباط داشتم. همچنان نزد انجنیر حبیب الرحمن در پولیتخنیک کابل رفت و آمد داشتم و مسعود را از همان زمان می شناختم.

وقتی مسعود وارد پنجشیر شد من همراه با عارف در کودتای چنداول بودیم که با شهادت عارف من از کابل فرار کرده و به پنجشیر رفتم.

وقتی من به دره پنجشیر رفتم، آمرصاحب هم وارد پنجشیر شده بود و احتمالاً در « سفیدچهر» یا «دشت ریوت» بود.

من یک شب در قریه «ملیمه» نزد یکی از اقارب ما گذشتم و فردای آن به دره هزاره رفتم اما علاقه دار مرا دستگیر کرد و ۱۲ روز آنجا زندانی بودم. سپس با میانجی گری تعدادی از مردم رها شدم و به طرف نورستان و پاکستان فرار کردم.

در پشاور دانشیار مرا نزد استاد ربانی برد و بعد از مدتی با کاروان فهیم خان عازم ولسوالی «شیگل» ولایت کنر شدم و از آنجا به پنجشیر رفتم.

رسیدن من همزمان بود با زخمی شدن آمرصاحب و من زخم او را تداوی کردم. زخمش به شدت چرکین شده بود و می گفتند یک داکتر خلقی او را پانسمان کرده است و عمداً دو طرف زخم را دوخته و در میان آن پخته و پارچه را گذاشته است. به هر حال با تداوی من آمرصاحب به تدریج صحتمند شد.

من همچنان پهلوان احمد جان، حاجی شمس الدین و چند زخمی دیگر را نیز تداوی کردم.

من مدت سه ماه در پنجشیر ماندم و بعد از آن آمرصاحب مرا با قاری ظاهر به سمت شمال فرستاد.

جا دارد از قاری ظاهر هم در اینجا سخنانی بیاوریم. او می گوید:

« اگر به یاد داشته باشید زمانی که مسعود به نورستان رسید مرا همراه با انجنیر قدیر به شمال فرستاد. انجنیر قدیر به «خوست و فرنگ» رفت و من به زادگاهم ولسوالی «وُرسیج» رفتم.

من در مدتی که آنجا بودم با علمایی که در ضدیت با حکومت کمونیستی قرار داشتند و در خوف و بیم زندگی می کردند مانند مولوی سید اکبر، مولوی سید مرزا، مولوی اشرف و کسان دیگر ملاقات هایی کردم. من در مجموع شرایط را بسیار ضیق و تحت فشار حکومت یافتم. مدت یکماه هم در خانه خود پنهان بودم و بعد به پنجشیر برگشتم.

من زمانی به پنجشیر برگشتم که جبهه شکست خورده بود و آمرصاحب در «تُل» قرارگاهی ایجاد کرده بود. من گزارش وضعیت را به او تقدیم کردم و چند روز آنجا ماندم. در همین روزها بود که خیر فتح ولسوالی «وُرسج» به آمرصاحب رسید. همان بود که آمرصاحب مرا همراه با داکتر شیر پس فرستاد. ما یکجا به منطقه رفتیم. من در «وُرسج» باقی ماندم و داکتر شیر به طرف «کِشم» رفت.»

زنده در تابوت

حال بر می گردیم به ادامه داستان حاجی شمس الدین :

«در اوایل سال ۱۳۵۹ بود که مسعود دستور داد تا برای من روی اسپ جایی تهیه کنند و برای تداوی به پیشاور اعزام کنند.

مُجریان کار بعد از غور و مشورت به این نتیجه رسیدند که برای من تابوتی ساخته و تابوت را بر روی اسپ بگذارند. باید بگویم که پای من هنوز شکسته بود و استخوانها بهم جوش نخورده بودند.

روزی که مرا در تابوت گذاشتند، نتوانستم از شدت درد فریاد نکشم.

داخل تابوت راحت نبود و با حرکت اسپ استخوانهایم بهم می خورد و فغانم به آسمان بلند می شد. ناچار از تابوت دوباره پایینم کردند و قسمت این بود تا تابوت نصیب کس دیگری باشد.

چند ماه بعد حاجی سیف الدین پسر حاجی سید محمد از «خاواک» در «بازارک» شهید شد و جنازه او را توسط تابوت من به «خاواک» انتقال دادند و من هنوز زنده ام.

اما کرم مسعود بر من تمام نشده بود؛ چندی بعد با مشکل زیاد روی اسپ برایم جایی تهیه کردند و جهت تداوی به پیشاور رفتیم. یک سال دیگر وقت گرفت تا موفق شدم راه بروم؛ اما مسعود هنوز مرا فراموش نکرده بود. او دستور داد مرا به حج بفرستند و من به زیارت خانه خدا مشرف شدم.

بعد از فتح تالقان در سال ۱۳۶۹ مسعود از یکی از اقارب من می‌پرسد که مادر حاجی شمس‌الدین به حج رفته است؟
برایش می‌گویند که نخیر نرفته است؛ لهذا دستور داد تا مادرم را به حج بفرستند و بدین ترتیب مادر سرسفیدم به دیدار خانه خدا موفق شد.
حاجی شمس‌الدین با چشمان اشکبار می‌گوید:
آیا کسی در کرم و جوان‌مردی، مانند مسعود شده می‌تواند؟»

مسعود به «پریان» می‌رود

حال بر می‌گردیم به دنباله مطلب که مسعود بعد از تجدید بیعت و اطمینانی که در «دشت ریوت» یافت چه کارهای دیگری را انجام داد؟
اساساً بیعت ثانی با مسعود به جان خسته او خون تازه‌ای دمید و اینک باید کارها را بر منوال دیگری آغاز می‌کرد؛ لهذا در اولین قدم به سوی پریان حرکت کرد.
کاکاتاج الدین می‌گوید:
«با آمرصاحب طرف «پریان» حرکت کردیم و فقط دو نفر بودیم.
در نزدیکی «کربش خانه» رسیده بودیم که عبدالعلی برادر وکیل قیوم خان سر راه ما پیدا شد. او از دیدن آمرصاحب خوش شد و بعد از چند لحظه صحبت به آمرصاحب گفت: اگر اجازه بدهید من با مامایم چند سخنی دارم که منظورش من بودم. آمرصاحب گفت خوب است گپ بزنید. بعد مرا کمی گوشه برد و گفت:
عده‌ای می‌خواهند آمرصاحب را به دولت تسلیم کنند. در این باره چند جلسه گرفته اند. متوجه این نکته باشید!
البته ما هم این سخنان را به شکل شایعه شنیده بودیم؛ اما حال باید دقت بیشتری به موضوع می‌دادیم. با عبدالعلی خداحافظی کرده به راه خود ادامه دادیم.

چاشت بود که به‌خانهٔ محمد اشرف پدر فرمانده خلیل در دهن «خاواک» رسیدیم. محمد اشرف خیمه‌ای برای آمرصاحب زد و مهمانی مفصلی ترتیب داد و خواهش کرد که شب را با او بمانیم.

من که از برنامه دستگیری آمرصاحب نگران بودم، بیهوده بر مهمان‌نوازی محمد اشرف که از حامیان صادق مسعود بود مشکوک بودم؛ اما جرئت نداشتم به آمرصاحب بگویم که نباید شب اینجا بمانیم.

شب گذشت و فردای آن محمد اشرف گفت تا «پَریان» تنها نروید و دوتا از پسرانش را با سلاح همراهی ما فرستاد که بازهم من بر این کار آن پیر جوان مرد بی‌موجب مشکوک بودم. بعد از چاشت بود که به خانه حاجی رسول در «سیگمان»^(۱) رسیدیم و پسران محمد اشرف برگشتند.

حمایت مردم «پَریان» از مسعود

کاکاتاج الدین ادامه می‌دهد:

«با رسیدن به خانهٔ حاجی رسول تشویش بیهودهٔ من رفع شد.

حاجی رسول که تجارت چای به بدخشان حرفهٔ او بود، پیر مردی بسیار عاقل و دوراندیش بود. آمرصاحب با او مشورت کرد که چه باید کرد و چطور می‌توان مردم را به جهاد و مقاومت دوباره دعوت کرد.

او گفت: بهتر است تعدادی از اشخاص مؤثر و مُعززِ «پَریان» را دعوت کنیم و شما با آنها مشورت کنید.

^۱ . سیگمان یکی از قریه ای ولسوالی پریان.

قرار شد اشخاصی مانند وکیل سکندر بیگ، خوجئین فضل احمد بای، مولوی طالب، میرسعادت، عبدالخالق، قریه دار عبدالکریم، باشی محمد میر، حاجی باز محمد و غیره دعوت شوند.

مسئله بعدی محل جلسه بود؛ زیرا به علت رقابت بین وکیل سکندر بیگ و خوجئین فضل احمد بای، یکی به جای دیگری نمی رفتند؛ لهذا بهترین جا، خانه میرسعادت انتخاب شد.

مولوی عبدالحنان از «پَریان» می گوید:

«جلسه مقدماتی در خانه حاجی رسول صورت گرفت و قرار شد تعدادی از اشخاص مؤثر «پَریان» در قریه «شهر بزرگ» جمع شوند. نام اشخاص گرفته شد و آمرصاحب به من هدایت داد که بروم و این اشخاص را در «شهر بزرگ» جمع کنم».

بیعت با مسعود در «پَریان»

مولوی عبدالحنان از «پَریان» می گوید:

«در خانه میرسعادت جلسه ای خصوصی صورت گرفت که در آن هشت نفر اشتراک داشتند.

حاجی فضل احمد بای، حاجی سکندر بیگ، میرسعادت، مولوی رازمحمد، حاجی بازمحمد، حاجی رسول، حاجی امیرمحمد و بنده مولوی عبدالحنان.

قرار شد بعد از غور و بررسی نتیجه جلسه به تمام مردم «پَریان» ابلاغ گردد.

در آن جلسه اشخاصی که نام گرفتیم به نمایندگی از مردم «پَریان» باردیگر به رهبری آمرصاحب بیعت کردند و وعده سپردند که با جان و مال خود پشتیبانی می کنند. قرار شد که «پَریان» شصت نفر فدایی بدهد و هرخانه، مواد غذایی کمک کند. مسعود از این فیصله خرسند شد و دوباره به طرف «دشتِ ریوت» حرکت کرد».

عبدالحفیظ فخری می گوید:

«وقتی مسعود از پریان برگشت من و یک تعداد همراهش بودیم؛ اول به «واخی» رفتیم و شب را آنجا ماندیم؛ ولی قبل از آن لازم می‌دانم خاطرات خود از پریان را بازگو کنم. من بعد از شکست جبهه به «پریان» رفتم و آمرصاحب را آنجا دیدیم. او بعد از بررسی وضعیت به من گفت که نظرت چیست که خانواده‌ها را به نورستان انتقال دهیم و خود به پنجشیر برگردیم و جنگ را ادامه دهیم؟ من احساس کردم که آمرصاحب از حوادث سال ۵۴ نگرانی دارد؛ لهذا در جواب گفتم که برای من «پریان» مصوون‌تر از نورستان است و من ترجیح می‌دهم خانواده‌های ما در «پریان» اقامت داشته باشند؛ به‌خصوص حالا که مردم پریان از ما پشتیبانی قاطع کرده‌اند. آمرصاحب نظر مرا پذیرفت و قرار شد به طرف دشت ریوت حرکت کنیم. فردای آن که می‌خواستیم به طرف دشت ریوت حرکت کنیم، کسی آمد گفت: شخصی به نام معلم ظاهر از «چرخ فلک» ولسوالی «خوست و فرنگ» می‌خواهد شما را ببیند. معلم ظاهر با آمرصاحب ملاقات کرد و در آخر گفت: اگر موافق باشید می‌خواهم با پهلوان احمدجان هم ببینم. آمرصاحب گفت: خوب است با او هم ببینید. بعد از رفتنش آمرصاحب گفت: این شخص در صحبت‌هایش اصطلاحات کمونیستی را به کار می‌برد، گمانم از جمله ستمی‌ها بود؟ من در جواب گفتم که من همچنین احساس کردم. بعد از آن به سوی «دشت ریوت» حرکت کردیم و شب را در واخی ماندیم که از ما استقبال خوبی کردند».

خانواده مسعود در «پریان»

احمدولی مسعود می‌گوید:

بعد از اینکه چند روز در غارهای «کربش خانه» ماندیم چند نفر از «پریان» با اسب برای انتقال ما آمدند و فکر می‌کنم آمرصاحب آنها را فرستاده بود. حافظ پسر سرکرده خان را اولین بار در همانجا دیدم.

به طرف «پَریان» حرکت کردیم و عبور از دریای «تُل» با مشکلاتی همراه بود؛ جمعاً سه خانواده بودیم. خانواده خودما، خانواده جگرن محمدغوث و سیدعلی خان با پسرانش. با رسیدن به «پَریان» در خانه سرکرده خان در قریه «جِشته» جابه‌جا شدیم؛ اما از اینکه خانه برای ما کوچک بود به خانه فقیر احمد در همان قریه اقامت گزیدیم. ما حدود یک و نیم سال در «پَریان» ماندیم. از خاطرات دوران اقامت ما در «پَریان» دو خاطره بیشتر به حافظه‌ام مانده است. یکی اینکه در همان روزهای دشوار تورن عبدالله جان «پازنده» به نمایندگی از باشی سعدالدین نزد آمرصاحب آمد و گفت:

ما حاضر هستیم در «پازنده» به شما قرارگاه بدهیم و از شما حمایت کنیم. دیگر اینکه یکی از یاران آمرصاحب نزدش آمد و به او گفت: وضعیت خوب نیست و بهتر است دوباره به پاکستان برویم؛ اما آمرصاحب گفت:

برای من مرگ در وطنم بهتر از زندگی در پاکستان است».

فدائیان «پَریان»

کاکا تاج‌الدین ادامه می‌دهد:

«وقتی جلسه دایر شد اعضای جلسه همگی به ندای مسعود لبیک گفتند و وعده سپردند که هر خانه «پَریان» از مواشی و غله برای جبهه کمک خواهند کرد. آمرصاحب گفت: من یک شرط دارم و آن اینکه دیگر جنگ ایلجاری را قبول ندارم و باید برای من شصت نفر فدایی بدهید. موسفیدان پذیرفتند و به این ترتیب شصت نفر فدایی دادند که فرمانده‌شان حاجی بازمحمد تعیین شد.

حاجی باز محمد در تیرماه همان سال در «بازارک» شهید شد».

قرارگاه «تل» و شهادت مصطفی

شهادت مصطفی تأثیر عمیقی بر همه مجاهدین به خصوص مسعود گذاشت. مصطفی از آوان مبارزات مسعود یکی از نزدیکترین و معتمدترین یاران مسعود بود. مصطفی فرزند مولوی عبدالقسیم از قریه «شیخان رُخه» بود و به یک خانواده مؤمن و مجاهد تعلق داشت. برادران او هر کدام مولوی محمدموسی که مفتی پنجشیر به حساب می‌آمد، انجنیر اسحاق که از سابقه داران نهضت اسلامی بود و پاینده که بعد شهید شد، همه مجاهد بودند.

مصطفی جوانی مؤمن، صادق و جامع الاستعداد بود. هم اهل جنگ بود و هم اهل قلم. طبعی شوخ و ظریف داشت و گاه‌گاه شعر هم می‌سرود. مسعود او را بسیار دوست داشت و دوست شخصی مسعود به حساب می‌آمد.

من پاسدار میهنم و مرگ دشمنم	سرباز انقلابی ام و مرد آهنم
آزادی و نجات وطن شد شعار من	آن کس که خون خصم بریزد همان منم
بر شانهم تفنگ و به دل شور انقلاب	روح بلند رزم دمیدند در تنم
آن مرد شیر پنجه خشم و شجاعتم	کز سینه قلب دشمن ایمان برون کنم
دشمن شد از شنیدن نامم در اضطراب	من عسکر دلیر و فداکار و مؤمنم
در کوه و دره‌ها و بیابان گذار من	باشد فراز قلعه پر برف مسکنم
در زیر آسمان کبود و هوای یخ	بر صخره‌های سخت بود خواب کردنم
از چشم خائنین وطن خواب رفته است	شام و سحر برای تباهی یورش برم
بهرتر مرا شناس منم انقلاب گر	در راه سرنگونی این قشر خائینم
قرآن بود محرک اصلی روح من	بیباک در مبارزه از مرگ و مردنم
با صبر و پایداری و روح پر از امید	این بار جانگداز کشانم به گردنم
آن روز می‌رسد که در این عزم آهنین	پیروزی بزرگ بیاید به میهنم

(شهید مصطفی)

استادکریم الله خان می‌گوید:

«مسعود بعد از تشکیل گروه‌های فدای، قرارگاهی در دهن «تُل» ایجاد کرد.

او به مصطفی دستور داد تا به این گروه‌های جدید آموزش نظامی بدهد. ساختن بمب‌های دستی با امکانات دست داشته یکی از آموزش‌های او بود. یک روز که تعدادی پتاقی برقی را دردست داشت، سیم‌های آن به لباس او تماس کرده پتاقی‌ها در دستش منفجر شدند که در اثر آن دست چپ او قطع گردید. تلاش‌های داکتر برای نجات او ثمر نداد و در همانجا جام شهادت نوشید».

بسم الله خان (بعداً وزیردفاع) می‌گوید:

«من همیشه همراه مصطفی می‌بودم؛ زیرا او از اقارب من بود و او را بیشتر از کسان دیگر می‌شناختم. روزی را که پتاقی‌ها در دستش منفجر شدند خوب به یاد دارم. قرارگاه ما در دهن «تُل» از سرک بالاتر بود و بعد از اینکه از «پَریان» برگشتیم، آمرصاحب به مصطفی دستور داد تا در دهن «تُل» آموزش‌هایی را شروع کند. او که در کارهای نظامی به خصوص ماین‌سازی مهارت خاصی داشت، همان روز چند پتاقی در دست داشت و احتمالاً سیم آنها به لباسش تماس کرد و منفجر شد. من در محلی پایین‌تر از او بودم که صدایی برآمد و خوب به یاد دارم که مصطفی از سر سنگی به پایین افتاد. ما دویده به طرف او رفتیم که خون از دستش جاری است. انفجار چند انگشت او را قطع کرده بود؛ اما زخم اصلی در قسمت زیرناف و روی معده قرار داشت. خوشبختانه داکتر شیر آنجا بود و فوراً او را زیر تداوی قرار داد؛ اما متوجه شد که مشکل اصلی در معده‌اش است. در چنین فضایی مشکل دیگری برایش پیدا شد و آن این که با انسداد روده مواجه شد. داکتر شیر گفت که باید او را جراحی کنیم؛ اما متأسفانه هیچ امکانات عملیات جراحی را نداریم. او ناله می‌کرد و معلوم بود که زخم لحظه به لحظه بر او اثر می‌گزارد. داکتر شیر گفت اینجا محل مناسب برای او نیست، بهتر است او را نزد خانواده‌اش به «پَریان» ببرید. فردا صبح وکیل قیوم خان از «سفیدچهر» که او هم در دهن «تُل» با ما بود یک اسپ و تعدادی از مجاهدین را آماده کرد و

او را بر اسپ گذاشته به سوی «پریان» حرکت کردیم و تقدیر آن بود که در آخرین لحظه حیات خانواده اش را ببیند. خانواده او در قریهٔ «جِشْتَه» «پریان» و در خانهٔ ملا قادر بودند. وقتی مصطفی را به داخل خانه شان در قریهٔ «جِشْتَه» بردیم، هنوز چند لحظه نگذشته بود که صدای فریاد خانواده آنها به گوش ما رسید و همگی دانستیم که مصطفی شهید شده است. جنازهٔ او را مولوی محمد وزیر خواند که او هم در «پریان» مهاجر شده بود و در همانجا به خاک سپرده شد».

فرمانده سیدآغا می گوید:

«در دهن «تُل» تعداد زیادی مجاهدین از مناطق مختلف پنجشیر جابه جا بودند. موسی خان از «تاواخ» و ملک امرالدین از «کُورابه»، بزرگان مناطق ما نیز آنجا بودند. فرمانده گل حیدر نیز به یادم مانده که آنجا بود. شرایط بودوباش و خوردو خواب ما بسیار دشوار بود.

ملاذکرالله از «دشتِ ریوت» مسئول مالی ما بود که به مشکل موفق می شد گاهی برای ما برنج تهیه کند. ظرف غذاخوری نبود و برنج را در تشت های لباس شویی صرف می کردیم که غالباً گرسنه می ماندیم و خود را با توت سیر می کردیم».

صوفی محمد سعید می گوید:

«من با مامورگلاب و قومندان گل حیدر نیز در دهن «تُل» بودیم. قبل از آن چند روزی در «خنج» ماندیم؛ زیرا پاهای مامورگلاب بسیار ورم کرده بود و راه رفته نمی توانست. بعد از مدتی در خانهٔ پهلوان احمدجان در زُریه بودیم و سپس به «دهن ریوت» نزد حاجی متین رفتیم».

فرمانده گل حیدر می گوید:

«بعد از حادثهٔ که بر آمرصاحب در «زِنه» گذشت و بر ما در دهن درهٔ «شابه»، ما به «دشتِ ریوت» آمدیم و از آنجا همراه با آمرصاحب به دهن درهٔ «تُل» رفته قرارگاه گرفتیم. در همانجا شنیدیم نیروهای دولت تا «دشتِ ریوت» آمده اند و موتر فرمانده امان را که جایی

مخفی کرده بود پیدا کرده آتش زده اند؛ اما نیروهای دولت در «دشتِ رِیوت» شب توقف نکرده دوباره برگشتند.

این خبر سبب شد که آمرصاحب در سر کوتل «بام وِردار» یک خط دفاعی ایجاد کند که عده ای از مجاهدین طور نوبتی در آنجا مستقر شدند.

زندگی در دهن «تُل» برای همه دشوار و طاقت فرسا بود به ویژه برای من.

داستان از این قرار است که من در میان مجاهدینی که در دهن «تُل» قرارگاه داشتند، به نسبت سن و سال خردتر بودم؛ لهذا قریه دار نظر محمد و عبدالودودخان خوااکی که مسئولیت امور مالی و تدارکاتی را به عهده داشتند مرا به کار آب کشی گماشته بودند.

من هر روز چندین بار لب دریا می رفتم و برای قرارگاه مجاهدین آب می آوردم. وسیله آب کشی من عبارت بود از یک بانگی با دو قطی خالی شده از روغن که حمل آن سنگین بود و مرا به جان رسانده بود.

هیزم برای پخت و پز باید از کوه می آوردیم و گاهی برای آوردن چوب درختان زردآلو به «واخی» می رفتیم. حتی یک بار یادم می آید که یک شتر را ذبح کرده بودند و برای اولین بار گوشت شتر خوردیم؛ اما سختی آن مانند چرم بود».

بسم الله خان هم از دشواری های قرارگاه «تُل» یاد کرده چنین می گوید:

«گرسنگی دردی بود که همه ما را رنج می داد و چاره ای برای آن نداشتیم. در جایی که ما قرار داشتیم هیچ خانه و قریه و دکانی نبود. غذا به مشکل تهیه می شد و غالباً گرسنه می ماندیم. پولی هم نداشتیم که چیزی تهیه کنیم؛ ناچار سختی را تحمل می کردیم. هوا به طرف سرد شدن می رفت و آمرصاحب می دانست که بر ما چه می گذرد».

کرام الدین کریم هم که آنجا بوده است می گوید:

«گرسنگی درد بی درمانی بود که آن را به سختی تحمل می کردیم. از جانب دیگر معلوم نبود که این عذاب چه وقت پایان می یابد؟ تا این که یک روز آمرصاحب تصمیم گرفت که تعدادی را به پاکستان روان کند که من هم با آن کاروان به سوی پاکستان حرکت کردم».

بسم الله خان در ادامه می گوید:

«تعداد ما در دهن دره «تُل» بسیار بود و جبهه از بی پولی و بی غذایی به جان رسیده بود. شهادت مصطفی هم بر من اثر زیادی کرده بود؛ زیرا ما یک تعداد جوانان در دور او بودیم. چند روزی به «آریب» رفتیم و فهیم خان (مارشال فهیم) را اولاً در آنجا دیدم که تازه از نورستان آمده بود.

در چنین فضایی که زمستان نزدیک شده بود آمرصاحب تصمیم گرفت تا عده‌ای را به پاکستان بفرستد. این تصمیم را در «جِشْتَه پَریان» گرفت و قبل از اینکه تصمیم خود را بگوید وضعیت جبهه و برنامه‌های بعدی خود را تشریح کرد که قیام خودجوش سبب شد که برنامه‌های او طوری که او می‌خواست به پیش نرود و حالا تصمیم دارد تا جنگ‌های بعدی را بر اساسات جنگ پارتیزانی به پیش ببرد.

سپس گفت از اینکه زمستان نزدیک است و جنگ را با یک تعداد محدود آغاز خواهد کرد؛ لهذا بهتر است یک تعداد به پاکستان بروند و سال آینده با سلاح برگردند. اما گفت سید یوسف آغا از «غَچی» را که داکتر بود نگاه خواهد کرد.

همان بود که کاروانی برای رفتن به پاکستان آماده شد که من هم شامل آن شدم.

این را هم خوب به یاد دارم که مولوی محمد موسی با پدرش مولوی محمدقسیم حاضر نشد که به پاکستان برود و گفت: ما به نورستان نزد مولوی عبدالرزاق خواهیم رفت. آنها به «پوشال» نورستان رفتند که مولوی محمدقسیم در آنجا وفات کرد و در همانجا دفن گردید. ما همراه با مولوی محمد وزیر، مولوی عبدالمتین و تعدادی دیگر به طرف پاکستان رفتیم».

مولوی عبدالمالک ضیایی هم خاطره مشابهی را به یاد داشته و می گوید:

«من هم جزء همین کاروان بودم که به نورستان نزد مولوی عبدالرزاق در «کُزین» رفتیم. ما او را در جریان شکست جبهه قرار دادیم که اشک از چشمانش جاری شد و وعده سپرد به زودی نیروهایی را به کمک آمرصاحب خواهد فرستاد.

چند روزی نگذشته بود که نزد ما آمد و گفت: صدها نفر را برای رفتن به پنجشیر آماده کرده اند، حال اگر کسی از میان شما می خواهد به پنجشیر برگردد کاروان آماده است؛ چند نفری برای برگشت آماده شدند که من هم شامل آنها بودم. مجاهدین نورستان از طریق دو کوتل «آریب» و «پریان» وارد پنجشیر شدند و من با کسانی که از طریق کوتل پریان وارد پنجشیر شدند بودم. بعد همراه با مجاهدین نورستان به دشت ریوت رفتیم. در آنجا پهلوان احمدجان نیروها را به طرف پشغور و شابه فرستاد که ما آنها را تا دره زریه همراهی کردیم.»

مسعود از نورستان کمک می خواهد

مسعود احساس می کرد که آغاز دوباره جنگ برای او زمان گیر است و از کجا معلوم که دشمن به او فرصت دهد. از جانب دیگر هزاران نفری که در جنگ با مسعود اشتراک کرده بودند، در حال خوف و بعضاً فرار زندگی می کردند و انتظار بیش از حد می توانست آنها را از بازگشت مسعود به جنگ، مایوس کند. او به خوبی می دانست که زمان چه اهمیتی دارد و چگونه به سرعت می گذرد؛ تیرماه به آخر می رسید و فصل زمستان نزدیک بود. عنصر مردم که در مبارزه مسعود از اهمیت بالایی برخوردار بود بر محور چگونگی شرایط می چرخید و اگر زمستان را بدون یک پیروزی می گذشتاند، زمان به نفع او نبود. هنوز مردم به او و مقاومتش باور داشتند؛ اما نهالی که گذاشته بود هنوز به قوام نرسیده بود و پیروزی نظامی حرف آخر را می زد. بهتر آن بود تا با کمک خواستن از نورستان، تنور مبارزه را گرم نگاه کند و فرصتی برای تجدید قوای پراکنده خویش بیابد. راه وسطی وجود نداشت.

استادکریم الله خان می گوید:

«بعد از شهادت مصطفی بود که مسعود به من دستور داد تا به نورستان رفته از مولوی عبدالرزاق کمک بخواهم. چنانچه قبلا هم گفتم او وعده کرده بود که برای هر کمکی به مسعود آماده است».

فدائیان «دشتِ ریوت»

تا رسیدن کمک از نورستان، فرصتی برای مسعود به دست آمد تا اساس جبهه جدید خویش را بر تعهد و فداکاری بنا نهد. خوشبختانه نیروهای دولت که گمان می‌رفت، مرکز خود را در «دشتِ ریوت» یا «سفیدچهر» مستقر کنند، به جای آن در «شاه مازق پشغور» جابه‌جا شده و این به مسعود کمک کرد ساحه بیشتری را برای سربازگیری مجدد، در دست داشته باشد.

خوشبختی دیگر اینکه مناطق باقیمانده در دست مسعود، اسلحه کافی از غنایم جنگ داشتند که از این ناحیه مشکلی برای مسعود وجود نداشت.

این نکته را هم باید اضافه کرد که تجربه شکست به مسعود آموخته بود که لشکر زیاد اما بی آموزش و بی نظم در شرایط دشوار کارآمدی چندانی ندارد.

قومندان رحم خدا می‌گوید:

«گروپ فدایی که از «دشتِ ریوت» تشکیل شده بود شامل این‌ها بود:

گدامحمد، محمدامان، محمد عرب، عبدالغفور، محمدابراهیم، محمدعزیز، امیرحمزه، میرعباس، حضرت جان، عبدالمجید و چند تن دیگر که نام‌هایشان همین لحظه به یادمانده است.

وقتی تعلیمات آغاز شد سید آغا از «آبدره»، صوفی محمد سعید از «شُتل» و حفیظ فخری از «دره» نیز با ما بودند».

فرمانده امیرحمزه در این باره می‌گوید:

«من از زمان زخمی شدن آمرصاحب تا شکست جبهه در قریه بودم. چند روزی گذشت و تعدادی از موسفیدان منطقه که در رأس آن حاجی متین قراردادش نزد مسعود رفتند تا برنامه بعدی او را بدانند. مسعود در خانه حاجی ذاکر در قریه «چکلائی دشتِ ریوت» بود. مسعود در آن ملاقات به موسفیدان گفته بود که دیگر حرکت خود سرانه را تحمل نمی‌کند و باید سی نفر فدایی بدهند که موسفیدان این را پذیرفتند».

امیرحمزه در ادامه می‌گوید:

«من جزء اولین گروپ فدایی که از «دشتِ ریوت» تشکیل شد بودم که تعداد ما چیزی بیشتر از سی نفر بود که این‌ها بودند: من، عزیز، رحم‌خدا، عبدالصمد، گدامحمد، محمدابراهیم، محمدعرب، عبدالغفور، محمدامان، حضرت جان، عزم‌الدین، عبدالرزاق، غلام‌محمد از چکلا، غلام‌دستگیر، سبزمحمد، عبدالخلیل، حاجی نور، عبدالرحمان جان، ملا میرعباس و عزم‌الدین که او را جنرال عزم‌الدین نام گذاشته بودیم. این‌ها فداییانی بودند که از «دشتِ ریوت» انتخاب شده بودند».

امیرحمزه می‌گوید:

«در اطراف آمرصاحب کسان دیگری هم بودند که کم کم با آنها آشنا شدیم. مثلاً محسن رضایی و مرتضی دو ایرانی که بعد به ایران برگشتند، صابری مشهور به صابری ایرانی که اصلاً از «جاجی پکتیا» بود؛ اما به علت اقامت در ایران، لهجه ایرانی داشت، حفیظ فخری از دره که از سابقه‌داران نهضت و از دوستان نزدیک مسعود بود. هیچ از یادم نمی‌رود که حفیظ فخری آمرصاحب را «مسعود» می‌گفت و این سبب رنجش زیاد ما می‌شد».

تعلیمات در چاه آهو

امیر حمزه می گوید:

«با تشکیل گروه فدایی، تعلیمات نظامی ما در «دهن ریوت» و همان «چاه آهو» مشهور تحت نظر مستقیم آمرصاحب آغاز شد. تعلیمات ما حدود یک ماه ادامه پیدا کرد و بعد از آن قرار شد به طرف پایین حرکت کنیم».

فرمانده مرتضی از قریه «متای خنج» می گوید:

«من و عبدالعزیز هم جز فدائیان بودیم که در «دشت ریوت» بیعت کردند.

من زمانی در جهاد شامل شدم که جبهه از «سالنگ» شروع به عقب نشینی کرد. من با تفنگ موش کُش خودم به «رمانگور» رسیده بودم که مجاهدین در حال عقب نشینی به طرف بالا بودند؛ ناچار من هم برگشتم. در مسیر راه و در چندین جا عده‌ای از مردم با مجاهدین برخورد زشت کردند و حتی سلاح آنها را گرفتند.

وقتی گروه فدائیان در «دشت ریوت» تشکیل شد من همراه با داملا عبدالفتاح و حاجی سلطان محمد به دیدن آمرصاحب رفتیم که در «دهن ریوت» بود.

داملا عبدالفتاح و حاجی سلطان محمد یک مقدار پول را که حاجی غازی فرستاده بود به آمرصاحب تحویل دادند من و عبدالعزیز به گروه فدائیان پیوستیم.

از اینکه من در زمان عسکری در قطعه کماندوی پراشوت قندهار تعلیم دیده بودم آمرصاحب از من استقبال خوبی کرد.

بعد از گذشتادن تعلیمات در چاه آهو به طرف گله‌مستان «سفیدچهر» حرکت کردیم».

آمدن جگتورن عنایت‌الله پیلوت

قاری محب‌الرحمان قره‌باغی می‌گوید :

«ما زمانی از پیشاور به پنجشیر رسیدیم که تعلیمات در چاه آهوی «دشتِ ریوت» آغاز شده بود.

خوب است که کمی درباره مقدمه سفر ما بگوییم.

من در سال ۱۳۵۷ بعد از حفظ قرآن در افغانستان جهت آموزش علوم اسلامی به

پاکستان رفتم و در یک مدرسه که نزدیک شفاخانه مشهور شیرپاو بود درس می‌خواندم.

یک روز بعد از نمازظهر دو جوان با قطیفه‌های سفید در دو طرف من نشستند و مرا به

جهاد دعوت کردند. سخنان آنها در من اثر کرد و برای رفتن به جهاد موافقت کردم. آنها مرا

به دفتر جمعیت اسلامی در فقیرآباد پیشاور بردند. رفتن من به آنجا مصادف شد با حرکت یک

گروه مجاهدین به طرف جهاد. وقتی نزدیک دفتر رسیدیم دیدم که عده‌ای از مجاهدین در

یک موترلاری سوارند و به طرف افغانستان می‌روند؛ من هم به موتر بالا شدم. حدود نیم

ساعت گذشته بود که شخصی آمد و نام‌های اشخاصی را که به جهاد می‌رفتند به خوانش

گرفت و با آنها صحبت‌هایی کرد. از اینکه نام من در لیست نبود از من پرسید که کیستم و

کجا می‌روم؟

خود را معرفی کردم و گفتم: می‌خواهم به جهاد بروم. او گفت: خودت اول به دفتر

تنظیم و دعوت برو و از آنجا کارت بگیر بعد با گروه دوم تو را به افغانستان می‌فرستیم. ناچار

از موتر پایین شدم و به طرف دفتر تنظیم دعوت رفتم. بعدتر فهمیدم که آن شخص

استاد ربانی بود.

به دفتر تنظیم و دعوت جمعیت اسلامی رفته کارت گرفتم و منتظر حرکت گروه

دوم ماندم تا اینکه گروه ما به فرماندهی جگتورن عنایت‌الله آماده حرکت به جهاد شد.

جگتورن عنایت‌الله از قره‌باغ و پیلوت قوای هوایی بود و چون از قره‌باغ بود او را

می‌شناختم.

گروپ ما حدود بیست و پنج نفر بود و اکثراً از قره‌باغ بودند. در میان ما دو نفر از کابل بودند یکی به نام مامور عبدالله از پغمان و دیگری برادرش که نام او را حالا فراموش کرده‌ام. خوب به یادم است که چند هفته از عید رمضان گذشته بود که به طرف پنجشیر حرکت کردیم. مسیر حرکت ما از طریق باجور پاکستان به «دانگام» و «آسمار» بود. در «آسمار» چند روز ماندیم اما موفق به دیدن عبدالرئوف خان تگابی که تازه با یک غند تحت فرماندهی اش علیه حکومت کمونیستی قیام کرده بود نشدیم. بعد به طرف «کانتیوای نورستان» حرکت کردیم. در مسیر راه نورستان پیش از اینکه به کوتل «کانتیوا» برسیم اتفاق عجیبی افتاد. صبح بود و می‌خواستیم دوباره به مسیر خود ادامه بدهیم که دیدیم دو نفر از همراهان ما فرار کرده‌اند. بعدها خبر شدیم که به دولت در کابل تسلیم شده‌اند. یکی امیرمحمد جمشیدی نام داشت و دیگری شیرآغا.

با حیرت و تأثر به راه خود ادامه دادیم و به «کانتیوا» رسیدیم. در «کانتیوا» درخانه‌ای ما را مهمان کردند که با خانه سایر مردم فرق داشت و از هر نگاه مجلل‌تر بود. بعد از صرف غذا پرسیدم این خانه از کیست؟

گفتند: خانه شاروال کبیرجان است و من از این تصادف تعجب کردم؛ زیرا شاروال کبیرجان را قبلاً هم می‌شناختم. آنها در کارته پروان کابل زندگی می‌کردند و من پسران او را قرآن آموزش می‌دادم. شاروال کبیرجان از اقارب فرمانده غفورخان بود.

سپس عبور از کوتل «کانتیوا» به قریه گل‌نشان «پوشال» رسیدیم. از آنجا به «آریب» و بعد به «دهن ریوت» رسیدیم. در «دهن ریوت» حاجی عبدالمتین با خوش‌رویی از ما استقبال کرد و بعد از آن به طرف چاه‌آهورفتیم.

در چاه‌آهو بود که اولین بار آمرصاحب را دیدیم و در آنجا شامل تعلیمات شدیم. یک نفر معلم ورزش بود و موضوعات نظامی را آمرصاحب خودش آموزش می‌داد. من در کنار تعلیمات نظامی یک حلقه ذکر ساخته بودم و آمرصاحب درحلقات ذکر ما اشتراک می‌کرد. بعد از ختم تعلیمات با آمرصاحب طرف پایین حرکت کردیم».

معین الدین سنگری می گوید:

«من همراه با استاد کریم الله خان بعد از زخمی شدن آمرصاحب به طرف نورستان و پاکستان رفته بودیم تا سلاح و مهمات بیاوریم هنگامی برگشتیم که تعلیمات در چاه آهو آغاز شده بود.

ما پنج هزار مرمی تفنگ مارکول از پیشاور و سه میل هاوان و یک راکت وسط با مهمات آنها از غفورخان «کانتیوا» با خود آوردیم.

بعد از فراگیری تعلیمات نظامی در چاه آهو به طرف «سفیدچهر» حرکت کردیم. چند روز در «زُریه» در قریه «سرخَدنگ ها» قرارگاه داشتیم».

عبدالحفیظ فخری می گوید:

«تعلیمات در چاه آهو برای مدت ۱۲ روز بود و فورم ثبت نام فدائیان را من ساختم که به نام گروه های متحرک ساخته شده بود.

به یادم مانده است که در همین آوان بود که فهیم خان از ولایت کُتر به پنجشیر آمد، همچنان گروه جگتورن عنایت الله پیلوت هم در همین زمان به جبهه رسیدند.

اولین گروهی که آموزش دید ۲۹ نفر بودند. گروه بعدی عبارت از مجاهدین قره باغ و بگرام به سرپرستی جگتورن عنایت الله پیلوت بود که تعداد شان به ۳۲ نفر می رسید.

در جریان آموزش من به دنبال گروه فدایی سوم به «پریان» رفتم که فرمانده شان باز محمد بود. آنها را جهت آموزش نزد آمرصاحب فرستادم و خودم جهت جمع آوری کمک

مردم «پریان» که به جبهه وعده کرده بودند به قسمت بالایی «پریان» یعنی «کُریپتاب» رفتم.

هیچ فراموش نمی کنم تنها مردم همین قریه، ۷۲ رأس مواشی و ۳۱۲ سیر گندم به مجاهدین کمک کردند. خاطره جالب تر از یک زن بیوه یک دانه مرغ را با بیست و چند دانه

تخم آورد وگفت:

می خواستم از این تخم ها جوجه بگیرم حال که خبر شدم برای جهاد کمک جمع می کنید آن را به شما می دهم.

سختی آن زن ایثارگر بر من تأثیر کرد لهذا گفتم: مادر جان نامت را در کتاب می‌نویسم؛ اما مرغ و تخم‌ها را به خودت برمی‌گردانم، هرگاه از تخم‌ها جوجه گرفتی و کلان شدند به جای آن چند تا مرغ از تو می‌گیرم این را قبول داری؟ گفتم: قبول دارم. کار من این بود که کمک‌ها را با اسم کمک کننده آنها ثبت می‌کردم، بعد مجاهدین دیگری بر اساس ضرورت آنها را انتقال می‌داند.

بعد از ختم کار می‌خواستم به سوی دشت ریوت حرکت کنم که وکیل سنکدر بیگ خان که دوست پدرم بود مرا نگذاشت و گفت امشب را مهمان من می‌باشی. قابل یادآوری می‌دانم که وکیل سنکدر بیگ ۵ رأس گاو برای جبهه کمک کرد. شب را مهمان وکیل سنکدر بیگ بودم که پذیرایی خوبی کرد».

داکترهای احمدجان

عبدالحفیظ فخری می‌گوید:

«هنگام برگشت از پریان همراه با چند نفر دیگر به واقعه‌ای سر خوردیم که بعدها در بین مردم به داکترهای احمدجان شهرت یافت.

جریان از این قرار بود که وقتی نزدیک آب «خاواک» که از دهن دره خارج شده به دریای پریان وصل می‌شود رسیدیم، متوجه شدم که سه نفر در آن هوای سرد، در آب «خاواک» آب‌بازی می‌کنند.

من از دیدن این صحنه تعجب کردم؛ زیرا معمولاً مردم پنجشیر بعد از ماه میزان در دریا آب‌بازی نمی‌کنند.

یک نفر را فرستادم تا آنها را نزد من بیاورند؛ وقتی آمدند متوجه شدم که پنج نفرند که سه نفر آن از پنجشیر هستند و دو نفر دیگر مهمان‌اند.

از آنها پرسیدم که کی هستید و اینجا چه می‌کنید؟

گفتند داکتر هستیم و از دوستان پهلوان احمدجان. همچنان گفتند که از راه کوتل «چرخ فلک» ولسوالی «خوست و فرنگ» و کوتل «خاواک» به پنجشیر آمده‌اند؛ من به آنها خوش آمدید گفتم و با هم یکجا به سوی «دشت ریوت» حرکت کردیم.

شب را در قرارگاه ما که در «چاه آهو» قرار داشت، مهمان من ماندند؛ اما نیمه‌های شب بود که پهلوان احمدجان با یک تعداد افراد مسلح وارد قرارگاه ما شد و اولین سؤالش از من این بود که مهمانان او را چرا زندانی کرده‌ام؟

من که از این کار پهلوان تعجب کرده بودم احساس کردم کسی او به اطلاع نادرست داده؛ لهذا گفتم:

این‌ها زندانی نیستند؛ بلکه مهمان ما هستند که با اختیار خودشان امشب نزد ما مانده‌اند.

پهلوان احمدجان این را نپذیرفت و مستی به سوی من حواله کرد و من هم مستی به سوی او انداختم و جنگ و درگیری فیزیکی آغاز شد.

پهلوان احمدجان که شخص قوی پنجه‌ای بود، به بازوی من داشت انداخت که در نتیجه چمپر من از بازو کنده شد و چند بار مشت و لگد بین ما ردوبدل شد؛ خوشبختانه کسانی که آنجا حضور داشتند، میانجیگری کردند و جنگ و جدل ما به پایان رسید و پهلوان احمدجان با مهمانان خود به سوی سفیدچهر حرکت کرد؛ اما قضیه به همینجا پایان نیافت.

پهلوان احمدجان بعد از این حادثه نزد آمرصاحب که در دره «زُریه» قرار داشت رفته و شکایت کرد که حفیظ فخری مهمانان مرا بدون جرم و گناه زندانی کرده بود و بعد هم با من جنگ کرد.

فردای آن نامه‌ای از آمرصاحب برای من رسید که در آن نوشته بود:

قبلا موضوع رفتن به پیشاور را با من مطرح کرده بودی که من مخالفت کرده بودم حالا

اگر به پیشاور بروی کدام مانعی وجود ندارد!

من با خواندن نامه دانستم که پهلوان احمدجان از من نزد آمرصاحب شکایت کرده است و موضوع را وارونه جلوه داده است. در این اثناء فهیم خان (مارشال) که نامه را می دید گفت:

لازم نیست جایی بروی من نزد آمرصاحب می روم و حقایق را برایش می گویم. من قبول کردم و او نزد آمرصاحب رفت.

فهیم خان در برگشت از نزد آمرصاحب نامه دیگری از او عنوانی من آورد که چنین نگاشته بود:

وظیفه تو در بخش نظامی است کارهایی را که آنجا انجام می دادی به فهیم خان سپردیم. امید در کارهایشان مداخله نکنی.

با وجودی که عکس العمل مسعود خلاف انتظار من بود با آنهم از ادامه مبارزه مایوس نشده همچنان به کار خود ادامه دادم».

نورستان به کمک پنجشیر می آید

در مورد پشتیبانی کتر و نورستان در آغاز این کتاب خواندید. مهم ترین پشتیبانان مسعود در نورستان عبارت از حاجی غفورخان از «کانتیوا» و مولوی عبدالرزاق از «پوشال» بودند. غفورخان با وجودی که از نورستان بود؛ اما ریاست شورای ولایت کتر را به عهده داشت و نقش او را در پشتیبانی از مسعود در شروع جهاد به یاد دارید.

مولوی عبدالرزاق مشهور به مولوی گزین، از دره «پوشال» نورستان بود که به نسبت منطقه «کانتیوا» یعنی منطقی حاجی غفور خان به پنجشیر نزدیک تر بود. مولوی عبدالرزاق را به دلیل اینکه قریه آنها گزین نام داشت «مولوی گزین» می گفتند.

هنگامی که تقاضای مسعود برای کمک به او رسید، حساسیت موضوع را درک کرده، خود همراه با تعدادی از علمای دیگر به سوی پنجشیر حرکت کرد. ذکر این نکته هم لازم به

نظر می‌رسد که مولوی عبدالرزاق با وجودی که شخصی غیرنظامی بود؛ اما فهم او از اهمیت پنجشیر و حساسیت زمان قابل‌تقدیر است.

عبدالجلیل پسر حاجی فضل احمد بای از «پَریان» می‌گوید:
 «آمدن مولوی عبدالرزاق از نورستان همزمان بود با آمدن آمرصاحب در «پَریان» و تجدید بیعت.

من در آن زمان هفده ساله بودم و آن را خوب به یاد دارم. همرا با مولوی عبدالرزاق دوازده نفر دیگر نیز بودند که از آن جمله مولوی شریف، مولوی عبدالعلیم و مامورحسن به یادمانده است.

در میان آنها مولوی عبدالعلیم از همه سخنورتر بود. کار نوشته و کتابت را مامورحسن انجام می‌داد و از این سبب به یادم بیشتر مانده است که او را «حسن چای‌خور» می‌گفتند. مولوی عبدالرزاق با آمرصاحب دیدار مفصلی در خانه ما داشت و او وعده کرد که به زودی مجاهدین نورستان را به کمک می‌فرستد. هنگام برگشت شان آمرصاحب به پدرم گفت:

چیزی دارید که برایشان تحفه بدهیم؟

پدرم گفت: یک تعداد جای نمازهای قالیچه‌یی داریم.

آمرصاحب گفت: خوب است آنها را بیاورید.

من رفتم و همه آنها را آوردم و خوب به یادم مانده است ده دانه بود و دو دانه کمبود شد. ناچار برای دو نفر دیگر از جمله حسن چای‌خور جای نمازهای عادی دادیم. مولوی عبدالرزاق به طرف نورستان برگشت و آمرصاحب به قرارگاه «تُل» رفت.

استادکریم‌الله خان می‌گوید:

«مولوی عبدالرزاق چنانچه وعده کرده بود حدود پنجصد نفر از مجاهدین نورستان را آماده کرده به سوی پنجشیر فرستاد. آنها از طریق «کوئُل آریب» وارد پنجشیر شدند. آنها

عملیاتی در ساحه «مرز» پنجشیر انجام دادند که موفقانه نبود و چند نفر شهید دادند که قبر دسته جمعی آنها در نزدیکی دره «شابه» موجود است».

فرمانده ابوبکر می گوید:

«وقتی مجاهدین نورستان به «سفیدچهر» رسیدند، من مهان دار آنها در «زُریه» بودم. ما از طریق «زُریه» به طرف ایلاق های «پشغور» حرکت کردیم. بعد از عبور از دره های «جرویش» و «رخ» به ایلاق های پشغور رسیدیم. در اینجا مجاهدین نورستان به دو بخش تقسیم شدند. یک عده در نزدیکی قوای «شاه مارُق» جابه جا شدند و عده ای دیگر به طرف «شابه» رفتند.

مجاهدینی که برای حمله در «شاه مارُق» جابه جا شده بودند موفق به عملیات نشدند و آن عده دیگر که به «شابه» رفته بودند در کمین دشمن افتادند و با دادن تلفات عقب نشینی کردند. بعد امر صاحب تصمیم گرفت تا آنها را به نورستان برگرداند؛ زیرا نابلدی آنها به شرایط منطقه می توانست سبب تلفات بیشتر آنها گردد».

گل حیدر می گوید:

«من همراه با کاکامیربچه از «تاواخ»، ملک امرالدین از «گورابه»، یارمحمد خان و صوفی مبارک شاه و حاجی ظاهر از «مرستان» و چند نفر دیگر نیز با مجاهدین نورستان به طرف «پشغور» حرکت کردیم. اولین توقف ما در خانه عبدالرحیم در «سر خدنگ های زُریه» بود که در آنجا برای ما توشه راه تهیه کرده بودند. کاکامیربچه یک ماشیندار دوپایه داشت که آن را از سر معلم طارق «اشکمشی» گرفته بود و این برای ما سلاح پیشرفته ای به حساب می آمد».

مستری شاه نواز می گوید:

«وقتی مجاهدین نورستان به پنجشیر رسیدند، مسعود مرا به حیث رهنمای آنها تعیین کرد که آنها را تا ساحه عملیات رهنمایی کنم.

بعد از شکست جبهه، قوای دولت در «شاه ماژق پشغور» و قریه «گجول مرز» بودند. من آنها را از طریق ایلاق «کُنده‌غر» به قریه ما «زنه» و به جایی رهنمایی کردم که به قوای مستقر در «شاه ماژق» نزدیک بود.

آنها وقتی منطقه را دیدند گفتند: اینجا برای عملیات مناسب نیست، لهذا دوباره به ایلاق «کُنده‌غر» برگشتیم. بعد تصمیم گرفتند که از طریق دره «شابه» بالای قوای مستقر در قریه «گجول مرز» حمله کنند که در آن عملیات من با آنها نبودم؛ اما شنیدم که قبل از عملیات افشا شدند و با دادن تلفات عقب‌نشینی کردند. این یگانه عملیاتی بود که آنها انجام دادند».

گل حیدر در ادامه می‌گوید:

«ما برای عملیات بالای قوای «شاه ماژق» در سفیدار باغی داخل شدیم که در اخیر قریه «زنه» قرار داشت. در آنجا فهیم خان (مارشال فهیم)، مولوی صاحب داد، صابری مشهور به صابری ایرانی که راکت انداز به دست داشت و تعداد دیگری از مجاهدین پنجشیر همراه با مجاهدین نورستان یکجا بودند.

ما در جایی قرار داشتیم که پوسته دشمن بر سر قبرستان‌ها قرار داشت با کوچکترین حرکت می‌توانست؛ ما را ببیند و از بین ببرد؛ لهذا امکان عملیات از طرف روز وجود نداشت. یک زرهپوش دشمن هم در فاصله چند صد متری ما قرار داشت که در برابراتش آن چندان مصوونیت نداشتیم. خلاصه تصمیم بر این شد که عملیات از طرف شب صورت گیرد؛ اما با فرا رسیدن شب عملیات دیگری صورت گرفت که حالا می‌گوییم».

دزدیدن تلخان برای گرسنه جایز است

گل حیدر داستان را چنین بیان می‌کند:

«ما از «زُریه» تا رسیدن به «زَیه» دو شب را گذشتانده بودیم و توشه را که در خانه عبدالرحیم در «سرخندگ‌ها» برای ما تهیه کرده بودند، تمام شده بود و نهایت گرسنه بودیم. برای عملیات بالای شاه «مازُقِ پِشغور»، شب بود که به همان سفیدار باغ‌های قریه «زَیه» پایین شدیم و در طول روز ساحه را برای عملیات تَرصُد کردیم؛ اما گرسنگی یک لحظه رهایمان نمی‌کرد.

من در همان روز متوجه شدم که مولوی صاحب‌داد یک مقدار تلخان به همراه دارد که نزد مجاهدین او است؛ آنها تلخان را خودشان می‌خوردند و از ما پنهان می‌کردند. من تصمیم گرفتم تلخان آنها را دزدی کرده برای همه مجاهدین تقسیم کنم و در این کار موفق شدم. مصروف خوردن تلخان بودیم که مولوی صاحب‌داد رسید و بر سر من داد زد که شما که تلخان را دزدی کرده می‌خورید جهادتان قبول می‌شود؟

در این اثنا فهیم خان مداخله کرد و گفت:

شما که تلخان را خودتان به تنهایی می‌خورید جهادتان قبول می‌شود؟

سپس فهیم خان با تبسم به مولوی صاحب‌داد گفت:

دزدی تلخان برای گرسنه جواز دار؛ حالا بیا که تلخان را باهم بخوریم تا جهاد همه ما قبول شود. مولوی صاحب‌داد که انسان بزرگواری بود خندید و همگی یکجا تلخان را صرف کردیم.

اما عملیات بالای قوای «شاه مازُق» صورت نگرفت؛ زیرا موقعیت ما برای حمله بر قوای «شاه مازُق» آسیب‌پذیر بود، حتی در صورت شکست راه عقب‌نشینی هم وجود نداشت؛ لهذا از عملیات صرف‌نظر صورت گرفت و شب دوباره به طرف ایلاق‌های «زَیه» رفتیم.»

عبدالحفیظ فخری همین خاطره را با کمی تفاوت چنین بیان می‌کند:

«شبى که در نزديکى «شاه ماژق» براى عمليات جابه‌جا شده بوديم، همگى از گرسنگى شکايت داشتيم. چندين روز شده بود که غذای درستی نخورده بوديم. در جایی که ما قرارداداشتيم، زمین‌های جواری با فاصله کمى از ما قرار داشت. من از مولوى صاحب‌داد پرسيدم آیا شرعا جواز داد از اين جواری‌ها بخوريم؟

مولوى صاحب‌داد گفت: به قدر سدّ جُوع (رفع گرسنگى) جواز دارد.

اما فرصت نشد که از جواری‌ها چیزی برداريم. بعد که بچه‌ها تلخان را دزديدند و مولوى صاحب‌داد شکايت کرد و من در جواب گفتم:

خوردن جواری‌های مردم جواز دارد؛ اما خوردن تلخان خودت گناه دارد؟

بچه‌ها همگى تلخان را خورده‌اند من حالا تلخان را از شکم چه کسى برون کنم؟

مولوى صاحب‌داد که شخص حلیم و کریمی بود از موضوع گذشت.

حاجى طوره‌مير از «زَنَه» مى‌گويد:

«آمرصاحب به من دستور داد تا حدود صد نفر از مجاهدین نورستان را به درّه «شابه»

ببرم تا بر قوایی که در آنجا مستقر است عمليات کنند. من آنها را از ايلاق «دُمَه لَورى» به

کمک ملاعبدالحيب گرفتم و به طرف درّه «شابه» بُردم.

در «شابه» برادرم فرمانده ميرزا قرارگاه داشت و تعدادى از مجاهدین همراهش بودند.

وقتى به قرارگاه «شابه» رسيديم مولوى عبدالفتاح و فرمانده ميرزا از آنها استقبال کردند.

مولوى عبدالفتاح براى آنها سخنرانی کرد و قرار شد آنها در دهن درّه «شابه» جابه‌جا شوند.

کار با نورستانی‌ها مشکل و پُر دردسر بود. آنها بر هر چیزی مشکوک بودند و هرکسى را

خلقى گمان مى‌کردند. اکثرشان کلاه‌های پکول سفید و پطلون‌های سفید که بَرک گفته مى‌شد

به تن داشتند. اين نوع لباس براى عمليات‌های چريکى بسيار خطر آفرين بود.

ارباب عبدالقادر از «تُل» مى‌گويد:

«من همراه با قريه‌دار نظر محمد و حاجى سکندر شاه از «دشتِ رِيوت» وظيفه داشتيم تا

براى مجاهدین نورستان غذا تهيه کنيم. تعداد آنها به ششصد نفر مى‌رسيد و سيرکردن شکم

شان برای ما که در تنگدستی به سر می بردیم کار دشواری بود. به اساس برنامه که آمرصاحب دستور داده بود مسئولین مالی هر منطقه برای شان غذا تهیه می کردند».

عملیات مجاهدین نورستان در «شابه»

مولانا عبدالحفیظ از «شابه» می گوید:

«حسب تقدیر من در همان روز به جهاد رفتم که مجاهدین نورستان در «شابه» رسیده بودند. وقتی از سرپل «شابه» کمی پیش رفتم، دیدم یک مجاهد نورستانی در کنار راه داخل موضع شده است. از دیدنش ترسیدم و ایستادم. اشاره کرد که به طرف بالا بروم. از کنارش گذشتم و چند قدمی بالاتر رفتم که چند نفر دیگر هم داخل موضع هستند. آنها هم با دست اشاره کردند که به طرف بالا بروم. کمی پیشتر رفتم که فرمانده میرزا ایستاده است و نفس راحتی کشیدم.

با فرمانده میرزا سلام و علیک کردم. بعد گفتم: من هم برای جهاد آمده ام چه کاری انجام بدهم. با خوش رویی که عادتش بود گفت: حالا تازه آمده ای و خانه برو، شب منتظر آواز باش.

من به خانه رفتم و گوش به آواز تفنگ بودم؛ اما تا صبح چیزی نشنیدم. فردای آن خبر شدم که مجاهدین در کمین دشمن افتاده اند و چند نفر شهید شده است».

حاجی طوره میر می گوید:

«قبل از اینکه مجاهدین نورستان در دهن دره «شابه» جابه جا شوند، یک گروه از عساکر دشمن در خانه ای مخفیانه جابه جا شده بودند. آنها صاحب خانه و خانواده او را گروگان گرفتند و در کمین مجاهدین ماندند.

باید بگویم که یک قسمت قوای دشمن در قریه «گجول مرز» بودند که فاصله کمی با پل «شابه» دارد. قوای دشمن می دانست که مجاهدین در دره «شابه» موجود هستند؛ لهذا آن شب پیش دستی کرده در یکی از خانه های دهن دره در کمین نشسته بودند.

وقتی مجاهدین نورستان و «پَریان» به آنجا رسیدند تا در منطقه جابه‌جا شوند، ناگهان با آتش دشمن کمین کرده روبه‌رو شدند. در نتیجه حدود هفت نفر از مجاهدین نورستان و «پَریان» در آنجا شهید شدند».

حافظ پسر سرکرده محمود از «پَریان» می‌گوید:

«در دهن درهٔ «شابه» سه نفر از «پَریان» شهید شدند که دوتای آن باهم برادر بودند؛ اولی دوست محمد و دومی یار محمد که هر دو پسران حاجی مرزای کلان بودند، نفر سومی عبدالصمد فرزند میرزا گلاب بود».

شهدای نورستان در پنجشیر

محمد قاضی که از قریه گُجول و نزدیک به ساحه بوده است می‌گوید:

«من بعد از شکست مجاهدین در خانه بودم که حادثهٔ دهن «شابه» رُخ داد. فرمانده قوای دولت، اهالی نزدیک محل حادثه را جمع کرد و من هم آنجا بودم. وقتی به آنجا رفتیم، دیدیم که اجساد شش شهید آنجا افتاده است و یک نفر از مجاهدین نورستان اسیر شده است؛ چهره او را خوب به یاد دارم؛ قد بلندی داشت و پای‌تابه در پایش بسته بود.

فرمانده نیروهای دولتی از آن مجاهد نورستانی پرسید که از این‌ها کدام یک را

می‌شناسی؟ منظورش ما بودیم.

گفت: هیچ کس را نمی‌شناسم.

پرسید: چطور به پنجشیر آمدی؟

گفت: از طریق «پَریان»

پرسید: از پنجشیر چه کسی را می‌شناسی؟

گفت: هیچ کس را نمی‌شناسم

گفت: او را ببرید.

او را بردند و عقب درختان بید رسیده بودند که صدای چند شلیک بلند شد. همگی ترسیده بودیم و نمی دانستیم با ما چه می کنند؟
فرمانده رو به ما کرد و گفت:

این ها را ببرید و به دریا بیندازید. ما که در دل از این کار نفرت داشتیم نمی دانستیم چه بگوییم. در این اثنا یک نفر جرئت کرد و گفت:

اگر این ها را به دریا بیندازیم، آب را آلوده می کنند و مردم از این دریا آب می خورند.
فرمانده گفت: پس آنها را در ریگ های لب دریا گور کنید.
باز همان نفر که فکر می کنم صوفی شاه محمود بود گفت:
اگر در لب دریا دفن کنیم بازهم دریا کلان می شود و آنها را بیرون می کند.
فرمانده گفت: پس چه می کنید؟
صوفی گفت:

ما در همین نزدیکی یک گل گنه داریم، اگر اجازه دهید آنجا دفن شان می کنیم.
فرمانده قبول کرد و همگی را که هفت نفر می شدند به طرف گل گنه برده آنجا گذاشتیم.
جایی که حالا مکتب «شابه» قرار دارد. خوب به یاد دارم که همان مجاهد نورستانی قد بلند را وقتی به گل گنه گذاشتیم پاهایش درازی می کرد؛ لهذا من او را به پهلو دور داده پاهایش را بالای جنازه دیگران گذاشتم. بعد جری را که بالای گل گنه قرار داشت پایین کرده همانجا دفن شان کردیم، خداوند شهادت آنها را قبول کند».
یعقوب جان آغا از دو آب می گوید:

«گرچه در زمان این حادثه من در خانه مخفی بودم؛ اما اهالی برایم قصه کردند که فرمانده نیروهای دولت که یک خلقی دواآتش بود، می خواست تعدادی از مردم را در دهن «شابه» قتل عام کند؛ اما میرعالم کارگر تذکره چند مجاهد نورستانی را به او نشان داده و گفته بود که این ها نورستانی هستند و به این ترتیب مانع قتل عام مردم شد. مردم می گفتند که این فرمانده قبلا در کنگر هم تعداد زیادی را قتل عام کرده بود».

حاجی طوره میر ادامه می دهد:

«بعد از این حادثه دستور مسعود رسید که شهدا را همانجا دفن کنید و مجاهدین نورستان را برگردانید.

باز هم من رهنمای آنها بودم و راه برگشت همان راهی بود که آمده بودیم. از دره «شابه» حرکت کردیم و در ایلاق «دُمه لوری» نزد فهیم خان پسر مولوی عبدالمتین توقفی داشتیم. فهیم خان مهمان داری آنها را به دوش داشت. وقتی آنجا رسیدند از فهیم خان انتقادات تندى کردند که برای ما غذا تهیه نکردی، تو خلقی هستی و نزدیک بود بر او حمله کنند که با وساطت مولوی عبدالفتاح آرام شدند.

نورستانی ها عادات عجیبی داشتند که برای ما تازگی داشت. آنها بر همه چیز مشکوک بودند و بسیار اوقات اگر کسی را تازه می دیدند می گفتند این خلقی است؛ به هر حال مسعود آنها را دوباره به نورستان فرستاد».

فرمانده گل حیدر می گوید:

«بعد از شکست نورستانی ها ما را یاس فرا گرفت و همراه با یارمحمد خان از طریق «شابه» و «پارنده» به «رُخه» رفتیم. یارمحمد خان به طرف «مَرِستان» رفت و من به قریه ما رفتم؛ ولی اوضاع برای مخفی شدن خوب نبود؛ لهذا من به کابل رفتم؛ زیرا دیگر تحمل آب کشی و ظلم قریه دار نظر محمد و عبدالودود خان خاواکی را نداشتم».

عبدالملک از «آریب» می گوید:

«وقتی آمرصاحب تصمیم گرفت تا مجاهدین نورستان بر قوای دولت که در «شاه ماژق پِشغور» بودند، حمله کند برای ما وظیفه داد تا شبانه به بهارک برویم و راه میان «بهارک و سنگانه» را قطع کنیم تا در هنگام عملیات قوای دشمن به کمک نیاید.

من همراه با ظاهر و تعدادی دیگری از مجاهدین که اکثراً از «آریب» بودند از طریق «نَرمَه شابه» به منطقه آورنگ «بهارک»^(۱) پایین شدیم. وقتی هوا روشن شد متوجه شدیم که می‌شود روزانه سرک را تخریب کنیم. عجب آن که ما مواد منفجره یا بیل و کلندی که سرک را تخریب کنیم با خود نداشتیم؛ لهذا اول با دست‌های خود دیوار زیر سرک را تاجایی که ممکن بود خراب کردیم. راستش فقط موفق شدیم یک تعداد محدود سنگ‌ها را با زحمت زیاد بیرون بکشیم که عملاً کدام تاثیری بالای سرک نکرد. این کار ما را خسته کرد و من برای رفع خستگی در زیر سرک لب دریا رفتم تا دست و روی خود را بشویم که ناگهان یک موتر باربری دشمن از طرف «سنگانه» پیدا شد.

ما فوراً داخل موضع شدیم و وقتی موتر به فاصله نزدیک ما رسید بالای آن شلیک کردیم که در نتیجه آن یک نفر صاحب منصب که در کنار راننده نشسته بود کشته شد. من به سرعت به طرف موتر دویدم و دیدم که در موتر چیزی وجود ندارد. جیب‌های افسری را که کشته شده بود پالیدم که کارت افسری و یک عکس خانوادگی در جیبش بود. راننده را که اسیر شده بود رها کردیم و دیگر منتظر نمانده به طرف کوه حرکت کردیم که تانک‌های دشمن رسیدند و ما در تیررس مستقیم آن قرار گرفتیم.

تانک‌ها بالای ما تیراندازی را شروع کردند و محشری برپا شد. دیگر هیچ کس به فکر کس دیگر نبود و هرکس کوشش می‌کرد تا جان خود را نجات دهد. یک گلوله تانک نزدیک مهتاب‌الدین اصابت کرد که پایش قطع شد. من او را دیدم؛ اما هیچ کمکی برایش کرده نمی‌توانستم.

با زحمت زیاد از مهلکه جان به سلامت بردیم و وقتی به جای امنی رسیدیم متوجه شدیم که راکت آر.پی.جی هم در جایی افتاده است. مهتاب‌الدین فرزند ظهورالدین

^۱ . بهارک یکی از قریه های بازارک.

از «خاواک» بود که زخم برداشت و به دست دشمن افتاد که او را به کابل بردند و بعدها اعدام گردید.

وقتی نزد آمرصاحب رسیدیم و جریان را برایش قصه کردیم گفت:
پس بروید و راکت را هرکجا انداخته اید بیاروید. همان بود که دوباره به منطقه رفته با مشکل زیاد راکت را که راکت چی ما از ترس انداخته بود پس آوردیم».

فصل بیست و هشتم

مسعود دوباره وارد جنگ می‌شود

تشکیل گروه‌های فدائی و آموزش آنها، اساس موفقیت‌های بعدی مسعود گردید. جوهر این گروه‌ها را عقیده، فداکاری و انضباط تشکیل می‌داد. شرایطی که مسعود برای دعوت این داوطلبان در نظر گرفته بود سنگین بود. عضویت در این گروه‌ها داوطلبانه بود؛ اما انتخاب آنها از صلاحیت مسعود بود. داوطلب باید تعهد می‌کرد به خاطر خدا می‌جنگد و در هر حالتی از مسعود اطاعت می‌کند. برای فدا کردن جان خود آماده است، مواد منفجره را در خود بیند و زیر تانک دشمن برود.

به دشمن پشت نگرداند؛ مگر اینکه ضرورت جنگ باشد.
از تصرف در بیت‌المال پرهیزد و در مال غنیمت خیانت نکند.

اگر پدر و مادر او را به معصیت امر کنند از فرمان شان اطاعت نکنند. در برابر دشواری‌ها صبور باشد و رضای خداوند را هدف خود قرار دهد. چنانچه دیده می‌شود، این بار مسعود به کیفیت نیروهایش توجه دارد نه به کمیت آنها به عبارت دیگر:

سیاهی لشکر نیاید به کار ... دو صد مرد جنگی به از صد هزار دروای فدا می مسعود به مراتب کمتر از دو صد نفر بودند؛ اما در ادامه این کتاب می‌خوانید که چگونه این نیروهای کم تعداد به پیروزی دست یافتند.

حرکت گروپ‌های فدایی به طرف سفید چهر

رحم خدا ادامه می‌دهد:

«بعد از ختم تعلیمات نظامی به طرف «زُریه سفید چهر» حرکت کردیم. گرچه منطقه «سفید چهر» تحت تسلط دولت نبود؛ اما مسعود ترجیح داد تا از طریق «دَلَنَدُور» به «زُریه» برویم. وقتی به «زُریه» رسیدیم؛ دیدیم که مجاهدینی از ولایات دیگر نیز آنجا بودند؛ مانند استاد ذبیح‌الله خان از مزارشریف، مولوی عبدالله از سمنگان، قاری عبدالمبین از خوست (بغلان)، ملاشارق از جبل‌السراج پروان، سید اشرف آغا از تخار، عبدالله قانت از فرخار، مامور عبدالله از پغمان، فقیر و سارنوال که نامش را فراموش کرده‌ام از قره‌باغ.

در «زُریه» با مجاهدین فدایی دیگر هم معرفی شدیم؛ مانند حاجی ابوبکر، پناه خان، شیرداد، نجیم، غلام محمد، قطب‌الدین، ملاجلیل و آغا جان برادر پهلوان احمدجان از «سفید چهر».

مرتضی و عبدالعزیز از «متا» نیز در آنجا بودند. مجموعه ما چیزی بیشتر از صد نفر بود».

صوفی محمد سعید نیز همین جریان را تأیید می‌کند.

فرمانده غلام محمد از «سفیدچهر» می‌گوید:

«صوفی محمدسعید از «سُتَل»، سیدآقا از «آبدره»، شرف سبز از «شیخان» و تعدادی دیگر از مجاهدین چند روز در خانه ما که در «زُریه» است مهمان من بودند. بعد از آن به «درهٔ اندیرا» که ایلاق نشین است رفته از آنجا همراه با آمرصاحب به طرف «رَخ» حرکت کردیم و برف‌باری آغاز شده بود.

از سفیدچهر این‌ها بودیم: حاجی ابوبکر، قطب‌الدین ضربه، آغاشیرین، ملاجلیل، صابر، شیرداد، فضل‌الدین، پناه خان، محمد رحیم و چند تن دیگر که نامشان را فراموش کرده‌ام. بین عصر و شام بود که حرکت کردیم و برف به شدت می‌بارید».

فرمانده عزیز مجروح می‌گوید:

«آمرصاحب در قریهٔ «سرخدنگ‌ها» ملاقاتی با پهلوان احمدجان داشت که من هم در آن جلسه حضور داشتم.

او از پهلوان احمدجان تقاضای همکاری کرد و صحبتی طولانی داشتند؛ اما پهلوان احمدجان حاضر به همکاری نشد و گفت شما راه خودتان را بروید و من راه خودم را خواهم رفت.

باید بگویم از زمان ولسوالی پهلوان احمدجان در «رُخه» و قتل شخصی به نام پاینده محمد «فِراجی»، بین آمرصاحب و پهلوان احمدجان اختلافاتی به وجود آمده بود که از همان مجلس به بعد عمیق‌تر شد».

فرمانده ابوبکر می‌گوید:

«حرکت ما از منطقهٔ «اندیرا» در «زُریه» صورت گرفت و برف‌باری آغاز شده بود. حرکت در هوای سرد و برف‌باری شدید به‌کندی صورت می‌گرفت بخصوص به عده‌ای از مجاهدینی که از پنجشیر نبودند مشکل‌تر بود.

به یادم می‌آید که هنگام عبور از دره «جَرویش»، مامور عبدالله پغمانی در عبور افقی از شیب دره که ما آن را کِنْدَلایی می‌گوییم به مشکل مواجه شد و من کمکش کردم».

رحم خدا در ادامه می‌گوید:

«بعد از چند روز که در «زُریه» گذشت مسعود مجاهدین را گروپ بندی کرد و سپس به طرف «پازنده» حرکت کردیم.

حرکت ما به طرف «پازنده» از طریق کوه‌ها آغاز شد. مسعود همچنان کوشش می‌کرد تا مورد بمباران هوایی قرار نگیریم.

بعد از عبور از «جرویش»، «رخ» و «پشغور» به «شابه» رسیدیم و در آنجا حاجی توره‌میر و میرزا برادرش با ما یکجا شدند؛ محل توقف ما در «نرّمه شابه» بود.

من از دیدن مهمان‌دار ما تعجب کردم. مهمان‌دار ما همان کسی بود که در فتح ولسوالی «رُخه» اورادیده بودم، یعنی خزانه‌دار مظفر.

هدف مسعود از استقرار نیروها در «نرّمه» «شابه» حمله بر راه تدارکاتی دشمن بود؛ زیرا هرچند روز موثرهای اکمالاتی دشمن از «رُخه» به «شاه مازُق پشغور» رفت‌وآمد می‌کردند». فرمانده مرتضی می‌گوید:

«وقتی از گله‌مستان به طرف «نرّمه شابه» حرکت کردیم برف‌باری آغاز گردید. زمانی که به قریه «رُخ» رسیدیم دیگر امکان حرکت به پیش وجود نداشت. در بالاترین قسمت خانه‌های «رُخ» که آنجا را «فَرغانبلی» می‌گویند به یک خانه برخوردیم که کسی در آنجا زندگی نمی‌کرد. وارد خانه شده چوب و پنجره را که ضرورت نبودند شکستیم تا خود را گرم کنیم. فردای آن که باید حرکت می‌کردیم، برف‌باری شدیدتر شد و مجبور شدیم در آنجا باقی بمانیم».

شیرداد بابه از سفیدچهر می‌گوید:

«حرکت ما از ایلاق‌های دره «زُریه» آغاز شد که «لُطَفَک» نام دارد.

در مسیر راه برف‌باری شدیدی آغاز شد. مقصد ما این بود که از طریق کوه‌ها و ایلاق به ایلاق به طرف دره «شابه» برویم. برف ما را ناچار ساخت که در قریه «رخ» توقف کنیم. تصادفاً در آنجا یک خانه خالی دیده می‌شد که دروازه‌هایش قفل بود. مسعود گفت: قفل

دروازه را بشکنید و احتیاط کنید خسارهٔ زیادی به خانه نرسد. قفل را شکستیم؛ وقتی وارد خانه شدیم دیدیم که روغن و آرد به قدر کافی وجود دارد».

سنگری می‌گوید:

«وقتی از گله‌مستان حرکت کردیم حدود هفتادوپنج نفر بودیم.

در میان ما استاد ذبیح‌الله خان از مزار شریف همراه با ده یا دوازده نفر بودند. غوث‌الدین پسر کاکای آمرصاحب و صوفی محمدسعید از «شُتُل» نیز بودند. قطار ما منظم بود و فرمانده عزیز وظیفهٔ پیش قراولی را انجام می‌داد. مگر فرمانده عزیز همیشه شوخی می‌کرد به خصوص با صوفی محمدسعید.

وقتی از درهٔ «جَرویش خنج» می‌گذشتیم، فرمانده عزیز همگی کاروان را به جایی رهنمایی کرد که از سربند جوی آب می‌گذشت. آب از سربند جوی بیرون شده و یخ بسته بود. بعد روی یخ را برف پوشانده بود که بسیار لغزنده بود. فرمانده عزیز که پیش قراول بود قبلاً آنجا لغزیده بود. بعد دوباره برگشته بود و درجایی نشسته هرکسی را به آنجا رهنمایی می‌کرد که وقتی روی لغزندگی قرار می‌گرفت تا پایین دره می‌لغزید. همگی ا‌ورا دعای بد می‌کردند؛ اما عزیز می‌خندید».

زن شجاع و سخاوت مند

فرمانده مرتضی می گوید:

«فردای آن روز بود که زنی آنجا پیدا شد؛ نمی دانستیم که کیست و چه می خواهد. او گفت: این خانه از برادر من حاجی محمدعالم است. هرچه در این خانه است صدقه سرتان. این جوان مردی او باعث خرسندی ما شد و دو روز دیگر آنجا ماندیم. فردای آن حاجی محمدعالم صاحب خانه و صوفی نصرت برای ما گوشت آوردند. یک بز را هم خواهرش فرستاده بود.

این همان زن شجاعی است که بعدها همراه با برادرش حاجی محمد میرزا در یک سنگر و چندین بار با شوروی ها جنگید».

شیرداد بابه می گوید:

«فردای آن وقتی آن زن آمد من بودم که با او سخن گفتم. مرا پرسید که کیستم و از کجا هستم؟ گفتم: من شیرداد پسر مازالدین از سفیدچهر هستم. پدرم را شناخت گفت: مازالدین برادر من است. اینجا خانه خودتان است و هرچه می خواهید استفاده کنید. من هم مانند شما مجاهد هستم و برادرانم همه مجاهد هستند».

فرمانده ابوبکر می گوید:

«اولین کسی که با آن زن شریف روبه رو شد من بودم. حضور ما در خانه های مردم مخفیانه بود و آمرصاحب در این مورد تأکید زیاد داشت. وقتی آن زن مرا دید، بعد از سلام علیک گفت: فرزندم اینجا چه می کنی؟

گفتم: گاو ما گم شده است و دنبال آن می گردم.

خندید و گفت: می دانم که شما مجاهد هستید و من هم مجاهد هستم. این خانه از برادر من است و خانه خود شماست؛ در آنجا مواد غذایی است از آن استفاده کنید و خاطر جمع باشید.

فردای آن یک مقدار چای و شکر برای ما آورد. بعدها فهمیدم که آن زن سخی و مجاهد، خالهٔ عبدالحمود دقیق است».

فرمانده مرتضی ادامه می‌دهد:

«بعد از دو روز که هوا قسماً خوب‌تر شد بار دیگر به طرف «نَرمَه» حرکت کردیم. عبور از قول «غَرِی پِشْغُور» بسیار به سختی صورت گرفت؛ زیرا برف زیادی باریده بود و اکثر ما لباس مناسبی نداشتیم. من حتی جوراب نداشتم. ناچار یک شب را در ایلاق‌های «پِشْغُور» ماندیم. خوشبختانه حاجی طوره‌میر، برادرش فرمانده میرزا و مستری شاه نواز آنجا غذا تهیه کرده بودند.

فردای آن به طرف «نَرمَه شابه» حرکت کردیم و به خانهٔ خزانه‌دار مظفر رسیدیم. خوب به یاد دارم که خزانه‌دار مظفر یک مهمانخانهٔ کلان داشت که همگی در آن یکجا می‌خوابیدیم. ما تقریباً دو ماه در آنجا ماندیم و در این مدت او هرچه از گاو و گوسفند داشت برای ما به مصرف رساند».

شیرداد می‌گوید:

«وقتی از «رَخ» حرکت کردیم اوایل شب بود.

تمام شب را راه رفتیم و ساعت هفت صبح بود که به ایلاق‌های «غَرِی پِشْغُور» رسیدیم. آمرصاحب بسیار خسته شده بود. فراموش کرده‌ام که در آنجا چه کسی برای ما غذا تهیه کرد. آمرصاحب گفت: شما به طرف «شابه» حرکت کنید و من به دنبال شما می‌آیم. شب بود که به ایلاق‌های «زِنَه» رسیدیم.

در جریان راه استاد ذبیح‌الله خان مزار، با یخ‌زدگی پنجه‌های پا مواجه شد. در ایلاق‌های «زِنَه» فرمانده میرزا و چند نفر دیگر برای ما غذا تهیه کرده بودند. بشقاب و غوری وجود نداشت و فقط یک تشت بود که در آن هر نوبت، ده تا پانزده نفر غذا خوردیم. بعد از آن به طرف «شابه» حرکت کردیم و برف‌باری نیز با ما بود. در همین جا بود که آمرصاحب هم رسید و همراه با او به طرف «شابه» حرکت کردیم.

بعد از طی یک مسافت طولان، شب را نزد مولوی عبدالفتاح در «شابه» ماندیم. نمی دانم خانه خودش بود و یا کسی دیگر، تعداد ما به هفتاد نفر می رسید و در خانه جا نمی شدیم.

با تاریکی شب مولوی عبدالفتاح برادرزاده خود را به ما رهنما داد و به طرف «نَرمَه» شابه» حرکت کردیم. گرچه در طول دره به طرف بالا می رفتیم و از سفر سه روزه قبل ما آسانتر بود؛ اما در یک جا با مشکل عبور کردیم.

هیچ فراموش نمی کنم که در طول راه عزیز مجروح که بسیار شوخ بود ملاجلیل را اذیت می کرد و با چراغ دستی که داشت به روی ملاجلیل روشنی می انداخت. ملاجلیل بر سرش داد می زد که شوخی نکن از کمرکوه پایین می افتم؛ اما عزیز هر چند قدمی به رویش برق می انداخت.

در یک قسمت راه که حوصله ملاجلیل آخورشده بود با تیاقی که در دست داشت به کمر عزیز مجروح حواله کرد؛ اما چوب به کمر عبدالرحیم پسر نعیم اصابت کرد؛ زیرا عزیز چراغ دستی را به عبدالرحیم داده بود. با این سختی و شوخی به «نَرمَه» «شابه» نزد خزانه دار مظفر رسیدیم».

فرمانده غلام محمد می گوید:

«من همراه با پناه خان و چند نفر دیگر همراه آمرصاحب در ایلاق های «پشغور»، شب را گذشتانیدیم. فردای آن بعد از ادای نماز متوجه شدیم که برف بیشتری باریده است و لباس مناسبی نداشتیم. تقریباً همگی پیراهن و تنبان به تن داشتیم. هیچ فراموش نمی کنم که آمرصاحب قبل از حرکت برای من و پناه خان یک دانه خجور داد و گفت: این را با هم نیم کنید!

من گفتم: آمرصاحب این برای یک نفر هم کفایت نمی کند.

آمرصاحب گفت: فقط همین را داشتم باید این روزهای سخت را تحمل کنید».

معین الدین سنگری می گوید:

«صوفی محمدسعید نه شال داشت و نه چانته. او یک پطلون اضافی داشت که دهن پاچه آن را بسته بود و لباس‌های اضافی و توشه خود را در پاچه‌های آن انداخته بود. وقتی پطلون را بر پشت خود می‌گذاشت فکر می‌کردی که یک نفر دیگر را بر دوش می‌کشد. این کار او برای عزیز موضوع شوخی شده بود و هر چند ساعتی صدا می‌کرد:

صوفی یادت نرود که پاچه راستش از من است؛ در پاچه راست پطلون مواد غذایی بود».

قاری محب‌الرحمان قره‌باغی ضمن تأیید شوخی‌های فرمانده عزیز با ملا

جلیل می‌گوید:

«در این کاروان گروپ ما تحت فرماندهی جگتورن عنایت‌الله و گروپ مزارشریف

تحت فرماندهی استاد ذبیح‌الله خان بود.

من خاطره آن سفر چند روزه تا «نرّمه» را هیچ فراموش نمی‌کنم. شب بود که از «شابه»

به طرف «نرّمه» حرکت کردیم.

هوا بسیار سرد بود و برف می‌بارید. کفش و لباس مناسبی نداشتیم. هر قدر راه

می‌پیمودیم به مقصد نمی‌رسیدیم. خوب به یاد دارم که دو نفر ایرانی به نام‌های محسن

رضایی و مرتضی هم با ما بودند. آنها آن قدر خسته و درمانده شده بودند که چند بار خود را بر

روی برف‌ها انداختند و گفتند: دیگر توان رفتن نداریم و همینجا دم می‌گیریم. مگر ما آنها را

دلداری می‌دادیم که راه زیادی نمانده است و اینجا جای مناسب نیست.

در مسیر راه یک جا توقف کردیم تا پاهای خود را گرم کنیم. کفش‌های ما تر شده بود و

پاهای ما را تقریباً یخ زده بود و بی‌حس شده بودند.

در جایی نشستیم و بته‌هایی را جمع کرده آتش زدیم. کمی پاهای خود را گرم

کردیم؛ اما فراموش کردیم کفش‌های ما را هم گرم کنیم. وقتی می‌خواستیم دوباره حرکت

کنیم متوجه شدیم که کفش‌های ما را یخ زده است و پاهای ورم کرده ما در کفش جا

نمی‌شود. با زحمت زیاد کفش‌های خود را پوشیدیم و آفتاب طلوع کرده بود که به خانه

خزانه‌دار مظفر رسیدیم. او از ما با خوش‌رویی استقبال کرد و الحق و الانصاف که در مهان‌نوازی از هیچ چیزی دریغ نکرد».

خبر شدن دولت از حضور مجاهدین در «نَرمَه»

سنگری می‌گوید:

«از رسیدن ما به «نَرمَه» چند روزی نگذشته بود که یک نفر با نامه‌ای از طرف قوای دولتِ مستقر در «شاه مازُقِ پشُور» دستگیر شد.

فرمانده قوای دولت در نامه خودش خطاب به مردم «نَرمَه» نوشته بود:

به ما اطلاع رسیده که اشرار در منطقه شما جابه‌جا شده‌اند. هرچه زودتر آنها را از منطقه تان بیرون کنید و الا همه تان را دستگیر و خانه‌هایتان را به آتش می‌کشیم!

بعد از تحقیق معلوم شد که نفر اصلی که با دولت ارتباط دارد در قریه «چِن خانَه شابه» است و نامه را به دست پسر خود فرستاده است. مسعود قاصد را نزد خود نگهداشت و به فرمانده امان دستور داد تا به منطقه رفته این شخص را دستگیر و نزد او بیاورد.

من، فرمانده عزیز، صوفی محمدسعید و چهارپنج نفر دیگر جزء گروهی شدیم که باید در عملیات دستگیری با فرمانده امان برویم. فاصله ما با قریه زیاد بود و زمانی حرکت کردیم تا شبانگاه به قریه برسیم.

وقتی نزدیک قریه رسیدیم فرمانده امان برنامه را طوری ترتیب کرد که اول خانه را محاصره کنیم. بعد او با یکی دو نفر نزد صاحب خانه برود و بگوید که ما مجاهدین هستیم و برای کاری روان هستیم از اینکه گرسنه هستیم برای ما غذا تهیه کنید. بعد از غذا خوردن و هنگام خداحافظی او را دستگیر کنند تا اهالی قریه خبر نشوند.

طبق برنامه شب بود که در نزدیک خانه او رسیدیم.

ما اطراف خانه را محاصره کردیم تا اگر عملیات خلاف برنامه پیش رفت، شخص فرار نکند. فرمانده امان طبق برنامه داخل خانه شخص شد و ما در بیرون باقی ماندیم. فرمانده تأکید کرده بود که از جای خود تکان نخوریم تا اهالی خبر نشوند.

نیم ساعت گذشته بود که دیدم همراهان من دستور را رعایت نکرده یک یک نفر تاپیش خانه آن شخص می‌روند و برمی‌گردند. این کار آنها مرا کنجکاو ساخت تا ببینم چه می‌کنند. وقتی یکی از همراهانم به طرف خانه رفت من هم به دنبال او رفتم که آنجا چه می‌کنند؛ دیدم در سر صفت خانه آن شخص چند کجاوه انگور است و هر کدام به نوبت رفته از آن می‌خورند. من هم چند خوشه از آن انگورها را برداشته نوش جان کردم. برای ما که هفته‌ها بود غذای درستی نخورده بودیم، انگور آن شخص بی‌خبر، لذت میوه‌های بهشتی را داشت. یکی دوساعتی گذشته بود که فرمانده امان شخص را دستگیر کرده با خود آورد. با این خاطره شیرین به طرف «نرّمه» حرکت کردیم.

آمرصاحب مدتی آن شخص را با پسرش نزدخود نگاه داشت و بعد از آنکه به طرف «پارنده» حرکت کردیم، آنها را رها کرد.

کاکا شهاب‌الدین از «منجّهور» می‌گوید:

«ما از زمان شکست جبهه در کوه «منجّهور» درحالت فرار زندگی می‌کردیم. حاجی سلطان و مولوی غلام‌نبی از «ماله»، باشی امیر و پسرانش از قریه خود ما و چندین نفر دیگر نیز در خانه ما در کوه «منجّهور» بودند. با وجودی که خانه ما از مرکز دشمن در «بازارک» دور بود با آن هم روزانه از خانه برآمده در کوه‌های بالاتر رفته در خوف زندگی می‌کردیم تا اینکه یوسف و غوث‌الدین نزد ما آمدند و گفتند: آمرصاحب شما را خواسته است.

همراه با آنها به «نرّمه» رفتیم و هیچ از خاطر نمی‌رود که وقتی آنجا رسیدیم خزانه‌دار مظفر آخرین گاوش را که گاوشیری بود برای مجاهدین ذبح کرده بود. آمرصاحب با دیدن من چنانچه عادت داشت شوخی کرد گفت:

با این تفنگ قیمتی و قطار مرمی در گردنت، باید ولسوالی «رُخه» را فتح کرده نزد من می‌آمدی.

گفتم: دود مکتب «چَنگَرَم» را به آسمان بلند کردیم و اگر شما زنده باشید «رُخه» را هم انشاء الله فتح می‌کنیم».

کرام‌الدین کریم درباره سوزاندن مکتب «چَنگَرَم» می‌گوید:
 «من در قریه ما منتظر کاکا یوسف بودم که به «نَرَمَه» نزد آمرصاحب رفته بود. او هنگام برگشت گفت:

طبق اطلاعی که برای آمرصاحب رسیده است، نیروهای دولت از «شاه ماژق» قصد عقب‌نشینی را دارند و احتمال دارد در مکتب «چَنگَرَم»، مستقر شوند؛ لهذا آمرصاحب دستور داد که مکتب را بسوزانیم.

همان بود که شب به طرف «چَنگَرَم» حرکت کردیم و در «بادقول» با محمدحنیف، واسع خان و چند نفر دیگر یکجا شده مکتب را سوزاندیم».
 کاکا اصغر از مَلَسِپَه در این باره می‌گوید:

«من و رحمت‌الله خان هر دو ملازم مکتب «چَنگَرَم»^(۱) بودیم و حسب تصادف شبی که مکتب را آتش زدند در خانه بودیم که کسی فریاد زد مکتب را سوختاندند؛ وقتی از خانه بیرون شدم دیدم که آتش مکتب تمام منطقه را روشن کرده است».

^۱. چَنگَرَم یکی از قریه های بازارک.

قرارگاه «نَرمَه» و جنگ با برنامه

قومندان گدا می‌گوید:

وقتی به «نَرمَه شابه» رسیدیم خزانه‌دار مظفر از ما استقبال صمیمانه‌ای کرد. کرم و جوان مردی او و خانواده او را نمی‌شود به زبان شرح کرد.

در آنجا آمرصاحب مجاهدین را به دو بخش تقسیم کرد. یک تعداد با خودش به طرف «پارَندِه» حرکت کرد و تعدادی دیگر را در «نَرمَه» گذاشت. در آنجا مرا به حیث قومندان و حاجی ابوبکر را به حیث معاون من تعیین کرد.

ما حدود سه ماه در «نَرمَه شابه» ماندیم و خزانه‌دار مظفر چنانچه روز اول گفته بود هرچه داشت برای ما خرج کرد.

هدف قرارگاه ما در «نَرمَه» حمله بر خطوط اکمالاتی دشمن بود. برای این کار وظیفه ما این بود که از منطقه «چَنگَرَم» تا «سَنگانه» را زیرپوشش حمله خود قرار دهیم.

از «چَنگَرَم» به پایین را خود برعهده گرفت و طبق برنامه که مسعود به ما داده بود، اولین حمله را باید آنها انجام می‌دادند و سپس نوبت ما می‌رسید».

آغاشیرین از «سفیدچهر» می‌گوید:

«در «نَرمَه» بودیم که یک روز آمرصاحب جلسه‌ای در خانه خزانه‌دار مظفر دایر کرده و به من گفت:

هشت قدم از خانه دورتر بایست و تا ختم جلسه کسی را اجازه نده که داخل مجلس شود.

چند لحظه نگذشته بود که شخصی آمد و گفت: می‌خواهم مسعود را ببینم.

این طرز گفتارش خوشم نیامد. گفتم شما کی هستید؟

گفت: من فهیم پسر مولوی عبدالمتین از «مَرز» هستم.

گفتم: آمرصاحب در جلسه است و گفته است کسی را اجازه ندهم تا مجلس ختم شود. من او را نمی‌شناختم و گفتم تا ختم مجلس همینجا منتظر بمانید. این سخن من او را

عصبانی ساخت و سخنان تندی گفت و می‌خواست به طرف خانه برود که این بار من با عصبانیت مانع او شدم. او تا ختم جلسه همانجا ایستاد و بعدها هرگاه او را می‌دیدم فکرمی‌کردم از من کینه‌ای به دل داشته باشد. پانزده سال بعد در زمان جنگ‌های داخلی اطراف کابل یک روز با پیشنهادی نزد او رفتم و به یاد آمد که آن واقعه را فراموش نخواهد کرده باشد. اما با خوش‌رویی زیر پیشنهاد من امضا کرد و به روی خود نیاورد».

فرمانده گدا می‌گوید:

«با حرکت آمرصاحب به طرف «پازنده» ما کار خود را مطابق هدایتی که داده بود شروع کردیم. اولین کار ما فرستادن تَرَصُدچی‌ها به چند نقطهٔ حاکم بر راه اکمالاتی علاقه‌داری حصهٔ اول بود.

ما طی چند روز دریافتیم که قطارهای اکمالاتی چه وقت و به چه تعداد رفت و آمد می‌کنند. همچنان ساحةٔ عملیات را که در «آستانه» بود انتخاب کردیم. حال باید منتظر می‌ماندیم تا حملهٔ اول را گروپی که با آمرصاحب بودند انجام دهد».

فصل بیست و نهم

حمله بر قطار در «سنگانه»

به یاد دارید که از شکست جبهه تا حمله بر قطار در «سنگانه» مسعود دست آورد نظامی خاصی که به رخ دوست و دشمن بکشد، نداشت. تلفات مجاهدین نورستان در شابه ضربه دیگری بود که دشمن به مسعود وارد کرده بود تا جایی که بعضی از راویان که بنده همایشان صحبت داشتم آن را شکست دوم می گفتند.

گویی مسعود تا اینجای کار یک پیروزی به دست آورده بود و دو شکست خورده بود. حال که با عبور از کوه‌های پر برف و هوای سرد، گروپ فدایی خویش را برای مصاف دادن با قطار تدارکاتی دشمن آورده بود احتمال پیروزی و شکست مانند گذشته در کمین بود.

از نظر نظامی آسیب پذیرترین جای دشمن را که همانا کاروان تدارکاتی است، انتخاب

کرده بود؛ اما کسی نمی دانست که کار چگونه پیش خواهد رفت؟

اگر با یک کاروان بزرگ دشمن مواجه می شدند چه می بایست کرد؟

اگر در جریان عملیات چند شهید و زخمی می دادند با آنها چه کار باید می کردند؟

اگر قبل از حمله بر دشمن افشا می‌شدند و زیر آتش‌هوایی و توپخانه دشمن قرار می‌گرفتند چه عواقبی می‌توانست در انتظار آنها باشد؟
با در نظر داشت این نکات حمله بر قطار در «سنگانه» از اهمیت خاصی برای مسعود برخوردار بود.

سنگری می‌گوید:

«همراه با آمرصاحب از «نرمه» به قصد عملیات بالای قطار اکمالاتی دشمن حرکت کردیم.

محل عملیات از طرف آمرصاحب انتخاب شده بود که آورنگ «سنگانه» بود. وقتی نزدیک ساحه عملیات رسیدیم؛ هنوز هوا روشن نشده بود. آمرصاحب گفت: همگی به تفنگ‌هایتان مرمی داخل کنید. من یک تفنگ پاپشه داشتم و فراموش کرده بودم که این تفنگ با تفنگ‌های دیگر فرق دارد. وقتی من به تفنگ خود مرمی گذاشتم ناگهان تفنگ صدا کرد و یک مرمی روشن‌انداز به هوا رفت. همگی برجای نشستند و نفهمیدند که شلیک از چه کسی بود. این کار می‌توانست تمام برنامه عملیات را برهم بزند. مسعود پرسید که شلیک از چه کسی بود؟

من که ترسیده بودم مورد عتاب مسعود قرار بگیرم خاموش ماندم. فرمانده پناه که کنار من نشسته بود از ترس اینکه مبادا مسعود بر او قهر شود گفت: صدای تفنگ از سنگری بود. مسعود پرسید: چرا این کار را کردی؟

گفتم: نمی‌دانستم که هرگاه به تفنگ پایه‌شه مرمی داخل شود، شلیک می‌کند. مسعود از خطای من درگذشت و به راه خود ادامه دادیم. چون در ساحه «سنگانه» دشمنی وجود نداشت همه چیز بخیر گذشت».

حمله بر چشمان مسعود

یوسف از «سنگانه» می گوید:

«وقتی از «نرّمه» به طرف «سنگانه» حرکت کردیم من رهنمای گروپ بودم.

تعداد ما به چهل و پنج نفر می رسید. اوایل شب بود که حرکت کردیم. وقتی به «سنگانه» بالا رسیدیم هنگام عبور از زیر درختان بید که در کنار راه بود، شاخه درختی به بالای چشم راست مسعود فرورفت که زخم برداشت و خونین شد. پارچه ای را با آب تر کرده به چشمش بست و به راه خود ادامه دادیم.

هنوز چند قدمی نرفته بودیم که حادثه دوم شد. تیری از تفنگ سنگری شلیک شد که همگی پراکنده شدند و فکر کردند دشمن است. عده ای به شدت عصبانی بودند و می گفتند: این شخص خلقی است و باید او را دستگیر کنیم. چند لحظه سکوت کردیم و معلوم شد که شلیک سهوی بوده است.

نیمه های شب بود که به قریه ما یعنی «سنگانه» رسیدیم. در قریه عبدالواحد منتظر من بود. عبدالواحد از مبارزین سا بقه دار و کودتاچیان سال ۵۴ بود که دستگیر گردید و شکنجه های هولناکی را دید. من قبل از وارد شدن به قریه به او وظیفه داده بودم تا از امنیت منطقه مرا اطمینان دهد. مجاهدین را به مسجد رهنمایی کردم که کمی استراحت کنند. در آن زمان منزل پایینی مسجد ما شبیه زیرزمینی بود که برای نمازهای زمستانی استفاده می شد و گرم بود.

همگی به خواب رفتند و من با چند نفر بیدار ماندیم. ساعه عملیات که اورنگ «سنگانه» انتخاب شده بود از ما فاصله کمی داشت؛ اما باید قبل از روشنی صبح خود را به آنجا می رساندیم.

هنوز به صبح یک و نیم ساعت مانده بود که پدر مولانا قربان که محمدعارف نام داشت، به مسجد آمد. او پیرمرد با تقوایی بود و معمولاً وقت تر از دیگران به مسجد می آمد. ناچار

شدم حقیقت را به او بگویم که مجاهدین در مسجد خواب اند و بهتر است برگردد و به کسی چیزی نگوید. او قبول کرد و برگشت.

یک ساعت به روشنی صبح مانده بود که من همگی را بیدار کردم تا به طرف سنگر برویم؛ اما یک دشمن کوچک که ما آن را خَمندوک می‌گویم و یک حشره کوچک است پشت چشم چپ مسعود را گزیده بود. به این ترتیب هردو چشم مسعود چنان ورم کرده بود که مجبور بود با دست خود چشمان ورم کرده خود را باز کند و الا دیده نمی‌توانست. با این وضعیت به طرف محل عملیات حرکت کردیم».

سنگری هم این واقعه را به یاد دارد و با تبسم می‌گوید: «چشمان آمرصاحب بسیار ورم کرده بود».

فرمانده مرتضی می‌گوید:

«من با آمرصاحب در آن عملیات اشتراک داشتم و یک تفنگ کلاشنکوف را از محمد واصل «دشتِ رِیوت» به عاریت گرفته بودم. ما با رهنمایی یوسف از «سنگانه» به قریه آنها رفتیم و فردای آن برای حمله بر قطار اکمالاتی دشمن که همه روزه علاقه‌داری حصه اول را اکمال می‌کرد، در دره کوچکی که بالای اورنگ «سنگانه» قرار داشت موضع گرفتیم.

چند ساعتی نگذشته بود که یک موتر اکمالاتی با چند عسکر از دور پیدا شد. من در کنار مسعود بودم. او گفت تا من شلیک نکرده‌ام تو منتظر باش. با رسیدن موتر به منطقه کمین، مسعود بالای آن شلیک کرد و به دنبال آن ما هم شروع به انداخت کردیم.

با شلیک ما موتر از حرکت ماند و آمرصاحب بر عساکری که بیرون موتر بود صدا زد که تسلیم شوید و به طرف ما بیایید. سه عسکر که در دست سلاح نداشتند دست‌های خود را بلند کرده به طرف ما حرکت کردند؛ اما یکی از آنها که زیر موتر بود از تسلیم شدن خود داری کرد.

آمرصاحب بمب دستی را که نزد خود داشت به سوی او پرتاب کرد که در اثر انفجار آن عسکر کشته شد. بعد آمرصاحب صابری را گفت: پایین شو و موتر را ببین اما او ترسید و نرفت.

به دنبال آن محمدابراهیم پسر حاجی عبدالمتین و محمدرحیم از «سرخدنگ‌های سفیدچهر» پایین شدند و به دنبال آنها من هم پایین شدم. از موتر اکمالاتی تنها یک میل کلاشکوف و پنجهزار افغانی به غنیمت گرفته شد. محمدابراهیم موتر را آتش زد و به طرف «نَرمَه» برگشتیم. هنوز از منطقه عملیات زیاد دور نشده بودیم که مسعود عسکریایی را که اسیر شده بودند رها کرد و گفت: به هر جا می‌خواهید بروید.

در «نَرمَه» آمرصاحب ما مجاهدینی را که در عملیات اشتراک داشتیم جمع کرد و گفت: چه کسی فعالیت بیشتر انجام داد که این کلاشکوف را به او بدهم؟ یکی گفت قطب‌الدین ضربه. استاد ذبیح‌الله خان مزار که او نیز در این عملیات اشتراک داشت گفت: مرتضی!

آمرصاحب گفت درست گفتید. مستحق این کلاشکوف کماندو است. منظورش من بودم.

این اولین سلاحی بود که آمرصاحب برای من داد.

شیرداد بابَه می‌گوید:

«من در این عملیات اشتراک داشتم و دو خاطره از آن به یادم مانده است. یکی اینکه در موتر دشمن، قاشق و پنجه زیادی بود که به درد ما نمی‌خورد و دیگر اینکه فقط یک میل کلاشکوف به غنیمت گرفته شد که آمرصاحب آن را به مرتضی داد.

بعد از همین عملیات‌ها بود که قوای دشمن از «شاه ماژق پشغور» عقب‌نشینی کرده به طرف «رُخَه» رفت.»

قاری محب‌الرحمان می‌گوید:

«تعدادی از گروپ ما و استاد ذبیح‌الله خان هم در این عملیات سهم داشتند. آمرصاحب قبل از عملیات گفت تا جای ممکن کوشش کنید که عساکر را نکشید. از موتر اکمالاتی یک مقدار شکر به غنیمت گرفتیم. چند عسکر هم اسیر شده بود که آمرصاحب آنها را رها کرد». صوفی محمد سعید هم که در عملیات اشتراک داشته است می‌گوید:

«در آن عملیات چهار هزار افغانی نیز غنیمت گرفتیم».

فرمانده غلام‌محمد از سفید چهر که در این عملیات اشتراک داشته است، با تأیید آنچه تا حال ذکر گردید، اضافه می‌کند:

«قرار بود که اول در سرک ماین کار گذاشته شود و بعد از انفجار ماین بالای قطار دشمن حمله صورت گیرد. آمرصاحب در این باره با ما مشورت کرد و نتیجه این شد که از کارگذاشتن ماین صرف نظر صورت گیرد؛ زیرا ما فقط یک شب وقت داشتیم و هوا سرد و زمین هم سخت بود.

آمرصاحب قبل از عملیات، به من، پناه خان، قطب‌الدین ضربه، سید محبوب آغا و چند نفر دیگر وظیفه داد تا در جایی بلندتر از آنها جابه‌جا شده منطقه را زیر نظر داشته باشیم. خوب به خاطرمانده است که قبل آمدن موتر دشمن، یک موتر مسافربری که پر از مسافر بود و گمانم واجدین شرایط عسکری را به «بهارک» می‌برد، از طرف «سنگانه» پیدا شد. ما که از اول صبح زیر قطیفه‌های خود مخفی بودیم و از جا نمی‌جنبیدیم، حیران گشتیم که چه کنیم؟ پناه خان که قبل از همه ما موتر را دیده بود مرا گفت که بر راننده فریاد کن که برگردد زیرا ما در فاصله نزدیک قرار داشتیم و موتر در آواز رس ما قرار داشت.

من چند بار به آواز بلند فریاد زدم اما کسی نشنید. در این هنگام سید محبوب آغا گفت: چاره نیست یک مرمی بالایش شلیک کن و الا همه کار خراب می‌شود. من یک تیر در روی سرک و مقابل موتر زدم که چندین نفر از ترس خود را از بالای موتر پایین انداختند و برگشتند. بعد موتر خرچ دشمن رسید و حمله آغاز گردید».

برف و بوره

معین الدین سنگری می گوید:

«در موتر خرچ دشمن مقدار زیادی قاشق و پنجه و کمی شکر بود که یوسف قاشق ها را به دریا انداخت. موتر را با سوخت خودش آتش زدیم و شکر را با خود گرفتیم و به طرف «نَرمَه» حرکت کردیم.

از محل عملیات تا «نَرمَه» فاصله زیادی بود و کوه پُر از برف بود. فرمانده عزیز که همیشه شوخی می کرد، پیش تر از ما سرکوه «آستانه» رسیده بود. او یک مقدار شکر را با برف مخلوط کرده روی سنگی گذاشته بود و بعد صدا می کرد:

هرکه گرسنه است بیاید قند آب بخورد.

از اینکه بسیار گرسنه بودیم هیچ کس پیشنهاد فرمانده عزیز را رد نکرد. همگی برف و بوره خوردیم و بسیار لذیذ بود.»

از «نَرمَه» به طرف «پارَنده»

حمله بر موتر اکمالاتی دشمن که ظاهراً هدفی آسان به حساب می آمد؛ در واقع اولین عملیات موفقانه مسعود پس از شکست «سالنگ» بود.

او تا اینجای کار رنج زیادی را دیده بود که خوانده آمدید. این موفقیت بی تلفات برای مسعود بسیار با اهمیت بود؛ زیرا برای گروپ های فدایی و آموزش دیده او اعتماد به نفس و روحیه مجدد می بخشید که بخشید.

مسعود که اینک بر توانایی گروپ های آموزش دیده خود اطمینان پیدا کرده بود، لازم بود تا منطقه جنگ را گسترش دهد؛ لهذا به فکر ایجاد یک قرارگاه جدید در «پارَنده» شد؛ زیرا هنگامی که در «پَریان» بود مردم «پارَنده» از او دعوت کرده بودند که قرارگاهی در «پارَنده» ایجاد کند.

تا این جای کار اگر از بالا به طرف پایین بینیم، مسعود قرارگاه‌هایی در «پَریان»، «دشتِ رِیوت»، «سفیدچهر»، «شابه» و «نَرمه» ایجاد کرده بود که تقریباً از نظر جغرافیایی بهم وصل بودند. حال باید یک قدم دیگر پیشتر می‌گذاشت و به طرف «پازنده» می‌رفت. مسعود قبل از حرکت به طرف «پازنده» هنگامی که هنوز در «دشتِ رِیوت» بود، کاکا تاج‌الدین را از طریق اندراب به «پازنده» فرستاده بود تا از وضع منطقه به او اطمینان دهد و اینک شرایط را برای رفتن به «پازنده» آماده می‌دید.

کاکا تاج‌الدین می‌گوید:

«وقتی آمرصاحب از «نَرمه» به سوی «پازنده» حرکت کرد من هم با او بودم؛ اما باید برایتان قصه کنم که چطور مردم «پازنده» برای استقبال از مسعود آماده شدند؟ حتماً به یاد دارید که وقتی ما در «پَریان» بودیم، باشی سعدالدین به نمایندگی از مردم «پازنده» دو نفر را نزد آمرصاحب فرستاد که یکی آن تورن عبدالله جان و دیگری نادرخان بود. آنها از آمرصاحب دعوت کردند تا به «پازنده» بیاید و مردم حاضرند از او پشتیبانی کنند.

آمرصاحب که در دشوارترین روزهای حیاتش قرار داشت از این خیر بسیار خوش شد و به من دستور داد که همراه با یک مقدار مرمی به «پازنده» رفته وضعیت را از نزدیک ببینم. همچنان هدایت داد تا از وضع دشمن نیز معلومات جمع کرده برای او بیاورم. من همراه با غوث‌الدین، غلام‌رسول، غلام‌علی که هر سه برادران همدیگر بودند و همچنان تورن عبدالله جان و نادرخان از «پَریان» حرکت کرده از طریق کوتل «خاواک» به «اندراب»^(۱) رفتیم؛ زیرا به نظر ما این راه امن‌تر بود. وقتی به اندراب رسیدیم در قریه «تیرگران»، افراد حزب اسلامی که مربوط بنوال بودند مانع حرکت ما شدند و ظاهراً در مورد مهماتی که با ما بود سؤال داشتند. حقیقت این بود که نزد ما مقدار کمی مهمات تفنگ چَره‌ای

^۱ . اندراب دره ای است مربوط به ولایت بغلان که با کوتل خاواک وصل است. همچنان اندراب با دره های جانی دیگر پنجمین مانند تُل، زُریه، شابه، پازنده و آرزو ارتباط دارد.

و موش‌کش بود که مسعود آن را برگ سبز تحفه درویش به جواب دعوت «پارنده» داده بود و الا ما خود محتاج یک مرمی بودیم.

من برای حل مشکل نزد آمر آنها که بنوال نام داشت رفتم و او را یک بار هنگام عبور از پنجشیر دیده بودم. بنوال را که در خانه لعل‌آغا از متنفذین اندراب بود ملاقات کردم. او در باغی از من استقبال کرد و از جایش بلند شده نتوانست؛ زیرا مرمی تفنگچه خودش هنگام پاک‌کاری سهواً به پایش اصابت کرده بود.

بنوال با من پیش‌آمد خوبی کرد و دستور داد کسی مزاحم من نشود؛ لهذا با او خداحافظی کرده به طرف دره «انامک» رفته شب را آنجا ماندم.

فردای آن به «پارنده» رفتم و چند روزی را در خانه فرمانده نجم‌الدین ماندم. در مدتی که در «پارنده» بودم از آمادگی مردم «پارنده» برای استقبال از آمرصاحب مطمئن شدم و سپس از طریق کوه به قریه «رحمان خیل» نزد عبدالغفار رفتم.

هدف از رفتن من به قریه «رحمان خیل» اجرای دستور مسعود بود که گفته بود ببینم رژیم اکمالاتی دشمن بین «رُخه» و «شاه مارُق» چگونه است. بعد از آن نزد محمد سعید خان و حاجی عبدالحمید به قریه «ماله» رفته و از آنجا به کوه «تلخانه» و بعد به کوه «مَنْجَهُور» رفتم.»

عبدالقیوم از «پارنده» که در این سفر با کاکا تاج‌الدین بود می‌گوید:

وقتی کاکا تاج‌الدین با همراهانش به «پارنده» رسیدند، بعد از چند روز اقامت، من هم‌رایش به «رحمن خیل» نزد عبدالغفار و بعد نزد محمدسعید خان و عبدالحمید در «ماله» رفتیم. سپس از آنجا به کوه «تلخانه» رفته و با حاجی خرم و محمدابراهیم دیدار داشتیم.

از کوه تلخانه به کوه «مَنْجَهُور» رفته و در خانه محمد خان اقامت گزیدیم. هدف کاکا تاج‌الدین، رساندن پیام آمرصاحب به این اشخاص و اطمینان از آماده‌گی آنها بود.»

حاجی عبدالحمید از ماله با تأیید سخنان کاکا تاج‌الدین و حاجی قیوم می‌گوید:

«من چنانچه قبلاً گفتم با پدرم، باشی سعدالدین، باشی امیر، محمد سعیدخان و کاکا شهاب‌الدین در کوه‌ها متواری بودیم. غذای مان را از ایلاق‌ها تهیه می‌کردیم؛ اما غالباً جرئت نداشتیم شب در آنجا بمانیم. یک بار هم تا کوتل «عبدالله خیل» رفتیم و با ملک‌هاشم و کاکا بهادر در «عبدالله خیل» تماس گرفتیم که از آن طریق نزد آمرصاحب به پریان برویم؛ اما آنها گفتند که عبور از علاقه‌داری مشکل است و امکان ندارد. این بار تصمیم گرفته شد چند نفر ما از طریق «پارنده» به «شابه» و از آنجا به «پریان» نزد آمرصاحب بروند.

برای من وظیفه دادند که برای شان توشه سفر تهیه کنم و آنها در منطقه «عقاب خانه منجهور» منتظر ما باشند.

من به ایلاق‌های خودمان رفتم تا برای اعضای فراری دیگر گروه ما توشه تهیه کنم. در آنجا خبرشدم که دولت یک نفر را به ایلاق به دنبال ما فرستاده است که از کوه پایین شویم؛ زیرا آن‌ها با ما کاری نخواهند داشت؛ اما مردم ایلاق به آنها گفته بودند که آنها اینجا نیستند و به کوه‌ها فرار کرده‌اند.

توشه را در ایلاق تهیه کردم؛ اما جایی را که وعده‌گاه گفته بودند، بلد نبودم لهذا علی‌احمد و جان‌داد خان را که از قریه ما هستند با خود گرفته اول به خانه اخترمحمد خان در «کوه منجهور» رفتیم و از او راه عقاب خانه را پرسیدیم. او ما را رهنمایی کرد و درحالی که شب مهتابی روشنی بود به طرف عقاب خانه حرکت کردیم. وقتی به آن مناطق رسیدیم هیچکس را نیافتیم. هر قدر فریاد زدیم کسی جواب نداد. حیران بودیم که چه کنیم و نمی‌دانستیم که بر سر همراهان ما چه آمده است؟

جان‌داد که در بین ما آدم با تجربه‌ای بود گفت: بهتر است پل پای آنها را پیدا کنیم و ببینیم که به کدام طرف رفته‌اند؛ او شروع کرد به پیدا کردن جای پای آنها و آن را تعقیب کردیم که به طرف پایین و قریه رفته است. جان‌داد گفت که من به یقین می‌توانم بگویم که آنها به قریه رفته‌اند. همان بود که به طرف قریه ما یعنی «ماله» حرکت کردیم؛ درحالی که قبل از آن

حتی جرئت ماندن در ایلاق را نداشتیم چه رسد به قریه. ناوقت شب بود که به خانه رسیدیم و هرکه به طرف خانه خودش رفت و وقتی من به خانه رسیدم دیدم که پدرم آنجاست.

بعد از آن دانستم که علتی که آنها از کوه به خانه برگشته‌اند بر سر آب بوده است. جریان از این قرار بود در میان گروهی که در کوه فراری بودند مقداری آب داشتند که به شکل جیره می‌نوشیدند. مولوی غلام‌نبی آن شب جیره را مراعات نکرده آب بیشتر می‌نوشد و دیگران او را مورد ملامتی قرار می‌دهند. او می‌گوید من دیگر این همه ترس و تشنگی را تحمل نمی‌کنم و توکل به خدا گفته به‌سوی قریه می‌روم. همان می‌شود که او به‌سوی قریه پایین می‌شود و دیگران هم به دنبال او پایین می‌روند.

بعد از آن در قریه هم با ترس زندگی می‌کردیم و از طرف روز اکثراً در میان زمین‌های جواری پنهان می‌بودیم تا اینکه باشی سعدالدین با عبور از دریا به «پارنده» رفت و از آنجا با آمرصاحب تماس گرفت. بعد از آن بود که یک شب کاکا تاج‌الدین با حاجی قیوم از طریق پارنده نزد ما آمدند و خبر آمرصاحب را آوردند. از آن به بعد منتظر آمدن آمرصاحب بودیم تا که آمرصاحب به پارنده آمد و ما دوباره جان گرفتیم».

کاکا تاج‌الدین در ادامه می‌گوید:

«کسانی که من به دیدن آنها رفتم، چند ماه قبل هم در شروع جهاد سهم داشتند و اینک منتظر بودند که خبری از مسعود بشنوند و مسعود هم می‌خواست خبری از آنها بشنود. حال ملاقات با آنها مرا خاطر جمع کرد که مردم این مناطق برای شروع دوباره جنگ آماده‌اند.

از «منجهور» به «بادقول» رفته یکی دو روز نزد محمدحنیف در «بادقول» بودم. بعداً به کمک محمدحنیف با یوسف ارتباط برقرار کرده به «سنگانه» رفتم و در آنجا با یوسف دیدار کردم. یوسف اطمینان داد که شرایط برای آمدن آمرصاحب مساعد است و کدام خطر جدی در منطقه وجود ندارد. همچنان دو کجاوه انگور هم برایم داد که آن را بر الاغی گذاشته

به سوی «نَرْمَه» رفتیم. وقتی به «نَرْمَه» رسیدیم جریان را به طور مفصل برای آمرصاحب نقل کردم که خرسند شد و همان بود که به طرف «پازنده» حرکت کردیم.

سنگری می گوید:

«بعد از عملیات در «سنگانه» دوباره به «نَرْمَه» برگشتیم.

آمرصاحب در آنجا مجاهدین را به دو بخش تقسیم کرد. یکتعداد مجاهدین به فرماندهی گدامحمد در «نَرْمَه» باقی ماند و عده‌ای دیگر به فرماندهی امان به طرف «پازنده» حرکت کردند.

آمرصاحب هم با گروه دوم بود و رهنمایی گروه از «نَرْمَه» تا «پازنده» به عهده من گذاشته شد. چون برف باری زیادی صورت گرفته بود، امکان نداشت از طریق کوه به «پازنده» برویم؛ لهذا به طرف «آستانه» حرکت کردیم.

برنامه طوری بود تا از منطقه «بازارک» در تاریکی شب عبور کنیم. عصر بود که به قریه «آستانه» رسیدیم. از آنجا راه سرک سابقه را که از بالای قریه «چَنگَرَم» می‌گذرد انتخاب کردیم. بعد به سرک پیاده شدیم و طرف «بازارک» به راه خود ادامه دادیم. وقتی از جنگل گذشتیم سرک را رها کرده به طرف قریه «طِلاکان»^(۱) رفتیم؛ زیرا یک تعداد قوای دشمن در مکتب «بازارک» بودند.

شب از قریه «طِلاکان» گذشته و خود را به «پازنده» رسانده و در خانه تورن عبدالله جان قرارگاه گرفتیم.

کاکاشهاب الدین که همراه با کاروان مسعود بوده است می گوید:

«در چشمه «مَلَسِیَه» که رسیدیم، محمدحنیف از «بادقول» یک کجاوه انگور خوش مزه برای ما آورد که با هم خوردیم. بعد من رو به آمرصاحب کرده گفتم: اگر اجازه بدهید من از اینجا به طرف «مَنجَهْوَر» بروم.

^۱. طلاکان یکی از قریه های بازارک درابتدای دره پازنده قرار دارد.

آمرصاحب دست به بازوی من انداخته درحالی که مرا به طرف سرک جلو می انداخت گفت:

رفیق نیمه راه کجا می روی؟ با من به «پازنده» می روی، «منجّهور» را فراموش کن».

حمله بر قطار در «آستانه»

با رفتن آمرصاحب به سوی «پازنده» فرمانده گدا که فرماندهی قرارگاه «نرّمه» را به عهده داشت باید دست به کار می شد و حمله دوم بر قطار اکمالاتی دشمن را انجام می داد. حمله موفقانه مسعود بر قطار تدارکاتی دشمن در «سنگانه» برای گروه فرمانده گدا که طبق دستور منتظر نتیجه آن بود، روحیه خوبی بخشید. حمله بر قطار در «سنگانه» به نیروهای مستقر در «پشغور» این پیام را فرستاد که مسعود زنده است و خطر آفرین.

همچنان به دشمن در «شاه مازُق» این هشدار را می فرستاد که بعد از این برای عبور کاروان هایتان باید خون بپردازید. یعقوب جان آغا می گوید:

«من بعد از شکست جبهه در خانه ما در دوآب طور مخفیانه زندگی می کردم و از طریق برادر بزرگ سید جبار آغا با آمرصاحب در تماس بودم.

یک روز قوماندان قوای مستقر «پشغور» یا احتمالاً ولسوال «رُخه»، فضل الدین پسر حاجی احمد خان از «دشت ریوت» را نزد من فرستاد. همراهی فضل الدین یک نفر دیگر هم بود که نامش را فراموش کرده ام؛ فضل الدین گفت:

دولت از حضور مجاهدین در «شابه» و «نرّمه» خبر شده است و می خواهد به آنها هشدار بدهد که دست از هر اقدامی علیه دولت بردارند و تسلیم شوند و الا دولت خاموش نخواهد نشست. من برایش گفتم که من در این باره کاری انجام داده نمی توانم و با مجاهدین

تماسی هم ندارم؛ اما شب بود که فرمانده گدا همراه با پنج نفر مجاهدین به خانه ما آمدند تا امکانات عملیات بالای قطارهای دشمن را مطالعه کنند.

من به عنوان مهمان‌نوازی هیچ یک از آنها را از حضور دیگرشان خبر نکردم و هر دو دشمن در دو اتاق جداگانه مهمان من بودند. فرمانده گدا شب را در خانه ما باقی ماند و قبل از روشنی صبح بود که همگی دوباره به سوی «نَرمَه» رفتند.

فردای آن هنگام صرف صبحانه فضل‌الدین رو به من کرد و گفت:

فکر می‌کنم مهمان‌دیگری هم داشتی و صبح وقت جانب کابل رفتند!

من گفتم: نخیر یک نفر از منطقه شما به نام فرمانده گدا همراه با تعدادی دیگر بودند که به سوی قرارگاه شان رفتند؟

فضل‌الدین گفت: تو گفتی با مجاهدین ارتباط ندارم تو را به خداوند قسم راست می‌گویی؟

گفتم: به خدا قسم راست می‌گویم.

فضل‌الدین که نزدیک بود قلبش از حرکت باز ایستد از جایش برخاست و از خانه خارج شد.

فرمانده گدا می‌گوید:

«یک روز قبل از عملیات، «نَرمَه» را به قصد قریه «آستانه» ترک کردیم و تعداد ما تقریباً بیست نفر بود. قبل از اینکه به طرف قریه پایین شویم منطقه عملیات و اطراف آن را زیر نظر گرفتیم. ما کوشش می‌کردیم تا حد ممکن با مردم روبه‌رو نشویم تا بتوانیم عملیات را غافل‌گیرانه انجام دهیم.

منطقه ای را که برای حمله بر قطار انتخاب کرده بودیم جای مناسبی بود و فقط یک خانه در نزدیکی آن و بالای سرک قرار داشت. نمی‌دانستیم صاحب خانه کیست و می‌شود بر او اعتماد کرد یا خیر؟

برای اجرای عملیات دوراه وجود داشت: یا اینکه کسانی را که در آن خانه بودند به جای دیگر می‌فرستادیم و یا آنها با ما همکاری می‌کردند.

بعد از ترصد طولانی درطول روز نزدیک‌های شام بود که نزدیک خانه شدیم و می‌دانستیم که مردِ خانه آنجاست.

دروازه را تک تک کردیم زنی از پشت دروازه پرسید کیستید؟

گفتیم: مجاهدین هستیم و می‌خواهیم با مرد این خانه صحبت کنیم. او انکار کرد که در خانه جز خودش و کودکانش کس دیگری نیست. گفتیم: ما امروز عصر او را دیدیم که وارد خانه شد. ما قصد ضرر رساندن به شما را نداریم؛ اما کاری داریم که فقط می‌توانیم با او در میان بگذاریم. زن باز هم انکار کرد و ناچار وارد خانه شدیم.

در داخل خانه فقط چند کودک دور صندلی دیده می‌شدند که خواب بودند. از اینکه در خانه کسی را نیافتیم حیران شده بودیم. می‌خواستیم از خانه بیرون شویم که چشم ما به گوشه صندلی خورد که کمی غیرعادی به نظر می‌خورد. لحاف را بلند کردیم که صاحب‌خانه آنجا مخفی شده است. بیچاره بسیار ترسیده بود. او را بیرون کردیم و همراهش صحبت کردیم که خوشبختانه خون به رگهایش برگشت.

گفتیم: ما قصد عملیات را داریم و نگران موجودیت شما در اینجا هستیم که در جریان عملیات و بعد از برگشت ما به شما آسیبی نرسد. خواستیم با خودت مشوره کنیم که چه باید کرد؟

گفت: ضرور نیست مرا به «نَرَمَه» بفرستید؛ زیرا مناسبات من با خزانه‌دار مظفر خوب نیست. می‌شود شما عملیات خود را انجام دهید و من با فرزندانم اینجا می‌مانم.

از او تشکر کرده قبل از روشنی صبح ماینی را که لازم بود در سرک کار گذاشتیم. با روشنی صبح در جایی که قبلاً انتخاب کرده بودیم جابه‌جا شده منتظر آمدن قطار ماندیم.

در این عملیات، ابوبکر، فُضَیل، خلیل، حضرت جان و مجاهدینی دیگری اشتراک داشتند که نام‌هایشان از خاطر من رفته است.

از بخت نیک شاخه‌های درختان بید و سنجد در مقابل ما قرار گرفته بود و قطار دشمن نمی‌توانست مارا از دور ببیند. همچنان از دید مردمی که در طول روز در آن حوالی رفت‌وآمد داشتند نیز پنهان بودیم.

یک نفر را با دو بیرق سفید و سرخ در بلندی توظیف کردیم تا آخرین قسمت قطار را برای ما نشان دهد؛ زیرا قرار بود آخرین قسمت قطار را مورد حمله قرار دهیم. بعد از ظهر بود که قطار از دور نمایان شد. دو زرهپوش در اول و اخیر قطار و چند موتر در وسط قرار داشتند. با اشاره بیرق‌دار دانستیم که زرهپوش در اخیر قطار قرار دارد و به دنبال خود چیز دیگری ندارد؛ لهذا همه انگشت به ماشه گذاشتیم و منتظر ماندیم که ماین کارگذاشته شده اول منفجر شود.

بارسیدن زرهپوش آخری بالای ماین صدای انفجار و دود خاک بلند شد. به دنبال آن راکت آر.پی.جی هم زرهپوش را هدف قرارداد. ماشیندار پیکه و مجاهدینی که بالاتر و در عقب ما قرار داشتند، قسمت پیش‌گذشته قطار را زیر آتش قرار دادند تا به کمک زرهپوش آخری برنگردند.

انفجار ماین زرهپوش را تخریب زیاد نکرد و حتی اصابت راکت باعث آتش سوزی نشد؛ اما زرهپوش را به بغل در سرک دور داد و دو عسکری که بالای زرهپوش بودند دور افتادند.

دونفر افسری که داخل زرهپوش بودند بیرون پریدند و زیر زرهپوش موضع گرفتند؛ اما فرصت مقابله زیاد را نیافتند و کشته شدند.

با ختم کار فرصت را ازدست نداده به سرعت جانب «نَرَمَه» که قرارگاه ما بود عقب‌نشینی کردیم. خوشبختانه عملیات موفقانه بود و هیچ تلفاتی نداشتیم». فرمانده ابوبکر این خاطره را با کمی تفاوت به یاد دارد؛ او می‌گوید: «کسی را که به خانه او رفته بودیم سر معلم عبدالرحیم خان بود.

او را به «نرمه» فرستادیم و چند روز آنجا ماند و بعد از اجرای عملیات به خانه خود برگشت.

در جریان عملیات، راکت آر.پی.چی را مامور عبدالله پغمانی شلیک کرد که به دلیل نزدیکی از بدنه تانک گذشت و به دریا اصابت کرد. ماین را حضرت جان کار گذاشته بود که تانک را تخریب نکرد.

مسعود در «پارنده»

حاجی عبدالقیوم می گوید:

قبل از آنکه آمرصاحب به «پارنده» بیاید پیمانی در «چشمه بیدک» عقد گردید که محلی است در عقب قریه «جنگلک».

این پیمان بعد از سفر کاکا تاج الدین به منطقه صورت گرفت که از «پریان» به «پارنده» آمد و از آنجا به «رحمن خیل»، «ماله»، «تُلخه» و «مَنجَهوَر» رفت و با مردم آنجا دیدن کرد. در زمان عقد پیمان اشخاص ذیل موجود بودند:

باشی سعدالدین از «بازارک»، فرمانده محمدسعید خان و صوفی خان از «ماله»، حاجی خرم و محمدابراهیم از کوه «تلخانه»، باشی امیر، کاکا شهاب الدین، سرمعلم عزیز از «مَنجَهوَر»، فرمانده طوره خان، نصرالدین، نادرخان، اسدالله، تورن عبدالله جان، مرزا جان و بنده از «پارنده»، فکر می کنم غوث الدین و برادرانش نیز بودند و نام عده ای دیگر را فراموش کرده ام.

فرمانده محمدسعید خان خاطره آن پیمان را چنین به یاد می آورد:

«به یادم مانده است که شب سردی بود و ما باید از دریا می گذشتیم؛ زیرا از سرپل «مَنجَهوَر» ترس داشتیم. عساکر دولت در مکتب «بازارک» بودند و گمان می کردیم شبانه سرپل «مَنجَهوَر» می آیند. هنگام عبور از دریا نزدیک «جنگلک» رسیده بودیم که صوفی خان زیر آب گم شد؛ زیرا در نزدیک سرک عمق آب زیاد بود و این را نمی دانستیم. او را به مشکل

بیرون کردیم، همگی از سردی می‌لرزیدیم و پاهای مان بی‌حس شده بودند. من خاطرهٔ سردی دریا و آن شب را هیچ فراموش نمی‌کنم»

عبدالقیوم ادامه می‌دهد:

«قبل از آمدن آمرصاحب به «پارنده» یوسف و غوث‌الدین به مجاهدین «پارنده» پیغام فرستادند که با آنها ببینند؛ لهذا من و نادر خان موظف شدیم تا با آنها ببینیم و این یک شب پیشتر از آمدن آمرصاحب به «پارنده» بود.

ما یوسف و غوث‌الدین را در منطقهٔ قلات «پارنده» دیدیم که از آمدن قریب الوقوع آمرصاحب به ما خبر دادند و ضمناً گفتند که باید برایشان جای تهیه کنیم. ما از دادن قرارگاه و پشتیبایی مجاهدین «پارنده» اطمینان دادیم و آنها برگشتند».

فرمانده مرتضی می‌گوید:

«بعد از عملیات «سنگانه» دوسه روز دیگر در «نرمة» بودیم، آمرصاحب گدامحمد را به حیث فرمانده و ابوبکر را به حیث معاون او تعیین کرد و سپس به طرف «پارنده» حرکت کردیم.

در سفر به «پارنده» فرمانده امان و تعدادی از مجاهدین «دشتِ ریوت» همسفر ما بودند و قرارگاه ما در خانهٔ تورن عبدالله جان بود.

بعد از چند روز آمرصاحب تصمیم گرفت تا حمله بر قطارهای اکمالاتی را ادامه بدهد؛ لهذا تصمیم گرفت تا در منطقهٔ «نولج»^(۱) بر قطار اکمالاتی دشمن ضربه‌ای وارد شود. اما عملیات ما به ناکامی انجامید؛ زیرا ماینی را که فرمانده عزیز کارگذاشته بود و از راه دور توسط سیم باید منفجر می‌شد، قبل از رسیدن قطار منفجر شد و مسعود دستور عقب‌نشینی داد».

فرمانده محمدسعید خان از «ماله» می‌گوید:

۱. نولج یکی از قریه‌های بازارک.

وقتی آمرصاحب به «پارنده» رسید من شبانه به کمک خدای نظر از «بازارک» به دیدن او رفتم و او را در خانه تون عبدالله جان دیدم. وقتی لنگان لنگان به طرف من آمد به گریه افتادم».

خدای نظر از «بازارک» خاص می گوید:

«وقتی آمرصاحب به «پارنده» رسید، محمدابراهیم کوه «تلخانه» ما را اطلاع داد تا نزد او برویم.

باید بگویم که من بعد از شکست جبهه و رفتن آمرصاحب به پریان، مدتی در «دره»^(۱) فراری بودم تا اینکه مسئولین مکتب بر خانواده ما فشار آوردند که پسران را به مکتب حاضر کنید. بلاخره با ضمانت عصمت الله خان که ملازم مکتب «بازارک» بود، دوباره وارد مکتب شدم و حال که آمرصاحب به «پارنده» رسیده بود باید نزد او می رفتم.

شب همراه با حیدری و گلزار وحدت از طریق کوه به «پارنده» نزد آمرصاحب رفتیم و فرمانده محمدسعیدخان «ماله» را هم تا آنجا رهنمایی کردیم. آمرصاحب را در خانه تون عبدالله جان در قریه «شاهی چاه» دیدیم.

او دستور داد که برگردیم و شبانه یک مقدار مواد غذایی برای قرارگاه بیاوریم. ما برگشتیم و مواد غذایی را که بیشتر برنج پرمِل گفته می شد بر پشت کرده شبانه به «پارنده» بردیم.

این کار ما چند شب ادامه پیدا کرد تا اینکه آمرصاحب گفت دیگر به مکتب نروید و همینجا درس های نظامی بخوانید. همان بود که مدت دوهفته در پارنده آموزش نظامی دیدیم و تعداد ما به بیست نفر می رسید. فرمانده عبدالواحد، غلام علی، نصرالدین، کاکا طوره خان، نجم الدین، اسدالله، عبدالقیوم و تعدادی دیگر در تعلیمات بودند.

بعد از ختم تعلیمات نظامی، من بار دیگر وظیفه چنانته برداری آمرصاحب را به عهده گرفتم و گاهی سلاح پیکه را نیز حمل می کردم».

۱. منظورش ولسوالی دره است.

تعلیمات در «پارنده» و «منجهور»

مسعود با رسیدن به «پارنده» سه اقدام مهم کرد که هرکدام در جای خودش از اهمیت زیادی برخوردار بود.

اولین اقدام او آموزش داوطلبان جدید برای جهاد بود که از کار با لشکر خودجوش و بی نظم، رنج زیادی دیده بود.

این داوطلبان بیشتر کسانی بودند که در جنگ‌های «سالنگ» و «دربند» و «پای مزار» اشتراک داشتند و با شکست جبهه در خوف و فرار زندگی می‌کردند. همچنان عده دیگری بودند که تازه به صف جهاد می‌پیوستند.

اقدام دومی او ایجاد قرارگاه سازی در پنجشیر بود که به دلیل پیچیدگی جغرافیایی نمی‌شد، همه داوطلبان را در یک محل گرد آورد و خطر حمله دشمن را نادیده گرفت. قرارگاه‌ها عبارت از ایجاد یک تشکل نظامی شامل فرمانده قرارگاه، معاون، آمرمالی و معتمدجنسی می‌شد.

این قرارگاه‌ها در دره‌های جانبی که و دورتر از جاده عمومی ایجاد می‌شدند. اقدام سوم عبارت از حمله بر خط تدارکاتی دشمن بین «رُخَه» و «شاه ماؤقِ پِشغور» بود که آخرین قوای دشمن در آنجا مستقر بود.

حمله بر قطارهای اکمالاتی دشمن از یک طرف تجربه مجاهدین را بلند می‌برد و از جانب دیگر روحیه دشمن را تحت تاثیر قرار می‌داد. فرمانده امان می‌گوید:

«در «پارنده» آمرصاحب برای ما و مجاهدینی که تازه به صف مجاهدین می‌پیوستند تعلیمات نظامی را حتمی قرار داد.

به اساس برنامه آمرصاحب هر کسی که به صف مجاهدین می‌پیوست اول باید تعهد و به دنبال آن تعلیمات را سپری می‌کرد».

تورات از «عناَبَه» می‌گوید:

«بعد از شکست جبهه ما مجاهدین «عَنَابَه» در خوف و خفا زندگی می‌کردیم و غالباً در اخیر دره «تاواخ» جایی که از قریه دورتر بود، روز می‌گذرانیدیم. وقتی خبر شدیم آمرصاحب در «پارَندِه» قرارگاه گرفته است، اکثر کسانی که در اول به جهاد تعهد کرده بودیم، به «پارَندِه» رفته و در آنجا تعلیمات نظامی را سپری کردیم. از آن به بعد به صف مجاهدین آموزش دیده درآمده به جهاد ادامه دادیم». فرمانده گل حیدر می‌گوید:

«من که بعد از شکست مجاهدین نورستان به کابل رفته بودم زمانی برگشتم که آمرصاحب در «پارَندِه» بود. او صوفی مبارک شاه را با نامه‌ای نزد من فرستاد و من که مشتاق این خبر بودم به‌سوی پنجشیر حرکت کردم و آمرصاحب را در «پارَندِه» دیدم. او به مجرد دیدن من با خنده گفت:

از گرسنگی فرار کردی حالا شکمت سیرشد؟

گفتم: من در خدمت حاضرم.

گفت: همین جا بمان.

همان بود که مدتی در خانه تورن عبدالله جان ماندم که یک روز هنگام ساختن بمب‌خودساز که کار آن را فرمانده عزیز انجام می‌داد، بمب منفجرشد و یک انگشت او را قطع کرد و من هم چند ساعت جایی را نمی‌دیدم.

بعد از آن به تعلیمات در منطقه «گشای پارَندِه» رفتیم که مجاهدین از مناطق مختلف پنجشیر آنجا آموزش می‌دیدند که من اسحاق و کاکایش محمد صبور از «سفیدچهر» را به یاد دارم. همچنان باب‌صاحب خان از «حصارک» با تعدادی مجاهدین نیز به یادمانده است».

حاجی صمد از «مَرِشْتان» که اولین فرمانده قرارگاه «حصارک» تعیین شد می‌گوید:

«بعد از شکست جبهه من در خانه بودم. ولسوال جدید که از «دَرخیل» بود ما را به ولسوالی دعوت کرد؛ اما کسی را دستگیر نکرد. من همچنان منتظر بودم تا اینکه خبرشدم

آمرصاحب به «پارَندِه» آمده است. همان بود که نزد او رفتم و دستور داد تا در تعلیمات نظامی که در «گشای پارَندِه» شروع شده بود اشتراک کنم. بعد از ختم تعلیمات نظامی مرا به حیث فرمانده قرارگاه «حصارک» تعیین کرد. در اینجا می‌خواهم یک خاطره خود را نقل کنم که همیشه به یادم می‌آید.

من موهایی درازی داشتم و نمی‌دانستم نظر مسعود در مورد آن چیست؟
یک روز که نزد مسعود بودم به طرف من نگاه معنی‌داری انداخت و گفت:

می‌خواهم برایت یک تحفه بدهم می‌پذیری؟

گفتم: البته که می‌پذیرم چه کسی تحفه شما را قبول نمی‌کند؟

گفت: گوش‌ات را نزدیک من بیاور می‌خواهم دیگران خبر نشوند.

بعد آهسته در گوشم گفت:

برایت چند دانه سیخک موی می‌دهم که در موهایت بزنی! قبول داری؟

من با خنده گفتم: چرا نی با دل‌وجان قبول دارم.

بعد از آن دانستم که آمرصاحب موهای دراز را نمی‌پسندد؛ لهذا موهایم را کوتاه کردم».

فرمانده مرتضی از «متا» می‌گوید:

«آمرصاحب بعد از «پارَندِه» تعلیمات نظامی را در «مَنْجَهُور» آغاز کرد و من

هم با او بودم.

به یادم می‌آید یک بخش تعلیمات استفاده از طناب در بالاشدن و پایین شدن بود که سه

نفر می‌توانست آن را خوب اجرا کند. اول خودش دوم من که در زمان عسکری عضو قطعۀ

پراشوت بودم و سومی یک مجاهد از «بادقول» که نام آن را فراموش کرده‌ام.

بعد از ختم تعلیمات در «مَنْجَهُور» آمرصاحب سفری به «دشتِ رِیوت» داشت که من

هم با او بودم. او در «دشتِ رِیوت» برای اولین بار کمیته‌های جبهه را تشکیل داد که عبارت

بود از کمیته نظامی، کمیته قضا، کمیته مالی و غیره.

در همانجا بودیم که اطلاع رسید دشمن قصد حمله بر مجاهدین در «بازارک» را دارد. به یاد دارم که آمرصاحب کاکا تاج‌الدین را گفت هرچه زود برود و آنها را از تصمیم دشمن خیر کند؛ اما فکر می‌کنم قبل از رسیدن کاکا تاج‌الدین حمله صورت گرفته بود». کاکا شهاب‌الدین می‌گوید:

«بعد از اینکه آمرصاحب مدتی را در «پارنده» سپری کرد تصمیم گرفت به «منجهور» برود؛ لهذا مرا به‌حیث راهنما همراه خود گرفت و با حدود ده تن از مجاهدین «دشتِ ریوت» به‌سوی «منجهور» حرکت کردیم. از جمله ده نفری که گفتم این‌ها به یادم مانده‌اند: محمدابراهیم، سید جعفر، مرتضی و داوودشاه. محمدسعید خان «ماله» هم همراه ما بود، و چند روز بعد فهیم خان (مارشال) هم آنجا آمد. امرصاحب در «منجهور» تعلیمات نظامی را آغاز کرد و همراه با او داوودشاه نیز مجاهدین را آموزش می‌داد.

یکی دو روز بعد بود که دو خبرنگار ایرانی هم که رضا و مرتضی نام داشتند آنجا آمدند که رضا از جریان تعلیمات نظامی عکس برداری می‌کرد». داوودشاه از دشتِ ریوت می‌گوید:

«آمرصاحب ما را جهت آموزش نظامی به «منجهور» فرستاد و کاکا شهاب‌الدین همراه ما بود. با من غفورخان، محمدابراهیم، سید جعفر، محمد فدا و مرتضی بودند. وقتی به آنجا رسیدم یک نفر موسفید محل به نام شهبسوار خان مردم را جمع کرد و به جهاد دعوت نمود که همگی پذیرفتند و برای تعلیمات آماده شدند.

شب را در خانه کاکا شهاب‌الدین مهمان بودیم و خاطره آن را هرگز فراموش نمی‌کنم که کاکا شهاب‌الدین برای ما پلو خوشمزه‌ای پخته کرده بود و ما هفته‌ها بود که غذای درستی نخورده بودیم.

ما غذا را تا اخیر خوردیم؛ ولی همچنان خود را گرسنه احساس می‌کردیم تا جایی که کاکا شهاب‌الدین متوجه شد و به پسرش دولت‌میر گفت برو هرچه در دیگ باقی مانده است آن را بیاور.

دولت‌میر رفت و ته‌دیگی را برای ما آورد که آن را خوردیم؛ ولی هنوز هم سیر نشده بودیم؛ لهذا باردیگر کاکا شهاب‌الدین به دولت‌میر گفت:

برو یک مقدار نان خشک برایشان بیاور، فکر می‌کنم سیر نشده اند. باور کنید که نان خشک را هم خوردیم؛ ولی هنوز سیر نشده بودیم. بلاخره من گفتم:

کاکا اگر تمام آرد تان را پخته کنید ما سیر نخواهیم شد؛ زیرا مثلی است که می‌گویند شکم گرسنه را می‌توان سیرکرد؛ اما چشم گرسنه را نمی‌توان سیرکرد. همگی خندیدند و شب در خانه کاکا شهاب‌الدین به خواب رفتیم.

فردای آن در قریهٔ پایین‌تر از خانه کاکا شهاب‌الدین تعلیمات نظامی را آغاز کردیم و طی مدت سه ماه چهارگروپ از مجاهدین را که از «مَنْجَهْور»، «ماله» و «بادقول» بودند آموزش دادیم. از مجاهدین «ماله» محمدسعید خان به یادم مانده است که نزد ما آموزش دید.

فرمانده محمدسعید خان می‌گوید:

«زمانی که تعلیمات در «مَنْجَهْور» آغاز شد یک تعداد جوانان از «ماله» و «تُلْحَه» نیز برای تعلیمات آمدند. اکثرشان جوانان و نوجوانان بودند مانند شیرآغا و بابہ صاحب و داکتر رزاق و غیره. یک روز من از امرصاحب پرسیدم که این‌ها برای جنگ بسیار خرد سن نیستند؟ امرصاحب در جواب گفت:

انقلاب این‌ها را ریش سفید خواهد کرد».

حمله بر قطار در «سَرِیچَه»

سنگری می‌گوید: «بعد از اینکه در «پارَنده» رسیدیم، آمرصاحب تصمیم گرفت تا بالای کاروان‌های اکمالاتی دشمن حمله کند.

به اساس این برنامه فرمانده عزیز را موظف کرد تا در «سَرِیچَه» عملیاتی انجام دهد. من هم در این عملیات اشتراک داشتم؛ زیرا با منطقه‌آشنایی داشتم.

ما از «پارَنده» حرکت کرده اول در ایلاق «شاه پیردی خانیز» جابه‌جا شدیم. در آنجا یک خانه کوچک وجود داشت که از حاجی عبدالله خان بود.

فرمانده ما عزیز مجروح بود و برنامه عملیات طوری ساخته شد که در سرک بین «سَرِیچَه» و «رحمن خیل» ماین کارگذاشته شود و وقتی قطار اکمالاتی دشمن آنجا می‌رسد اول ماین منفجر شود. بعد مجاهدین با سلاح‌های دست‌داشته‌شان قطار را زیرآتش قرار دهند؛ مگر کار مطابق برنامه پیش نرفت؛ علت این بود که سیم ماینی که فرمانده عزیز کارگذاشته بود از جوی آب می‌گذشت و در اثر تماس با آب جریان برق را عبور نداد.

ناکامی در این کار باعث خشم آمرصاحب شد چنانچه نامه تهدید آمیزی به فرمانده عزیز نوشت.

فرمانده عزیز با تأیید جریان عملیات می‌گوید:

«سنگری راست می‌گوید. آب جوی، آبروی ما را برد».

حمله بر قطار در «نَوَلیج»

سنگری می‌گوید: «فرمانده عملیات بازهم عزیز مجروح بود.

طبق معمول اول جای عملیات را انتخاب کردیم که در وسط قریه «جنگلک» و «نَوَلیج» بود. یک طرف سرک کوه قرار داشت و جانب دیگرش دریا، سرک باریک و برای عملیات جای مناسب بود.

فرمانده عزیز ماین را در سرک کار گذاشت و سیم آن را بالا کشید. برنامه طوری بود که به مجرد انفجار تانک، بالای موترهای اکمالاتی شلیک کنیم. قطار دشمن تقریباً چندین بار در یک هفته از «رُخَه» به «شاه ماژق پِشغور» در رفت و آمد بود.

از «رُخَه» تا «بهارک» که یک واحد کوچک نظامی دشمن در آنجا مستقر بود، ساحه وسیعی به مسافت پنج کیلومتر آزاد بود که برای ما فرصت حمله بر قطارهای اکمالاتی دشمن را می داد.

چند ساعتی انتظار کشیدیم که قطار دشمن پیدا شد که یک تانک و چند موتر بود. همگی خود را مخفی کردیم. نفس‌ها قید بود و از میان بُته‌ها؛ نزدیک شدن قطار را نظاره می کردیم. قطار بالای ماین آمده و انتظار داشتیم که تانک به هوا بلند شود. اما ماین زمانی منفجر شد که قطار از ساحه گذشته بود. دشمن که از مهلکه جان به سلامت برده بود، شروع کرد به شلیک‌های پراکنده و ما به سرعت عقب‌نشینی کردیم. در چشمه «کُزور» که بالای قریه «جنگلک» قرار دارد، دم گرفتیم و بعد به طرف «پارنده» رفتیم».

صوفی محمدسعید که در این عملیات اشتراک داشته است می گوید:

«تانک هنوز از ماین بسیار دور بود که ماین انفجار کرد و ما علت آن را ندانستیم. تانک دشمن اول توقف کرد و بعد ساحه اطراف ما را زیر آتش ماشیندار قرارداد که تلفاتی نداشتیم. آمرصاحب که در عقب ما و بالاتر قرار داشت فرمان عقب‌نشینی داد و به طرف چشمه «کُزور» عقب‌نشینی کردیم.

ما از اینکه در عملیات موفق نشده بودیم کمی سرخورده بودیم؛ اما آمرصاحب عملیات را موفقانه ارزیابی کرد و گفت:

«تجربه‌ای که بدون تلفات به دست آید، خود موفقیت است».

علاقه‌داری حصه‌اول عقب‌نشینی می‌کند

حمله بر خط تدارکاتی دشمن از «بازارک» تا «پشغور»، دشمن را به شدت آسیب پذیرکرد؛ لهذا قوای دولت که در «شاه مارُق پشغور» مستقر بود تصمیم گرفت تا عقب‌نشینی کند.

اساساً برای قوای دولت امکان نداشت از «رُخَه» تا «پشغور» را پوسته سازی کند تا قطارهایشان به آسانی رفت و آمد کنند. به عوض آن قطارهای اکمالاتی که عبارت از چند موتر باربری بود در حمایت زرهپوش‌ها بین «رُخَه»، «پشغور» و «دره» حرکت می‌کردند که در برابر حملات مجاهدین آسیب‌پذیر بودند.

مسعود هم با درک این آسیب‌پذیری طرف مقابل، قرارگاه‌های جدید خود را در دره‌های جانبی که مُشرف بر این سرک بودند، ایجاد کرد.

چهار حمله بر قواهای تدارکاتی دشمن در «آستانه»، «سنگانه»، «نَوَلیج» و «سَرِیچَه»، آنهم در یک مدت کوتاه، نیروهای مستقر در «پشغور» را به این نتیجه رساند که خطر مسعود در حال بزرگتر شدن است لهذا تصمیم گرفتند تا در یک حرکت ناگهانی و غافل‌گیرانه به سوی «رُخَه» عقب‌نشینی کنند.

امیر حمزه می‌گوید:

«بعد از چند عملیات که در راه اکمالاتی قوای دولت صورت گرفت، علاقه‌داری حصه‌اول به سرعت و شبانه به «رُخَه» عقب‌نشینی کرد. عقب‌نشینی قوای دولت از «شاه مارُق پشغور» سبب شد که منطقه وسیعی آزاد و فعالیت‌های آمرصاحب بیشتر شود. مجاهدین گروه‌گروه از داخل و خارج پنجشیر نزد او می‌آمدند و با هدایات او بر می‌گشتند».

علاقه‌داری حصه‌دوم در محاصره

با عقب‌نشینی قوای دولت از «شاه مازقِ پشغور» به «رُخه» که در تاریکی شب و به سرعت صورت گرفت، علاقه‌داری حصه‌دوم عملاً در محاصره قرار گرفت؛ زیرا راه عقب‌نشینی آنها تا به ولسوالی «رُخه» در تسلط مجاهدین قرار داشت.

از قرائن بر می‌آید که علاقه‌داری حصه‌دوم نتوانسته بود زمان حرکت خود را با عقب‌نشینی قوای «پشغور» هماهنگ کند؛ لهذا فردای آن که به طرف «دوآب» حرکت کردند خود را در محاصره مجاهدین دیدند.

فرمانده ابوبکر می‌گوید:

«علاقه‌داری حصه‌دوم در منطقه «دوآب» به محاصره مجاهدین درآمد. ما که فرارگاه ما در «نرّمه» بود خود را به کوه بالای قریه «بهارک» رساندیم و راه را بر قوای علاقه‌داری که قصد عقب‌نشینی داشت بستیم.

آتش ماشیندار پیکه که در دست مامور عبدالله پغمانی بود دشمن را بیچاره کرده بود. قوا تسلیم شد و اکثر سلاح‌های غنیمتی را به «نرّمه» انتقال دادیم».

یوسف می‌گوید:

«هنگام عقب‌نشینی علاقه‌داری حصه‌اول از «شاه مازقِ پشغور»، به دلایلی که نمی‌دانم علاقه‌داری حصه‌دوم نتوانست عقب‌نشینی کند. شاید نتوانست کار خود را با علاقه‌داری حصه‌اول هماهنگ کند؛ لهذا قوای دولت که در «رُخه» مستقر بود به کمک آنها حرکت کرد تا آنها را نجات دهد؛ اما این قوا در «بازارک» به مقاومت مجاهدین روبه‌رو شد و با قبول تلفات عقب‌نشینی کرد. علاقه‌داری حصه‌دوم که سرپل دوآب رسیده بود ناگهان با نیروهای مجاهدین روبه‌رو شدند.

مجاهدین از سه طرف قوای علاقه‌داری را که سرپل «دوآب» رسیده بودند در میان گرفتند و همه را تارومار کردند. تعدادی از مجاهدین از طرف «مرز» به دنبال علاقه‌داری حصه‌دوم آمده بودند. عده‌ای مجاهدین هم از «دره» به دنبال آنها حرکت کرده بودند. بخش

سوم مجاهدین مربوط به فرمانده گدا بودند که از «نرّمه» به طرف دوآب پایین شدند و راه عقب‌نشینی آنها را به طرف «بازارک» قطع کردند. در نتیجه جنگ کوتاهی که صورت گرفت تعداد کمی از عساکر کشته شده و متباقی همه اسیر شدند. خزانه‌دار مظفر با تفنگ برنو خود یکی از کسانی بود که در کوه بالای «بهارک» موضع گرفته بود و تیراندازی می‌کرد».

یعقوب جان آغا که خود از «دوآب»^(۱) است و در زمان واقعه به آنجا نزدیک بوده می‌گوید:

«از علاقه‌داری حصه‌دوم فقط حدود بیست سرباز سرپل دوآب رسیده بود که مجاهدین بر آنها حمله کردند. در نتیجه درگیری دو سرباز کشته شد و متباقی همه به اسارت مجاهدین درآمدند».

محمد معصوم از «عبدالله خیل» می‌گوید: «هنگام عقب‌نشینی علاقه‌داری حصه‌دوم به سوی پل دوآب فقط سربازان بودند که به آن سو رفتن، علاقه دار و تعداد دیگری از مامورین علاقه‌داری که از خود منطقه بودند از طریق دره «پرنگال» به «نجراب» فرار کردند و از آنجا به کابل رفتند. سربازان در سرپل «دوآب» به اسارت مجاهدین درآمدند».

اما سید بدرالدین آغا مشهور به حضرت آغای تمبّنه می‌گوید:

«علاقه دار که ملا خان نام داشت و از «آبدره» بود اسیر مجاهدین شد و او را کشتند».

حاجی سید آقا این روایت را تأیید می‌کند و می‌گوید:

«ملا خان از قریه گیم «آبدره» بود و در همانجا کشته شد».

عبدالحفیظ فخری می‌گوید:

«من با فهیم خان وقتی از عقب‌نشینی علاقه‌داری حصه‌اول خبر شدیم به سوی «بازارک» حرکت کردیم و نزد آمرصاحب به «پارنده» رفتیم. فردای آن گروه جگتورن عنایت‌الله به دنبال ما حرکت کردند که با سربازان علاقه‌داری حصه‌دوم در سرپل دوآب درگیر

^۱ دوآب یکی از قریه های مربوط به ولسوالی خنج است که در مرز بین ولسوالی دره و بازارک واقع شده است.

شدند. جنگ مدت زیادی طول نکشید؛ زیرا با میانجگیری یکی از آغا صاحبان دوآب عساکر تسلیم شدند و ملاخان که علاقه دار حصه‌دوم بود اسیر گردید.

حمله قوای دولت به کمک علاقه داری حصه‌دوم

یک روز بعد از عقب‌نشینی قوای دولت از «شاه مارُق پشغور» به «رُخه»، مسئولین «رُخه» متوجه شدند که علاقه‌داری حصه‌دوم را فراموش کرده اند؛ لهذا یک قوای زرهی را برای نجات آنها به حرکت درآوردند تا آنها را نجات دهند، اما دیگر دیر شده بود. سنگری می‌گوید:

«ما در سر پل «بازارک» بودیم که قوای دولت از «رُخه» حمله کرد.

جریان از این قرار بود که مسعود بعد از عقب‌نشینی قوا از «شاه مارُق پشغور»، دستور داد تا به مکتب «بازارک» برویم و اموال و اجناس باقی مانده در مکتب را به یک معتمد بسپاریم. مصروف سپردن اجناس مکتب به عیدی محمد از «طلاکان» بودیم که ناگهان چند نفر مجاهدینی که برای محافظت در سر «حصار» قرار داشتند فریاد زدند که تانک‌های دشمن می‌آیند. تعداد ما زیاد نبود؛ پنج نفر در «سرحصار» بودند و حدود پانزده نفر در سرپل «بازارک».

فورا داخل موضع شدیم که تانک‌های دشمن در گوشه مکتب «بازارک» نمایان شدند. خوب‌ترین سلاحی که در دست داشتیم یک راکت آر.پی.جی بود که صابری آن را با خود داشت. یک ماشیندار دوربرد هم داشتیم که در دست قطب‌الدین از «مُکُنئی» بود. قطب‌الدین را مجاهدین «قطب‌الدین ضربه» نام گذاشته بودند؛ زیرا شلیک او همیشه پی‌درپی بود. تانک اول در کنار دیوار مکتب ایستاد و هفت نفر عسکر و افسر پیاده به طرف پل آمدند که در رأس شان یک افسر بود. نفس‌ها رادر سینه قید کرده بودیم. قرار بود جنگ با شلیک راکت صابری آغاز شود؛ اما راکت صابری آتش نگرفت و آنگاه قطب‌الدین ضربه آنها را به رگبار بست. هر هفت نفر بر روی زمین افتادند و جنگ آغاز شد.

من جوی خون را که شنیده بودم در آنجا دیدم. خون سربازان را دیدم که جوی کشیده به دریای «پارنده» می ریخت. با شلیک تانک که ما را هدف گرفت، عقب نشینی کردیم. ما مرمی زیادی نداشتیم و نمی توانستیم بیشتر از این مقاومت کنیم. روش جنگی ما هم بر اصل جنگ وگریز استوار بود. ما به طرف قریه «طِلاکان» رفته و از آنجا به بالا حرکت کردیم تا در جای مناسب جابه جا شویم.

قطار دشمن بعد از ما حرکت کرد؛ اما خوشبختانه تانک آنها در پایین قریه «طِلاکان» خراب شد. نیروهای پیاده آنها که می خواست به دنبال ما بیاید، هنوز چند قدمی حرکت نکرده بودند که با آتش مسعود و مجاهدین «مَنْجُهور» متوقف شدند. جنگ ادامه یافت و با نزدیک شدن عصر و ترمیم تانک، نیروهای مهاجم شروع به عقب نشینی کردند؛ ولی یکتعداد مردم اهالی را با خود به ولسوالی «رُخَه» بردند.

آنها در ولسوالی از مردم درباره مجاهدین و تعداد آنها پرسیده بودند و اینکه چه کسانی با آنها همکاری دارند. همگی از همکاری انکار کرده بودند و در مورد تعداد آنها هم سخنان ضدونقیض گفته بودند. بلاخره ولسوال از عبدالواسع پسر محبت خان که نوجوانی بود پرسیده بود که حقیقت را بگوید».

عبدالواسع می گوید:

«ولسوال که از سخنان مردم کلافه شده بود رو به من کرد و گفت: تو بگو تعداد آنها در

این جنگ چند نفر بودند؟

من گفتم پانزده نفر بودند و هفت نفرشان چای صبح را در خانه ما خوردند.

ولسوال با عصبانیت گفت: همه این ها را در زندان بیندازید که دروغ می گویند. من دهها

نفر کشته و زخمی داده ام، اینها می گویند فقط پانزده نفر بودند؟

عصر بود که همه ما را رها کردند».

قرارگاه سازی در پنجشیر

بعد از فتح دو علاقه‌داری حصه‌اول و دوم، منطقه وسیعی از «بازارک» تا «پَریان» به دست مجاهدین افتاد و باعث بلند رفتن روحیه مجاهدین شد.

درحقیقت مسعود در طول سال ۱۳۵۸ موفق شد دوبار این علاقه‌داری‌ها را فتح کند و اسلحه و مهمات قابل توجهی به دست بیاورد. حال مسعود توجه خود را به ولسوالی «رُخَه» معطوف کرد و اولین کاری که کرد ایجاد دو قرارگاه در دره «چمال وَرَدَه» و دره «حصارک» بود.

تورن برهان‌الدین از «پیاوشت» اولین فرمانده قرارگاه «چمال وَرَدَه» بود؛ اما به علت شرایط نامساعد، قرارگاه عملاً فعال نگردید؛ ولی مجاهدین زیادی برای جهاد آماده شدند. در «حصارک» هم قرارگاهی ایجاد شد که فرمانده آن حاجی صمد تعیین گردید. فرمانده قرارگاه «پارَندِه» عبدالواحد تعیین شد و فرماندهی قرارگاه «مَنجَهُور» اول به عهده باشی امیر و بعداً به عظیم پسرش سپرده شد. «حصارک»، «پارَندِه»، «مَنجَهُور»، «خنج» و «دره» مراکز تعلیمات نظامی شدند و مجاهدین قرارگاه‌های جدید جهت آموزش به طور گروهی در این مناطق به تعلیمات آغاز کردند.

در «پارَندِه» در کنار مسعود، جگتورن عنایت‌الله نیز تدریس می‌کرد. صابری مشهور به صابری ایرانی نیز آموزش استحکام را به عهده داشت.

«عبدالرازق از «اشکِشوی خنج» می‌گوید:

«اولین تعلیمات نظامی در منطقه سیاه خُولوی «خنج» آغاز شد و ما در آنجا آموزش

نظامی دیدیم».

فرمانده سیدآغا می گوید:

وقتی آمرصاحب در «پارَندِه» قرارگاه گرفت من نزد او رفتم. او دستور داد عده ای از جوانان داوطلب و فدایی را از «آبدره» آماده کرده جهت تعلیمات نظامی به «دره هزاره» برویم^(۱) من به تعداد شانزده نفر را از «آبدره» گرفته به طرف «دره هزاره» حرکت کردیم و در قریه «بابه علی» درخانه تازه محمد جابه جا شدیم. در آنجا از منطقه «کُورابه» تا «بازارک» جمعاً چهل و پنج نفر شدیم. از «درخیل» میرزا و محمدسالم و از «بازارک» محمدعطا به یادم مانده است. تعداد جوانان «دره» بیشتر از ما بودند که همگی بیشتر از صد نفر می شدیم. تعلیمات نظامی ما زیر نظر مامور عبدالله پغمانی صورت گرفت و بعد از آن من به حیث فرمانده همان گروه صد و چند نفری تعیین شدم. بعد از ختم تعلیمات در «بابه علی»، بخش دوم تعلیمات ما در قریه «پسگران» صورت گرفت.

بعد از ختم تعلیمات نزد آمرصاحب در «مرز» رفتیم که مرا به حیث فرمانده قرارگاه «آبدره» تعیین کرد اما سلاح نداشتیم. برای اخذ سلاح بار دیگر نزد آمرصاحب به «منجهور» رفتم. در آنجا مجاهدین زیادی بودند و آمرصاحب مصروف بود. بعد از اینکه کمی کارهایش به انجام رسید رو به طرف من کرد و گفت:

با تو چند گپ به تهایی دارم. سپس از خانه باشی امیر حرکت کرده به طرف پل «منجهور» آمدم. در نزدیکی پل به طرف من نگاه کرده گفت:

به من خبر رسیده است که تو عضویت حزب اسلامی را داری این خبر چقدر صحت دارد؟

گفتم: آمرصاحب این خبر که به شما رسیده درست است و من در دوران مکتب به عضویت حزب اسلامی درآمدم؛ اما حالا که شما را داریم من از حزب اسلامی می گذرم.

^۱ . دره هزاره حالا به ولسوالی آبشار تغییر نام داده است.

آمرصاحب گفت: درست است قبول کردم؛ سپس پنج میل سلاح به من داد و همراه گروه شانزده نفری، ما به طرف «آبدره» رفتیم و اولین قرارگاه را ایجاد کردیم».

«فرمانده لاله میر از «زَمانگور» می گوید:

«وقتی تعلیمات نظامی در «حصارک» شروع شد ما به آنجا رفتیم تا در تعلیمات اشتراک کنیم؛ مگر در آنجا برای ما گفتند که شما دوباره برگردید و منتظر مولوی نظر محمد در تاواخ باشید. او شما را تنظیم خواهد کرد تا آموزش ببینید. ما برگشتیم و چند وقت بعد فرمانده قرارگاه تاواخ کسی به نام اسلیم از «پریان» تعیین گردید. تعلیمات نظامی را در تاواخ دیدیم و معلم نظامی ما نادرخان از «پارنده» بود».

داودشاه از فراج می گوید:

مجاهدین آبدره و فراج جهت فراگیری تعلیمات نظامی به حصارک فرستاده می شود که من جزء اولین گروه از فراج بودم که در حصارک آموزش دیدم معلیم نظامی مرزا از «درخیل» و فرمانده سیدآقا از آبدره بود»

شیخون «بازارک» اول جدی ۱۳۵۸

قاری محب الرحمن از قره‌باغ می‌گوید:

بعد از آنکه در خانه تورن عبدالله جان در «پازنده» قرارگاه داشتیم به دهن دره «پازنده» آمده در قریه «داداخیل» قرارگاه گرفتیم. فرمانده ما جگتورن عنایت‌الله پیلوت بود. تعدادی از مجاهدین «پریان» هم با ما بودند و احتمالاً بیشتر از سی نفر بودیم. قرارگاه ما در یک حویلی بود که با سرک فاصله کمی داشت. در آن وقت قوای دولت در ولسوالی «رُخه» بود و از ما پنج کیلومتر فاصله داشت. ما طبق دستور آمرصاحب سرک عمومی را در منطقه «سَریچه» با انداختن سنگ‌ها مسدود کرده بودیم و هر روز هم تا «سَریچه» رفته تحرکات دشمن را زیر نظر می‌گرفتیم و شب دوباره به قرارگاه خود برمی‌گشتیم.

همان روزی دشمن بر ما شبیخون زد یکی از مجاهدین پنجشیر که نوجوانی بود گفت که من امشب خوابی دیده‌ام که سیب‌هایی برای من می‌دهند و می‌گویند این‌ها سیب‌های بهشت‌اند. من خواب او را چنین تعبیر کردم که سیب بهشت علامت نعمت خداوند و مغفرت او برای توست. در همین اثنا یکی از مجاهدین با سراسیمگی داخل قرارگاه شد و گفت:

زود برآید که محاصره شده ایم!

باعجله به طرف تفنگ‌های خود دویدم و از قرارگاه خارج شدیم. جگتورن عنایت‌الله که فرمانده ما بود برای ادای نماز صبح به مسجد رفته بود. دقیق نمی‌دانستیم که دشمن کدام طرف است و کدام طرف عقب‌نشینی کنیم؛ لهذا طرف «پارنده» به دیدن آغاز کردیم. هنوز چند قدمی بالا نرفته بودیم که با آتش دشمن روبه‌رو شدیم. برگشتیم که به طرف غرب دریای «پارنده» برویم که از «سر حصار» که نقطه حاکمی است زیر آتش قرار گرفتیم.

هرکس به هر طرف پراکنده شد و از اینکه زمستان بود پوشش درختان وجود نداشت. من با مامور عبدالله پغمانی، برادرش فیض محمد و خارنوال قره‌باغی که نامش عبدالهادی بود با استفاده از پوشش سنگ‌های کلان به طرف قریه «طِلاکان» رفتیم. تبادل آتش از هر دو طرف جریان داشت و ما هم در هر چند قدمی عقب سنگ‌ها موضع گرفته تیراندازی می‌کردیم. خوشبختانه دشمن در قریه «طِلاکان» نبود. ما چهار نفر خود را به قریه رسانده و از آنجا به طرف سرک عمومی که به قریه «جنگلک» می‌رفت روان شدیم. رفتن به طرف قریه «جنگلک» را مناسب ندیدیم؛ زیرا تا آنجا باید از طریق سرک می‌رفتیم که خطرناک بود. یگانه جایی که می‌توانستیم برویم قریه «مَنْجَهْور» بود که آن طرف دریا قرار داشت؛ لهذا خود را عقب بیدهایی که در کناره «میدان‌شاهی» بود رساندیم و می‌خواستیم از دریا عبور کرده خود را به قریه «مَنْجَهْور» که مجاهدین بود برسانیم.

درختان بید برگ نداشتند و دشمن از بلندی «سر حصار» متوجه شده ما را زیر آتش قرار داد. مامور عبدالله از ناحیه پا مرمی خورد و افتاد. به سویش برگشتم که کمک کنم؛ اما امکان نداشت. به طرف دریا دویده وارد آب شدیم. حال من و سارنوال مانده بودیم. نمی‌دانستم مامور عبدالله چه شد، آب دریا کم بود و تا کمر می‌رسید. وقتی به وسط دریا رسیدم رگبار مرمی‌ها به طرف ما آمد، گویی دریا می‌جوشید. از دریا گذشته به طرف «مَنْجَهْور» به دیدن آغاز کردیم. حال شرایط بد تر شده بود؛ زیرا ساحه بازتر بود و آنها ما را بهتر می‌دیدند. باز حمت خود را به عقب سنگی رساندیم. دشمن به تعقیب ما آمده و از سر پل «مَنْجَهْور» ما

را زیر آتش قرار داد. ما هم به تبادل آتش پرداختیم و می‌خواستیم فرصتی برای دورتر شدن از ساحهٔ باز پیدا کنیم که گلوله ای در بغل سارنوال اصابت کرد. به طرفش نگاه کردم دیدم که کارش تمام است. از جایم بلند شدم و هرچه قوت درپایم داشتم به طرف قریهٔ «مَنْجَهُور» دویدم. سربازان دولتی که در آن طرف پُل «مَنْجَهُور» رسیده بودند از پُل نگذشتند؛ اما مرا زیر آتش قرار دادند. خوشبختانه تیر نخوردم و در عقب خانه‌ها خود را پنهان کردم.

در قریه از مجاهدین کسی را ندیدم. ناچار فرصت را از دست نداده و به طرف کوه «مَنْجَهُور» حرکت کردم. کوه «مَنْجَهُور» فاصلهٔ زیادی با من داشت و از راه معمول رفته نمی‌توانستم؛ زیرا دشمن از سرپل مرا می‌دید و شاید به دنبال می‌آمدند. فکرمی‌کنم بعد از طی یکی دو ساعت خود را به آخرین قریه‌های کوه «مَنْجَهُور» رساندم. در کوه «مَنْجَهُور» باشی امیر خان، سر معلم عزیز، کاکا شهاب‌الدین و سایر مجاهدین سر راهم آمدند و جریان شبیخون را برای آنها گفتم. آنها به من گفتند خودت خسته شده‌ای همینجا استراحت کن و فقط تفنگت را برای ما بده تا به کمک مجاهدین برویم. من گفتم: نخیر من هم باشم یکجا می‌روم؛ لهذا با آنها یکجا شده به طرف «بازارک» حرکت کردیم. اولین کسی را که دیدیم خارنوال عبدالهادی بود که همانجایی که از هم جدا شدیم افتاده بود. بر سرش رفتیم و دیدیم که شهید شده است. او را همانجا گذاشته به طرف «بازارک» حرکت کردیم. وقتی آنجا رسیدیم که قوای دشمن عقب‌نشینی کرده بودند.

تلفات شبیخون بسیار سنگین بود. حدود هجده نفر شهید و چیزی در همین حدود زخمی شده بودند. فرماندهٔ ما جگتورن عنایت‌الله شهید شده بود. وقتی بر سر جسد بی‌جان او رفتم به یادم آمد که آمرصاحب کاکا تاج‌الدین را فرستاده بود و برایش گفته بود دشمن قصد شبیخون را بر شما دارد و هوشیار باشید. چند تن از مجاهدین «پربان» و فرمانده شان باز محمد، نیز شهید شده بودند. از گروپ ما که بیشتر از قره‌باغ بود تقریباً همگی شهید و زخمی شده بودند. فیض محمد برادر مامور عبدالله و یک نفر دیگر را اسیر گرفته بودند. اما جای تعجب اینکه مامور عبدالله که زخمی شده بود با نزدیک شدن دشمن خود را مرده زده و

زنده مانده بود. او گفت دشمن بر سر من آمد و من نفسم را در سینه قید کرده و در دل خدا را یاد می‌کردم. آنها مرا مرده پنداشته و برگشتند. شهدا را به قریه «مَنْجَهْوَر» برده و در گورهای دسته‌جمعی دفن کردیم.

از آن گروپ فقط من با دو نفر دیگر زنده ماندیم. حلیم خان که از قره‌باغ بود و یک نفر دیگر که از تره‌خیل کابل بود و خواهرزادهٔ مولوی تره‌خیل می‌شد. نامش را فراموش کرده‌ام؛ اما ما او را پهلوان تره‌خیلی می‌گفتیم.

من با اجازهٔ آمرصاحب طرف پشاور حرکت کردم و چند ماه بعد با تعدادی دیگری از مجاهدین وارد افغانستان شدم و به‌حیث آمرولسوالی قره‌باغ به جهاد ادامه دادم).

کاکاتاج الدین در مورد این حادثه می‌گوید:

«ما در «دشتِ رِیَوْت» بودیم که به آمرصاحب اطلاع رسید که دشمن قصد شبیخون بر مجاهدین در «بازارک» را دارد. علت حضور ما در «دشتِ رِیَوْت» به خاطر یک حادثهٔ تیراندازی بود که بر حاجی معراج پسر حاجی گلب‌الدین صورت گرفته باعث نزاع شده بود و مسعود مجبور شد خود به حل آن اقدام کند.

مسعود از رسیدن این اطلاع بسیار نگران شد و آن را بسیار جدی گرفت؛ اما هنوز منازعه در «دشتِ رِیَوْت» حل نشده بود و خودش نمی‌توانست برگردد؛ لهذا نامه‌ای به جگتورن عنایت‌الله نوشت و به دست من داد تا هرچه زود به او برسانم. من صبح زود با پای پیاده به سوی «بازارک» حرکت کردم و عصر بود که خود را نزد جگتورن عنایت‌الله رساندم و نامه را برایش تسلیم کردم. سپس طورشفاهی هم برایش گفتم که آمرصاحب دستور داد که قرارگاه شما در کنار سرک عمومی بسیار خطرناک است و هرچه زودتر نیروهایتان را به دو بخش تقسیم کرده به «پارَنده» و «مَنْجَهْوَر» بفرستید.

عنایت‌الله بعد از مطالعهٔ نامه و شنیدن سخنان من گفت:

می‌دانید که آمرصاحب قبل از رفتن به طرف «دشتِ رِیَوْت» به من وظیفه سپرد که برای حمله بالای ولسوالی «رُخَه» آمادگی بگیرم. من طی چند روز به درهٔ «کَرَباشی» و «مَرِشْتان»

سفر کردم و تمام آمادگی برای حمله را انجام داده و تقریباً آماده هستم. من قصد دارم تا آمدن شما ولسوالی «رُحَه» را فتح کنم، شما از ناحیه من نگران نباشید و ما متوجه خود هستیم. من که توقع نداشتم جگتورن عنایت‌الله دستور مسعود را چنین رد کند، طبق عادت شخصی ام که ناگهان برافروخته می‌شوم، بر سرش داد زدم که این دستور آمرصاحب است، اطلاع جدی است، خطر حتمی است و تو نباید این را دست کم بگیری و حرف‌هایی از همین قبیل؛ اما عنایت‌الله به آرامی گفت: شما قهر نشوید حمله بر ولسوالی هم دستور آمرصاحب است. دیدم مشاجره فایده ای ندارد؛ لهذا دوباره به طرف «دشتِ رِیوت» حرکت کردم درحالی که عصبانی و نگران بودم.

باز گشت به طرف «دشتِ رِیوت» که بیش از ده ساعت پیاده‌روی را دربر می‌گرفت همراه با پیام منفی جگتورن عنایت‌الله مرا بیشتر از پیش خسته ساخته بود و عصر بود که به خانه حاجی متین رسیدم و از شدت گرسنگی نزدیک بود بیهوش شوم. باوجودی که برنج پخته نشده بود حاجی متین دستور داد تا آن را نیم‌پخته برایم بیاورند تا عجلتاً توانی پیدا کنم. بعد از صرف غذا نزد مسعود رفتم و جریان ملاقات خود با جگتورن عنایت‌الله را برایش نقل کردم که به شدت عصبانی شد و حیرت‌آور این که بر من عصبانی شد.

او گفت: این اطلاع بسیار دقیق و جدی است و هر آن امکان دارد که آنها بر جگتورن عنایت‌الله و همراهانش حمله کنند. تو که اهمیت موضوع را می‌دانستی چرا نزد من برگشتی؟ باید همانجا می‌ماندی تا که عنایت‌الله دستور را اجرا کند و یا خود مجاهدین را خبر می‌دادی که ساحه را ترک کرده به «مَنْجَهْور» و «پَارَنْدِه» می‌رفتند!

من خاموش ماندم و او نامه دیگری تندتر از نامه قبلی عنوانی عنایت‌الله نوشت و به من دستور داد که همین لحظه به سوی «بازارک» حرکت کنم و این نامه را به جگتورن عنایت‌الله برسانم و اگر او بار دیگر به دستور مسعود بی‌اعتنایی کرد دستور را مستقیماً به مجاهدین ابلاغ کنم و بگویم به «پَارَنْدِه» و «مَنْجَهْور» بروند.

شام بود که از «دهن ریوت» به طرف «بازارک» حرکت کردم درحالی که شب گذشته هم خواب نکرده بودم و بسیار خسته بودم. در راه دعا می‌کردم که خدا کند وسیله‌ای پیدا شود و مرا تاجایی کمک کند؛ اما بخت یارم نبود.

نماز خفتن را در مسجد قریه «متا» خواندم و می‌خواستم آنجا فقط چند دقیقه‌ای خواب کنم؛ زیرا بی‌خوابی مرا از پا انداخته بود اما چند حشره‌ای در مسجد که نمی‌دانم کیک بود یا پشه مرا مجبور کرد به راه خود ادامه بدهم.

در طول راه هیچ وسیله که مرا کمک کند مانند اسپ یا موتر و موترسایکل، سر راهم پیدا نشد؛ اما بی‌خوابی چنان بر چشمانم فشار می‌آورد که امکان نداشت چند ثانیه به خواب نروم. فکر می‌کنم همه کسانی که راه رفتن‌های طولانی و بی‌خوابی را دیده‌اند این تجربه را دارند که حتی در جریان راه رفتن هم می‌شود چند ثانیه به خواب رفت و قبل از افتادن به روی از خواب برخاست.

با این وضعیت تمام شب به راه خود ادامه دادم و نزدیک نماز صبح بود که به قریه «مَلَسِیَه» رسیدم. در چشمه «مَلَسِیَه» وضو گرفتم و تازه از جایم بلند شده بودم که ناگهان آتش مرمی‌هایی را که از کوه‌های اطراف قریه «داداخیل» به درون می‌رفتند دیدم.

راستش تمام بدنم را لرزه گرفت و به شدت ترسیدم. من تا آن زمان در چندین جنگ با مسعود اشتراک داشتم؛ اما نمی‌دانستم شبیخون چیست؟ حالا هرچه بود، هول آن را از دور حس می‌کردم.

با عجله نماز را در مسجد خواندم و اولین چیزی که به خاطرم گذشت این بود که دیگر از اینجا به پیش رفته نمی‌توانم و بهتر است از دریا به طرف جنوب گذشته و به «مَنْجَهْور» بروم. از دریا به طرف قریه «بادقول» گذشتم و حسب تصادف محمدحنیف را که از مجاهدان سابقه‌دار بود آنجا دیدم. او مقداری انگور برایم داد و از قریه «زردی» به بعد جانب کوه را گرفتم. هنوز در وسط راه بودم که دیدم آتش دشمن از چندین نقطه حاکم بر قریه «داداخیل» فرو می‌ریزند و از طرف مجاهدین پاسخی دیده نمی‌شود. دلم بسیار شور می‌زد و

گمان می‌کردم حوادث بدی در آنجا در حال اتفاق افتادن است. درحالی‌که آهسته‌آهسته به نقطه حاکم نزدیک می‌شد، می‌دیدم که دیگر تبادل آتش در حال فروکش کردن است.

وقتی در نقطه حاکمی در کوه «مَنْجَهْوَر» رسیدم، دیگر آفتابی که از جانب کوه «مَنْجَهْوَر» بر قریه «داداخیل» می‌تابید به من کمک می‌کرد تا همه جا را به روشنی بینم؛ به خصوص دودی را که از خانه خودم به هوا بلند شده بود و معلوم می‌شد که نیروهای دولتی خانه مرا به آتش کشیده‌اند.

به طرف کوه «مَنْجَهْوَر» حرکت کرده و خود را به خانه گل محمد خان رساندم. آنها برایم غذا تهیه کردند و از شدت بی‌خوابی و خستگی به خواب رفتم. تازه از خواب بیدار شده بودم که بهادرخان از پایین قریه آمد و گفت:

دولت بر مجاهدین در «داداخیل» حمله کرد و تعداد زیادی شهید شدند. همراه با تعدادی از مردم به سوی «بازارک» حرکت کردیم. اولین شهیدی که دیدیم عبارت از خارنوال عبدالهادی بود که در عقب سنگی رو به دشمن شهید شده بود. وقتی به قریه «داداخیل» رسیدیم از عمق فاجعه خبر شدیم؛ زیرا به جز مامور عبدالله پغمانی و قاری محب‌الرحمان قره‌باغی و چند نفر محدود، دیگران همگی شهید شده بودند. شش نفر از مجاهدین پریان همراه با فرمانده شان حاجی بازمحمد شهید شده بود. شهدا را در «مَنْجَهْوَر» دفن کردیم و زمانی که بر سر جسد جگتورن عنایت‌الله رسیدم به یادم آمد که فقط دو روز قبل از فتح ولسوالی «رُخه» صحبت می‌کردم.

عبدالحفیظ فخری خاطره خود از حادثه شبیخون «بازارک» را چنین بازگو می‌کند:
«من در «بازارک» بودم که نامه‌ای از آمرصاحب برای من رسید که در آن به من و آقاگل خان جبل‌السراجی هدایت داده بود که نزد او برویم. هنگام حرکت باشی سعدالدین هم با ما همراه شد و گفت نزد فهیم خان به قریه «مَرز» می‌رود. باشی سعدالدین در «مَرز» از ما جدا شد و من و آقاگل خان آمرصاحب را در «دشت ریوت» یافتیم. فردای آن که با مسعود در بیرون قرارگاه بودیم که یک نفر سوار بر دوچرخه آمد و نگرانی از سیمایش پیدا بود.

آمرصاحب به مجرد دیدن شخص گفت: خدا خیر را پیش کند که خبر ناخوشی نیاورده باشد. قاصد بعد از سلام گفت: مجاهدین بالای ولسوالی «رُخَه» عملیات کردند و کمی مشکل پیدا کرده اند و گفتند برایشان کمک فرستاده شود. آمرصاحب نگران شد و گفت باید حرکت کنیم. همان بود که به طرف پایین حرکت کردیم.

در «سفیدچهر» ملاقاتی با پهلوان احمدجان داشت که ما را با هم آشتی داد، سپس به طرف «بازارک» حرکت کردیم. در شابه رسیده بودیم که آمرصاحب از شهادت جگتورن عنایت الله و تلفات مجاهدین خبر شد. آمرصاحب دستور داد که شهدا را دفن کنند و زخمی ها را به جای امنی انتقال دهند.

چون اوضاع نگران کننده معلوم می شد آمرصاحب به طرف قریه «نَرمه» در شابه حرکت کرد و شب را در خانه خزانهدار مظفر ماندیم.

روز بعدی از طریق کوه به «آستانه» و سپس به قریه «مَلَسپَه» در خانه ضابط مجید رفتیم. فردای آن با صدای طیاره های دشمن، ازجا پریدیم و به سرعت از خانه دور شدیم. هنوز از خانه ضابط مجید چندان دور نشده بودیم که بمبها فرود آمدند و مستقیماً به خانه ضابط مجید اصابت کردند.

چند بمب دیگر هم در میان قریه اصابت کردند. از بمباران دقیق خانه دانستیم که دشمن از محل اقامت آمرصاحب دقیق اطلاع یافته و آنجا را هدف قرار داده است. واضح شد که شبکه اطلاعاتی دشمن دقیق و با سرعت زیاد کار می کند که توانسته است طی یک شب محل دقیق اقامت او را به بگرام اطلاع دهد.

بعد از ختم بمباران برگشتیم تا بینم بر سر خانه ضابط مجید چه آمده است، وقتی آنجا رسیدیم صحنه مُدهشی را دیدیم. خانه کاملاً تخریب شده بود و مادر سرفسید ضابط مجید قطعه قطعه شده و گوشت هایش به هر طرف پرتاب شده بودند.

یک مقدار پول را هم که جمع کرده و وصیت کرده بود بعد از مرگش صدقه بدهند به هر طرف پراکنده شده بود. قطعات بدن آن پیرزن شهید را جمع‌آوری کرده دفن کردیم و فردای آن بعد از ادای نماز به طرف کوه «منجهور» حرکت کردیم.

خوب به یاد می‌آید شبی که در «منجهور» بودیم مصادف بود به شبی که فردایش شش جدی بود و طیاره های سنگین پرواز شوروی در طول شب با ارتفاع کم از سر پنجشیر می‌گذشتند؛ ولی هنوز نمی‌دانستیم که فردا چه حادثه‌ای رخ می‌دهد؟

فردای آن آمرصاحب تصمیم سختی گرفت و آن دادن یک گوشمالی به کسانی بود که با دشمن همکاری کرده بودند. این کار می‌توانست تا حدی اثرات منفی شیبخون «بازارک» را کم کند؛ لهذا دستور داد تا خانه کسانی را که با دشمن همکاری کرده‌اند به آتش بکشند. همچنان چند تن از جواسیس دشمن اعدام گردیدند.

این اقدامات سبب شد تا همگان بدانند که مجاهدین هنوز قوی و براضاع حاکم‌اند و شیبخون دولت سبب ضعف ما نشده است.

در چنین اوضاعی یک پیروزی دیگر نیز نصیب ما شد و آن اینکه فرمانده ولسوالی «رُخه» طی یک کمین مجاهدین دستگیر گردید.

جریان از این قرار بود که فرمانده امنیه ولسوالی که به کابل رفته بود، می‌خواست از طریق هوایی به پنجشیر بیاید؛ اما انتظار او در فرودگاه بگرام طولانی می‌شود؛ لهذا تصمیم می‌گیرد با تغییر قیافه و لباس با موتر به پنجشیر بیاید.

قابل یادآوری می‌دانم که با فتح دو علاقه‌داری حصه‌اول و دوم پنجشیر که جریان آن را می‌دانید ساحه وسیعی از «پریان» تا «بازارک» به دست مجاهدین افتاده بود. همچنان از ولسوالی «رُخه» به پایین نیز مجاهدین حضور داشتند و ولسوالی تقریباً در محاصره قرار داشت.

اینکه فرمانده امنیه تصمیم گرفته بود از طریق زمینی به پنجشیر برود، تقریباً خطر حتمی را به جان خریده بود چنانچه به قیمت جانش هم تمام شد. وقتی فرمانده از طریق

زمینی به طرف پنجشیر حرکت می‌کند در بازار «قابِضانِ رُخه» که با ولسوالی «رُخه» فاصله چندانی ندارد، موتر بس مسافربری توسط مجاهدین منطقه متوقف و مورد بازرسی قرار می‌گیرد و فرمانده را اسیر می‌گیرند.

چند روز بعد آمرصاحب به من دستور داد که همراه با غوث‌الدین پسر کاکایش به کوه «مَنْجَه‌هور» رفته از فرمانده امنیه و چند نفر دیگر تحقیق کنیم. فرمانده امنیه بعد از تحقیق اعدام گردید».

فرمانده گل‌حیدر هم دستگیری شخصی را که حفیظ فخری فرمانده امنیه ولسوالی می‌گوید به یاد می‌آورد؛ اما می‌گوید که شک دارم که آن شخص فرمانده امنیه ولسوالی بوده باشد.

فصل سی و م

تهاجم شوروی، بزرگترین حادثه قرن بیستم

شیخون «بازارک» آخرین رویارویی مجاهدین در سال ۱۳۵۸ با دشمن بود. در این شیخون نیروهای مسعود تلفات سنگینی دادند و پیروزی‌های پی‌درپی او را زیر تاثیر قرار دادند. مسعود برای حفظ روحیهٔ همزمانش اینک به یک پیروزی دیگر می‌اندیشید؛ ولی چند روز بعد بزرگترین حادثه قرن بیستم رخ داد و وضعیت جدیدی به وجود آمد و آن تجاوز شوروی بر افغانستان بود.

به تاریخ ۶ جدی ۱۳۵۸ قوای شوروی بر افغانستان حمله کرد و جهاد وارد مرحلهٔ جدیدی شد. عکس‌العمل جهان در برابر این تهاجم بسیار گسترده بود؛ اما جهان اسلام تکان شدیدی خورد. اکثریت کشورهای اسلامی این تهاجم را محکوم کردند و تمام علمای عالم اسلام جهاد را در برابر شوروی بر همه مسلمانان جهان فرض عین دانستند؛ الا دانشگاه الازهر مصر.

کشورهای غربی و بعضی کشورهای هم پیمان آنها در شرق هم این تهاجم را محکوم کردند و تصمیم گرفتند تا مجاهدین افغانستان را همه جانبه کمک کنند. عجیب آن که دانشگاه الازهر در مورد تهاجم شوروی خاموش ماند؛ اما اولین کشوری که مجاهدین سلاح آن را دریافت کردند جمهوری مصر بود. سازمان ملل متحد طی قطع نامه‌ای که تا آخرین سال حضور شوروی در افغانستان همه ساله تمدید می‌شد، تهاجم شوروی بر افغانستان را محکوم کرد؛ اما در هیچ قطع نامه‌ای از کشور تجاوزگر یعنی شوروی مشخصاً نام نبرد.

در داخل افغانستان که یک‌ونیم سال می‌شد، جهاد آغاز شده بود، تهاجم شوروی روند پیوستن به صفوف مجاهدین را سریع‌تر ساخت.

اخوانی‌ها که از آغاز مبارزاتشان بر ضد گروه‌های چپی در کابل پی‌درپی هشدار می‌دادند که این گروه زمینه‌ساز نفوذ شوروی به افغانستان خواهند شد؛ اینک در موقف برحق قرار گرفتند و تنور جنگ، شعله ورت‌ر گردید.

آخرین کارهای مسعود در سال ۱۳۵۸

تهاجم شوروی کار مسعود را آسان کرد. او که نگران پشتیبانی مردم بود، اینک به آرزوی خود رسیده بود. او می‌دانست که بدون حمایت مردم به شکست مواجه خواهد شد. مسعود بارها گفته بود که چریک مانند ماهی و مردم مثل آب‌اند. حال ماهیان او که در جویبارهای پنجشیر شنا می‌کردند به دریای پنجشیر راه یافته بودند و این گامی اساسی برای ادامه مبارزات او پنداشته می‌شد. در این سال او تشکیلات جبهه خود را پایه‌گذاری کرد که شامل بخش‌های نظامی و ملکی می‌شد. در بخش نظامی، قرارگاه‌سازی عمده‌ترین کار او بود. او می‌خواست بیش از بیست قرارگاه در پنجشیر تأسیس کند که یک تعداد از این قرارگاه‌ها در سال ۱۳۵۸ و متباقی در سال ۱۳۵۹ تأسیس یافتند.

قراگاه‌های که در سال ۱۳۵۸ فعال شدند عبارت بودند از «پریان»، «دشتِ ریوت»، «سفیدچهر»، «دره»، «شابه»، «پازنده»، «منجهور»، «چمالورده» و «حصارک».

در رأس هر یک از این قراگاه‌ها یک فرمانده و معاون و تعدادی از کمیته‌ها قرار داشتند. قراگاه‌ها غالباً در دره‌های فرعی تأسیس یافتند و مجاهدین طور داوطلب به آن می‌پیوستند. هر داوطلب اول باید دست روی قرآن می‌گذاشت و بیعت می‌کرد. بعد آموزش می‌دید و سپس در جهاد شامل می‌شد. در بخش اداری هم کمیته سازی عمده‌ترین اقدامات او را تشکیل می‌داد. او هفت کمیته را در آن زمان تشکیل داد که عبارت بودند از کمیته‌های نظامی، دعوت و جهاد، فرهنگی، مالی، علما، عواید، سارنوالی و قضا.

مسعود که در تشکیلات جمعیت اسلامی آمر ولایت پروان و کاپیسا بود، در هرفرصتی برای فعال ساختن و به‌نظم آوردن مناطق بیرون از پنجشیر کار می‌کرد. خوشبختانه هنگام شروع جهاد در پنجشیر تعدادی از مجاهدین آن مناطق با او همراهی داشتند که در این کتاب مطالعه کردید؛ حال زمان آن رسیده بود که آنها به مناطق خودشان بروند و جهاد را شروع کنند.

مسعود از سلاح‌های که در پنجشیر به دست آورد، تعدادی اسلحه و مقداری مهمات به مناطق دیگر فرستاد و این کار او در تمام دوره جهاد و مقاومت ادامه داشت.

من (نویسنده) در زمستان همین سال که مسعود در «پازنده» قراگاه گرفته بود به جهاد رفتم و بیست و یک سال با مسعود از نزدیک کار کردم.

فصل سی و یکم

نام‌های مجاهدینی که با مسعود وارد پنجشیر شدند

در این فصل می‌خواهم نام مجاهدینی که را با احمدشاه مسعود در جوزای سال ۱۳۵۸ وارد پنجشیر شدند ذکر کنم.

قابل تذکر می‌دانم که بنده موفق نشدم تا نام همه کسانی را که جز این کاروان بود پیدا کنم و علت آن گذشت زمان و فراموشی است.

آرزو مندم کسانی که این کتاب را می‌خوانند، در یافتن نام‌های احتمالا ده نفر دیگر مرا یاری رسانند.

۱. احمدشاه مسعود فرزند دگروال دوست محمد به‌حیث آمر پروان و کاپیسا؛
۲. احمدضیا مسعود برادر احمدشاه مسعود؛ از قریهٔ جنگلک مرکز ولایت پنجشیر.
۳. جگرن محمدغوٲ فرزند سیدعلی خان از قریهٔ جنگلک مرکز ولایت پنجشیر؛
۴. استاد کریم‌الله خان از قریهٔ اسکین والسوالی تگاب ولایت کاپیسا
۵. ترجمان عبدالحق از قریهٔ دشتِ ریوت، ولسوالی خنج ولایت پنجشیر

۶. مولوی عبداللطیف مشهور به مبلغ انقلابی جبهه پنجشیر از «بادقول بازارک»؛
۷. کفایت الله مشهور به مصطفی از قریه شیخان ولسوالی رُخه.
۸. مولوی خلیل شرعی از تگاب ولایت پروان.
۹. سید اشرف آغا از شهر تالقان ولایت تخار.
۱۰. عبدالحفیظ فخری از قریه کرامان؛ ولسوالی دره پنجشیر.
۱۱. ضابط محمدکریم از قریه درخیل ولسوالی رُخه پنجشیر.
۱۲. ضابط آغاگل خان از ولسوالی جبل السراج ولایت پروان.
۱۳. سید محبوب آغا از ولسوالی جبل السراج ولایت پروان پروان.
۱۴. سیف الملوک قانع مشهور به حاجی سرمعلم از ولسوالی تگاب ولایت کاپیسا.
۱۵. سارنوال از ولسوالی بگرام ولایت پروان که نام اصلی او را هنوز یافته نتوانستم.
۱۷. ملا دوست از قریه دشت ریوت، ولسوالی خنج ولایت پنجشیر.
۱۸. عبدالله بیگ از قریه دشت ریوت، ولسوالی خنج ولایت پنجشیر.
۱۹. داوود شاه از قریه دشت ریوت، ولسوالی خنج ولایت پنجشیر.
۲۰. قاری عبدالظاهر از قریه میان شهر ولسوالی وُرسج ولایت تخار.
۲۱. انجنیر عبدالقدیر از قریه خاووش ولسوالی خوست و فرنگ ولایت بغلان.
۲۲. مولوی رحمت الله برادر مولوی شرعی از ولسوالی تگاب ولایت کاپیسا.
۲۳. عبدالرحمن برادر مولوی شرعی از ولسوالی تگاب ولایت کاپیسا.
۲۴. شریعتی که نام اصلی آن را هنوز نیافته ام از ولسوالی تگاب ولایت کاپیسا.
۲۵. امام جان از ولسوالی بولغین ولایت کاپیسا.

فصل سی و دوم

مسعود به روایت خودش

پیش از آنکه به تحلیل و نتیجه گیری از مبارزات مسعود در سال ۱۳۵۸ بپردازیم، جا دارد با گوشه‌های از شخصیت احمدشاه مسعود آشنا شویم. شناخت از شخصیت رهبران حرکت‌های اثرگذار درهرجامعه ای کمک می‌کند تا عملکرد آنها را بهتر درک و ارزیابی کنیم. احمدشاه مسعود از با انگیزه‌ترین فرماندهان جهاد افغانستان بود و بهتر است انگیزه او را از زبان خودش بشنویم.

او در یادداشت‌های خودش می‌نویسد:

پُیُو (قریه ای در فرخار)

شب یکشنبه، شب بیست‌ونهم ۱۳۶۴

«سالها قبل از انقلاب و شرکت در فعالیت‌های سیاسی نزد خود تصمیم گرفتم تا عمر خود را وقف رضای پروردگار و خدمت به اسلام نمایم. روی همین تصمیم‌گیری

بود که به نهضت اسلامی پیوستم و خداوند را سپاسگذارم که بالایم منت گذاشت و مرا در راه خودش هدایت کرد و مدت‌هاست که جز کار در راه خدا و اسلام، وظیفه دیگری ندارم و هدفی جز هدف اولی در نزد من موجود نیست. طبعاً انسان از گناه و لغزش مصون نیست و من نیز در این راه شاید به حدی که لازم باشد تلاش نکرده باشم و عمدی یا غیر عمدی گناهایی از من سر زده باشد.

از مدت‌هاست در فکر آنم تا در راهی که انتخاب کرده‌ام تلاش و سعی اعظمی به خرج بدهم و تا حدنهایی قدرت‌توان بشری تلاش نمایم؛ تلاش و زحمتی که خودم وجداناً قانع شوم در حد توان سعی کرده باشم.

در گذشته‌ها چند باری تصمیم گرفتم و چند روزی هم تلاش کردم تا در گوشه و زوایای مختلف زندگی و مبارزه خود تغییرات مثبتی بیاورم؛ ولی هر بار بعد از چند روز تلاش، باردیگر به حالت اولی و عادی برگشتم و اراده لازم را در پیگیری تغییری که خواستم به وجود آورم، از خود نشان ندادم.

این بار عزم را جزم کرده و به یاری پروردگار قاطعانه می‌خواهم در همه چیز خود تغییر مثبتی بیاورم و از امکانات و فرصت‌ها در راه رسیدن به هدف استفاده نهایی نمایم.

خداوند خودش نیت نیک و توفیق عمل نصیب گرداند. آمین»

هو الله

شب شنبه، ۱۳۶۷.۱۰.۱۱ ساعت ۱۲.۱۱ شب

پیو^(۱)

«خداوند را سپاسگذارم که بعد تصمیمی که (درباره) ایجاد تغییرات از خود در نحوه کارها گرفته بودم تا حدی موفق شده‌ام، اگرچه در حدی که اول فکر می‌کردم موفق نیستم، با آنهم از تغییرات به وجود آمده خرسندم.

^۱ . قریه‌ای است در اخیر دره فرخار که خانواده مسعود آنجا بودند. مردم این قریه اسمعیلی هستند و طی هفت سال خانواده او را خوب حفاظت کردند.

حال یکبار دیگر تجدید پیمان می‌نمایم، بینم سر از فردا صبح وقت در کارهای خود چقدر موفق خواهم شد.

چیزی که از مدت‌ها قبل مرا به تحرک و قبول مخاطرات و غیره وا می‌داشت، مسئولیت اسلامی بود. از ضعف و حقیر بودن مسلمانان رنج می‌بردم و آرزوی این که روزی بتوانم از نقطه نظرهای مختلف از دشمنان دین پیشی بگیرم و (این که) دین خدا در زمین غریبه باشد، مرا سر پا ایستاد می‌کرد و به‌کار وا می‌داشت. این احساس امروز نسبت به هر زمان دیگری شدیدتر شده و حاضریم در راه این آرمان مقدس از همه چیز بگذرم.

پیشرفت دشمنان خدا در برابر اسلام و توهین و تحقیر ایشان به مقدسات اسلام در من عقده ایجاد کرده و این امر مرا بر آن می‌دارد تا زندگی خود را بر سر این امر بگذارم.

نباید فراموش کنم که وظیفه من تلاش در جهت خدا است و باید همه اعمال و کردارم اسلامی باشد تا خدا از آن راضی گردد. نباید جهت خدمت به اسلام اعمالی از من سر بزند که خداوند از آن ناراض شود.

دشمنی‌ام علیه کفار نباید مرا به اعمالی وا دارد که طریق مذکور، مخالف اسلام باشد.

با توکل به خداوند سر از فردا با تصمیم قوی تری شروع می‌کنم، بینم به کجا می‌انجامد».

در نوشته‌های بالا که به قلم مسعود نوشته شده است به‌وضوح معلوم می‌شود که هدف اصلی او اعلای کلمة الله است؛ اما شخصیتی که برای رسیدن به این هدف مبارزه می‌کرد از نظر بنده چنین است:

شخصیت مسعود ترکیبی از دینداری، سرسختی، هدف‌مندی و عقلانیت در مبارزه بود.

مسعود برای رسیدن به هدف، نرمش می‌کرد؛ اما از پیگیری آن هرگز دست برنمی‌داشت.

استعداد مسعود در امور نظامی فطری بود؛ اما برای کسب علم جنگ، حرص بی‌پایانی داشت.

مسعود قدرت برنامه‌ریزی و سازمان‌دهی بلندی داشت و هرگز بی‌هدف به دنبال چیزی نمی‌رفت.

مسعود به کارهای اطلاعاتی و استخباراتی اولویت می‌داد و مبنای تحلیل، قضاوت و تصمیم‌گیری او را اخبار دقیق تشکیل می‌داند. در امور مهم با مردم و اهل رأی مشورت می‌کرد و به تأمل بیشتر از عجله تمایل داشت.

مسعود یک مرد شجاع بود که هرگز مرعوب دشمن خود نمی‌شد.

مسعود به مطالعه سخت علاقه داشت و در دشوارترین شرایط کتاب می‌خواند.

مسعود به ادامه تحصیلات خود علاقه‌مند بود و از اینکه نا تمام مانده است همیشه افسوس می‌خورد.

مسعود صیاد استعدادها بود به دنبال آنها می‌گشت و آنها را به دست آورد و به کار می‌گماشت.

مسعود از کم‌ترین امکانات بیش‌ترین استفاده را می‌کرد و این را از دشواری‌های مبارزه آموخته بود.

مسعود شخص نهایت با وقار بود و وجاهتی عظیم داشت.

مسعود مردی غیور بود و غیرتی سخت داشت.

مسعود در مورد انحرافات اخلاقی و مالی به شدت حساس بود و سریع عکس العمل نشان می‌داد.

مسعود شخص نهایت مودب بود و این برجسته‌ترین ویژگی او بود.

مسعود مردی آزاداندیش و سخت آزادی خواه بود.

مسعود یک مجاهد پرهیزگار بود.

مسعود یک مسلمان متوکل به خداوند بود.

برای شناخت همه جانبه مسعود این مثال‌ها کم‌اند و ایجاب تحلیلی جامع‌تر را می‌کنند.

به نظر بنده، کارنامه‌ها، منش شخصی، روایات شاهدان، شناخت تحلیل‌گران و یادداشت‌های شخصی او منابعی هستند که می‌توان مسعود را از طریق آنها بهتر شناخت. آنچه تاحال خوانده آمیدید قدمی کوچک برای معرفی مسعود و کارنامه‌های اوست و به‌جاست تا در اینجا نظری به بعضی از یادداشت‌های او بیندازیم و او را به روایت خودش بشناسیم.

مسعود در دشوارترین شرایط جنگ به‌خصوص حمله هفتم شوروی که در بهار سال ۱۳۶۳ اتفاق افتاد و هیچ امری به‌جز از رسیدگی به جنگ مهم به نظر نمی‌رسید، همه روزه با خود در جنگ است که چرا امروزش بهتر از دیروزش نیست.

مطالعه یادداشت‌های او نشان می‌دهد که او به‌طور روزانه خودش و کارهایش را مورد ارزیابی قرار می‌داده است و برای بهتر شدن شخصیت خویش تلاش می‌کرده است.

این هم یکی از ده‌ها مورد که در یادداشت‌هایش مکرر آمده است:

«پارنده» ۱۳۶۳/۵/۳۰

«امروز از «شابه» داخل «پارنده» شدم، سفر جمعاً پنج‌ونیم ساعت را در بر گرفت، مقصد از این سفر ملاقات با منصورخان و اتخاذ ترتیباتی برای شروع جنگ در «اندرآب» و «سالنگ» شمالی و جنوبی و بعضی مناطق دیگر است.

مطلبی که خواستم در کتابچه خود آن را من‌حیث یک موضوع مهم یاد کنم تصمیم آخرم راجع به آوردن یک سلسله تغییرات در تمام عادات و اخلاقم و جدیتم در کارهاست.

از مدتی مخصوصاً بعد از مطالعه کتاب کیمیای سعادت که هنوز هم تحت مطالعه‌ام است درک کردم که در وجودم خلاءهای بزرگی وجود دارد که متأسفانه تا حال متوجه آنها نشده بودم، اصلاً متوجه نبودم که اکثر گفتار، اعمال و افکار من گناه بوده و با وجود رنج فراوانی که در جهاد برده‌ام شاید ثواب تمام مجاهدتم، گناهان را جبران نکند.

مسئله دومی، همان تبلی همیشگی‌ام در علم آموختن، قدرت نطاقی و نویسندگی پیدا کردن است. اگر در این قسمت‌ها خلاء زیادی نمی‌داشتم، شاید مصدر خدمت به مراتب بیشترتری به اسلام و مردم خود می‌شدم.

دیروز باز هم تصمیم گرفتم که با جدیت خاصی در اعمال، گفتار و کردار خود تغییرات نسبی بیاورم تا باشد بنده مقبول پروردگار و عنصر صالحی برای اسلام و اجتماع خود شده باشم.

قابل یادآوری است که در گذشته هم تصمیم‌هایی گرفته بودم که اجرا نشدند و در همه ناکام بودم. این بار از رب العزت متمنی‌ام تا مرا در تصمیم شریفم مؤفق و رستگار بگرداند».

در جای دیگری می‌نویسد:

جیرعلی^(۱) ۱۳۶۴/۱۱/۱۰

«امروز قسمت اعظم وقتم در راه گذشت. استفاده‌ای که باید از فرصت می‌کردم چیزی نشد. در اعمال خود هم چندان توجه نکردم و امیدوارم فردا روز خوب و پرکاری داشته باشم»

مسعود در یک یادداشت دیگر خود می‌نویسد:

۱. قریه‌ای در ولسوالی آبشار پنجشیر.

«چندی قبل تصمیم گرفته بودم که در تمام اعمال و گفتار خود تغییری بیاورم و با فعالیت شبا روزی فرصت‌های ضایع شده را جبران کنم، الحمدلله که بعد از بار بار تصمیم درست، این بار حد اقل بیست فیصد خود را در تصمیم خود موفق می‌دانم. بعد از تصمیم‌گیری کتاب صرف و نحو عربی را تا حد زیادی خواندم، یک کتاب فقه را شروع کردم، چند مقاله نوشتم که بیشتر روی موضوعات فکر کردم، در اعمال و گفتار خود تا حدی تغییر مثبت آوردم و غیره.

حال تصمیم است تا فعالیت‌ها را در تمام ساحات بیشترتر کنم و یقین دارم که انشاءالله در این تصمیم که غیر از رضای پروردگار هدف دیگری در آن نهفته نیست خداوند مرا توفیق خواهد بخشید.

بلی! درست سر از فردا شروع می‌کنم و هفته دیگر انشاءالله اگر عمر باقی بود نتیجه را در کتابچه یاد داشت، درج خواهم کرد.»

یک نگاه گذرا به چند مورد بالا نشان می‌دهد که مسعود برای تکمیل شخصیت خود همه روزه تلاش می‌کند و غالبا از نتیجه جهد خود ناراض است. این درحالی است که مسعود طور عادی روزانه هژده ساعت کار می‌کرد.

او کم خواب می‌کرد و با وجود خستگی دوامدار ناشی از فشار جنگ، گرسنگی و دهاها مشکل دیگر کم اتفاق می‌افتاد که نماز تهجد خود را ترک کند.

و این همه نمونه دیگر:

هوالله

۱۸ عقرب ۱۳۶۷

دفتر مرکز (فرخار)^(۱)

^۱. ولسوالی فرخار مربوط ولایت تخار و یکی از پایگاه‌های مهم مسعود در شمال شرق کشور.

«امشب شبی است که باید سر از فردای آن با روش متغیرتری نسبت به گذشته که از نظر من مثبت است زندگی کنم، تغییر در روش اجتماعی، تغییر در نحوه انجام کارها، تغییر در عبادات و غیره.

چندروز قبل در دو محل مخصوص جهت تفکر روی کارهای گذشته و آینده خود رفته بودم، خلاءهای زیادی را از روش مخفی گرفته تا ... متوجه شدم. اگرچه بارها متوجه کمبودات خود شده‌ام و تصامیمی جهت تغییر در کارها گرفته‌ام؛ ولی متأسفانه هر بار در تصمیم جدید خود چندان مؤفق نبوده‌ام، حال فکر می‌کنم که شرایط خود بخود طوری عیار گردیده تا در خود تغییری ایجاد کنم و خودم هم قلباً می‌خواهم از این به بعد به شکل جدی‌تری زندگی نمایم.

از خداوند آرزومندم تا مرا در این تصمیم یاری نماید. انشاءالله»

مسعود در یادداشت‌های گرانبهایش از دوستان و همسنگران‌ش بارها یاد کرده است و خدمات آن‌ها را ارج گذاشته است.

ارج‌گذاری یک رهبر به خدمت همسنگران‌ش، سنتی حسنه است که بُعد دیگری از شخصیت مسعود را معرفی می‌کند و این درسی است برای آنان که می‌خواهند راه مسعود را ادامه دهند.

این هم چند نمونه از آنها که امیدوارم با نشر خاطرات مسعود، نسل‌های بعدی بتوانند شناخت بهتری از آن مرد بزرگ و آزادیخواه، حاصل کنند:

۱۶ سرطان ۱۳۶۴

قول غری- پشغور^(۱)

«با کمال تأسف دیروز اطلاع موثق رسید که قومندان محمدابراهیم شهید شده است، خبر خیلی ناگواری بود به‌خصوص در شرایط فعلی. فرمانده محمدابراهیم

^۱. قول غری عبارت از دره ای است در منطقه پشغور ولسوالی خنج. یکی از دره‌های جانبی پنجشیر.

از جمله برادران مجاهد و مبارزی بود که از اول مرحله انقلاب در پنجشیر تا زمان شهادت خود لحظه‌ای از خدمت بدور نبود. او را برای اولین بار در نورستان دیدم؛ زمانی که تازه از پاکستان آمده بودم. وی در این مرحله تخریب‌کاری ترجمان را درک کرده و جانب من را گرفت، موقعی که داخل پنجشیر شدیم او و قبله‌گاهش حاجی صاحب عبدالمتین خان و عده‌ای اقبایش از بهترین و نزدیک‌ترین دوستانم بودند. مجهزترین و آماده‌ترین گروه که تمام سلاح و مهمات از خودش بود گروه محمدابراهیم بود.

محمدابراهیم از جمله اولین فرماندهانی بود که با قوای دشمن در «دهن ریوت» برخورد کرد و هم او بود که در «زِنَه» موقعی که از گرفتن علاقه‌داری مأیوس شده بودیم به ندای من که فدایی کیست، پاسخ مثبت داد و دوش‌به‌دوش من فداکاری کرده علاقه‌داری فتح شد.

در کوه‌سرخ محمدابراهیم و گروهش از خود شهامت و ایستادگی بی‌نظیری نشان داد که در آن وقت گروه «دهن ریوت» از جمله گروه‌های اول پنجشیر شناخته می‌شد. بعد از شکست ۵۸ محمدابراهیم و قبله‌گاه و فامیلش از بهترین دوست و یاور من بودند. در لحظات بحرانی و خطرناکی او از من حمایت می‌کرد و حتی مانند برادر دلسوزی شب و روز اطراف من را زیر نظر داشت تا نشود به من گزند برسد.

در تمام گرم‌وسرد مبارزه او جانب من ایستاده بود و لحظه‌ای هم از راهی که برگزیده بودیم دور نمی‌شد. من ابتدا در وی تردید و بی‌جرئی ندیده بودم، صادق بود و از خیانت و خیانت‌کاری به‌دور بود.

بعد از شکست ۵۸ موقعی که دوباره به طرف پایین حرکت کردیم او بامن بود و بعد از فرمانده گدا به‌حیث فرمانده مستقل در «مَنْجُهور» ایفای وظیفه کرد. بعد نظر به لیاقت به‌حیث فرمانده عمومی دشت پروان و به تعقیب آن به‌حیث فرمانده «سالنگ» و اخیراً به‌حیث فرمانده کوه‌بندها (کاپیسا) مشغول انجام وظیفه بود. مردم از فرماندهی

او در «دشت» و «سالنگ» و «کوه‌بندها» خاطرهٔ نهایت نیک دارند و تاحال از وی به نیکویی یاد می‌کنند.

اخیراً حین انجام وظیفه شهید گردید و شهادت وی داغی بر داغ‌های قبلی پیکرم گذاشت.

در پنجشیر در جملهٔ تمام فرماندهان من دوست گرامی‌تر از او نداشتم و هیچ‌یک از فرماندهان با من رازی که او داشت ندارند.

تا زنده‌ام خاطره گرامی‌اش را فراموش نخواهم کرد. او را از یاد نخواهم برد و هر موقعی که میسر شود به روح پاکش دعا خواهم نمود.

خداوندا!

او در راه تو زحمات بی‌شماری را متقبل شد و بلاخره در راه تو جان شیرینش را از دست داد.

پرودگارا!

بر او رحم کن، از گناهانش درگذر، مقام عالی نصیبش نما و شهادتش را بپذیر و به بازماندگانش صبر جمیل نصیب بفرما و به برکت خون آن جوان شهید بر ما نیز رحم نما.

یا ارحم‌الرحمین».

هو الله

قول اوتعو^(۱) ۱۳۶۴/۱/۲۵

«تاج‌الدین در طول راه به ناگاه ضعف کرد و افتاد. قرار گرفته داکتر فشارش بالا است و تا ۱۴۵ می‌رسد؛ ولی ضربان قلبش پائین و ۱۲۰ است. در اول ضعف کمی خون در دهنش آشکار شد. داکتر هرچه فکر کرد علت را نیافت. فعلا

۱. قول اوتُو که در نوشته کمی اشتباه شده عبارت از درهٔ کوچکی مربوط به قریهٔ بابه علی ولسوالی آبشار.

حالش خوب است؛ ولی گذشته به یادش نیست و نمی فهمد از کجا آمده و این جا کجاست و دیروز کجا بوده. ما که در چار اطرافش هستیم همه را شناخت. خدا رحم کند که مریضی اش شدت نگیرد. او یگانه همرازم در طول چندین سال در جنگ است و از تاج الدین کرده نفر اعتمادی از خود ندارم».

فصل سی و سوم

نتیجه گیری

حال بر می گردیم به وقایع ۱۳۵۸ و نتایجی که از آن به دست می آید: مسعود در شرایطی برای شروع جهاد آمادگی می گرفت که کودتای ۷ ثور به پیروزی رسیده بود. او بسیاری از حاکمان جدید را از قبل می شناخت و این شناخت از طرف مقابل به او کمک کرد تا با آگاهی قدم بردارد. مبارزه مسعود بر ضد طرز فکر این حاکمان، پنج سال قبل از کودتای ۷ ثور آغاز شده بود، زمانی که او به عضویت نهضت جوانان مسلمان پیوست. پس اولین تجربه ای که از مسعود می توان آموخت این است که «شناخت دقیق از طرف مقابل، در مبارزه مهم است».

این شناخت می‌باید جامع باشد تا برای ادامهٔ مبارزه، انگیزه ایجاد کند. تجربهٔ دیگری که مسعود اندوخته بود به کودتای سال ۱۳۵۴ بر می‌گشت؛ مسعود از آن کودتا سه درس مهم اندوخته بود.

اول اینکه او در جریان جزئیات طرح کودتا قرار نداشت و تنها مسئولیت حمله بر پنجشیر به عهده او گذاشته شده بود.

اگر گلبدین حکمتیار که رهبری کودتا را در افغانستان به عهده داشت، مسعود را در جریان جزئیات طرح قرار می‌داد، شاید نتیجهٔ کودتا چیز دیگری می‌بود.

دوم اینکه مسعود، طراح این کودتا نبود، بلکه این حکمتیار بود که او را به اجرای کاری توظیف کرده بود. اگر مسعود خود طراح کودتا می‌بود احتمال داشت کارها به گونهٔ دیگری پیش برده می‌شد.

سوم اینکه مسعود برای اجرای کودتا در پنجشیر در بین مردم کار نکرده بود. این نقیصه سبب شد که عده‌ای از مردم در کنار دولت قرار بگیرند و کودتاچیان را در پنجشیر سرکوب کنند.

خلاصه اینکه در آن کودتا، طراحی و رهبری کودتا به عهدهٔ حکمتیار بود و مسعود نقش تصمیم‌گیرنده در آن نداشت. حال که مسعود می‌خواست جهاد در پنجشیر را شروع کند در موقعیت بهتری قرار داشت. به عبارت دیگر حال مسعود در موقعیتی قرار داشت که هم تعیین هدف، هم برنامه و هم رهبری را به عهده داشت.

پس دومین تجربهٔ که از مبارزهٔ مسعود می‌گیریم این است که «تعیین هدف و طریق رسیدن به آن در شکست و پیروزی مبارزه، نقش مهمی بازی می‌کند».

مسعود می‌گفت: اگر استراتژی غلط باشد و تاکتیک صحیح، شما را به جایی نمی‌رساند؛ اگر استراتژی درست باشد و تاکتیک غلط، جبران آن ممکن است.

نکتهٔ دیگر، اشتراک مسعود در کودتای ۱۳۵۴ در پنجشیر و حضور او در جنگ‌های کتر و نورستان بود.

او در طول سال ۱۳۵۷ دو تا سه بار به این مناطق سفر کرد و همراه با علاقه‌دار انور و غازی خان که از فرماندهان آغازین جهاد در نورستان بودند در جنگ‌ها اشتراک کرد. تجربه جنگ نورستان و کودتای ۵۴ همراه با آموزش‌هایی که در پاکستان دید به او کمک کرد تا برای رهبری یک قیام مسلحانه آماده باشد.

پس سومین درسی که از مسعود می‌آموزیم این است که «برای آغاز یک قیام داشتن حداقل تجربه برای رهبری شرط است»، به‌ویژه برای رهبری یک جنگ آزادی‌بخش، داشتن شجاعت حتمی است و این موهبتی است که خداوند به همگان نداده است.

نکته دیگر که اهمیت آن در جنگ‌های پارتیزانی به اهمیت آب برای ماهی تشبیه شده است نقش مردم است. تجربه کودتای ۱۳۵۴ به مسعود ثابت کرده بود که بدون پشتیبانی مردم نمی‌توان به پیروزی رسید. او در طول سال ۱۳۵۷ تلاش زیادی به خرج داد تا با متنفذین پنجشیر تماس برقرار کند و پشتیبانی آنها را به‌دست آورد.

مسعود می‌دانست که یگانه راهی که برای ورود به پنجشیر دارد نورستان است و این راهم واقف بود که راهی که از طریق دره «پوشال» و «لینر» نورستان می‌رود به «دشتِ ریوت» می‌انجامد. خوشبختانه ترجمان عبدالحق را که از متنفذین آن منطقه بود در اختیار داشت. همچنان ملادوست، عبدالله بیگ و داوودشاه که همه از «دشتِ ریوت» هستند، در پیشاور بودند و هرکدام این‌ها می‌توانستند مسعود را در تأمین ارتباط با منطقه کمک کنند، چنانچه کردند.

شخص دیگری که مسعود روی او زیاد حساب می‌کرد، عارف مشهور به عمرخان بود. با وجودی که عارف برای سازمان استخبارات داوود و حکومت جدید شخص شناخته شده و مورد پیگرد بود، اما شجاعت عارف برای قبول هرخطری برای مسعود کمک زیادی کرد. او عارف را وظیفه داد تا به کابل و پنجشیر رفته و با اشخاص با نفوذ مناطق مختلف به خصوص «سفیدچهر» و «دشتِ ریوت» تماس برقرار کند. عارف که از زمان کودتای ۵۴ با اشخاص

زیادی در پنجشیر شناخت داشت، موفق شد در قدم اول پهلوان احمدجان را که یک پهلوان نامدار و شخص شناخته شده‌ای بود به پشتیبانی از مسعود قانع کند.

یکی از اشخاص فعال دیگر که در این عرصه تلاش زیادی کرد، صوفی غلام‌حیدر از «خاواک» بود. صوفی غلام‌حیدر از کودتاچیان سال ۵۴ بود و ضمناً قرابت و نزدیکی با عارف داشت. مادر او عمهٔ عارف می‌شد و این رابطه سبب شد که صوفی غلام‌حیدر، عبدالودود خان خاواکی را دعوت کند.

جدا از این فعالیت‌ها مسعود مستقیماً به اشخاص با نفوذ منطقه پیام‌های می‌فرستاد که رابط او امرالله از «خنج» و عبدالرحیم از بغلان بود. امرالله نامه‌های مسعود را به متنفذین پنجشیر می‌برد که طی این تلاش‌ها او موفق شد رابطهٔ مسعود با حاجی عبدالمتین در «دشت ریوت» را تأمین کند.

یک عامل دیگر در موفقیت مسعود، کودتای هفت ثور بود که در نتیجهٔ آن مردم از حکومت متنفر شده بودند. حکومت کمونیستی به فکر قلع و قمع اشخاص متنفذ منطقه به‌ویژه کسانی بود که حاضر نبودند با حکومت همکاری کنند. به‌عبارت‌دیگر با کودتای هفت ثور پنجشیر آستن حوادث بود و این فضای خفقان آور به مسعود کمک کرد تا حمایت مردم را به دست آورد.

نقش پهلوان احمدجان در آماده ساختن پنجشیر برای ورود مسعود سازنده بود. نفوذ، شهرت، اعتبار و جرئت او سبب شد که اشخاص مهمی از طبقات مختلف جامعهٔ پنجشیر برای یک قیام بر ضد حکوم، لبیک بگویند. اگر به جریان کتاب دقت کرده باشید متوجه می‌شوید که در مناطق مختلف پنجشیر کسانی به قیام مسعود پاسخ مثبت دادند که از چهره‌های با نفوذ در منطقه بودند.

پس چهارمین درسی که از مبارزه مسعود می‌آموزیم این است که «بدون پشتیبانی مردم از یک جنگ پارتیزانی، پیروزی آن غیرممکن است» و نقش اشخاص متنفذ در جلب حمایت مردم را نباید کم اهمیت داد.

از مطالعه سطور بالا باید نکته دیگری را نیز می آموزیم و آن جامعه شناسی کشور است. افغانستان کشوری است با جامعه‌ای پیچیده که شناخت آن برای پیشبرد هر هدفی مهم و کارساز است. برای شناخت از ساختار اجتماعی کشور می باید وقت زیادی را به مصرف رساند و بر هر رهبری لازم است تا بین آرمان‌گرایی و واقعیت‌های جامعه، رابطه معقول برقرار کند.

پس پنجمین تجربه که از مبارزات مسعود می توان گرفت این است که «برای شروع یک مبارزه باید ساختار اجتماعی کشور را دانست و در کارهای خود لحاظ کرد».

نکته دیگر تدبیر مسعود در حرکت به سوی افغانستان است. مسعود هنگام حرکت به پنجشیرگروه کوچک خویش را به دو بخش تقسیم کرد. گروه اولی شامل خودش می شد که بازم از گروه خود کریم‌الله خان را در یک گروه چهارنفری بیشتر فرستاد تا از وضعیت منطقه مطمئن گردد. گروه دومی همراه با عبدالحفیظ فخری به دنبال آنها حرکت کردند.

اگر به ترتیب حرکت این گروه سی نفری دقت گردد، ششمین تجربه که از این حرکت مسعود می توان آموخت این است که «هرگاه در حالت آسیب پذیر قرار دارید، پرهیز از مواجهه با خطر واجب است».

در اینجا نکته دیگری نیز قابل تذکر می باشد و آن این است که اگر در روایت شاهدان واقعه تفاوت‌هایی دیده می شود، علت آن گذشت زمان و روایت شاهدان از موقعیتی است که آن ها در آن قرار داشته و یا به خاطر شان مانده است. طور مثال بعضی از این راویان می گویند که مسعود را در «پوشال» دیده‌اند، دیگری از «لینر» و یا «گل‌نشان» صحبت می کنند. در واقع همه این روایات درست است؛ زیرا دره «پوشال» و دره «لینر» دو دره نزدیک به پنجشیراند؛ اما دره‌ای که به طرف پنجشیر می رود دره «لینر» است که از پایین به طرف بالا شامل قریه‌های «لینر»، «بسیدور»، «آچه گه وُر» و «گل‌نشان» می شود.

و اما «پوشال» دره‌ای به مراتب بزرگتر است که مقر مولوی عبدالرزاق بود.

به عبارت دیگر خواننده اگر تفاوتی در روایات شاهدان می‌بیند که کسی از «لینر» و دیگری از «گل‌نشان» یاد می‌کند، در واقع همگی را یک منطقه هستند و این نام قریه‌هایی است که هم‌زمان مسعود در آنها مدتی را اقامت گزیدند و بعد عازم پنجشیر شدند. همهٔ مناطقی که در بالا ذکر گردید بعد از تاسیس ولایت نورستان مربوط به ولسوالی «مَندول» می‌شود و این ولسوالی در همسایگی پنجشیر قرار دارد.

در اینجا لازم است تا به اهمیت نورستان و کنردر جهاد پنجشیر نیز اشاره کنیم. نقش فرمانده غفورخان از «کانتیوا» و مولوی عبدالرزاق از «پوشال» در حمایت از مسعود تعیین کننده بود. با وجودی که غفورخان یک فرماندهٔ متعلق به حزب اسلامی بود و این حزب در بسیاری از مناطق افغانستان با جمعیت اسلامی روابط خصمانه داشت اما دورانیشی و صداقت فرمانده غفورخان قابل ستایش است. حمایت مولوی عبدالرزاق که به «مولوی گزین» شهرت داشت نیز قابل تمجید است.

بدون حمایت شورای کُتر و این دو شخص در نورستان، غیرممکن بود که مسعود به سادگی بتواند به پنجشیر دسترسی پیدا کند.

پس هفتمین درسی که می‌آموزیم، اهمیت یک منطقهٔ آزاد شده برای شروع جنگ چریکی است.

«موجودیت یک منطقهٔ آزاد برای شروع جنگ چریکی حیاتی است» و این اصل مهم را، تجربهٔ جنگ‌های چریکی به اثبات رسانده است. پیشاور، کُتر و نورستان به‌هیچ‌مناسبت مناطق آزاد شده برای شروع جنگ چریکی نقش مهمی در حرکت مسعود داشت و تأثیر آنها را در جریان وقایع بعدی مطالعه کردید.

با ورود مسعود به پنجشیر وقایع خلاف انتظار او به پیش رفتند. مسعود قصد داشت تا از «پَریان» الی «مَرز» را که علاقه‌داری حصهٔ دوم در آن واقع بود برای یک قیام آماده کند. او می‌خواست تا نیروهای خود را آموزش دهد و جنگ را طور منظم آغاز کند؛ اما حملهٔ

نیروهای دولتی بر «دهن ریوت» سبب یک قیام خودجوش گردید و این اثبات آن مدعی ماست که پنجشیر قبل از ورود مسعود آستن حوادث بود.

با شروع قیام خودجوش مردم، مسعود موفق شد پنجشیر را از تسلط دولت کمونیستی آزاد کند و تا «سالنگ» پیشروی کند. اینکه چرا مسعود تا «سالنگ» پیشروی کرد و با قطع راه کابل دشمن را علیه خود تحریک و بسیج کرد، هنوز نامعلوم است.

بنده در صحبت‌هایی که با تمام شاهدان آن وقایع داشتم علت این اقدام مسعود را درنیافتم. به نظر من انسداد راه «سالنگ» یک اشتباه تاکتیکی بود؛ زیرا قطع شاه‌رگ دولت کابل سبب شد تا حاکمان کابل متوجه خطری شوند که تصور نمی‌کردند تا این حد جدی باشد؛ لهذا آنها را تحریک کرد تا قیام را در نطفه خنثی کنند.

شاید این طور به نظر برسد که هدف مسعود از پیشروی به طرف «سالنگ» و قطع راه تدارکاتی کابل- شمال این بوده که او عکس‌العمل دولت را حتمی می‌پنداشته؛ لهذا خواسته است تا در صورت ضدحمله دشمن، نیروهای آنها را دورتر از پایگاه اصلی خویش یعنی پنجشیر مصروف کند. حتی اگر این فرضیه هم صحت داشته باشد، بازهم قطع راه کابل- شمال قانع‌کننده به نظر نمی‌رسد؛ زیرا نیروهای مسعود نامنظم، پراکنده و با کمبود اسلحه، لباس، مهمات و مواد غذایی مواجه بودند.

پس هشتمین درسی که از تحلیل این وقایع می‌گیریم این است که «نباید دشمن را هنگامی وادار به مقابله کنیم که توان مقابله با آن را نداریم». رعایت این اصل زمانی اهمیت بیشتر پیدا می‌کند که یک رهبر در مرحله آغازین کار خود است.

نکته دیگری که از جنگ سال ۱۳۵۸ آموختنی است، فاصله سنگرهای مقدم از مرکز اکمالاتی است که در «شُتل» قرار داشت. فاصله بین مرکز اکمالاتی و سنگرهای مقدم در «سالنگ» در آن زمان شش ساعت با پای پیاده بود. از جانب دیگر شرایط جوی در کوه‌سرخ جبل‌السراج غیرقابل تحمل بود. این ساحه دارای بادهای شدید و تند است که تقریباً در گرم‌ترین فصل سال هم ادامه دارد. فشار دشمن، شدت باد، دوری راه اکمالاتی، کمبود غذا و

مهمات، نداشتن لباس مناسب همه دست‌به‌دست دادند تا مقاومت نیروهای مسعود به‌صورت تدریجی کم گردد و جای احساسات اولیه را واقعیت‌های تلخ بگیرد و آن عبارت بود از بن‌بست و طولانی شدن جنگ.

اگر عواملی را که در بالا ذکر شد در کنار یک دیگر قرار دهیم تصویر پیروزی بر دشمن را به دست نمی‌دهد. پس نهمین درسی که می‌آموزیم این است که «حالت دفاعی در جنگ بدترین حالت برای یک جنگجو است و فرمانده باید تدابیری را به کار بندد که احساس خستگی را به حداقل برساند».

چنانچه در جریان کتاب مطالعه کردید، لشکر خودجوش مسعود بعد از شکست به شدت پراکنده شد و آن احساسات روزهای اول جای خود را به سرخوردگی، سرگردانی، یأس و حتی پشیمانی داد.

باتاسف تجربه نشان داده است که چنانچه پیروزی سبب اتفاق می‌شود، برعکس آن شکست سبب پراکندگی می‌گردد. مسعود در خاطرات خود از آن شکست به تلخی یاد کرده است؛ ولی اذعان کرده است که او هنوز امید خود را از دست نداده بود و موفق شد بر آن امید کوچک، تهداب جدیدی را بگذارد. مسعود تهداب جدید را بر روی ارادهٔ مردان مصممی گذاشت که شهامت تحمل سخت‌ترین روزها را داشتند و نام عده‌ای از آنها در این کتاب آمده است.

مسعود موفق شد در دور دوم مبارزات خود که در این کتاب به تجدید دوباره قوا یاد شده است اقشار مختلف مردم را بسیج کند.

علما، موسفیدان، متعلمین، تحصیل یافتگان، روشنفکران، دهقانان و کارگران اعم از زن و مرد از شخصیت مسعود، اهداف و کارکردهای او پشتیبانی کردند که شرح به دست‌آوردن چنین حمایتی، در این کتاب نمی‌گنجد.

پس دهمین تجربه که از شروع جهاد در پنجشیر می آموزیم این است که «حرکت های خودجوش مردمی که مبنای آن احساسات باشد، نمی تواند تاب شکست را بیاورد و به پراکندگی مواجه خواهد شد».

راه حل آن است که «هرگاه مبارزه دشوار و راه طولانی است، تهداب مبارزه را باید بر افراد شجاع، بانگیزه و همفکر گذاشت».

خواننده گرامی:

در اخیر و به صورت مختصر می خواهم بگویم که مبارزات احمدشاه مسعود برای آزادی کشور به پیروزی رسید؛ اما آرزوی او برای تأسیس یک دولت اسلامی به خاطر تلخی تبدیل شد.

دولت نوپای مجاهدین گرفتار جنگ قدرت شد و به جنگ داخلی انجامید.

جنگ داخلی بار دیگر زمینه ساز مداخله خارجی گردید و از بطن آن گروه قرون وسطایی به نام طالبان ظهور کرد.

مسعود با تشکیل جبهه مقاومت ملی در برابر طالبان ایستاد اما طالبان با عملکرد خود پای کشورهای غربی را به افغانستان کشاندند.

با شهادت مسعود در هژدهم سنبله ۱۳۸۰ بسیاری از آروزهای او با خودش به خاک رفتند.

و این درس بزرگی است!

آشنایی نویسنده با مسعود

گرچه لازم نبود بعد از نتیجه‌گیری از مبارزات مسعود موضوع دیگری را در این کتاب بیافزایم اما بیم از آن داشتم که عمر کفاف ندهد و این ناگفته بماند.

من در ماه دلو سال ۱۳۵۸ درحالی‌که شانزده سال سن داشتم، به جهاد رفتم و برای اولین بار مسعود را در زادگاهم «پارنده» دیدم. از قضای الهی در میان چهار برادر و دو خواهر فقط من در «پارنده» تولد شدم و دیگران همه در کابل تولد شده‌اند.

کاکایم طوره‌خان که از اولین مجاهدین «پارنده» بود مرا نزد مسعود برد و او با خوش‌رویی از من استقبال کرد.

خانه‌ای که او را دیدم در قریه «نیشرو پارنده» بود و صاحب آن مولا نام داشت. محل ملاقات یک اتاق در منزل دوم بود که راه آن از داخل حویلی کوچکی می‌گذشت؛ اما مسعود که نمی‌خواست به صاحب‌خانه مزاحمت ایجاد کند از بیرون خانه زینه‌ای به پنجره گذاشته بودند و مسعود از آن راه داخل اتاق می‌شد.

وقتی من آنجا رسیدم عبدالسمیع پسر کاکایش پیش زینه ایستاده بود، پرسیدم که آمرصاحب در اتاق است؟ با چشم به عقب من اشاره کرد. برگشتم که آمرصاحب ایستاده است و می‌خواهد به زینه بالا شود. دیدم آدم نورانی با قد مایل به بلند، روی استخوانی. با تبسم دست خود را پیش کرد. کاکایم گفت: این صالح برادر زاده من است که برایتان گفته بودم. بامن دست داد و گفت: به دنبال من بیا. خوب به‌یادم است دست‌هایش بزرگتر از من، سفید، نرم و قوی بود.

به دنبال او داخل اتاق شدم. اتاق کوچکی بود و بیش از ده نفر در آنجا نمی‌شد. من در کنجی نشستم و بیشتر به چهره و حرکات او دقیق شده بودم. آدم‌های مختلفی نزد او رفت‌وآمد می‌کردند؛ اما دو نفر تا اخیر آنجا نشسته بودند که بعداً با آنها معرفی شدم. اولی عبدالله قانت نام داشت که از ولسوالی «فرخار» ولایت تخار بود و دومی پهلوان آغاشیرین از «سفید چهر».

مسعود در فرصت‌های کوتاهی که پیدا شد از تحصیلاتم پرسید و اینکه در مکتب چندم نمره هستم و ورزش می‌کنم و غیره که من هم جواب‌های لازم را برایش دادم. در پایان روز گفت: با من بیا و همراهش به خانه کاکا تاج‌الدین رفتیم. در آنجا سؤالات بیشتری کرد و در اخیر گفت: تعهد کرده‌ای؟

من نمی‌دانستم که تعهد چیست؟

گفتم: تعهد چیست؟

خندید و گفت: هرکس که در صف جهاد می‌پیوندد اول باید تعهد کند که به جهاد و اهداف آن پایدار می‌ماند.

فردای آن مرا نزد عبدالله قانت فرستاد که رئیس کمیته دعوت و جهاد بود. در آنجا بودم که مسعود هم آمد. یک نفر دیگر هم آنجا بود به نام حیات‌الله بخشی. من نزد قانت، به جهاد و اهداف آن تعهد کردم. آنگاه نام مرا در کتابی ثبت کردند و گفتند باید یک نام مستعار هم بگذارم.

منی‌دانستم چرا باید نام مستعاری داشته باشم، ولی سؤال نکردم و گفتم خودتان یک نام مستعار برای من انتخاب کنید.

آمرصاحب گفت: عبدالله می‌گذاریم.

شب باز هم به خانه کاکا تاج‌الدین رفتم و مسعود آنجا بود. در جریان صرف غذا از من پرسید که در ورزش چگونه هستی؟

گفتم فوتبال بازی می‌کنم و گاهی مشت‌زنی هم تمرین می‌کنم. گفت خوب است سر از فردا ورزش مجاهدین به دوش تو است. بعد از آن نزد صابری درس استحکام می‌خوانی.

پرسیدم: درس استحکام چیست؟

گفت: ماین‌گزاری و ماین‌پاکی.

گفتم: درست است من آماده‌ام.

فردای آن صبح وقت مجاهدین را به ورزش بُردم. ماه دلو بود و برف زیادی باریده بود. فقط یک خط پای در میان برف وجود داشت و دو طرف راه، کاملاً پر از برف بود. در این زمان صنف یازدهم مکتب و شانزده ساله بودم.

اول آنها را از خانهٔ تورن عبدالله جان که «شاهی چاه» گفته می‌شود به طرف قریه پایین تر که «قَلْتَرِی» گفته می‌شود بُردم. تعداد شان به سی نفر می‌رسیدند.

خانهٔ تورن عبدالله جان در یک بلندی و در دامنهٔ کوه قرار داشت و دویدن طرف پایین برایشان مشکل نبود. در برگشت باید یک شیب طولانی به طرف بالا را در میان برف می‌دویدیم و خود را تا قریه «گُدران» که زمین‌های هموار داشت می‌رساندیم.

وقتی به طرف بالا دویدن را آغاز کردیم، به تدریج همگی عقب ماندند و فقط پهلوان آغا شیرین موفق شد مرا تا اخیر تعقیب کند.

وقتی به زمین‌های «گودران» رسیدیم و به عقب نگاه کردم دیدم که همگی از پا مانده‌اند و پیاده می‌آیند.

من نیم‌نگاهی به طرف خانهٔ کاکا تاج‌الدین انداختم دیدم که آمرصاحب از آنجا ما را نگاه می‌کند. وقتی همگی رسیدند نیم ساعت دیگر آنها را به سختی تمرین دادم که شکایتشان بلند شد. بعد از ختم ورزش طبق معمول به خانه کاکا تاج‌الدین رفتم. در دل می‌گفتم که شاید آمرصاحب توانایی مرا تقدیر کند؛ اما هنگام صرف صبحانه چیزی در بارهٔ ورزش نگفتم و دستور داد که بعد از ورزش مجاهدین باید درس استحکام را در خانهٔ کاکا تاج‌الدین بخوانم و کسی مرا نبیند؛ گفتم: درست است.

وقتی مسعود از خانه کاکا تاج‌الدین خارج می‌شد با تبسم طرف من نگاه کرد و گفت:

«من گفتم مجاهدین را ورزش بده، نگفتم آنها را بکش».

فهمیدم که در این کار زیاده‌روی کرده‌ام و این اولین درسی بود که از مسعود آموختم؛

یعنی رسیدن به هدف مطابق به واقعیت‌ها به تدریج و استمرار.

از آن به بعد درس من نزد صابری مشهور به صابری ایرانی شروع شد. حتماً در جریان این کتاب با نام او آشنا شده‌اید. صابری اصلاً از ولایت پکتیا بود که به ایران رفته بود و به گفته خودش، چند سالی با مجاهدین خلق ایران گذرانده بود. کار استحکام را خوب می‌دانست و یگانه استحکام‌چی بود که خود را معیوب نساخت.

وقتی اولین درس را نزد او می‌خواندم گفت: یادت باشد که استحکام‌چی فقط یکبار اشتباه می‌کند!

بعد از ختم درس که تقریباً یک ماه را در برگرفت آمرصاحب را در جریان گذاشتم. چنانچه قبلاً گفتم صنف درس من در خانه کاکا تاج‌الدین بود که بعد از ورزش دادن مجاهدین آغاز می‌شد و تا چاشت ادامه پیدا می‌کرد. بعد از آن به خانه خودما در قریه «طیبون» می‌رفتم که زادگاه من بود.

آمرصاحب را گاه‌گاه در خانه کاکا تاج‌الدین می‌دیدم و با او بیشتر آشنا می‌شدم. این برای من سعادت بزرگی بود که او را بیشتر از هرکس دیگری می‌دیدم. با وجود آنکه در آن زمان ساحه کار مسعود بسیار وسیع نشده بود؛ اما دیدن او برای بسیاری از مجاهدین یک آرزوی بزرگ به شما می‌رفت.

بعد از ختم درس استحکام مسعود گفت: فردا چای را با هم می‌خوریم و گپ‌هایی هم‌رایت دارم.

مسعود مرا به کابل می‌فرستد

فردای آن مسعود به من دستوری داد که کاملاً خلاف انتظار من بود. او گفت باید به کابل بروم و یک شبکه تبلیغاتی و عملیاتی کوچک را هسته‌گذاری کنم. این درحالی بود که من در مکتب بارها با خلقی‌های تازه به دوران رسیده درگیر شده بودم به‌ویژه مدیر مکتب ما زرباد رحمتی مرا کاملاً می‌شناخت.

زرباد رحمتی مدیر لیسه میخانیک کی کابل از خوست بود و یکی از خلقی های دوآتسه. او در سال ۱۳۵۷ مدیر لیسه میخانیک کی شد و چنان به نورمحمد تره کی ارادت داشت که وصفش در بیان نمی گنجد. او یک میل کلاشنکوف داشت و با حفظ مدیریت مکتب به جبهه می رفت و به گفته خودش با اشرار می جنگید. او متهم به قتل چند متعلم در داخل اداره خودش بود و در زمان مدیریت او ده ها متعلم که مخالف نظام تلقی می شدند سر به نیست شدند.

تعدادی از استادان هم از اخلاص او به انقلاب در امان نماندند و مرده و زنده شان تا امروز پیدا نشد، مانند استاد خافی که از استادان به نام لیسه میخانیک به حساب می آمد. جالب آنکه هنگام نوشتن این کتاب زرباد رحمتی در وزارت داخله به حیث افسر عالی رتبه ایفای وظیفه می کند.

پیشنهاد مسعود مرا غافلگیر کرده بود. نمی دانستم برایش چه بگویم؟ فرصت هم نبود که داستان طولانی درگیری هایم با کمونیست های آتشین را به او نقل کنم.

حال می دانستم که چرا مسعود به من آموزش استحکام را داد و چرا باید مخفیانه می بود. نمی خواستم جواب رد بدهم و در دل او شبه ای ایجاد کنم. پیشنهاد او را قبول کردم و طرف کابل حرکت کردم. در برگشت فرمانده مسلم از «جنگلک» که دوست و هم صنفی دوران مکتب من بود نیز همسفر من شد. من و مسلم از دوران کودکی همسایه و هم صنفی مکتب بودیم. تصمیم ما برای شروع جهاد هم یکجا گرفته شد؛ اما اینک هردو به طرف خطر می رفتیم. اینکه چرا مسلم هم بر می گشت به خاطرمانده است. شاید مسعود به او هم دستوری داده بود.

اول حمل بود که به کابل رسیدم و نوروز به خوبی گذشت. فردای آن به مکتب رفتم و بی جهت فکر می کردم که زرباد رحمتی از رفتن من به پنجشیر خبر دارد. دیدن صنفی ها بعد از چهار ماه برایم خوش آیند بود و این را هر کس می داند.

چگونه دستگیر شدم؟

دومین شب بود و در خانه خواب بودم که کسی مرا بیدار کرد. از جا بلند شدم و او را نشناختم. سلاح در دست داشت و عقبش چند نفر دیگر هم بودند.

گفت: صالح تو هستی؟

گفتم: بلی

به عقب نگاه کرد و به همراهانش گفت او را صدا کنید. لحظاتی بعد شخصی نقاب پوش داخل اتاق شد و با اشاره سر تأیید کرد.

از اتاقم که در طبقه دوم بود مرا پایین آوردند. در دهلیز دیدم که چندین نفر دیگر با سلاح ایستاده‌اند. پدر و مادرم در کنار دروازه ایستاده بودند و مانند بید می‌لرزیدند.

به خصوص پدرم که تازه چند ماه قبل از زندان پلچرخی آزاد شده بود.

مادرم گفت: اجازه بدهید بالاپوش او را بیاورم اما قبول نکردند.

از خانه با لباس خواب بیرونم کردند و هوا سرد بود. آنگاه دیدم که چند نفر دیگر نیز در عقب و اطراف خانه هستند. حتی دوسه نفر در دامنه کوه بودند. آن زمان خانه ما در کارته

آریانا و در دامنه کوه بالاتر از خانه عبدالقدیر نورستانی وزیر داخله زمان داوود خان بود.

چهار موتر جیپ روسی در بیرون خانه بودند. دست‌هایم را بستند و بر سرم خریطه

سیاهی را انداختند.

از نیمه‌های شب گذشته بود که موتر جیپ در جایی توقف کرد. دو نفر از دو بازویم

گرفتند و مرا که هنوز خریطه بر سر داشتم داخل ساختمانی کردند.

یکی از آنها به من رهنمایی می‌کرد که پای خود را کجا بگذارم. در زینه‌ها بالا شدیم و

احساس کردم منزل دوم است. بعد داخل اتاقی شدم و مرا جایی نشاندهند. بعد خریطه سیاه را

از سرم برداشتند و آنگاه دو نفری را که مرا رهنمایی کردند دیدم. هر دویش کلاشینکوف

داشتند. به چهره‌هایشان نگاه کردم، به یادم نیامد که آنها را جایی دیده باشم.

دستگیری من در ۳ حمل ۱۳۵۹ صورت گرفت و در آن زمان بیرک کارمل رئیس جمهور بود. رئیس امنیت آن زمان که خاد (خدمات امنیت دولتی) گفته می‌شد، داکتر نجیب‌الله بود که بعداً رئیس جمهور شد و معاون او داکتر بها بود.

دونفر با من گپ زیادی نزدند و فقط گفتند: همینجا بنشین.

دستهایم هنوز بسته بودند و درد می‌کردند، زیرا حلقه‌های دست‌بند بسیار سخت بسته شده بود و خون در دستهایم گره شده بود. به اطراف نگاه کردم یک اتاق سه‌درچهار بود و یک میز کلان در وسط آن قرار داشت. در کنار میز فقط دو چوکی گذاشته بودند که بر یکی آنها من نشسته بودم.

به طرف عقب من فقط یک پنجره کلان و یک بالکن وجود داشت. صدای موتورهایی که می‌گذشتند از نزدیک به گوش می‌رسید و معلوم می‌شد نزدیک سرک هستیم. زمان زیادی نگذشته بود که شخص دیگری با همان دو محافظ آمدند و او گفت: دستهایش را باز کنید.

دستهایم را باز کردند و شخص نو وارد دو باره برگشت؛ اما یک نفر با سلاح دورتر از من در کنجی ایستاد بود. معلوم می‌شد از من احساس ترسی دارند؛ اما هنوز نمی‌دانستم چه خبر است.

لحظاتی بعد بود که دو نفر داخل اتاق شدند. از چهره‌هایشان تشخیص داده نتوانستم که از کجا هستند؟ یکی در مقابل من نشست و دومی که آدم قد بلند بود در کنارش ایستاد.

هنوز نمی‌دانستم که در کدام اداره دولت هستم؛ اما حدس می‌زدم که پولیس نیست؛ زیرا همگی لباس‌های شخصی داشتند. به خلقی‌ها که غالباً بروت‌های کشالی داشتند نیز شباهت نمی‌دادند. گمان کردم باید پرچمی باشند؛ زیرا با آمدن بیرک کارمل خلقی‌ها به حاشیه رانده شده بودند. شخصی که مقابل من نشسته بود کاغذ و قلمی در برابر خود داشت.

اولین سؤالش این بود:

چه وقت به پنجشیر رفته بودی؟

انتظار این سؤال را نداشتم. چاره‌ای جز انکار نداشتم. گفتم: من جایی نرفته‌ام.

گفت: احمدشاه مسعود برایت چه دستوری داد؟

گفتم: احمدشاه مسعود را نمی‌شناسم.

گفت: بسیار خوب، چیزی کار نداری؟

گفتم: می‌خواهم تشناب بروم. کس دیگری را صدا زد تا مرا رهنمایی کنند. رهنما در دهلیزی که چندین تشناب داشت داخل نشد و دورتر در انتظار ماند. در دهلیز پیرمردی مشغول پاک کاری بود. با احتیاط از من پرسید از کجاستی؟

گفتم: از پنجشیر هستم.

گفت: کسی که در اتاق با تو است، الیاس نام دارد و از پنجشیر است. شاید کمکت کرده بتواند.

به اتاق برگشتم و هوا تازه روشن شده بود. بعدها دانستم که الیاس از قریه «شِیخان» پنجشیر است و بعد ها والی تخارشد.

در جریان تحقیق که گوشه‌ای از آن را نوشتم جرئت نکردم به بیرون نگاه کنم. باوجودی که پنجره در عقب من قرار داشت و صدای رفت و آمد موترها را می‌شنیدم. حال در برگشت به اتاق از پنجره به بیرون نگاهی انداختم و فهمیدم کجا هستم. در مقابل پوسته‌خانه مرکزی کابل که کنار وزارت داخله قرار دارد. روبه‌روی پنجره اتاق من اقامتگاه سفیر امریکا در آن وقت بود. آن مناطق را به خوبی می‌شناختم؛ زیرا خانه ما سال‌های طولانی در شهرنو بود. راستش برخورد کسی که از من تحقیق کرد، خوب بود؛ اما احساس کردم که دلایل من برایشان قناعت بخش نبود.

با الیاس سر سخن گفتن را باز کردم و پرسیدم: اینجا کجاست؟

گفت: برایت مهم است که اینجا کجاست؟

گفتم: بلی می‌خواهم بدانم در کجا هستم.

گفت: اینجا حوزه یازدهم امنیت است.

گفتم: اینجا خانه شخصی بود، چطور حوزه امنیت شد؟

گفت: اینجا خانه نقیب است و توسط دولت ضبط شده است.

یکی دو ساعت از صبح گذشته بود که چند نفر دیگر داخل شدند و گفتند: جای

دیگر می‌رویم.

باردیگر به دستهایم دست‌بند زدند و مرا از ساختمان بیرون کردند. بازهم دو موتر جیب

روسی منتظرم بودند. در صندلی عقب موترسوار شدیم و دو نفر در دو طرف من نشستند؛ اما

این بار خریطه سیاه را بر سرم نگذاشتند.

موتر به طرف چاراهی ملک اصغر حرکت کرد و زمانی که به چاراهی طره‌بازخان رسید به

طرف وزارت خارجه دور زد و به راه خود ادامه داد. وقتی به نزدیک قصر صدارت رسیدیم

موتر به طرف چپ دور خورد و وارد صدارت شد. قبل از آن که موتر به دروازه دوم که به

محوطه صدارت داخل می‌شد، برسد توقف کرد و مرا از موتر پایین کردند و به یک اتاق که

طرف چپ بود وارد کردند.

در داخل اتاق از دیدن مسلم حیرت زده شدم. فوراً گمان کردم که او را دستگیر کرده‌اند و

مجبور شده است مرا افشا کند. بعدها مسلم گفت که من عین گمان را در مورد تو داشتم.

حال دیگر می‌دانستم که در کجا هستیم. در ریاست تحقیق خاد و در اتاق انتظار برای رفتن

زیر شکنجه‌های هولناک داکتر نجیب‌الله.

اتاق سرد و بدون فرش بود. روی کانکریت سرد نشستیم که تحملش مشکل بود. ناچار

دوباره ایستادیم. از مسلم پرسیدم که چگونه دستگیر شده است، جریان را قصه کرد که شبیه

دستگیری من بود. مسلم از من پرسید که تو را تلاشی کردند؟

گفتم: نخیر حتی اجازه ندادند جمپر خود را بپوشم. گفت یکبار جیب‌هایت را بگرد که

چیزی نباشد. پیراهن تنبان به تن داشتم و فقط یک جیب داشت. دستم را به جیب بردم که

یک نشانی کوچک پیدا شد که رنگ هر دوی ما از دیدنش پرید. یک علامت شمشیر بر روی

یک مربع سبز کوچک فایبری. این نشانی بود که برای اعضای شبکه خود باید توزیع

می‌کردم. هر دو وارخطا شدیم که آن را کجا بیندازیم؛ مسلم که قدش از من بلندتر بود آن را

گرفت و به سوراخ دود کش بخاری انداخت و نفس راحتی کشیدیم. هیچ به یادم نیست که آن نشانی در جیب من چه می کرد درحالی که من شخص محتاطی بودم.

جایی که ما قرار داشتیم به اتاق های شکنجه فاصله زیادی نداشت و گاهی که دروازه آنجا باز می شد صدای جیغ کسانی را که شکنجه می شدند می شنیدیم. راستش هر دو بسیار ترسیده بودیم. من در این زمان فقط هفده سال داشتم و مسلم هیجده ساله بود. کمی درباره اینکه چطور به این زودی افشا شدیم و چه کسانی در این کار نقش داشتند صحبت کردیم. مسلم روی شخصی که هنگام برگشت با ما در داخل موتر بود و هر دوی ما را می شناخت مشکوک بود؛ اما من چندان با او موافق نبودم؛ زیرا او در دولت وقت کار نمی کرد و مانند ما متعلم مکتب بود.

صدای فریادهای کسانی که زیر شکنجه بودند هر ازگاهی به گوش می رسید و بر ترس ما می افزود. جز توکل به خداوند چاره دیگری نداشتیم.

نمی دانستیم زیر این شکنجه ها چقدر طاقت کرده می توانستیم یا خیر، هر چه بود قصد نداشتیم به آسانی چیزی بگوییم. دروازه اتاق بسته بود و از پنجره های کوچک و بلند چیزی دیده نمی شد و ما همچنان منتظر سرنوشت خود بودیم.

من از شب گذشته تا حال گرسنه و بی خواب بودم. لباسم یک پیراهن تنبان بود که هنگام خواب می پوشیدم و با آن مرا دستگیر کرده بودند. هوای اتاق سرد بود و آهسته آهسته سردی بیشتری احساس می کردم. در داخل اتاق کمی دست و پایم را تکان می دادم تا گرم شوم؛ اما دیر دوام نمی کرد. حوالی ظهر بود که دروازه باز شد و دو نفر داخل اتاق ما شدند.

پرسیدند: صالح کدام تان هستید؟

گفتم: من هستم

گفت: چند روز در پنجشیر بودی؟

گفتم: من پنجشیر نرفته بودم.

گفت: ما همه چیز را می دانیم ضرور نیست دروغ بگویی.

گفتم: دروغ نمی‌گویم.

گفت: خوب است به زودی همه چیز معلوم می‌شود.

او از اتاق خارج شد اما از مسلم چیزی نپرسید.

لحظاتی نگذشته بود که همان شخصِ دیگر که همراهش بود وارد اتاق شد و گفت:

نام من محمدرحمان است و از قریهٔ «مَنْجَهْر» هستم است. قباد خان پدرت را خوب

می‌شناسم و اکبر کاکایت دوست نزدیک من است. این نفر داکتر بها معاون خاد بود. من نفر

آمرصاحب هستم و تو را از اینجا نجات می‌دهم. کوشش کن چیزی نگویی و نترسی!

در جوابش چیزی نگفتم؛ اماهاج و واج مانده بودم؛ یعنی چه؟ در کنار داکتر بها نفر

مسعود کار می‌کند و آن هم با این جرئت می‌گوید که برای آمرصاحب کار می‌کند؟ این

رافقط یک صحنه‌سازی دانسته قطعاً باور نکردم.

یکی دو ساعت دیگر گذشته بود که بار دیگر دروازه باز شد. این بار شخص قد بلند و

چهارشانه‌ای وارد اتاق شد. در عقب او یک نفر دیگر هم بود که چندان متوجه او نشدم.

بازهم سؤال قبلی را پرسید: صالح کدام تان هستید؟

گفتم: من هستم

گفت: احمدشاه چه آموزش‌هایی برایت داد؟

گفتم: من احمدشاه را نمی‌شناسم.

گفت: من او را خوب می‌شناسم؛ در کارتهٔ پروان همسایه بودیم.

گفت: کارت ات را چه کردی به نام مستعار عبدالله؟

گفتم: من کارتی ندارم.

گفت: بسیار جوان هستی، پیش از اینکه طور دیگری همراهیت گپ بزیم خوب فکر کن!

هنگام خارج شدن از دروازه گفت:

به یاد داشته باش که اینجا سنگ اعتراف می‌کند!

این را گفت و از دروازه خارج شد.

راستش وقتی نام مستعار مرا گفت بر خود لرزیدم. دیگر متیقن شدم که همه چیز را می‌دانند و از تمام جزئیات باخبراند.

این گفته او مرا به فکر فرو برد که نام مستعار مرا از کجا می‌دانست؟ بر حافظه‌ام فشار می‌آوردم تا هنگام ثبت‌نام در دفتر دعوت و جهاد چه کسانی آنجا بودند؟

خوب به یادم بود که آمرصاحب بود همراه با عبدالله قانت و حیات‌الله بخشی. برهیچ کدام این‌ها نمی‌توانستم بدگمان باشم. بسیار فکر کردم که آیا با کسی در این باره گپ زده باشم؛ اما چیزی به یادم نمی‌آمد.

در همین فکر و نگرانی بودم که بار دیگر دروازه باز شد. این بار همان نفری داخل شد که در عقب شخص دومی بود. گفت: نام من شیر است و از قریه «خانی‌بازارک» هستم. این شخصی که از تو سؤال کرد داکترنجیب رئیس خاد بود. من تو را از اینجا نجات می‌دهم نگران نباش و نترسی.

یا للعجب!

این را دیگر هرگز باور کرده نمی‌توانستم. بعد از فکر کردن به این نتیجه رسیدم که این هم یک صحنه‌سازی است.

آخر چطور امکان داشت که در کنار داکترنجیب رئیس خاد و داکتر بها معاون او افراد مسعود حضور داشته باشند و این چنین آزدانه سخن بگویند؟

خیر این را عقل سلیم پذیرفته نمی‌توانست. شب را تا صبح ایستاده ماندیم؛ زیرا کف زمین بسیار سرد بود و امکان خوابیدن روی آن وجود نداشت.

ورزش فوتبال کمکم کرد تا زود از پا نمانم و با راه رفتن داخل اتاق خود را گرم کنم. بی‌خوابی شب دوم طاقت‌فرسا بود؛ ولی چاره‌ای نبود و باید تحمل می‌کردم. دومین روز بود که گرسنه بودم و از نان‌وآب خبری نبود.

حوالی ظهر بود که محمدرحمان داخل شد. گفت: با داکتر بها صحبت کرده‌ام با ضمانت من آزاد می‌شوی.

باور نمی‌کردم آزادم کنند، من انتظار مرگ را داشتم و حالا به این سادگی آزادم می‌کردند؟

با محمدرحمان و یک نفر دیگر به ساختمان دیگری رفتیم. هیچ فراموشم نمی‌شود که دهلیزها کمی تاریک بود و فکر می‌کنم برق قطع شده بود.

به اتاقی داخل شدیم که فکر می‌کنم اتاق انتظار یا سکرتر بود. یک میز و چند چوکی در اتاق بود؛ اما کسی وجود نداشت. محمدرحمان گفت: چند لحظه اینجا بنشین و منتظر باش. باور نمی‌کردم که بحث آزادی من درکار باشد. فکر می‌کردم حقه‌ای درکار است و باید ببینم چه می‌شود.

نمی‌دانم چند دقیقه منتظر ماندم که محمدرحمان دروازه را باز کرد و گفت: داخل بیا. به اتاق داخل شدم که داکتر بها آنجا نشسته است. بدون سؤال و جواب گفت:

به ضمانت محمدرحمان آزادت می‌کنم به شرط اینکه با ما همکاری کنی، اینجا امضا کن. فرصت برای خواندن ورق‌ها نبود و من متردد بودم. به طرف محمدرحمان نگاه کردم، باچشم اشاره کرد که امضا کنم. نمی‌دانستم چه کنم؛ باور نمی‌کردم با امضای چند ورق پاره آزاد شوم. با دل ناخواسته و بی‌باوری امضا کردم. محمدرحمان از داکترها بسیار تشکری کرد و از نزد او خارج شدیم. بعد به موتر جیب محمدرحمان سوار شدیم و هنوز باور نمی‌کردم آزاد شده‌ام. با محمدرحمان هم آشنایی قبلی نداشتم و فرصتی هم پیدا نشد که او را بهتر بشناسم.

وقتی از ریاست خاد خارج شدیم محمدرحمان گفت:

شکر بگو که از مرگ قطعی نجات یافتی. داکترها فقط به پاس رفاقت شخصی که با من پیدا کرده تو را رها کرد. حال تو را به‌خانه‌تان می‌برم؛ اما چند نکته را خوب و به‌دقت گوش کن!

به فکر فرار به پنجشیر نباش تا وقتی که من برایت نگفته‌ام. با هرکسی هم رابطه داری آن را قطع کن. در اجتماعات اشتراک نکن و از تماس با اشخاصی که تحت تعقیب‌اند به شدت دوری کن. خودت تحت تعقیب دوام‌دار خواهی بود و در گفتار و رفتارت بسیار احتیاط کن. بین عصر و شام بود که مرا به خانه رساند. قبل از خداحافظی پرسیدم که مسلم چه شد؟ گفت نگران او نباش او هم رها می‌شود. با محمدرحمان خداحافظی کردم و در پیش‌خانه نفس راحتی کشیدم؛ اما ترس از ریاست مَخوف خاد هنوز در سرم بود. دروازه خانه باز بود و داخل شدم. اولین کسی را که دیدم مادرم بود که با دیدنم گفت: الحمدلله شکر. بعد پدرم و دیگر اعضای خانواده را دیدم. گفتم تا من لباس‌هایم را تبدیل می‌کنم، شما چیزی بیاورید که گرسنه هستم. وقتی به اتاقم داخل شدم و خود را در آینه دیدم، دانستم که در این سه روز چه فشارروانی را گذرانده‌ام؟

رویم لاغر و سیاه گشته بود و چشم‌هایم فرو رفته بودند. موهایم مانند جاروب سخت و خاک‌آلود به نظر می‌رسیدند. لباس‌هایم را تبدیل کردم و برای اولین بار غذا خوردم. در جریان صرف طعام به پدر و مادرم گفتم که چگونه نجات یافتم؛ اما از آنها خواستم که از محمدرحمان هرگز نام نبرند. اگر خویشاوندان چیزی پرسیدند برایشان بگویند که یک سوء تفاهم بوده رفع شده است.

بعد از آن سه ماه دیگر در کابل بودم و آشکارا می‌دیدم که زیر تعقیب هستم؛ اما بعد از دقت زیاد متوجه شدم که تعقیب من بعد از ساعات رسمی ختم می‌شود و تعقیب کننده غالباً از تعقیب من دست می‌کشد.

اولین کاری که بعد از رهایی کردم نوشتن نامه به مسعود بود. در نامه جریان دستگیری خود را مفصل نوشتم و گفتم داکتر نجیب حتی می‌دانست که نام مستعار من عبدالله است. در اخیر نامه نوشتم:

یکی از ما سه نفر عضو خاد هستیم؛ یا من، یا شما و یا حیات‌الله بخشی. منظور من از چنین نامه‌تندی این بود تا توجه مسعود را به این نکته جلب کنم که در محرم‌ترین دستگاه او کسانی وجود دارند که حتی نام مستعار مرا به خاد می‌فرستند چه رسد به معلومات دیگر. دومین کار من تأسیس یک شبکه مخفی بود چنانچه مسعود گفته بود. من یک دوست صمیمی از دوران ابتدایی مکتب به نام محراب‌الدین داشتم که از قریه «قَابِضَان رُخَه» بود. او را برهان‌الدین هم می‌گفتند و این نام خانگی اش بود. او در شهرنو کابل دوکانی داشت و به کار فروش دستکول زنانه مشغول بود.

من تصمیم گرفتم شبکه ای را که مسعود گفته بود اساس‌گذاری کنم و محراب کسی بود که می‌توانستم بر او صددرصد اعتماد کنم.

شبکه تأسیس شد و قرار شد در قدم اول بیش از پنج نفر عضو آن نباشند. بعد از تأسیس شبکه اولین کسی را که جذب کردیم، عبدالخالق برادر حاجی ظاهر از قریه «مُکُنِی سفیدچهر» بود. حتماً نام حاجی ظاهر را در این کتاب به یاد دارید. قرار بود این شبکه بعد از عضوگیری به کار تبلیغات علیه نظام بپردازد. هنوز کارهای بعدی را که بخش‌های عملیاتی بود نزد خود نگه داشته بودم تا ببینم کارها چگونه به پیش می‌رود.

ماه سرطان بود و چهار ماه از دستگیری من می‌گذشت. تعقیب من همچنان جریان داشت و در هفته‌های اخیر احساس می‌کردم بیشتر شده است. برای احتیاط از دستگیری مجدد، شبانه با کفش می‌خوابیدم تا اگر به دستگیری‌ام آمدند از دیوار خانه به طرف کوه فرار کنم. قبلاً گفتم که خانه ما در کارته آریانا نزدیک سرایی بود که آن وقت‌ها موترهای پنجشیر از آنجا حرکت می‌کردند. عقب خانه ما دامنه کوه بود و اگر فرصتی برای فرار پیدا می‌شد جای مناسبی بود.

خوب به یادم مانده است که بیستم سرطان بود و من بر بایسکل سوار به طرف مکتب می‌رفتم. مکتب ما یعنی لیسه میخانیکی نزدیک مسجد شاه دوشمشیره بود و مسیر من به مکتب از طریق ده‌افغانان به طرف جوی شیر و از آنجا به مکتب بود. آن روز نزدیک ایستگاه ده

افغانان رسیده بودم که ناگهان صدای توقف یک موتر جیپ در کنار من بلند شد. فهمیدم هدف دستگیری من هستم؛ لهذا بایسکل را انداختم و با تمام سرعت به طرف کوچه‌ای که در عقب زیارت است و به طرف خانه‌های جوی شیر می‌رود دویدم. چند گام نرفته بودم که از عقب من صدایی برآمد که کجا می‌روی من هستم محمد رحمان!

برگشتم دیدم که محمدرحمان است. نفس راحتی کشیده به طرف او رفتم.

او گفت: قرار است امروز دستگیریت کنند هرچه زودتر فرار کن. نه به مکتب برو و نه به سوی خانه. من همین لحظه از خانه شما آمدم و به دنبال تو می‌گشتم. از محمدرحمان جدا شدم؛ اما نمی‌دانستم دفتراً کجا بروم، تصمیم گرفتم اگر برای یک لحظه هم شده به خانه رفته با پدر و مادرم خداحافظی کنم. با سرعت هرچه تمام‌تر به طرف خانه رفتم. اول از دورتر اوضاع را نگاه کردم دیدم هیچ کسی آن طرف‌ها دیده نمی‌شود. با سرعت به طرف خانه رفتم و وقتی در را باز کردم دیدم که پدر و مادرم هردو رنگ پریده در حویلی هستند. پیش از آنکه آنها چیزی بگویند خودم گفتم از همه گپ خبر دارم فقط باید لباس‌هایم را تبدیل کنم.

بعد با سرعت لباسهایم را تبدیل کردم و گفتم که کتابهایم را آتش بزیند. من کتاب‌های خود را که بیشتر کتاب‌های اسلامی بودند، در زیر خاک دفن می‌کردم و برای احتیاط از تلاشی روی آنها را هر روز آب پاشی می‌کردم. پدرم یک مقدار پول برایم داد و با آنها خداحافظی کردم و گفتم: نگران من نباشید من به پنجشیر می‌روم.

با بایسکل از خانه خارج شده و طرف خانه دوستم محراب رفتم. خانه آنها در خیرخانه قرار داشت و بهترین جا برای پنهان شدن من بود. خداوند به من کمک کرد؛ زیرا یک ساعت بعد از رفتن من کارمندان خاد وارد خانه ما شده و همه خانه را زیر و رو کرده بودند. پدرم گفته بود هنوز از مکتب نیامده است. پدرم از دیدن کارمندان خاد و دستگیری زیاد می‌ترسید؛ زیرا چند ماه قبل تازه از زندان پلچرخی آزاد شده بود. پدر مرا به جرم مخالفت با نظام و بعدتر به جرم اینکه پسرت مجاهد است سه بار به زندان انداختند. در هر نوبت شکنجه دادند تا جایی که اثرات روانی آن تا اخیر عمر بر وجودش باقی ماند.

به خانهٔ محراب‌الدین رسیدم و جریان را برایش گفتم. اولین کار این بود که بایسکل مرا به جای دیگر ببرد تا کدام علامتی باقی نماند. بعد برایش گفتم که باید برنامه رفتن به پنجشیر را تهیه کنیم.

رفتن به پنجشیر آسان نبود و خطراتی در پی داشت، مهم‌ترین بخش آن عبور از کوتل خیرخانه بود که یک تلاشی جدی آنجا وجود داشت. بعد از غور و بحث با محراب روی برنامهٔ خروج از کابل به این نتیجه رسیدیم که اولاً باید چند روز در خانهٔ محراب مخفی بمانم. در این مدت محراب هر روز به طرف کوتل خیرخانه برود و ببیند که نظام تلاشی آنها چگونه است و چه خلاءهایی دارد، بعد تصمیم خواهیم گرفت.

من مدت یک هفته در خانهٔ محراب مخفی بودم و قطعاً از خانه خارج نشدم؛ حتی از رفتن به حویلی هم اجتناب می‌کردم. در طول یک هفته معلوم شد که تلاشی سر کوتل خیرخانه غالباً در اوایل صبح جدی نمی‌باشد و کارمندان آن به خواب می‌روند. این معلومات عزم مرا جزم کرد که باید متصل روشنی هوا و بعد از نماز صبح باید آنجا باشم؛ اما برای احتیاط در موترهای شمالی سوار شوم نه موتر پنجشیر.

صبح وقت بود که با بایسکل محراب خود را نزدیک پوسته تلاشی رساندیم. محراب کمی بالاتر رفت تا از نزدیک ببیند که خواب‌اند یا بیدار. لحظاتی بعد با دست اشاره کرد که همه چیز خوب است. من هم فوراً به یک موتر مسافر بری سوارشدم که طرف چاریکار می‌رفت. با اشارهٔ دست با محراب که در کنار سرک ایستاده بود خداحافظی کردم و موتر از مقابل او گذشت.

وقتی موتر نزدیک تلاشی رسید کمی سرعت خود را کم کرد و به طرف پوسته نگاه کرد تا کسی برای تلاشی می‌آید یا خیر؟ راننده دید که کسی معلوم نمی‌شود، دوباره حرکت کرد که صدایی از پوسته آمد که ایستاد کن.

دیدم یک سرباز خواب‌آلود به طرف موتر می‌آید. قلبم شروع به تپیدن کرد و صدای آن را می‌شنیدم. نمی‌دانستم وقتی سرباز به طرف من نگاه می‌کند چگونه قیافه بی‌گناه را به خود

بگیرم؟ سرباز نزدیک موتر آمد و دروازه را باز کرد و بدون اینکه به زینه موتر که مینی بوس بود بالا شود گفت:

استاد کجا می روی؟

راننده گفت: چاریکار

گفت: برو پناهت بخدا.

نفس راحتی کشیدم و هنوز موتر چند صد متر دور نشده بود که تذکره‌ام را پاره کرده از پنجره موتر بیرون انداختم. در آن زمان تلاشی‌ها غالباً برای شناختن هویت شخص تذکره او را می‌پرسیدند، همچنان کسانی را که به سن عسکری موافق بودند، دستگیر و به عسکری روان می‌کردند. در مسیر راه چند تلاشی دیگر هم بودند که سربازان داخل موتر شدند و تذکره بعضی‌ها را دیدند؛ اما به من توجهی نکردند زیرا من آن وقت ۱۷ ساله بودم.

در چاریکار از موتر پایین شده و در موترهای «گلبهار» سوار شده و زمانی که به آخرین رستوران «گلبهار» رسیدیم از موتر پایین شدم.

آخرین رستوران در «گلبهار» که طرف چپ سرک قرار دارد، بزرگترین رستوران آن زمان بود و اکثریت موترهای پنجشیر در آنجا توقف می‌کردند. دو موتر آنجا ایستاده بودند؛ اما اکثر مسافران در بیرون رستوران بودند؛ زیرا دومین روز ماه مابک رمضان بود. تاریخش را هم خوب به یاد دارم: ۲۵ سرطان ۱۳۵۹.

تصمیم گرفتم به مسافران نزدیک نشوم و هر وقت موتر حرکت کرد سوار شوم. در آن وقت موترهای مسافربری که به پنجشیر می‌رفتند، صبح وقت از کابل حرکت می‌کردند و تقریباً غیرممکن بود که در داخل موتر برای کسی که ناوقت آمده جایی پیدا شود. اکثر مسافران بر بام موتر سوار می‌شدند و ازدحام عجیبی به وجود می‌آمد.

وقتی موتر حرکت کرد من به دنبال آن دویدم و از زینه عقبی آن سر بام موتر بالا شدم. سر و رویم را مانند بسیار مسافران دیگر به خاطر خاک باد با دستمالی پیچاندم که برایم مصوونیت می‌داد.

وقتی به ولسوالی «رُخه» رسیدیم تعدادی از مسافرین پایین شدند و تلاشی هم چندان جدی نبود. وقتی موتر از پیش ولسوالی به طرف «بازارک» حرکت کرد احساس کردم که حالا دیگر آزادم.

موتر در پاراخ که آخرین ایستگاه بود توقف کرد و همگی پایین شدیم. از اینجا دیگر حکومت مجاهدین فرمان می‌راند. از پاراخ به بعد همگی با پای پیاده حرکت می‌کردند و بار و اثاثیه مردم را الاغ و مرکب انتقال می‌داد. من هم با پای پیاده به طرف «بازارک» حرکت کردم درحالی که در جیبم فقط یک هزار و پنجصد افغانی داشتم.

در سر پل «بازارک» اولین کسی را که دیدم کاکا دُر محمد بود؛ بعد کاکایم طوره‌خان و نصرالدین برادر کاکاتاج‌الدین را دیدم.

فردای آن منتظر دیدن آمرصاحب بودم که گفتند به «اندراب» رفته است و قرار است فردا بیاید. بعد از ظهر بود که آمرصاحب از دور پیدا شد. عصایی در دستش بود که ما آن را تیاق می‌گویم. به دنبالش کاکا تاج‌الدین، شاه‌نیاز، صابری مشهور به صابری ایرانی و تعدادی دیگر دیده می‌شدند. وقتی وارد بازار شد مردم زیادی به طرف او رفتند و من هم کوشش کردم تا با او احوال‌پرسی کنم؛ به مجردی که چشمش به من افتاد گفت: خوب شد که آمدی؛ خداوند سرت لطف کرد، همراه من بیا.

مسعود بعد از توقیفی کوتاه و دیدن چند نفر به طرف «جنگلک» حرکت کرد و من هم به دنبالش رفتم. در پیاده‌روی سرعت زیادی داشت و این را همه کسانی که با مسعود پیاده رفته اند می‌دانند. در راه پرسید که داستان دستگیرشدن را قصه کن. من برایش جریان را مفصل قصه کردم، بعد پرسیدم که حیات‌الله کجاست؟

گفت: حیات‌الله به دولت تسلیم شد. این خبر مرا متأثر ساخت؛ زیرا آخر داستان دستگیری من بازهم مکتوم ماند. وقتی نزدیک خانه جگرن محمدغوٹ رسیدیم، مسعود زیر درختان توت بالای سنگی نشست و کمی دم گرفت. بعد روی خود را به طرف من کرد و با تبسم گفت:

نامه‌ات را خواندم ، پروتوکول را با خاد امضا کردی حال بگو که کدام ما عضو خاد هستیم؟
از آن به بعد دانستم که مسعودشخص حساسی است و جزئیات را خوب به خاطر می‌سپارد.

تذکر

در اخیر این کتاب بار دیگر می‌خواهم بگویم که در این کتاب از کسانی نام گرفته شده است و عده‌ای هم باقی مانده‌اند. باید تذکر دهم که هدف از نوشتن این کتاب نام گرفتن از اشخاص نبوده بلکه مقصد اصلی پیگیری مبارزات و وقایعی است که مسعود با آن مواجه شده است و از اشخاص تاحدی نام گرفته شده تا وقایع مستندسازی شوند.
اگر عمرباقی بود به دنبال این کتاب وقایع سال ۱۳۵۹ هجری خورشیدی را خواهم نوشت که از اولین حمله ارتش سرخ بر پنجشیر در دوازدهم حمل ۱۳۵۹ هجری خورشیدی آغاز می‌شود.
نیت دارم تا در جلدهای بعدی یک‌یک از مجاهدین و شهدا را به ترتیب بیست‌ودو قرارگاه پنجشیر نام ببرم تا نسل‌های بعدی آنها را بشناسند و به خدمات آنها ارج بگذارند.
از خداوند بزرگ برای رسیدن به این هدف نیک، توفیق عمل می‌خواهم.

صالح محمد ریگستانی

registani@gmail.com

معرفی کسانی که با آن‌ها مصاحبه شده است

این کتاب چنانچه در نخست گفته آمده براساس مصاحبه با بیش از ۱۰۰ نفر از کسانی نوشته شده است. که خود در این وقایع نقش و حضور داشته اند.

یکی از راویانی که هنگام چاپ دوم این کتاب سخنانش ناگفته ماند، فرمانده خوب ما جنرال عبدالمومن می باشد که در ماه قوس ۱۳۹۴ وفات نمود و خداوند او را بیاورد. در اینجا نام و مشخصات مصاحبه شونده‌ها را براساس زمان و محل مصاحبه ذکر می‌نمایم.

شماره	نام مصاحبه شونده	قریه	والسوالی	ولایت	تاریخ مصاحبه	محل مصاحبه
۱	گدا محمد خالد	دشت ریوت	خنج	پنجشیر	۲۷/حوت/۱۳۹۲	کابل
۲	حاجی ویس الدین	سفیدچهر	خنج	پنجشیر	۱۱/حمل/۱۳۹۳	کابل
۳	سیداشرف آغا	شهر تالقان	تالقان	تخار	۱۷/حمل/۱۳۹۳	کابل
۴	دا ملا عبیدالله	متا	خنج	پنجشیر	۱۷/حمل/۱۳۹۳	کابل
۵	استاد کریم الله خان	الماس خیل	تگاب	کاپیسا	۲۳/حمل/۱۳۹۳	تماس تلفونی لندن
۶	فرمانده حاجی ابوبکر	سفیدچهر	خنج	پنجشیر	۲۹/حمل/۱۳۹۳	کابل
۷	محمد نجیم	سفیدچهر	خنج	پنجشیر	۴/ثور/۱۳۹۳	کابل
۸	داودشاه	دشت ریوت	خنج	پنجشیر	۱۷/ثور/۱۳۹۳	تخار
۹	داکتر عصمت الله	ناحیه ششم	کندهار	کندهار	۲۳/ثور/۱۳۹۳	کابل
۱۰	مرزا یعقوبی	جشته	پریان	پنجشیر	۲۸/ثور/۱۳۹۳	کابل
۱۱	عبدالجلیل	شهر بزرگ	پریان	پنجشیر	۷/جوزا/۱۳۹۳	پنجشیر
۱۲	مولوی محمد طالب	شهر بزرگ	پریان	پنجشیر	۷/جوزا/۱۳۹۳	پنجشیر
۱۳	حاجی شمس الدین	دشت ریوت	خنج	پنجشیر	۹/جوزا/۱۳۹۳	کابل
۱۴	وکیل نوراحمد	شانیز	پریان	پنجشیر	۱۴/جوزا/۱۳۹۳	کابل
۱۵	فرمانده حمیدالله	ده خاواک	پریان	پنجشیر	۱۹/جوزا/۱۳۹۳	کابل
۱۶	دا ملا عبیدالله	متا	خنج	پنجشیر	۲۳/سرطان/۱۳۹۳	کابل
۱۷	مامور ملنگ	ده پریان	پریان	پنجشیر	۲۵/سرطان/۱۳۹۳	کابل
۱۸	عبدالمک	سنجلیک	پریان	پنجشیر	۳۱/سرطان/۱۳۹۳	کابل
۱۹	ارباب عبدالقادر	تُل	پریان	پنجشیر	۲/اسد/۱۳۹۳	پنجشیر

۲۰	فرمانده محمد امان	دشت ریوت	خنج	پنجشیر	۷/اسد/۱۳۹۳	کابل
۲۱	حاجی طوره میر	زنه	خنج	پنجشیر	۱۱/اسد/۱۳۹۳	کابل
۲۲	کاکا تاج الدین	داداخیل	بازارک	پنجشیر	۱۳/اسد/۱۳۹۳	کابل
۲۳	فرمانده مرتضی	رخ	خنج	پنجشیر	۱۷/اسد/۱۳۹۳	کابل
۲۴	قریه دار نظر محمد	دشت ریوت	خنج	پنجشیر	۲۳/اسد/۱۳۹۳	کابل
۲۵	کاکا شهاب الدین	منجهور	بازارک	پنجشیر	۲۵/اسد/۱۳۹۳	کابل
۲۶	فرمانده رحم خدا	غنجو	خنج	پنجشیر	۳۰/اسد/۱۳۹۳	کابل
۲۷	فرمانده عزیز مجروح	غنجو	خنج	پنجشیر	۲/سنبله/۱۳۹۳	کابل
۲۸	کاکا محمد یوسف	سنگانه	بازارک	پنجشیر	۵/سنبله/۱۳۹۳	کابل
۲۹	استاد کریم الله خان	نگاب	نگاب	کاپیسا	۹/سنبله/۱۳۹۳	کابل
۳۰	جنرال محمد رازق	دهن ریوت	خنج	پنجشیر	۱۱/سنبله/۱۳۹۳	کابل
۳۱	فرمانده محمد عرب	دهن ریوت	خنج	پنجشیر	۱۵/سنبله/۱۳۹۳	پنجشیر
۳۲	عبدالعبار	دهن ریوت	خنج	پنجشیر	۱۵/سنبله/۱۳۹۳	پنجشیر
۳۳	حاجی عبدالمنان	اشکشو	خنج	پنجشیر	۱۶/سنبله/۱۳۹۳	پنجشیر
۳۴	حاجی محمد ضمیر	روی ده	خنج	پنجشیر	۱۶/سنبله/۱۳۹۳	پنجشیر
۳۵	فرمانده سیدآغا	آبدره	عنابه	پنجشیر	۲۱/سنبله/۱۳۹۳	کابل
۳۶	حاجی ملا بزرگ	عنابه	عنابه	پنجشیر	۲۵/سنبله/۱۳۹۳	کابل
۳۷	داکترواجب	عنابه	عنابه	پنجشیر	۲۵/سنبله/۱۳۹۳	کابل
۳۸	آغاشیرین	سفیدچهر	خنج	پنجشیر	۲۷/سنبله/۱۳۹۳	کابل
۳۹	قاضی خان	گجول	مرز	پنجشیر	۲۹/سنبله/۱۳۹۳	کابل
۴۰	عبدالمالک	خارو	خنج	پنجشیر	۲/میزان/۱۳۹۳	کابل
۴۱	عبدالروف	خارو	خنج	پنجشیر	۲/میزان/۱۳۹۳	کابل
۴۲	تورات	عنابه	عنابه	پنجشیر	۳/میزان/۱۳۹۳	کابل
۴۳	حاجی عبدالقیوم	داداخیل	بازارک	پنجشیر	۶/میزان/۱۳۹۳	کابل
۴۴	مولانا عبدالحفیظ	مرز	خنج	پنجشیر	۶/میزان/۱۳۹۳	کابل
۴۵	یعقوب جان اغا	دواب	خنج	پنجشیر	۹/میزان/۱۳۹۳	کابل
۴۶	شهسوار	خارو	خنج	پنجشیر	۱۲/میزان/۱۳۹۳	کابل
۴۷	عبدالطیف	گلاب خیل	آبشار	پنجشیر	۲۲/میزان/۱۳۹۳	کابل

۴۸	احمدولی مسعود	جنگلک	بازارک	پنجشیر	۲۳/میزان/۱۳۹۳	کابل
۴۹	بسم الله خان	شیخان	رخه	پنجشیر	۲۶/میزان/۱۳۹۳	کابل
۵۰	احمدضیا مسعود	جنگلک	بازارک	پنجشیر	۲۸/میزان/۱۳۹۳	کابل
۵۱	محمدسعید	پیاوشت	رخه	پنجشیر	۲۹/میزان/۱۳۹۳	کابل
۵۲	وحید	تره	دره پیچ	کنر	۲/عقرب/۱۳۹۳	کابل
۵۳	محمد صابر	کوزبرگند	دره پیچ	کنر	۲/عقرب/۱۳۹۳	کابل
۵۴	محمد صالح	بهارک	بازارک	پنجشیر	۶/عقرب/۱۳۹۳	کابل
۵۵	خانم عبدالفقیر	بهارک	بازارک	پنجشیر	۶/عقرب/۱۳۹۳	کابل
۵۶	ذکرالله خان	حصارک	رخه	پنجشیر	۱۰/عقرب/۱۳۹۳	کابل
۵۷	داکتر محمد کاظم	درخیل	رخه	پنجشیر	۱۱/عقرب/۱۳۹۳	کابل
۵۸	محمد ابراهیم	درخیل	رخه	پنجشیر	۱۲/عقرب/۱۳۹۳	کابل
۵۹	یحی مسعود	جنگلک	بازارک	پنجشیر	۱۵/عقرب/۱۳۹۳	کابل
۶۰	مولاداد	کورابه	عنابه	پنجشیر	۱۷/عقرب/۱۳۹۳	کابل
۶۱	لاله میر	زمانکور	عنابه	پنجشیر	۱۹/عقرب/۱۳۹۳	کابل
۶۲	محمد علم	پشغور	خنج	پنجشیر	۲۰/عقرب/۱۳۹۳	کابل
۶۳	داکتر بسم الله	خارو	خنج	پنجشیر	۲۲/عقرب/۱۳۹۳	کابل
۶۴	صوفی مبارک شاه	مرستان	رخه	پنجشیر	۲۶/عقرب/۱۳۹۳	کابل
۶۵	مدیر حیدر	کوردرعلیا	وامه	نورستان	۲۸/قوس/۱۳۹۳	کابل
۶۶	سید بدرالدین	تمبنه	دره	پنجشیر	۱۳/سرطان/۱۳۹۳	پنجشیر
۶۷	ملاشیرین آغا	حصارک	رخه	پنجشیر	۱۵/سرطان/۱۳۹۳	پنجشیر
۶۸	مستری شهنواز	زنه	خنج	پنجشیر	۱۹/سرطان/۱۳۹۳	پنجشیر
۶۹	صوفی محمد سعید	سغه وار	شتل	پنجشیر	۲/جدی/۱۳۹۳	کابل
۷۰	کاکاغوث الدین	جنگلک	بازارک	پنجشیر	۳/جدی/۱۳۹۳	کابل
۷۱	محمد نذیر	سنگانه	بازارک	پنجشیر	۷/جدی/۱۳۹۳	کابل
۷۲	کاکامیر بیچه	تاواخ	عنابه	پنجشیر	۱۴/جدی/۱۳۹۴	پنجشیر
۷۳	فرمانده مرزاجی	تاواخ	عنابه	پنجشیر	۱۴/سرطان/۱۳۹۴	پنجشیر
۷۴	وکیل اختر	باباعلی	آبشار	پنجشیر	۱۲/سرطان/۱۳۹۴	پنجشیر
۷۵	ملک هاشم خان	عبدالله خیل	دره	پنجشیر	۱۲/سرطان/۱۳۹۴	پنجشیر

۷۶	خالقداد	عبدالله خیل	دره	پنجشیر	۱۲/سرطان/۱۳۹۳	پنجشیر
۷۷	محمدنذیر	سنگانه	بازارک	پنجشیر	۷/جدی/۱۳۹۳	کابل
۷۸	کرام الدین کریم	سنگانه	بازارک	پنجشیر	۱۵/حمل/۱۳۹۴	پنجشیر
۷۹	مولاداد	اشکشو	خنج	پنجشیر	۱۷/حمل/۱۳۹۴	کابل
۸۰	حاجی دستگیر	پاوات	خنج	پنجشیر	۱۸/حمل/۱۳۹۴	کابل
۸۱	کاکا محمد اصغر	ملسپه	بازارک	پنجشیر	۲۴/حمل/۱۳۹۴	پنجشیر
۸۲	کاکا اسدالله	ملسپه	بازارک	پنجشیر	۲۴/حمل/۱۳۹۴	پنجشیر
۸۳	فرمانده غلام محمد	سفیدچهر	خنج	پنجشیر	۲/ثور/۱۳۹۴	پنجشیر
۸۴	حاجی عبدالحمید	ماله	بازارک	پنجشیر	۱۲/ثور/۱۳۹۴	پنجشیر
۸۵	مولوی خال محمد	خارو	خنج	پنجشیر	۱۶/میزان/۱۳۹۴	کابل
۸۶	حاجی مسجدی	شصت	رخه	پنجشیر	۲۸/میزان/۱۳۹۴	کابل
۸۷	انجنیر عبیدالله	کورو	دره پیچ	پنجشیر	۲۹/میزان/۱۳۹۴	کابل
۸۸	فرمانده صمد	مرستان	رخه	پنجشیر	۳۰/میزان/۱۳۹۴	کابل
۸۹	حکیم الله	کرباشی	رخه	پنجشیر	۱۴/عقرب/۱۳۹۴	کابل
۹۰	عبدالحفیظ فخری	کرامان	دره	پنجشیر	۱۳/عقرب/۱۳۹۴	پغمان
۹۱	ملا سنت الله	خارو	خنج	پنجشیر	۲۷/عقرب/۱۳۹۴	کابل
۹۲	داکتر بری	کارته پروان	کابل	کابل	۲۹/عقرب/۱۳۹۴	کابل
۹۳	عبدالحفیظ فخری	کرامان	دره	پنجشیر	۲/جدی/۱۳۹۴	کابل
۹۴	عبدالحفیظ فخری	کرامان	دره	پنجشیر	۳/جدی/۱۳۹۴	کابل
۹۵	خدای نظر	بازارک خاص	بازارک	پنجشیر	۷/جدی/۱۳۹۴	کابل
۹۶	مولوی عبدالمالک	پیاوشت	رخه	پنجشیر	۶/جدی/۱۳۹۴	کابل
۹۷	فرمانده نجمیم سالک	باغ سرخ	بازارک	پنجشیر	۱۵/جدی/۱۳۹۴	کابل
۹۸	غلام اکبر	بخشی خیل	رخه	پنجشیر	۲/جوزا/۱۳۹۵	کابل
۹۹	داکتر شیر	فرجغانی ها	کشم	بدخشان	۸/جوزا/۱۳۹۵	کابل
۱۰۰	قاری عبدالظاهر	میان شهر	ورسج	تخار	۱۹/جوزا/۱۳۹۵	کابل
۱۰۱	مولوی خلیل شرعی	اسکین	تگاب	کاپیسا	۲۰/جوزا/۱۳۹۵	کابل
۱۰۲	محمد آقا نظری	کلکان	کابل	کابل	۲۲/جوزا/۱۳۹۵	کابل
۱۰۳	داودشاه	فراج	عنابه	پنجشیر	۲/سرطان/۱۳۹۵	کابل

نام کسانی که در سال ۱۳۵۸ به شهادت رسیدند:

شماره	اسم	ولد	قریه	والسوالی	محل شهادت
۱	خیر محمد	محمد شریف	نودانک	پریان	کوه سرخ
۲	محمد ظریف	عبدلطیف	شانیز	پریان	کوه سرخ
۳	دوست محمد	حاجی مرزای کلان	جشته	پریان	دهن دره شابه
۴	احمد یارخان	حاجی مرزای کلان	جشته	پریان	دهن دره شابه
۵	محمد خان	سید محمد	کوجان	پریان	دهن دره شابه
۶	عبدالصمد	مرزا گلاب	جشته	پریان	دهن دره شابه
۷	حاجی باز محمد	ملا محمد	شانیز	پریان	شبیخون بازارک
۸	میر آقا	محمد تقی	نودانک	پریان	شبیخون بازارک
۹	استاد غلام اکبر	محمد نبی	کوهسار	پریان	شبیخون بازارک
۱۰	ابوالمحمد	غلام رسول	شانیز	پریان	شبیخون بازارک
۱۱	عبدالرحمت	نور محمد	شانیز	پریان	شبیخون بازارک
۱۲	در محمد	علی محمد	کُل کُوا	پریان	شبیخون بازارک
۱۳	محمد الله	عبدالله	خاواک	پریان	کوه سرخ
۱۴	مهتاب الدین	ظهورالدین	خاواک	پریان	بارک
۱۵	زمر الدین	قمرالدین	کورپیتاب	پریان	اسیر و بعداً اعدام
۱۶	محمد شاه	سراج الدین	دشت ریوت	پریان	اسیر و بعداً اعدام
۱۷	محمد مومن	محمد خدر	دهن ریوت	خنج	کوه سرخ
۱۸	عبدالوکیل	صوفی غلام محمد	دشت ریوت	خنج	کوه سرخ
۱۹	محمد جمیل	قلم الدین	دشت ریوت	خنج	کوه سرخ
۲۰	خانم سلطان داد		دهن ریوت	خنج	دهن ریوت
۲۱	خانم غلام اکبر		دهن ریوت	خنج	دهن ریوت
۲۲	محمد مقیم	ذکرالدین	دهن ریوت	خنج	بازارک
۲۳	عبدالخلیل	ملا عبدالودود	غنچو	خنج	پای مزار
۲۴	مستری شاه سهوار	محمد زرا	دشت ریوت	خنج	پای مزار
۲۵	عبدالمحمد	بشیر	دشت ریوت	خنج	پای مزار
۲۶	ملا میر نیاز	محمد باقر	دشت ریوت	خنج	پای مزار

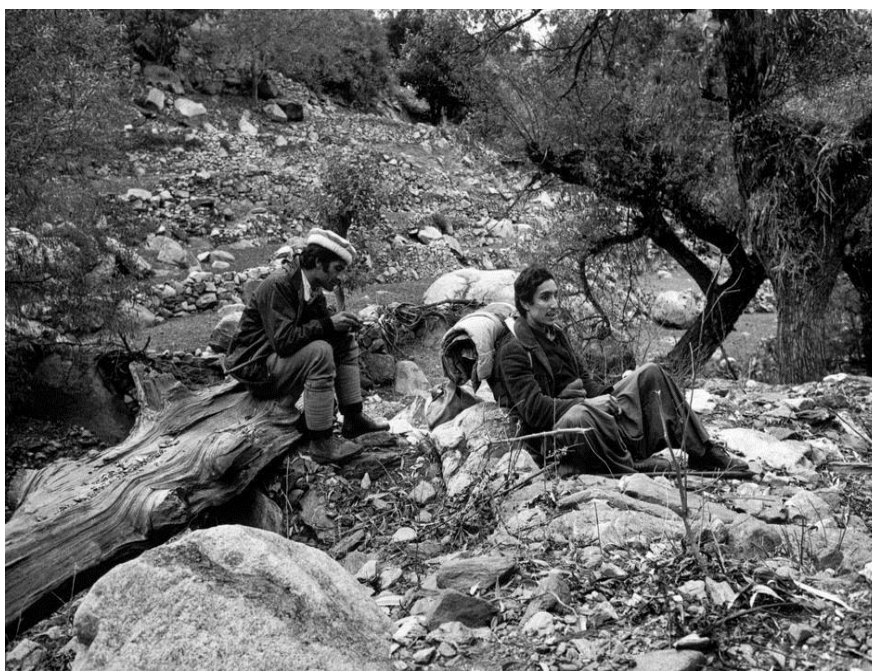
۲۷	عبدالشکور	عبدالرحمن	دهن ریوت	خنج	دهن ریوت
۲۸	توره باز	میرعباس	غنچو	خنج	دهن ریوت
۲۹	عبدالوهاب	سبز محمد	سفید چهر	خنج	دره
۳۰	نصار احمد	امیر الدین	دُک سفید چهر	خنج	کهنه ده
۳۱	میرمحمد	مهدی خان	مُکنی	خنج	جبهه دربند
۳۲	رحمن الدین	غلام حسن	مُکنی	خنج	جبهه دربند
۳۳	ذکرالدین	عزیزاحمد	متا	خنج	برجمن
۳۴	عبدالقیوم	مولوی نظر محمد	متا	خنج	پای مزار
۳۵	حاجت میر	شاه سهوار	متا	خنج	پای مزار
۳۶	محمد	دوست محمد	پشغور	خنج	جبهه دربند
۳۷	عبدل	عبدالفیض	مرز	خنج	کوه سرخ
۳۸	خواجه مرزا	محمد رحیم خان	مرز	خنج	کوه سرخ
۳۹	میرجان	مهدی خان	عبدالله خیل	دره	جبهه پای مزار
۴۰	سخی احمد	عیدی محمد	خانیز	بازارک	جبهه دربند
۴۱	میر فقیر	سهراب	خانیز	بازارک	جبهه دربند
۴۲	تورن اسد الله	حاجت	رحمن خیل	بازارک	بازارک
۴۳	بی بی بلخی	شیرعلی خان	ملسپه	بازارک	بازارک
۴۴	محمد مرزا	غلام مرزا	اُزو	بازارک	جبهه دربند
۴۵	امان الدین	مهردل خان	اُزو	بازارک	جبهه دربند
۴۶	ظابط کریم	محمد عرب	درخیل	رخه	دهن ریوت
۴۷	زلمی	شاه بدل	حصارک	رخه	سالنگ
۴۸	ارسلا خان	حنظله خان	شصت	رخه	سالنگ
۴۹	فیض محمد خان	بلبل شاه	شصت	رخه	سالنگ
۵۰	علی مرزا	ملک مرزا	شصت	رخه	سالنگ
۵۱	بابه	محمد یوسف	شصت	رخه	سالنگ
۵۲	محمد یونس	محمد علی	شصت	رخه	سالنگ
۵۳	محمد شاه خان	محمد داد	شصت	رخه	سالنگ
۵۴	معلم عظامحمد	شاه محمد	شیغه	رخه	سالنگ

۵۵	ولی محمد	شاه محمد	شیغه	رخه	سالنگ
۵۶	محمد علی	بوستان	درخیل	رخه	سالنگ
۵۷	مصطفی	محمد قسیم	شصت	رخه	دهن تُل
۵۸	فیض خان	باز خان	تاواخ	عنابه	کوه سرخ
۵۹	سخی داد	فیض طلب	دربند	عنابه	جبهه دربند
۶۰	محمد خان	عبدالله	دربند	عنابه	جبهه دربند
۶۱	رحم الدین	فیض الدین	زمانکور	عنابه	زمانکور
۶۲	عظیم الله	حمزه خان	فراج	عنابه	جبهه دربند
۶۳	سیدگل	جان گل	فراج	عنابه	جبهه دربند
۶۴	عظا محمد	خواجه احمد	فراج	عنابه	جبهه دربند
۶۵	میر آغا	کلان مرزا	فراج	عنابه	جبهه دربند
۶۶	نورالله	دادخدا	فراج	عنابه	جبهه دربند
۶۷	صلاح الدین	بسم الله	فراج	عنابه	جبهه دربند
۶۸	صدرالدین	ولی محمد خان	فراج	عنابه	جبهه دربند
۶۹	فیض الله	رستم	فراج	عنابه	جبهه دربند
۷۰	فقیرالله	فقیرعلی	فراج	عنابه	جبهه دربند
۷۱	سلامت خان	شیر محمد خان	فراج	عنابه	جبهه دربند
۷۲	نازنین	میرخان	فراج	عنابه	جبهه دربند
۷۳	معلم آغا گل	خواجه شامیر	تاواخ	عنایه	سالنگ
۷۴	محمد خطاب	مرزایک	فراج	عنابه	جبهه دربند
۷۵	عبدالنبی خان	حمیدخان	فراج	عنابه	جبهه دربند
۷۶	عظیم الله	حمزه خان	فراج	عنابه	جبهه دربند
۷۷	جگتورن عنایت الله پیلو	میجر محمد عمر	جارچی "قره باغ"	کابل	شبیخون بازارک
۷۸	حیدر شاه	رحمت خان	آکا خیل "قره باغ"	کابل	شبیخون بازارک
۷۹	انجنیر فیض محمد	فضل احمد	پشه یی "قره باغ"	کابل	شبیخون بازارک
۸۰	سارنوال عبدالهادی	عبدالعزیز	قلعه موسی "قره باغ"	کابل	شبیخون بازارک
۸۱	ظهور الدین		باغ زاغان "قره باغ"	کابل	شبیخون بازارک

معلومات در باره پنج پیران پنجشیر

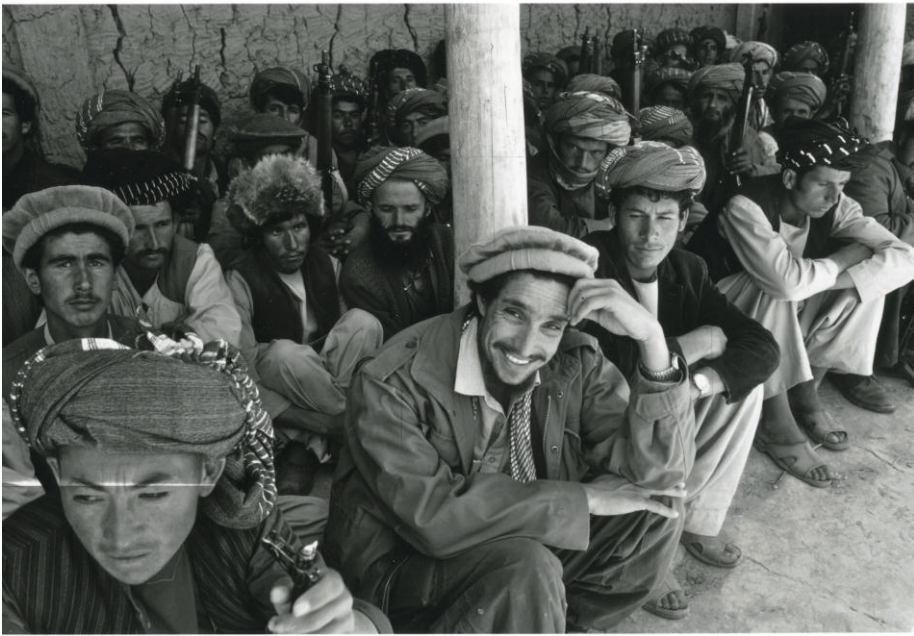
- پیر اول: خواجه ابوالحسن . محل دفن قریه کورابه.
پیر دوم: خواجه ابراهیم اکبر . محل دفن قریه دربند.
پیر سوم: خواجه احمد بشارا . محل دفن قریه آستانه کلان.
پیر چهارم: خواجه عارف . محل دفن قریه آریب.
پیر پنجم: خواجه عبدالخالق غجدوانی . محل دفن قریه تُل.







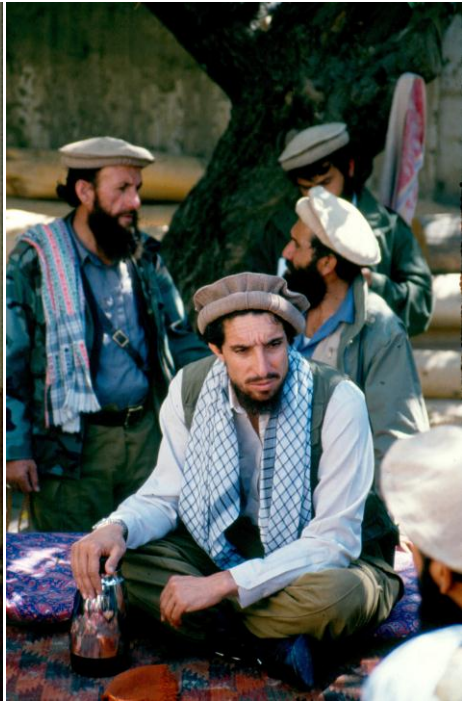
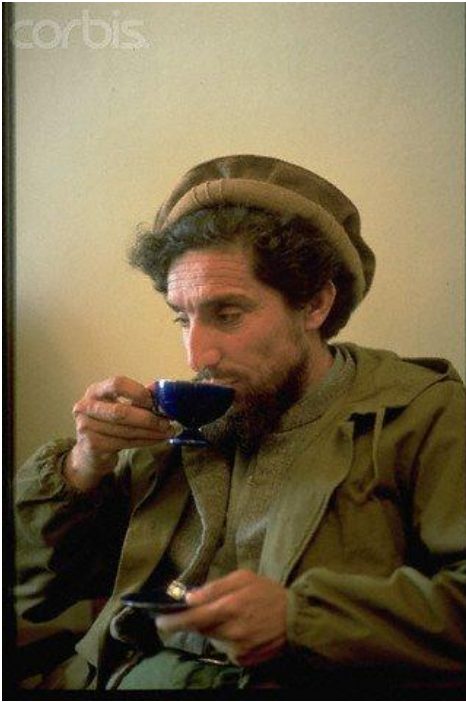


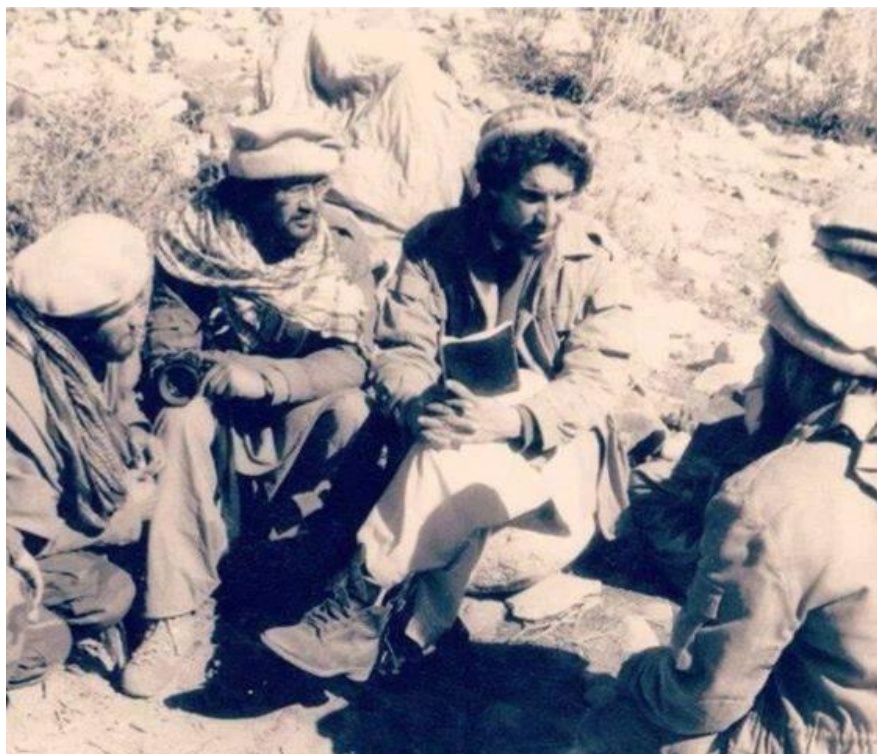
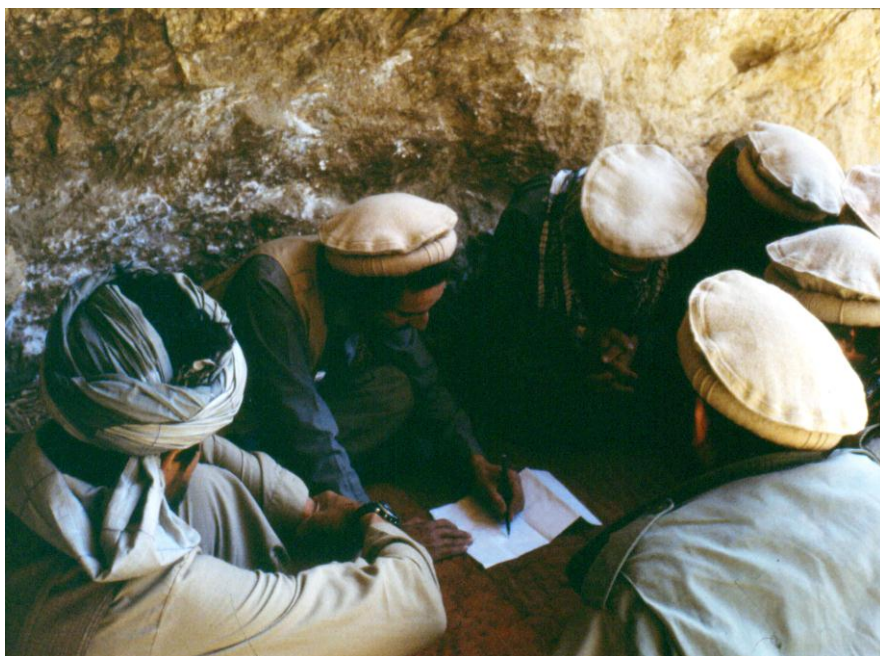






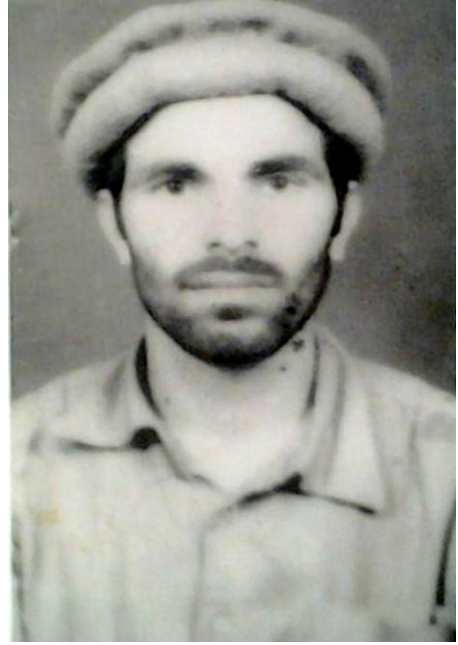








شهید مصطفی



شهید انجینر جان محمد

